

مجمع الأنساب

تأليف
محمد بن علی بن محمد شبانکاره ای
به سال ۷۳۳ هـ

تصحیح
میر هاشم محدث

مجمع الانساب

تألیف

محمد بن علی بن محمد شبانکاره‌ای
(به سال ۷۳۳ هـ)

به تصحیح

میرهاشم محدث



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



شبا تکاره‌ای، محمد بن علی بن محمد

مجمع‌الانساب

به تصحیح: میرهاشم محدث

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

کیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	۱- پیشگفتار
۱۹	۲- صفاریان
۲۳	۳- سامانیان
۲۹	۴- غزنویان
۸۹	۵- دیالمه
۹۶	۶- سلاجقه
۱۲۳	۷- غوریان
۱۲۵	۸- ملاحده
۱۳۴	۹- خوارزمشاهیان
۱۵۱	۱۰- ملوک شبانکاره
۱۸۲	۱۱- اتابکان فارس
۱۸۸	۱۲- ملوک کرمان
۲۰۶	۱۳- اتابکان
۲۱۰	۱۴- ملوک یزد
۲۱۵	۱۵- ملوک هرموز
۲۲۰	۱۶- سلاطین مغول:
۲۲۰	الف: قاآنان
۲۶۰	ب: ایلخانان [سلاطین مغول ایران]
۳۳۷	۱۷- ذیل مجمع الانساب
۳۵۱	۱۸- فهارس

به یاد پدرم
شادروان سید جلال الدین محدث ارموی

پیشگفتار

۱- درباره مؤلف و کتاب

مجمع الانساب شبانکاره‌ای یکی از متون مهم و معتبر تاریخی است که در زمان مغول نگاشته شده. این کتاب تاریخ عمومی ایران است از حضرت آدم تا روزگار مغول و این جانب فقط اقدام به تصحیح و چاپ نیمه دوم این کتاب که از اسلام تا مغول را شامل می‌شود نمودم.

مؤلف کتاب حاضر محمد بن علی بن محمد بن حسین بن ابی بکر شبانکاره‌ای از مردم شبانکاره فارس است که در حدود سال ۶۹۷ در همان شهر متولد شده و از شعرای دربار ابوسعید مغول بوده است. وی در سال ۷۳۳ شروع به نگارش این کتاب نموده و آن را در ۷۳۶ به اتمام رسانده و به خواجه غیاث‌الدین تقدیم نموده تا به عرض سلطان برسد ولی قبل از آن که مجمع‌الانساب به نظر ابوسعید برسد ایلخان فوت کرده و در غارت ربع رشیدی نسخه اصلی این کتاب از بین می‌رود. برای بار دوم مؤلف چند سال بعد - یعنی در سال ۷۴۳ - به تألیف اثر خود پرداخت منتهی این بار وقایع زمان ابوسعید مغول را نیز به کتاب افزود چنان که درص ۲۷۲ به این موضوع اشاره می‌کند:

«مؤلف کتاب گوید که آغاز این کتاب در شهر سنه ثلث و ثلثین و سبع‌مائه کرده بودم و در وقت تألیف، پادشاه مرحوم ابوسعید بهادرخان در قید حیات بود و دیباچه آن به نام و القاب همایونش مطرز گردانیده بودم. چون کتاب اتمام پذیرفت به دست معتمدی به حضرت او روانه داشتم و به شرف عرض وزیر بی نظیر او آصف به راستی یعنی خواجه مرحوم غیاث‌الدین محمد بن رشید - تغمده الله یغفرانها - که او نیز در وقت این ترقیم نمانده - رسید بعد از مطالعه به مدت ماهی دیگر پادشاه جهان هنوز این کتاب نادیده به جوار حق پیوست. چون از خبر این واقعه

که هنوز چشم روزگار گریان و دل اهل زمان بریان است آگاهی یافتیم ذکر احوال سلطان بوسعید که در بای جدآگاهانه نهاده بودم با ذیل اخبارگذشتگان بنویشتم. و غرض از این تقریر آن است که چون صاحب نظری در این کتاب مطالعه فرماید بداند که در وقت بنیاد کتاب، پادشاه در حیات بوده و در وقت عرض حادثه واقع شده بدین سبب نام ممدوح داخل ذکرگذشتگان شده. والعذر عند کرام الناس مقبول».

۲- نظر مورخین و محققین درباره این کتاب

مجمع‌الانساب از زمان تألیف تاکنون به سبب اهمیتش مورد استقبال قرار گرفته و اکثر صاحبان تراجم و مورخین و محققین از کتاب وی نام برده‌اند که فقط به ذکر چند مورد از این اظهارات اکتفا می‌شود:

علامه فقید محمد قزوینی در لیستی که برای وزارت معارف نوشته کتاب حاضر را در عداد کتبی شمرده که بایستی هر چند زودتر چاپ شود.^۱

استاد فقید عباس اقبال آشتیانی در تاریخ مغول ضمن معرفی کتاب حاضر و مؤلف آن چنین مرقوم فرموده‌اند:^۲ «محمد بن علی بن محمد شبانکاره‌ای از شعرا و نویسندگان و از مداحان خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی بوده که در حدود ۶۹۷ در یکی از بلاد ولایت شبانکاره تولد یافته، و مثل فخر بن کتی بیشتر به شعرگویی اشتغال داشته و در ایام وزارت خواجه غیاث‌الدین هر سال قصایدی در مدح او به خدمت خواجه می‌فرستاده... کتاب شبانکاره‌ای مجمع‌الانساب نام دارد و قسمتهای قبل از مغول آن خلاصه کتب مورخین سابق است ولی در باب دوره ایلخانی اولجایتو و ابوسعید و ملوک فارس و شبانکاره و هرموز کتاب مزبور حاوی اطلاعات مفیدی است.»

علامه فقید شیخ آقا بزرگ طهرانی در الذریعه فرموده‌اند: «مجمع‌الانساب لمحمد بن علی بن محمد بن حسین بن ابی بکر الشبانکاره، الفه فی اربعین من عمره سنین ۷۳۳-۷۳۴ با اسم ابوسعید بهادرخان بن غیاث‌الدین الجایتو سلطان محمد بن ارغنون (۹) خان و الامیر محمد بن الصاحب السعید الحمید رشید الحق والدین (نسخه الملک). وهوفی تاریخ العلماء والرسل والسلطین الاشارة الى اقالیم السبعة والنسخة المذكورة من القرن العاشر. ویوجد منه نسخاً فی (المتحف البریطانی:

۱. یادداشت‌های قزوینی ج ۳، ص ۳۴۴.

۲. تاریخ مغول ص ۵۲۱.

(Add ۱۶۶۹۶) و (الملیة بیاریس: ۱۲۷۸ S.d) و (دینی جامع سلیمانیة: ۹۹) و (دیوان الہند: ۲۳۸۵) و نسخۃ الحاج حسین آقا النخجوانی من القرن العاشر کما کتب۔ الینا۔ راجع «عصر حافظ: ۳۹»۔

دانشمند محترم آقای سعید نفیسی در صفحہ ۱۸۲ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی چنین نگاشته اند: «محمد بن علی بن محمد شبانکارہ ای از نویسندگان بسیار زبردست قرن ہشتم بود و در انشای فصیح روان بہ سبک نویسندگان بزرگ قرن پنجم و ششم کمتر در ایران نظیر داشت و در ضمن از شعرای زمان محسوب می شد و از مداحان خواجہ غیاث الدین پسر رشید الدین فضل اللہ بود و در حدود ۶۹۷ در یکی از محال شبانکارہ ولادت یافت و تمام عمر خود را در نویسندگی و شاعری گذرانید و در سال ۷۳۳ بہ تألیف تاریخ عمومی پرداخت و آن را در سال ۷۳۵ بہ اتمام رسانید و بہ خواجہ غیاث الدین تقدیم کرد کہ از نظر ابوسعید — آخرین پادشاہ مغول — بگذراند ولی پیش از آن کہ این کتاب بہ نظر او برسد درگذشت و این کتاب در همان اوان در ضمن غارت محلہ ربع رشیدی تبریز از میان رفت و شبانکارہ ای بار دیگر کتاب خود را از نو تألیف کرد و آن را مجمع الانساب نامید و در سال ۷۳۵ بہ اتمام رسانید. نخست کتاب کوچکتری ترتیب داد و سپس آن را تکمیل کرد^۲ و ہر دو نسخہ آن بہ دست است و کتابی است در منتهای حسن انشاء و انسجام شامل تاریخ عالم از آغاز تا آخر پادشاہی ابوسعید کہ در ضمن تاریخ بعضی از سلسلہ های جزء را دارد کہ در کتب دیگر نیست.»

ریو در ص ۸۳ فہرست خود درباره مجمع الانساب چنین می نویسد: «مجمع الانساب خلاصہ ای از تاریخ عمومی است از زمانہای اولیہ تا مرگ سلطان ابوسعید (۷۳۶ هـ). مؤلف محمد بن علی بن محمد و آغاز کتاب: (الحمد للہ الذی جعل المفتاح لکنزہ). این سرآغاز و ہمچنین تمامی صفحہ اول (برگ ۱b) با خط دیگری نوشتہ شدہ است. در نسخہ متعلق بہ موزہ آسیایی سنت پترزبورگ نام مؤلف محمد بن علی بن محمد بن حسین بن ابی بکر الشبانکارہ ای ضبط شدہ (نگاہ کنید بہ دورن ص ۱۰۸ تا ۱۶۶) بنابراین ممکن است کہ اہل شبانکارہ بودہ باشد کہ ناحیہ ای است میان فارس و کرمان و شہر عمدہ آن دارابجرد است (نگاہ کنید بہ سفرنامہ

۳. در حالی کہ شبانکارہ ای در ص ۱۵۶ ہمین کتاب می نویسد، «اگر تفصیل آن خواہی در نسخہ اصل این کتاب مطالعہ باید کرد چہ در این موضع بہ طریق اجمال تقریر می رود.»

اولی ج ۲ ص ۴۷۱). بنظر می‌رسد که مؤلف در لرستان ساکن بوده است زیرا می‌گوید که شرح خود درباره آن ناحیه را از هیچ کتابی نگرفته بلکه از افواه‌عده‌ای از ثقات جمع‌آوری کرده است. همچنین بنظر می‌رسد که آشنایی نزدیکی با هرموز دارد. شغل او شاعری بوده زیرا در قصیده‌ای خطاب به غیاث‌الدین می‌گوید که او سالها قصاید مدحیه برای آن وزیر فرستاده است (برگ ۸۶) اما می‌گوید که در سال ۷۳۳ هجری اگر چه چهل سال از زندگی او گذشته است هنوز کاری نکرده که یادی از او بماند (برگ ۲b).

کتاب با دو مقدمه شروع می‌شود که می‌توان آنها را مربوط به تحریر اول یا تحریر دوم دانست و هر دو به علت افتادگی چند ورق ناقص‌اند. مقدمه اول در برگهای ۲ و ۵ تا ۹ تاریخ ۷۳۳ هجری را دارد و شامل مراثی به شعر و به نثر است در رثای ابوسعید و وزیر غیاث‌الدین محمد بن رشید که کتاب به او تقدیم شده است. در مقدمه دوم (برگ ۳ و ۴) مؤلف تأسف خود را از دریافت خبر مرگ ناگهانی شاه جوان ابراز می‌کند و همچنین بر گم‌شدن کتاب خود در غارت خانه وزیر مرحوم افسوس می‌خورد (ابوسعید در ۷۳۶ هجری در سن ۳۶ سالگی مرد و خانه غیاث‌الدین چند ماه بعد از مرگ وی غارت شد) و با تجدید امید، او دو مرتبه تصمیم می‌گیرد که بار دیگر کتاب را بنویسد و سپس رسیدن نویان علاءالدین را به سلطنت تهنیت می‌گوید (شاید نویان علاءالدین عنوانی است برای شیخ حسن نوّه اسیرچوپان که در برگ ۱۳۱b از او به عنوان سلطان کنونی جهان اسم برده شده) و وزیرش محمود را ستایش می‌کند.

این تحریر دوم تا سال ۷۴۳ کامل نشد زیرا که در ورق ۹۵۴ این تاریخ به عنوان تاریخ سال جاری ذکر شده.

تقسیم‌بندی کتاب به اقسام، طبقات، گروهها و طایفه‌ها بسیار پیچیده است اما کار هم ناقص است. بعضی بخشها به‌طور کلی حذف شده و بعضی دیگر کوتاه‌تر از آن است که فایده‌ای دربر داشته باشد. برخی از سلسله‌ها فقط فهرستی از نامشان داده شده و بقیه فقط چند سطری درباره‌شان شرح داده شده.

درباره محتوای کتاب: مقدمه، درباره آفرینش جهان، عناصر اربعه، ساختمان

بدن انسان (ورق b ۹) شرحی دربارهٔ ربع مسکون، هفت اقلیم و اقوام عمدهٔ بشری (ورق a ۳۰) قسم یک: داستان پیدایش آدم (ورق b ۴۰) قسم دو: طبقه اول احفادشیت، کیومرث، عاد، فریدون، کیانیان، لهراسبیان (برگ b ۴۰). طبقه دوم در چهار گروه: ۱- جانشینان اسکندر، بطلمیوسیان، قیصره، پادشاهان عرب عراق و یمن، اشکانیان (برگ a ۵۶) ۲- ساسانیان و اکاسره (برگ a ۶۴) ۳- دیلمیان (برگ a ۷۸) سلجوقیان (ورق b ۷۸) ملاحده (ورق a ۷۹) خوارزمشاهیان (برگ b ۸۴) غوریان (همان برگ) ۴- پادشاهان شبانکاره (برگ a ۸۶) اتابکان فارس (ورق a ۸۷) شاهان کرمان (برگ b ۸۷) پادشاهان شیرازبرگ b ۸۸) پادشاهان هرموز (برگ a ۹۱) مغولان در دو بخش به نام طایفه: ۱- چنگیز و جانشینانش در چین تا قوبیلای قآن (برگ b ۹۵) ۲- هولاکو و جانشینانش در ایران تا مرگ ابوسعید (برگ a ۱۱۷).

تاریخ لرستان که مؤلف آن را به آخر کتاب حواله کرده است از نسخهٔ حاضر افتاده و جز چند سطری از مقدمهٔ آن در دست نیست (برگ b ۱۳۳). این قسمت در نسخهٔ متعلق به انجمن پادشاهی آسیایی یافت می‌شود و مورلی آن را در صفحات ۲۸ تا ۳۰ فهرست خودش شرح داده. سایر نسخه‌ها در فهرست استوارت (ص ۸) و در فهرست مجموعهٔ سرویلیام اوزلی (شمارهٔ ۳۳) ذکر شده.

علاوه بر عنوان مجمع‌الانساب که در این نسخه در برگ a ۴۰ ذکر شده عنوان «جامع‌الانساب» (برگ a ۸۶) و نیز عنوان سوم «بحرالانساب» ظاهراً توسط کاتبین در پایان جلد افزوده شده.

۳- امتیازات مجمع‌الانساب بر سایر تواریخ

در زمان مغول چند تاریخ معتبر نوشته شده که خوشبختانه اکثر آنها به طبع رسیده و در دسترس است اما کتاب حاضر تا کنون به صورت خطی باقی مانده بود. شاید بتوان تاریخ جهانگشای جوینی را مادر تواریخ مغول دانست. در کتاب حاضر نیز اخذ و اقتباس از جهانگشا دیده می‌شود ولی مجمع‌الانساب در باب تواریخ محلی شبانکاره و هرموز و لرستان مطالبی را داراست که نه تنها در جهانگشا بلکه در کتب دیگری هم که تا کنون چاپ شده دیده نمی‌شود. شاید بتوان حدس ریو را به حقیقت نزدیک دانست که خود مؤلف مدتها در این مناطق بسر می‌برده.

نیز پندنامهٔ سبکتکین غزنوی به‌پسرش سلطان محمود در کمتر تاریخی به این تفصیل دیده می‌شود.

مزیت دیگر کتاب حاضر ساده‌نویسی و استفادهٔ شبانکاره‌ای از لغات و ترکیبات متداول زمان خود می‌باشد. در یک مقایسهٔ ساده بین کتاب حاضر و سایر تواریخ قرن هشتم این برتری را می‌توان دریافت.

۴- شعر و شاعری شبانکاره‌ای

در شرح حال شبانکاره‌ای گفته شد که او نیز مانند فخرناکتی — شاعر همعصرش — به شاعری شهره است ولی متأسفانه کتب ترجمهٔ احوالی که تاکنون چاپ شده کمتر اسم این شخص را به عنوان شاعر ثبت کرده‌اند اما در کتاب حاضر به وفور شعرهای وی را می‌بینیم. اشعاری که در استحکام و جزالت، قدرت شاعر را نشان می‌دهد.

۵- ذیل مجمع‌الانساب

بعد از تألیف مجمع‌الانساب، نسخهٔ دستنویس شبانکاره‌ای به دست نجم‌الحق — والدین خضر بن تاج‌الدوله والدین محمود بیهقی افتاد و به خواهش او دوست دیرینش غیاث‌الدین بن علی نایب فریومدی آن را گویا نه زودتر از ۷۸۳ هجری به پایان رساند و رویدادها را تا روزگار خود در آن آورد. در این تکمله از امیرشاه ولی که در سالهای ۷۸۶ - ۷۵۴ هجری در استراباد و بخشی از خراسان فرمانروایی داشت ستایش شده است.

در تکمله‌ای که فریومدی برای آن نگاشته است تاریخ پادشاهی طوغای تیمور و نیز پادشاهان هم‌روزگار او در ایران و تاریخ غیاث‌الدین شاه ولی آورده شده است. پس از آن آگاهیهای مختصری از فرمانروایان محلی و کسان دیگری که پس از ۷۳۶ هجری در بخشهای گوناگون ایران دست به شورش زده‌اند به ویژه صورت نام سربداریان و سرگذشت آنان داده می‌شود.^۵

این ذیل فقط در نسخهٔ ینی جامع ترکیه وجود دارد و در آن کلمهٔ «سربدار»

۵ و ۶. ادبیات فارسی بر مبنای تألیف استوری ترجمهٔ یو. ا. بر گل مترجمان یحیی آرین پور و سروس ایزدی و کریم کشاورز، تحریر احمد منزوی، چاپ مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۲، ص ۴۹۲ و ۴۹۳.

همیشه به صورت «سربدل» ضبط شده.

۶- مطالبی که تاکنون پیرامون کتاب حاضر نوشته شده^۶

درباره مجمع الانساب تاکنون چندین مقاله نوشته شده که به آنها اشاره می‌شود:

- ۱ - سلطان محمود غزنوی و شعرا (از کتاب مجمع الانساب شبانکاره‌ای) در مجله شرق، تهران، ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۰ ش.
- ۲ - سلطان محمود غزنوی و شعرا (از کتاب مجمع الانساب شبانکاره‌ای) کابل ۱۳۱۲ - ۱۳۱۱ ش.
- ۳ - درباره هرموز (به مشخصات زیر):

J. Aubin,

Les Princes d'ormus du XIIIe au XVe siecle JA, 241 (1953), p. 129-136.

- ۴ - س. گ. آقاجانف: خبر جدید درباره ترکان سده‌های میانه. اخبار آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی ترکمنستان، سلسله علوم اجتماعی، عشق‌آباد، ۱۹۶۵، شماره ۶، ص ۲۸ - ۲۰ [متن و ترجمه بخشی از پیشگفتار نسخه خطی لنین‌گرا، برگهای ۱۴ الف - ۱۵ الف].

۵ - اثر تاریخی محمد شبانکاره‌ای. به قلم آ. م. موکینف نوشته‌های علمی دانشکده خاورشناسی ملتهای آسیایی اتحاد جماهیر شوروی، ج ۹، مسکو - لنین‌گرا، ۱۹۵۴، ص ۲۲۰ تا ۲۴۰.

۷- مآخذ مجمع الانساب

بدون شک شبانکاره‌ای در تألیف کتاب خویش از مآخذ و منابعی سود جسته که گاهگاه در ضمن نوشته خویش به بعضی از آنها اشاره می‌کند به این ترتیب:

- ۱ - تاریخ یمینی. مؤلف در ص ۲۵ کتاب حاضر می‌نویسد: «و صورت حال این حربها مشروح در یمینی عتبی داخل است».
- ۲ - قابوس‌نامه: شبانکاره‌ای در قسمت دوم مجمع الانساب دومرتبه به قابوس‌نامه اشاره می‌کند:

الف: و در قابوس‌نامه ذکر کرده که چون او را غل نهاده بودند و به قلعه

می‌بردند پنج‌حاجب موکل او بودند (ص ۹۲).

ب: و مصنف قابوس‌نامه که نام او کیکاوس بود پسر اسکندر بود (ص ۹۳).

۳- کلیله و دمنه: سومین کتابی که از آن در کتاب حاضر ذکر شده کلیله و دمنه است که مؤلف در ص ۸۶ می‌گوید: «و ذکر بزرگی او و فتوحهای او که کرده در کتاب ترجمه کلیله و دمنه مستوفی درآمده».

۴- پندنامه:

الف: و کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و شمگیر در پندنامه آورده که... (ص ۸۴).

ب: و دختر سلطان به زنی به کیکاوس مصنف پندنامه آمد (ص ۹۳).

۵- جوامع‌الحکایات عوفی:

و صاحب جوامع‌الحکایات محمد بن سعید العوفی ذکر عظمت و شوکت او [سلطان ایلتمش] و از آن وزیر او قوام‌الدین محمد مستوفی کرده (ص ۸۷).

۶- تاجی‌نامه:

وصایی کتابی مفرد در مناقب و آثار او [عضدالدوله] پرداخته نام آن تاجی‌نامه (ص ۹۱ متن).

۸- نسخ مجمع‌الانساب

مصحح در تصحیح کتاب حاضر به پنج نسخه دسترسی داشت که عبارتند از:

۱- نسخه خطی شماره ۵۸۳۸ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران:

نسخه‌ای است به قطع ۱۲ × ۲۰ سانتی‌متر در ۱۹۲ برگ که از اول و آخر کامل می‌باشد ولی از لحاظ محتوا کوچکتر از نسخه اساس طبع است. در هر صفحه ۲۵ سطر دارد و به خط نستعلیق نوشته شده. تاریخ کتابت نسخه روز جمعه بیست و پنجم ذیحجه الحرام ۱۰۶۷ است. دارای کاغذ اصفهانی و جلد تیماج تریاکی و عطف مشکی لایی می‌باشد. در صفحه قبل از شروع کتاب مهر کتابخانه سعید نفیسی دیده می‌شود. شروع این نسخه چنین است:

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين. حمد و ثنائی که اوراق اشجار و اقطار

امطار با شمار آن بی‌مقدار نماید و شکرو سپاسی که اوتار اشعار با مقدار آن در شمار نیاید حضرت ملک متعال و لم یزل تقدست اسماؤه و عظمت کبریا [ئه] که مهندسان^۶ فکرت در کارگاه فطرت او از غایت حیرت عبرت گرفته‌اند و ... ابتدا بعد از ادای شکر و سپاس ملک لم یزل و فضای (؟) حمد و ثنای احمد مرسل چنین گوید محرر این کلمات و مقرر این مقدمات، اعجز خلق الله تعالی و احوجهم الی غفرانه محمد بن علی بن الشیخ محمد بن الحسن بن ابی بکر احسن الله تعالی عواقبه که میل خاطر این ضعیف از عهد صبی و سن طفولیت بازسوی علماء و جانب حکماء بودی و اکثر اوقات به مجالست شریف و محاوره لطیف ایشان مصروف گردانیده و ... و چنین پایان می‌یابد:

«و بعد از وی برادرش اتابک مظفرالدین افراسیاب ملک شد و بعد از وی برادرزادگان ایشان نیز به ترتیب اتابک شدند: اول اتابک نصرالدین نورآورد حکومت راند و بعد از وی اتابک عزالدین پشنگی و بعد از او پسر بزرگترش اتابک نصرالدین پیراحمد که به عدل و انصاف و فضل، یگانه و به جود و کرم، مشهور زمانه بود ولیعهد پدر شد و چون درجه شهادت یافت مملکت به برادرش آمد و بعد از او به اولاد او والله اعلم و احکم. خدای تعالی همه را آمرزش و رحمت خود کرامت کند امت الكتاب الموسوم [به] مجمع الانساب فی يوم الجمعة خمس و عشرين ذی الحجة الحرام سنة سبع و ستين والف من الهجرة النبوية والله اعلم بالصواب».

۲- نسخه عکسی شماره‌های ۲۹۵۸ و ۲۹۵۹ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران:

تعداد صفحات این نسخه ۱۴۰ برگ است که در هر صفحه ۱۹ سطر دارد. شروع آن چنین است:

«الحمد لله الذی جعل الحمد مفتاحاً لذكره وسیفاً (؟) للمزید من فضله و دیلاً علی الائه و سبیل اعلی نعمائه. ستایش کنم ایزد پاک را - که گویا و بینا کند خاک را» و ختم نسخه چنین است:

«و بر ایشان مردی حاکم بود هم از قوم لر نام او اوزبک بن محمد بن لر هلال و در میان ایشان کدخدایی کردی. و حدی است از مملکت لر که اطراف مغرب دارد و آنجا موضعی است که آن را «سک فضلویه» گویند و آن حدود مخیم جماعتی ۷. در متن، «که محدسان».

بود که ایشان را «کردان شام» گفتندی ندانم شام که معروف است به دارالملک مغرب یا آن موضع را شام گویند والله يعلم و يحکم بالصواب».

این نسخه تاریخ کتابت ندارد.

۳- نسخه عکسی شماره‌های ۱۴۱۵ و ۱۴۱۶ و ۱۴۱۷ کتابخانه مرکزی

دانشگاه تهران:

نسخه مذکور ۲۱۳ برگ دارد که هر صفحه حاوی ۲۳ سطر است. این

نسخه نیز فاقد تاریخ کتابت است و چنین آغاز می‌گردد:

«الصلوة و اکمل التحیات. راه راه او و حکم حکم اوست. بی‌منت احمد از نبی به ان الله و ملائکته یصلون یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما و چه دلیل از این واضح تر و برهانی قوی‌تر بر آن که هر کس که به اعتقاد صافی...» و چنین پایان می‌پذیرد:

«ملک نظام الدین حسن بن ملک غیاث الدین محمد بن مظفر الدین محمد و این

پسر بزرگتر غیاث الدین بود و مردی مردانه بود و قائم مقام عم خود شد به اتفاق شبانکارگان و حجاب که در اردو بودند از برای او یرلیغ هولاکو خان حاصل کردند».

۴- نسخه خطی شماره ۶۱۸۱ کتابخانه ملی ملک:

این نسخه از اول و آخر ناقص می‌باشد. ۱۳۱ برگ است که در هر صفحه

۲۱ سطر دارد. نوع خط آن نستعلیق می‌باشد و تاریخ کتابت ندارد ولی بنظر می‌رسد

که کتابت آن در اوایل قرن دهم شده باشد. شروع این نسخه چنین است:

«آن مصدر افلاک و این منشأ املاک، یکی مبدأ آباد یکی مفتاح امهات،

یکی مصعد بخار لطیف و یکی موقع اجسام کثیف».

و ختم نسخه چنین است:

«او در عهد اتابکی خود از جانب غربی خوزستان و بصره و از شرقی ولایات

لاللموستان (؟) تا فیروزان اصفهان و مملکت لرستان افزود. چون خواست همان

شیوه پدری رعایت نمودی مدتی از مملکت براند هادم لذات بر وی کمین گشاد و

بعد از وی برادرش اتابک مظفر الدین افراسیاب ملک شد و بعد از وی برادرزادگان

ایشان نیز به ترتیب اتابک شدند: اول اتابک نصره الدین پیر احمد که به عدل و

فضل یگانه و به جود و کرم مشهور زمانه بود ولی عهد پدر شد و چون درجه شهادت

یافت.»

۹- نسخه اساس طبع و خصوصیات آن

کتاب حاضر را به شرحی که گفته خواهد شد بر اساس نسخه موجود در کتابخانه‌ی جامعی که ترکیه که عکس آن به شماره‌های ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است به چاپ رساندم. علت انتخاب این نسخه به عنوان اساس طبع، امتیازاتی بود که آن را از سایر نسخ ممتاز می‌کرد:

۱- قدمت آن: گرچه این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی از خط و کتابت آن - که بعداً نمونه‌های آن ذکر خواهد شد - می‌توان حدس زد که نسبت به بقیه نسخ، قدیم‌تر است. مؤید این نظر حدس نسخه‌شناسان من جمله استوری است در کتاب «ادبیات فارسی بر مبنای تألیف استوری». وی کتابت نسخه را از سده ۱۵ میلادی می‌داند در حالی که تاریخ کتابت بقیه نسخ را از سده ۱۶ به بعد می‌نویسد.

۲- جامع‌تر بودن آن: مطالب این نسخه حدود سه یا سه برابر و نیم سایر نسخی است که در دسترس مصحح بود.

۳- امتیازات دیگر کتاب‌شناسی از قبیل صحیح بودن، زیبا بودن، دارا بودن ذیل آن و مزایائی که نشان می‌دهد نسخه اصیل‌تری است.

مشخصات این نسخه چنین است: در هر صفحه ۲۱ سطر دارد و نوع خط آن نستعلیق می‌باشد. خصوصیات دیگر نسخه به قرار زیر است:

«به» همیشه به کلمه بعد چسبیده است که در چاپ حاضر به صورت مستقل نوشته شد.

هندوستان گاهی با واو و گاهی بدون واو است که در چاپ حاضر همیشه صورت اولی آن و با واو ضبط شد.

«دال» در اکثر موارد به صورت دال با نقطه (ذ) است که برای یکنواخت شدن و تسهیل در مطالعه، نقطه آن حذف و به صورت املاء امروزی نوشته شد.

«می» همیشه به کلمه بعد متصل بود که در این چاپ، جدا گشت.

«چ» همیشه به صورت جیم با یک نقطه بود که در چاپ حاضر با سه نقطه نوشته شد.

«نوشتن» را گاهی به همین صورت و گاهی به شکل «نشتن» ضبط کرده که هر

دو صورت آن در چاپ حاضر محفوظ ماند.

«فیل» در نسخه خطی به دو صورت فیل و پیل آمده که هر دو صورت آن حفظ شد.
«آنک» و «آنچ» به صورت آن که و آنچه چاپ شد.

۱۰- کیفیت تصحیح

همان‌طور که گفته شد در موقع تصحیح کتاب مجمع‌الانساب این جانب به پنج نسخه دسترسی داشتم که از لحاظ انشاء با یکدیگر متفاوت بودند. لهذا پس از استنساخ از روی نسخه خطی کتابخانه ینی‌جامع آن را با چهار نسخه دیگر تا آنجا که ممکن بود مقابله نمودم سپس با متون تاریخی چاپ شده مانند تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ مغول و تاریخ سیستان و تاریخ گزیده و تاریخ یمینی و زین‌الخبار گردیزی و ذیل جامع‌التواریخ و راحة‌الصدور راوندی نیز مقایسه شد با این همه مطالب مهمی هنوز هست که برای این جانب حل نشده باقی ماند و چون تأخیر در طبع کتاب حاضر بیش از این ممکن نبود آن را به چاپ رساندم.

از دانشمند محترم جناب آقای دکتر عبدالحسین نوائی که در رفع پاره‌ای از مشکلات کتاب حاضر به این جانب کمک نمودند سپاسگزارم. در تصحیح متن اصلی مجمع‌الانساب از یاری همسر مهربانم شهرزاد سپاهیان برخوردار بوده‌ام که علاوه بر انجام وظایف سنگین خانه با علاقه در این کار به من کمک نمود و مرا در تصحیح این متن مشکل دلگرم نمود. از وی نیز متشکرم و از خداوند برای این عزیزان آرزوی سلامت و موفقیت دارم.

اذعان دارم که تصحیح کتاب حاضر آن‌طور که باید و شاید نیست اما امیدوارم که خواننده عزیز عذر مرا بپذیرد چه روحیه کسل‌تر از آن است که گفته شود.

میرهاشم محدث

تهران، ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۳

گروه سوم از طبقه دوم از ملوک

و ایشان ملوکی اند که در عهد خلفای بنی عباس حکومت
هر طرف رانده، بعضی به استبداد و استقلال، و بعضی به
متابعت و مطاوعت. و ایشان همه هشت طایفه اند و مفصل
طوایف هشت گانه این است:

صفاریان

طایفه اول از طوایف هشت گانه ملوک بنی لیث اند که ایشان را صفاریه گویند

یعقوب بن لیث الصفار

و این لیث مردی رویگر بود از شهرسیستان. و او را دو پسر بود: مهترش یعقوب و کهنتر عمرو. و یعقوب همتی بزرگ داشت و از کودکی باز سودای ملک و ملکداری در دماغ او متمکن بود. گویند هر روز هرچه به رویگری کارکردی با جمعی طفلان همسن خود صرف کردی به قرار آن که بر سر ایشان حاکم باشد. و میان آن کودکان حکم کردی به موجب راستی. و به علوهمت زندگانی کردی. و راه هرکسی از کودکان پیدا کرده بود یکی را وزارت و یکی را نیابت و یکی فراش و یکی طباخ چنانچه معهود است. و هرکسی که به گناهی گرفتگی چون گناه بر وی درست شدی آن شرط که کرده بودی با وی بجای آوردی. و چنان شد که مردمان به تماشای بارگاه و لشکرگاه او شدند. و چون پدرش بمرد هرچند دستگاه رویگری که داشت بفروخت و برآن متابعان خود نفقه کرد. چون آن کودکان به عهد شباب رسیدند دویست مرد عیارپیشه بودند. و در آن حدود سیستان شهرهایی بود که همه کافر بودند. و یعقوب و عمرو هر دو مسلمان بودند و متابعان همچنین. و آن دویست مرد هر روز به سرحد بلاد کافران شدند و کاروانهای ایشان را بشکستندی و مال بستندی و اگر مسلمانی در کاروان بودی او را هیچ نگفتی. و یعقوب را در آن طرف هیتی افتاد و ملوک آن طرف در دفع او اهمال ورزیدند و گفتند نمی ارزد سپاهی به دفع مثنی کودکان برنشانند. و مملکتی است در آن حدود که آن را «رخود» گویند و به ملک بست و کابل نزدیک است و

پادشاه را «رتبیل»^۱ گویند، همچون که پادشاه سیستان را «شار» گویند. یعقوب مردی مردانه بود و گاه بودی که به تن خود دویست مرد بزدی و با آن دویست مرد که داشت سازی وعدتی بساخت و بیامد و در کنار بست لشکرگاهی زد و آوازه افکند که به جنگ رتبیل آمده‌ام. مردمان بر وی طعنه زدندی و گفتند رتبیل صدهزار مرد دارد دویست مرد چگونه با وی مقاومت کند؟ و خبر او به رتبیل آمد و رتبیل مردی کافر طاغی بود و قلعه‌ای محکم داشت و به خود مغرور، مرد فرستاد پیش یعقوب که تو با یک سرهنگ من طاقت نیاری و مرا از دل نمی‌آید که با تو دم محاربت زنم اکنون می‌شنوم که تو مرد دلیری برخیز و پیش من آی تا ترا سرهنگی دهم و از این دزدی برهی. یعقوب مردی بیدار بود رسول را گفت رتبیل را سلام برسان که من از اهل ملک و پادشاهی نیستم جمعی بر من گرد شدند و دوسه شهر را گرفتم و بدین حرکت که من کردم طاهریان که در خراسان حاکمند همه خصم منند و من این حیلتي است که ساخته‌ام و من آمده‌ام که به زینهار تو در آییم و چون سپاه از دورویه صف برکشند من چنان نمایم که یعنی حمله بر تو و بر لشکر تو می‌آورم و بدوانم تا به میان لشکر تو، و چون نزدیک تو آییم از اسب فرو آییم و زمین بوس کنم و خود با متابعان به زینهار تو آییم و تو از این معنی فارغ باش. اما بفرمای تا صفی برکشند تا مرا این حیلتي برآید آنگاه تو مرا سرهنگی ده تا از برای تو همه خراسان و عراق بستانم. رتبیل چون این پیغام شنید فریب بخورد و رسول باز گردانید و قرار دادند که همچنین کنند و یعقوب دانست که رتبیل در جوال شد^۲. و مقدمان لشکر را بخواند و این تدبیر با ایشان بگفت و گفت عهده کشتن رتبیل بر من و شما نیز باید که هریکی، یکی از امرا بکشید. و بدین رأی قرار دادند. روز دیگر رتبیل صف برکشید و تختی زرین در قلب بنهاد و خود بر آن نشست و لشکر از دوروی سماطین^۳ زدند. و رتبیل با لشکر و غلامان

۱. در املا و تلفظ این کلمه اختلاف است. زنبیل و زنبیل هم در تواریخ آمده. شاید این کلمه که لقب پادشاهان کابل بوده، رتبیل = رتبیل به معنی سرخ‌پیل باشد یا زنبیل = زنده‌پیل = زنده‌پیل. در ابن‌الائیر و یعقوبی این کلمه رتبیل آمده (از تعلیقات دکتر عبدالحسین نوایی بر تاریخ گزیده، ص ۲۷۶).

۲. در جوال شدن، کنایه از فریب خوردن و کنایه از خصومت و جنگ کردن است (لفت نامه دهخدا).

۳. سماطین به معنی دو رویه و دورسته و دو صف است.

گفته بود که چون یعقوب لیث با نیزه و سلاح در آید شما هیچ مگویید و او را راه باز دهید که او به دستبوس من می‌آید. و یعقوب بیامد و با آن دوستان مرد صف برکشید و چون زمانی بود نیزه برگرفت و خود با آن دوستان مرد به میان سماطین در آمدند و لشکری ایشان را راه دادند. یعقوب در پیش بود و بن نیزه در خاک می‌کشید و آن دوستان مرد در قفای او حاضر و بیدار. و یعقوب نیزه راست کرده و چشم بر رتبیل نهاده تا برسد به نزدیک تخت و فرو نیامد تا رتبیل چشم باز کرد نیزه بر سینه او زد و از پشتش بیرون کرد و او را نگونسار از تخت بینداخت. و تا یعقوب این کار کرد آن مردمان هریکی، یکی از خاصگانش بکشتند و خروش در لشکر رتبیل افتاد و آن دوستان مرد روی نهادند به ایشان و به یک طرفه‌العین قریب هزارتن بیفکندند و لشکر رتبیل همه هزیمت پذیرفتند و برفتند و یعقوب با مردمان خود در میان غنیمت افتادند و بسیار زرینه و سیمینه و مرصعینه بیافتند. و اهالی آن شهر به انقیاد در آمدند و تماست بست و سیستان و آن نواحی همه یعقوب را صافی شد.

پس یعقوب قصد خراسان کرد و اکثر بلاد خراسان فرو گرفت و اولاد و اسباط طاهر را برانداخت و محمد بن طاهر بن عبدالله^۴ را بند بر نهاد و خزینه‌ای بزرگ به بغداد فرستاد پیش معتمد، و معتمد به ضرورت از وی راضی شد و او را عهد و لوا فرستاد. بعد از یک چندی قصد عراق و پارس کرد و بگرفت و شحنة بنشاند و خود عزم بغداد کرد. و برفت و با معتمد حرب کرد. معتمد از وی بگریخت و یعقوب از پس بشد به موصل، و دیگر حرب کردند یعقوب منهزم شد و باز بغداد آمد و هم در آن نزدیکی وفات یافت و سپاه او همه باز خراسان شدند و محمد بن طاهر که در بند بود، خلاص یافت؛ و در خراسان عمرو بن لیث برجای یعقوب بنشست. و استعداد عمرو از یعقوب زیادت بود.

عمرو بن الیث الصفار

و عمرو خراسان و سیستان و طبرستان و کرمان و پارس و عراق و جمله

۴. در تاریخ گزیده، «محمد بن احمد بن طاهر بن عبدالله».

بلاد ایران زمین بگرفت. و خلافت به معتضد رسیده بود، عهد و لوا پیش عمرو فرستاد و او را به لطایف تدبیر مطیع گردانید. و عمرو لیث در خراسان از آل طاهر ذوالیمینین دیار نگذاشت و امارت بغداد طلب کرد، معتضد به وی داد و نایب او در بغداد بنشست. و عمرو چنان شد که بر منبر بغداد بعد از نام امیرالمؤمنین، نام عمرو نیز به امارت و نیابت یاد کردند و گفتندی: الامیر العادل فلان فی ظل- دولة امیرالمؤمنین. و اسماعیل بن احمد السامانی امیر بخارا و سمرقند و ماوراء-النهر بود و معتضد او را نیکو حرمت داشتی و پیوسته نامه کردی به وی که سعی کن که عمرو لیث را بکشی یا بگیری. و امیر اسماعیل مردی بی همتا بود بر آن کار برایستاد و جاسوسان را فرا کرد تا انفاس عمرو می شمردند. ناگاه بر وی شبیخونی ساخت در در بلخ و از قضا عمرو گرفتار شد و هم در دروازه او را بند و غل بر نهاد و به دست معتمدان به بغداد فرستاد. و معتضد عجب شاد شد و هیچ کار بزرگتر از گرفتن عمرو بن لیث نبود. معتضد بفرمود تا عمرو را در زندان کردند و معتضد در آن نزدیکی وفات یافت و پسر معتضد خواست که عمرو را رها کند. وزیر با عمرو بد بود هم در شب مرد فرستاد تا عمرو را در زندان بکشند.

طاهر بن محمد بن عمرو

و چون عمرو اسیر گشت پسرزاده اش طاهر بن محمد بن عمرو سپاهی که داشت برگرفت و به مملکت سیستان اندر شد و آن ممالک را مدتی فرو گرفت و میان او و آل سامان حربها رفت و مدتی حکومت سیستان در تصرف اولاد عمرو بماند تا زمان سلطان محمود که حکومت سیستان به خلف آمده بود^۵. و این خلف، ملکی بزرگ بود و با سلطان محمود طریق کیاست ورزیدی و مدتی دیوار دورویه اندودی تا هم به دست نواب سلطان برافتاد و مملکت ایشان به آخر انجامید. والله اعلم.

۵. وی [یعنی خلف بن احمد] مردی هوشمند و دانشور ولی گریز و سفاک بود که پسر خود طاهر را به قتل رسانید (تاریخ سیستان، ص ۳۵۰) خلف در ۳۹۳ م قهور سلطان محمود شد و در سال ۳۹۹ در قلمه گردیز درگذشت. (پاورقی ص ۳۷۵ تاریخ گزیده).

سامانیان

طایفه دوم از طوایف هشت گانه ایشان را سامانیه گویند

و تختگاه ایشان در ماوراءالنهر و شهر بخارا بود. مقدمهم:
الامیر اسماعیل بن احمد السامانی

روز سه شنبه نیمه ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و مأتین در بخارا بر تخت امارت نشست. و او مردی عادل منصف خدای ترس بود جوانبخت حق شناس. و با خلفا طریق مطاوعت سپردی و خلفا جانب او را عزیز داشتندی. و او در اظهار طاعت بنی عباس بسی مساعی مشکور دارد اتملش (۹) قهر ایشان بود. و او هرگز دم عصیان نزد و پیوسته به غزو کفار مشغول بودی. و مدت هشت سال رایات پادشاهی برافراخت و همه مشرق او را صافی شد به طاعت بنی عباس، و در شب شنبه چهارم صفر سنه خمس و تسعین و مأتین به جوار حق جل و علا پیوست رحمة الله علیه. و به حکم ولایت و وراثت و وصایا تخت ملک به فرزندش آمد احمد بن اسماعیل.

الامیر احمد بن اسماعیل

چون امیر اسماعیل درگذشت ارکان و اعیان حاضر گشتند و به اتفاق جمهور اهالی ممالک متفق اللفظ والكلمة، امیر احمد بن اسماعیل را بر تخت نشاندند و بر وی به امیری و پادشاهی سلام کردند. و او مردی بی نظیر بود و سیرت پدر داشت و عدلی شامل و عقلی کامل و مردی مظفر جوانبخت بود^۱. چون مدت امارتش به شش سال کشید جمعی از امرا و خواص و غلامان بر وی غدري اندیشیدند و او را شهید کردند در جمادی الآخر سنه احدی و ثلاث مائه^۲، و او را امیر شهید گویند.

۱. و اومناسیر و احکام از زبان دری با عربی نقل کرد (تاریخ گزیده، ص ۳۷۸).

۲. در تاریخ گزیده، «در ثالث جمادی الآخر سنه ثلاثمائه».

الامیر نصر بن احمد

و چون امیر احمد بن اسماعیل بقتل آمد پسرش نصر بن احمد هشت ساله بود. ارکان دولت او را بر تخت نشاندند و وزرا و امرا حکم می‌راندند تا وقتی که او به سن شباب رسید مردی تمام آمد هم در عقل و تدبیر و هم در عدل و تدبیر. و در ایام او بسیار کس قصد مملکت کردند و او بر جملهٔ اعادی مظفر شد و گردنهای همه فرو شکست و مملکت را نگاه داشت و سپاه و رعیت را نیکو پیورود. مدت پادشاهی‌اش به سی سال رسید^۳ و در سنهٔ احدى و ثلاثین و ثلاث مائه^۴ گذشته شد.

الامیر نوح بن نصر

و به حکم وصایت، ملک به پسرش دادند نوح بن نصر، و او مردی صاحب بخت بود و تمامت ممالک را در ضبط آورد. و طاعت خلفا داشت و هدایای بسیار به دارالخلافه فرستاد و خلفا از وی خوشنود بودند. و تمامت ایران زمین را در ظل معدلت گرفته بود. و در عهد او کار آل سامان قوی شد و سر به آسمان می‌سود. و دوازده سال در دست سلطنت روزگار گذرانید و در سنهٔ ثلاث و اربعین و ثلاث مائه وفات کرد. بعد از او پسرش نشست.

الامیر عبدالملک بن نوح

و عبدالملک پادشاهی بود عادل، بزرگ همت و روزگاری به سلامت داشت و بنی عباس از وی شاکر بودند و هر کجا لشکری فرستادی، مظفر باز آمدندی. روزی در شکارگاه اسب از دنبالهٔ نخجیری بتاخت و خطا کرده بیفتاد و وفات یافت در سنهٔ خمسین و ثلاث مائه و برادرش به ملک بن نشست.

الامیر منصور بن نوح

پس چون عبدالملک نماند امرا و ارکان بر برادرش منصور اتفاق کردند و او

۳. در تاریخ گزیده، «سی و سه سال و دو ماه».

۴. در تاریخ گزیده، «ثلاثین و ثلاث مائه».

مردی عاقل صاحب تدبیر بود. در عهد او ابوالحسن سیمجور در خراسان قوی شد و این سیمجوریان مردمانی قوی بودند همچون دیالمه در عهد سلجوقیان. و این سیمجوریان رسمهای بد نهادند در خراسان و بنیاد ظلم و مخالفت همه از ایشان بود. مدت ملک منصور بن نوح پانزده سال بود. در سنه خمس و ستین و ثلاث مائه درگذشت و پسرش بنشست.

الامیر الرضی نوح بن منصور

او را امیر رضی خواندندی. در ایام او انواع فتن برخاست و ابوالحسن سیمجور دم عصیان زد. رضی را ضرورت شد او را معزول کردن. پس رضی را غلامی ترک بود نام او «تاش» و از غلامان قدیم بود و بهامیری رسیده و مدار ملک سامانیان بر وی بود. رضی این تاش را امیری خراسان و عراق و پارس بداد و تاش به خراسان آمد و چند نوبت میان او و سیمجوری محاربت رفت و تاش با ابوالحسن برنیامد. و صورت حال این حربها مشروح در یمنی عتبی داخل است که چگونه بود. و در آن عهد امیر سبکتکین در غزنین و آن طرف نیک متمکن بود و او را در دل و چشم ملوک روزگار عظیم هیبتی افتاده بود و گرچه او از موالی آل سامان بود اما امیر رضی به وی محتاج آمد و از وی مدد طلبید. سبکتکین با بیست هزار سوار نیکو روی به خراسان نهاد و سیمجور به وی استعانت آورد و سلطان ترکستان — بغراخان — نیز به وی التجا کرد و طمع در ملک سامانیان کرده. سبکتکین می دانست که خشت دولت سامانیان از قالب بیرون افتاده و نیز می دانست که سیمجوریان با وی برنیایند و خان ترکستان را بس بقایی نباشد. جواب نامه هریکی بر حسب مصلحت باز کرد و خود به خراسان آمد. خان ترکستان غلوی کرد و رضی از وی بگریخت و به آمویه شد و بخارا به دست ترکان افتاد. چون آوازه سبکتکین بشنیدند، از بخارا برفتند و بغراخان خود در آن نزدیکی بمرد و رضی باز به بخارا شد. و امیر سبکتکین در خراسان بنشست و خراسان را قسمت کرد بعضی به تاش داد و بعضی به سیمجور و خود نیز روانه شد و امیر محمود را در خراسان بنشانده به جای خود یعنی نایب امیر رضی بود و خود عن قریب سبکتکین درگذشت. و در آن عهد ایلک خان پسر بغراخان بر بخارا خروج کرد و امیر رضی را فرو گرفت. امیر محمود لشکر کشیده

او را برمانید و رضی نیز درگذشت. مدت ملک نوح بن منصور بیست و یک سال بود. در سنهٔ سبع و ثمانین و ثلاث مائه فرو شد و ملک به پسرش قرار گرفت منصور بن نوح.

الامیر منصور بن نوح بن منصور بن نوح

چون او را بر تخت نشاندند او سخت کودک بود و ابوالمظفر بزغشی وزارت می‌راند. و اسیری بود از غلامان قدیم، نام او «فایق» او را بخواندند و نیابت منصور به‌وی دادند و گفتند تو پیر دولتی^۵. فایق بیامد و بر حاجب‌گاه نشست و بگریست و گفت تا من رفتم این کارها همه از ضبط رفته باقرار آورم. پس بنیاد کار کرد اما رونقی نداشت. و غلامی دیگر بود او را «بکتوز» گفتندی و او را امارت خراسان دادند. در این حالت اسیر محمود به‌غزنین بود چه پدرش وفات کرده بود و میان او و برادرش اسماعیل از بهر مملکت غزنین نزاعی بود و تا اسیر محمود آن مصلحت را تمام کرد کار بخارا و خراسان در اضطراب بود و میان بکتوز و فایق و ابوالقاسم سیمجوری مخالفت بود. اسیر محمود ناگاه با لشکری گران به خراسان دوانید همه بترسیدند و اسیر محمود به استقلال در خراسان بنشست. پس در بخارا بکتوز و فایق اتفاق کردند و منصور بن نوح را فروکشیدند و او را کور کردند به‌میل، و با برادرش عبدالملک بن نوح بیعت کردند. مملکت منصور بن نوح یک سال و هفت ماه بود. در سنهٔ تسع و ثمانین و ثلاث مائه او را میل کشیدند.

الامیر عبدالملک بن نوح

و چون سلطان محمود بشنید که منصور را کور کردند و برادرش عبدالملک را بنشانند آن را بهانه ساخت و پیغام فرستاد به بکتوز و فایق و گفت شمایی ادبی کردید، و از حد خود پای بیرون نهادید، و حق نعمت خداوندان خود را فرو گذاشتید، و ما همه بندگانیم، و از من و پدر در حق این خاندان آن آمد که همه بپسندیدند و شما در قهر و استیصال می‌کوشید، من در این کار اغماض نکنم و

۵. در تاریخ‌گزیده، «و امارت به فایق داد و وزارت برقرار به ابوالمظفر بن عتبی».

هرآینه کین این پادشاه از شما بخواهم تا من بعد بندگان بر خداوندان دلیر نشوند. ایشان بترسیدند و پیغامها فرستادند و عذر خواستند و گفتند قضای خدای بود، ما همه آن کنیم که امیر مصلحت فرماید. و فقها و صلحا در میان آمدند و صلح کردند بدان که بلخ و ترمذ و طرف مشرق همه از آن امیر محمود باشد که به غزنین نزدیکتر است و نیشابور و خراسان بکتوز را و قهستان و جبال و طبرستان ابوالقاسم سیمجوری را، دوسه روز براین برآمد روزی امیر محمود خواست که ایشان را بیازماید تا بر سر قول و پیمان خود هستند یا نه؟ لشکر برگرفت و یک دو منزل از خراسان برفت. ایشان چون غیبت یافتند در دنباله لشکر او نشستند و کشتی کردند. امیر محمود آن را فرصتی دانست و بازگشت و گورستانی بنهاد و ایشان همه متفرق شدند و ابوالقاسم سیمجور بگریخت و عبدالملک به بخارا باز شد و بکتوز آواره گشت.

و سلطان محمود را چون این فتح برآمد آن روز دل بر پادشاهی و مملکت سامانیان نهاد و جملگی خراسان را فرو گرفت و هر شهری را نایب و شحنة خود بفرستاد و داد و عدل کرد. و چون عبدالملک در بخارا تنها ماند ایلک خان انتهاز فرصت یافت و با لشکری تمام بیامد و عبدالملک را بگرفت و تمامت اولاد و اتباع او را بگرفت و بند کرده به قهندز کرد و خود به بخارا و ماوراءالنهر مستولی شد و مملکت سامانیان پایان رسید. در میان ملک زادگان که محبوس بودند پسری بود او را به کنیت ابوابراهیم گفتندی برادر عبدالملک بود و مردی به غایت مردانه بود حیلتی ساخت و از بند بگریخت و مدت پنج سال در عالم می گشت و هروقت لشکری گرد کردی و کوششی نمودی. چون سپاه دولتش در جویبار مراد تیره شده بود، بوی وفا از هیچ کسی به مشام او نرسید تا کارش به آن رسید که ذکر خواهد رفت.

الامیر ابوابراهیم اسماعیل بن فوح

نام او اسماعیل بود و لقبش را منتصر گفتندی. چون از بند بگریخت عازم خوارزم گشت و جمعی از لشکری که منهزم شده بودند بر وی گرد آمدند و قصد بخارا کرد و به بخارا اندر شد و شحنة ایلک براند و مردمان بخارا به آمدن او شادی

کردند. ایلک از این آگاه شد و پسر خود را—جغری تکین—فرستاد با سپاهی تمام^۶ و منتصر سپاه به ارسلان داد و پذیره فرستاد و جغری تکین را بشکست و مدتی اندک پادشاهی راند. ایلک خود با سپاه بزرگ روی به بخارا نهاد و منتصر بگریخت و روی به گرگان نهاد. ملک آنجا قابوس و شمگیر بود. خیلی احترام او کرد و خواست که به مدد منتصر ملک ری بگیرد هر چند تحریض ابوابراهیم کرد تا لشکری به ری کشد او این معنی فهم کرد و قصد ری نکرد. از آنجا التجا برد به امیر محمود سبکتکین و به بلخ آمد. امیر محمود او را به مواعید خوب مستظهر گردانید. و چون عزم کرد که پیش امیر محمود رود، لشکر غز بر وی جمع شدند قریب ده هزار مرد و سر او برگردانیدند و او را به بخارا باز بردند و بخارا بگرفتند. و غرض غز غارت بود. چون بخارا غارت کردند خواستند که ابوابراهیم را بگیرند و بند کرده پیش ایلک فرستند. [وی] آگاه شد و بگریخت و به خوارزم آمد و لشکری ساخت. دیگر باره به بخارا باز شد و بگرفت و ایلک نوبتی دیگر خود بیامد و منتصر او را بشکست. ایلک برفت و با سپاهی بزرگ بیامد و سپاه بخارا با منتصر غدر کردند و پنج هزار مرد از وی برگشتند و به لشکر ایلک آمدند. منتصر بگریخت و راه بیابان گرفت. در راه یکی از تراکمه سلجوقی به وی رسید و سر او برگردانید و گفت بیا تا به خیل خانه ما رویم و سپاه تراکمه گرد کنیم. ابوابراهیم دانست که بوی مکاری از آن می‌آید. التفات نکرد و به کنار جیحون آمد. در روزگار زمستان بود و آب جیحون بسته جماعتی که با وی بودند اکثر از وی برگشتند و او بماند و برادر و دایه. ایلک به وی رسید و برادران دوگانه و دایه گرفتار شدند و ابوابراهیم بماند با هفت هشت غلام. در بیابان می‌گشت خانه عربان بیافت پیش ایشان شد. اعراب در لباس او طمع کردند که قباهای مرصع داشت او را بکشتند در ربیع‌الاول سنه خمس و تسعین و ثلاث مائه و امید از روزگار سامانیه منقطع شد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

۶. در تاریخ گزیده این مطلب با متن ما تفاوت دارد، در سمرقند با جعفر تکین برادر ایلک خان جنگ کردند (تاریخ گزیده، ص ۳۸۸).

غزنویان

طایفه سوم از طوایف هشت گانه ایشان را ملوک غزنیه گویند

واصل ایشان همه ترک است. اول ایشان البتکین بود، غلام نوح بن منصور السامانی. مملکت ایشان مجموع هندوستان و خراسان و گرگان و طبرستان و سیستان و بست و کابل و زابل و عراق و کرمان و غیره بود و دارالملک ایشان شهر غزنین بود. والله اعلم.

ولایت امیر البتکین بر شهر غزنین

و سبب والی شدن البتکین بر ملک غزنین آن بود که چون نوبت پادشاهی از احمد بن اسماعیل در گذشت، او را پسری هشت ساله بود. جمعی گفتند او پادشاهی را نشاید و برادرش [را] باید نشاند. و البتکین غلامی قدیم بود و خیلی مآثر محمود در خاندان سامانیان داشت و راه نیابت و امارت او را بود. البتکین از آنها بود که می گفت کودک پادشاهی را نشاید. وزرا قبول نکردند و آن پسر هشت ساله را بنشاندند. البتکین چون مخالف رأی ارکان دولت بود، استشعاری به خود راه داد و به نهایتی برنجید و با هفتصد غلام ترک که همه زرخیده او بودند و دوهزار و پانصد مرد تازی که همه تبع او بودند، با خزانه تمام و رخت و بنه از بخارا بیرون آمد و عزیمت هندوستان کرد [و] گفت به غزو کفار می روم تا مگر شهادت یابم. و چون منزلی دوسه برفت مقدمان لشکر خود را پیش خود خواند و گفت ای مردمان! شما دانید که من مردی پیرم و خدمت دو پادشاه بزرگ چون اسماعیل و چون احمد کرده ام. امروز چون کودک کی بر تخت

است پیران دولت را کی حرمتی باشد؟ بدین سبب قصد کشتن من کردند. من مصلحت ندیدم در خداوندگار خود عاصی شدن و شمشیر در روی او کشیدن. عزم کردم باقی عمری که دارم به غزو کفار مشغول شوم، باشد که شهادت یابم. و اگر غزا میسر شود، نیت حج نیز دارم. اکنون هرچه غلامانند به هیچ حال از من دور نتوانند بود. اما دیگران شاید سر خود گیرند. جملگی گفتند هر کجا سم اسب تو است سر ماست و ما جان فدای تو کنیم. البتکین ایشان را بنواخت و خلعت داد و گفت اکنون بدانید که به هر حال لشکر بخارا از پی ما خواهند آمد، شما مردانه باشید که ما بیگناهیم و خدای تعالی با ماست.

روز دیگر خبر آوردند که هجده هزار سوار از بخارا آمدند. البتکین در مردانگی و آراستن لشکر آیتی بود؛ فرود آمد و تعیبه لشکر کرد به غایت خوب. وصف برکشید و خود بر قلب بایستاد و گفت الهی تو دانایی و من گناهکار نیستم. ایشان بر من ستم می کنند و تیری در کمان نهاد و بینداخت و یاران هریکی یک چوبه تیر بینداختند. تیر انداختن همان بود و لشکر بخارا به قبیح ترین صورتی منهزم شدن، و امیر لشکر بخارا گرفتار شد. روز دیگر البتکین آن امیر را دست باز داشت و او را خلعتی داد و پیغامها داد و گفت خداوند را بگوی که من به هیچ حال باز نیایم و از دور خدمت می کنم و تو یکی از بندگان دولت کم گیر که حد بنده چندان نیست که خداوند دل خود را به من مشغول گرداند. او این پیغام به بخارا برد. ارکان دولت همه خواهان بودند بر آن که البتکین برود گفتند رها کن این ترک پیر را تا هر کجا خواهد رود.

البتکین از خراسان برفت و روی به ملک غزنین نهاد. در راه دوسه شهر و قصبه را بگرفت. و در راه که می رفت عدلی بنیاد کرده بود همچون نوشروان عادل، و هیچ کس را در لشکر او زهره نبود که پره ای کاه از دیهی بی قیمت بستند و بر در غزنین فرود آمد و ملک غزنین کافری بود، نام او اریک^۱ و بترسید. در روز اول بنیاد جنگ با البتکین نهاد. هر چند البتکین گفت مرا با تو کاری نیست من به هندوستان می روم او گفت ترا راه ندهم و ترا بگیرم که در خداوندگار خود عاصی شده ای! البتکین نیز در ایستاد و به مدتی نزدیک تمامت شهر و حصار و باره و

۱. اریک یا کریل یا لریک را نتوانستم پیدا کنم و ضبط صحیح آن را بنویسم.

قلعه غزنین مستخلص گردانید و کریل^۲ و پسرش [را] در جهان آواره کرد. به هندوستان رفتند و سپاهی بیاوردند و البتکین آن سپاه را بشکست و هرچند کوشیدند فایده نداد و ایشان بقتل آمدند. و البتکین در ممالک غزنه و کابل و آن طرف نیک متمکن شد و خیلی ولایات بر ممالک غزنین افزود و بنیاد پادشاهی کرد و خزانه بسیار گرد آورد و او را سپاهی بسیار جمع شد و سیرتی نیکو داشت و سبکتکین را مقدم دویست غلام کرده بود و احوال او به شرح بیاید.

و چون عمر البتکین به هشتادوپنج رسید، اثر مرگ بیافت و پسر خود را بخواند، نام او اسحاق، و خیلی وصایای خوب بکرد و لشکر و خزانه و مملکت به وی سپرد و خود رحلت کرد در سنه اثنین و خمسین و ثلاث مائه. چنانچه از آن وقت که البتکین از بخارا برفت تا وفاتش پنجاهویک سال بود و مدت امارت او از آن روز گیرند که لریک^۳ والی غزنین را بکشت. یعنی امارت البتکین قریب سی سال باشد. والله اعلم.

امارت ۳۲۳ - ۳۵۳ هـ

امیر اسحاق بن البتکین

در سنه اثنین و خمسین و ثلاث مائه به امارت نشست و هرچه وصیت پدرش بود همه بجای آورد و لشکر و رعایا را بنواخت و خلعت و صله داد. و مردی عاقل بارای بود. او در عهد سامانیان امارت بلخ داشت و عدل او مشهور بود و هرگز شراب نخورده بود و ترکان او را در شراب کشیدند و در شراب افتاد و به اندک مدتی مبلغی مال از خزاین پدر ببخشید و هرچند سبکتکین با وی می گفت و نصیحت می کرد قبول نیفتاد تا مفلس شد و ترکان او را از امارت خلع کردند. او بگریخت و به بخارا شد و پیش تخت امیر بگریست. امیر بخارا او را بنواخت و مشاھر داد و یک سال در بخارا بود و در این سفر امیر سبکتکین با وی بود. پس امیر بخارا عهد و منشور غزنین با وی داد و با سپاهی کسید کرد و چون باز آمد هنوز پسر لریک زنده بود و با هشت هزار مرد بر در غزنین نشسته بود تا مملکت باز ستاند و با اسحاق و سبکتکین زیادت از هزار مرد نبود. متوکلاً علی الله بر آن هشت هزار زد و ایشان را بشکست و اهل غزنین به آمدن او شادی کردند و دیگر باره قوت گرفت

و مدت چهار سال امارتی نیکو راند و در سنهٔ خمسین و ثلاث مائه وفات یافت.

امیر یلکاتکین غلام البتکین

و چون اسحاق درگذشت ترکان گرد آمدند و گفتند امیری باید نشاند. و در ترکان البتکین ترکی بود به غایت معتبر که چشم و دل البتکین بود و نایب کل او، نام او یلکاتکین و ترکی خردمند بارای عادل بود همه بر وی اتفاق کردند و او را به امیری بنشانند. اول کاری آن کرد که نامه نوشت به بخارا و اظهار طاعت کرد و گفت مرا خداوندی و خداوندزاده‌ای بود و ایشان امیر این مملکت بودند به حکم شما اکنون ایشان گذشتند و این مملکت سرحد ممالک کافر است و به هندوستان نزدیک، چاره نیست از آن که یکی از بندگان حضرت، والی این صوب باشد و ترکان البتکین مصلحت دیدند که بنده نیک و پدی می‌گوید و من با خداوندگاران من، همه بندگان این خاندانند اگر رأی عالی بینند فرمانی در این باب ارزانی فرمایند.

چون این نامه برسد، فایق که امیر و نایب نوح بن منصور بود و ذکر او در پادشاهی سامانیان رفته با البتکین بد بود، از برای آن که روزی فایق گناهی کرده بود و البتکین او را پانصد چوب زده بود، آن انتقام با کار کرد و تقریر داد که چرا باید که مملکتی بزرگ را که سرحد خراسان و عراق و هندوستان است به دست مشتی اتراک بی عقل گذارند؟ و چون این تقریر کرد سپاهی ساختند از بخارا و به حرب یلکاتکین فرستادند. یلکاتکین ایشان را بشکست و باز بخارا شدند و هرگز دیگر لشکر از بخارا نیامد و یلکاتکین قوی شد و مملکت را نگاه داشت. و هم در حدود غرنین ولایتی است آن را «کودیز» گویند بگرفت و در ممالک خود افزود و هفت سال امارت راند. روزی به محاصرهٔ قلعه رفت تیری بر سینه [اش] خورده وفات کرد در سنهٔ اثنین و ستین و ثلاث مائه.

امیر پیری غلام البتکین

چون یلکاتکین وفات کرد امیر سبکتکین حاضر نبود و ترکی بود مهتر ترکان و رأیی داشت او را «پیری» گفتندی. اتراک جمع شدند و بر وی اتفاق کردند و وی

را بنشانند. و سبکتکین چون باز آمد با پیری دوست بود، پیش پیری بایستاد و او را مشیر و نایب شد. و پیری مردی شراب دوست بود سر در شراب نهاد و روز و شب مست بودی و هشیاری ندانستی و هر چند سبکتکین نصیحت کردی قبول نکردی و لشکری هر کسی راهی گرفتند و کار امارت بی رونق شد تا ملوک هندوستان را خبر شد و طمع در غزنین کردند چهل هزار مرد بیامدند به جنگ. اتراک البتکینی بترسیدند سخت و پیری خود مست بود. سبکتکین بر بالایی برآمد و بانگ کرد گفت ای مردمان بدانید که ما لشکر مسلمانیم و ایشان کافرانند و ما بر حق می کوشیم و ایشان به باطل، اکنون مترسید و دل از کار ببرید و نیکو بکوشید اگر خود کشته شدیم شهادت یافتیم و بهشت جاوید و اگر مظفر شدیم ملوک جهان بر ما آفرین کنند. و هندوان مردمان سست باشند در حمله اول بگریزند، و دل لشکر را قوی گردانید و برفت و پیری را بیدار کرد و تعبیه سپاه داد. روز دیگر روی به حرب کفار نهاد و سرمای سرد بود و هزیمت بر هندوان افتاد و شاه هندوان بگریخت. دیگر باره پیری باز در شراب افتاد و هر چه داشت همه به شراب بخورد تا رخت و قبا و کلاه و کمر که به گرو نهاد. هر چند سبکتکین سعی کرد فایده نداد، تا وقتی که ترکان جمع شدند و نزدیک سبکتکین آمدند و گفتند این پیری لایق امیری نیست و کار امارت رونق ندارد مصلحت در آن است که تو به امیری بنشینی. سبکتکین گفت شما فردا همه جمع شوید تا من بیایم و به جمع نصیحتی کنم باشد که از این رأی بگردد. ایشان گفتند چاره نیست از آن که تو امیر باشی. سبکتکین گفت این سخن مگویند که ما مردمانی ترکیم و در این ولایت حشمتی داریم و ملوک هندوستان از ما ترسیده اند چون بشنوند که ما با همدیگر مخالف شدیم و هر روز امیری بنشانیم و یکی را معزول کنیم طمع در ما کنند و بر ما پیروز شوند. پس بدان قرار دادند که نصیحت پیری کنند.

روز دیگر همه به اتفاق پیش پیری آمدند و نصیحت کردند وعده قبول داد اما همان قاعده داشت و در شراب افتاده بود. روزی سپاه جمع شدند و به در خانه سبکتکین آمدند و گفتند اگر تو امیری نمی کنی ما ترا بکشیم و کسی دیگر بنشانیم. سبکتکین چون چاره ای ندید گفت ای مردمان بدانید که مرا ساز و ابهت این کار هست اما اندیشه می کنم که چون این کار مرا باشد من به قانون عدل و

عقل و تدبیر بسر برم و کسانی باشند که عادت به بی‌رایی و تغلب کرده باشند من عنان ایشان فراگیرم امروز به من راضی نشوند، پس چه لازمی که من امروز به سلامت و یکی از سوارانم، فردا عهده‌کاری برگردن گیرم که همه برادران و دوستان، خصم من شوند. همه زانو زدند و گفتند ما را قرعه اختیار از این سبب بر تو افتاده تا تو اسیر باشی که همه مردم ترا می‌شناسند که استعداد امیری داری و تا نماز شام در این بحث بودند تا امارت بر سبکتکین مقرر شد و هم در شب سبکتکین کسی فرستاد با جمعی از سپاه تا پیری را به قلعه بردند و گواه‌گیری کرد که او را هیچ نگویند و اسباب شراب و عیش او مهیا کرد. روز دیگر برنشست با جماعت غلامان و خاصگان خود به سرای عمارت آمد و بر چهار بالش بنشست.

امیر سبکتکین غلام البتکین

پس جمله سپاه و رعیت بیامدند و به امیری بر وی سلام کردند و امیر سبکتکین آن روز طوئی بزرگ ساخت و همه مردمان غزنین را از سپاه و رعیت بنواخت و به مواعید خوب مستظهر گردانید و گفت امروز چون من متعهد این کار شدم همگان را پنبه غفلت و نادانی از گوش برون باید کرد تا کار من همچون پیری نخواهد بود هر کس که خلاف راستی اندیشد او را جز گردن زدن نفرمایم. همه سجده بردند و گفتند فرمان فرمان امیر است و آن روز به عیش بسر بردند. روز دیگر بنیاد کار کرد اول خزانه را بازدید و از آن همه نعمت البتکین و اسحاق و بیلکاتکین هیچ نمانده بود به غیر از سیصد خروار سلیح و پانصد تا جامه نابریده، و زروسیم هیچ نبود امیر آن قدر به سپاه نمود و گفت کار پادشاهی و حکومت غزنه راست است چون خزانه تهی باشد لشکری بی سامان باشند پس ضبط خزانه کرد و عمال را به ولایات فرستاد و هر کسی به رسم تهنیت جلوس هدیه آوردند از پنج هزار تا پانصد دینار به قدر مجال و حالیا در آن هفته دویست هزار دینار در خزانه جمع شد و بنیاد کار کرد. دوم کاری آن کرد که کار لشکر و اقطاع ایشان ضبط کرد. روزی سپاه را جمع کرد و گفت خرابی ولایت از آن می‌بینم که اقطاع لشکر حوالت به هدیه‌های دیوانی است لابد هدیه خراب است و لشکری بی نصیب، لشکری را حرب و کار سلیح باید کرد چون عمارت و برزیگری کند نیکو نباشد پس مقرر کرد و

هرچند دیه‌ها که با لشکری بود همه باز ستد و گفت همه اقطاع از خزانه بدهم نقد در اول سال و باید که سلاح تمام باشد. پس حساب کرد و هرکس که از اقطاع چیزی زیادت داشت باز ستد و آن که چیزی کم داشت باز به وی داد و کار لشکری را ضبطی تمام داد و همه دیه‌های دیوانی را گاو و تخم از خزانه بداد و عمارت را از سرگرفت و به یک دوفصل ملک غزنین و هرچه ممالک او بود مصر جامع شد و نعمت فراخ و راههای ایمن و ملک صافی گشت و جملگی آن شهرها که حوالی مملکت او بود یکان یکان می‌گرفت و بعضی به دل خود می‌آمدند و مطیع وایل می‌شدند. و اول ملکی که سبکتکین در ممالک افزود ولایت بامیان بود از حدود بلخ که با طرف غزنین دارد.

و چون کار سبکتکین بالا گرفت، رای هند، نام او جپال، پیامد با سپاهی گران و در سرحد کابلستان بنشست و رسولان فرستاد و گفت بدان که تو و سپاه تو به نسبت با لشکر و مملکت من هیچ نیستید و از هزار سوار که مراست، ترا یکی نیست و تو حد خود نگاه نداشتی و گستاخی کردی، اکنون گناه تو عفو کنم باید که این دوسه قلعه که از ممالک من گرفته‌ای باز دهی تا ترا تعرضی نرسانم والا حرب بیارای. امیر چون این پیغام بشنید رسول را فرود آورد و پیغام را جواب داد و گفت شاه را بگوی که تو بدین لشکر بسیار غره مشو و با این همه، لشکر من از آن تو بیش است زیرا که همه مملکت اسلام، لشکر من است و بر اهل اسلام فرض است که مدد من کنند، زیرا که من جنگ با کافر می‌کنم و اگر من شما را بکشم خون و مال شما بر من حلال است و اگر تو ما را بکشی ما در بهشت باشیم و تو در دوزخ، و من از تو به هیچ حال باز نگردم یا مسلمان شوی یا جزیت بپذیری یا در حرب کشته شوی. رسولان برفتند و این پیغام بگزاردند و گفتند ای شاه! این مرد که ما او را دیدیم همچون دیگر امیران نیست و او سیاستی و هیبتی عظیم دارد. شاه هند بترسید و از آمدن پشیمان شد رسولان در میان کرد تا بر صلح قرار دادند و چون صلح کردند شاه پنج سرفیل خیاره^۴ و بسیار زر و نعمت و هدایا بفرستاد و امیر نیز چهار اسب تازی بفرستاد و قرار کردند که شاه هرسال به سبیل تحفه همین قدر مال بفرستد و شاه خائفاً خاسراً بازگشت و کار سبکتکین

۴. خیاره به معنی گزیده و هرچیز بسیار ظریف و لطیف است (لغت نامه دهخدا).

به اوج فلک رسید و ممالک او مصر جامع گشت و از همه اطراف، روی به شهر غزنین نهادند و ملوک خراسان از وی بترسیدند.

و از معظمت بلاد که سبکتکین آن را مستخلص گردانید شهر بست بود از ترکستان که با طرف مشرق دارد. آن را اسیری بود نام او «طغان» و اهل بست بر وی خروج کردند و بست را به دل خود با تصرف امیر سبکتکین دادند و امیر چون بست را بستد هم به امیر طغان باز داد و صد هزار دینار مقرر کرد که هر سال می دهد. طغان مدتی مطیع شد بعد از آن از ادای مال عاجز آمد و از طاعت پشیمان گشته و در خفیه رسولی فرستاد پیش پیری معزول و گفت با تو یکی را سوگند بخوریم و سبکتکین را بکشیم و امیر تو باش. پیری سوگند با طغان بخورد اما چون سوگند خورد و شب پیش سبکتکین آمد آن حال به کنایت با چوب خیمه بگفت تا سبکتکین آگاه شد و روز دیگر طغان را در پیچید که بگیرد، طغان بیافت و بگریخت و به قلعه بست اندر شد. سبکتکین ثبات نمود و او را به یک هفته حصار داد و بیرون آورد و او را بکشت و بست را به دیگر نواب داد. و هر روز کار سبکتکین بالا می گرفت و امیر محمود پسر میانه او بود و او را از همه پسران دوستر داشتی و الحق آثار رشد و نجابت در چهره او پیداتر بود و همتی عالی داشت و هنری تمام و عقلی وافر. و چون به عهد شباب رسید دختر بیلکاتکین را به زنی به وی داد و او را ولایتعهد خود قرار داد و اسیری شهر غزنین به وی ارزانی داشت و خود با شهر بست نشست و گفت من از برای آن باز بست نشستم که به ملک سیستان و غور و غرجه نزدیک است و آن مملکت اکثر کافرنده و ایل نیستند. و والی سیستان پادشاهی بود نام او خلف بن جعفر بن بالو از اولاد عمرو بن لیث الصفار. و این خلف مردی مکار مزور بود. و سبکتکین در بست بنشست تا بر روی او سدی باشد. و سبکتکین در حق امیر محمود پندنامه ای بنوشت به خط ابوالفتح بستی که وزیر سبکتکین بود و امیر محمود آن پندنامه را همچون حرزی حفظ کرد و هر روز می خواندی و بعضی از آن پندنامه این است که نوشته شد و بنیاد از کیفیت احوال خود و ابتدای کارهای خود کرده است که چگونه بود و هذا پندنامه:

پندنامه امیر سبکتکین رحمه الله علیه

چنین گفت امیر سبکتکین مرفرزند خود را محمود، گفت ای پسر بدان که این

سخنهای که با تو خواهم گفت مرا غرض آن است که تو بدانی من از حد طفولیت تا امروز که حاکم مملکتی‌ام به استقلال، خدای تعالی بر سر من چه حالات گذرانید و چگونه به بندگی افتادم و باز چگونه به پادشاهی رسیدم و نیکوگوشت دار. و بدان که من در ترکستان از قبیله [ای] ام که ایشان را «برسخانیان» گویند. و گویند این نام از آن سبب بر آن قبیله افتاد که از قدیم همانا یکی از ملوک فارس به ترکستان افتاده بود و ملک شده و او را «بارس‌خان» خواندندی و به کثرت استعمال برسرخان شد و پدر من نامش «راجوق» بود و در آن قبیله هر کس که بهادر باشد او را توابعکم گفتندی و پدر من به غایت زورآور و قوی بود چنان که استخوان پیل به دست بشکستی و همه جوانان آن قبیله سپر از وی بیفکندندی^۵ از کمان سخت کشیدن و کشتی گرفتن و امثال این. و رسم قبایل ترکان آن است که قبیله بر قبیله تاختن کنند و پدر من تنها برفتی و بر قبایل بیگانگان زدی و ایشان را غارت کردی. و او را فرزندان بودند و پسر سومین من بودم و او را میهمان عجب دوست بودی. روزی جمعی میهمانان رسیدند در میانه ایشان پیر مردی کاهن بود و من با دیگر طفلان در گوشه خرگاه نشسته بودم. پیر چون چشم بر من افکند مرا پیش خود خواند و در کف دست من نگاه کرد و گفت ای پسر بسا شگفتا و عجایب که بر سر تو خواهد گذشت و ترا دولتی بزرگ می‌نماید و نسل تو، همه پادشاهان خواهند بود، و آن سخن در دل من اثر کرد و در دل گرفتم و همت در آن بستم. و قضا چنان بود که در آن هفته قومی که ایشان را «بخسیان» گویند بر بنگاه^۶ پدر من تاختن آوردند و غارت کردند و جمله مال و کودکان و زنان ببرند و پدرم در آن روز به شکار رفته بود چون بیامد هیچ نتوانست کرد که از آن جایگاه تا مقام بخسیان مسافتی دور بود و سه‌روزه راه رفته بودند و پدرم تنها بود، رفتن متعذر آمد حالاً نرفت و حال پدر ندانستم که بعد از این به چه رسید. اما مرا با دیگر طفلان به خیل خانه بخسیان آوردند و مدتی مرا به دنباله گوسفندان کردند و در آن کوهها و صحراها گوسفند چرانیدمی. و آن قوم همه بت پرست بودند و در صحرایی سنگی نهاده بود بر مثال آدمی و آن را سجده کردند و همه وقت قربانیها در پای بت کردند و جمعیت بدان موضع بردندی و هر روز گذر من بدان بت بودی و هرگاه

۵. سپرافکندن کنایه از هزیمت کردن و گریختن و هزیمت خوردن است (لغت‌نامه دهخدا).

۶. بنگاه به معنای مختلف بکار رفته از جمله مسکن و مقام و خیمه و خرگاه (لغت‌نامه دهخدا).

که من آن بت بدیدی اگرچه کودک بودم درخاطر من بگذشتی که این مردمان برهیچند. روزی می‌گذشتم از آن رود کانیه و نجاستها که از قربانیها افتاده بود برگرفتم و همه در آن بت پیچیدم و همه را به وحل و سرگین بیالودم. با دل گفتم اگر این سنگ را خاصیتی هست مرا مکروهی رسد و اگر هیچ خاصیت ندارد این جماعت همه گمراهند و خود مرا از آن سنگ چه مکروه رسیدی. علی‌هذا روز دیگر آن ملاعین پیامدند و تعجب کردند گفتند که را زهره بوده است که با خدای ما چنین کرده؟ من ایستاده بودم و هیچ نمی‌گفتم.

و چون چهار سال بود که من در میان ایشان بودم مرا با چندین غلام دیگر به شهرهای ماوراءالنهر آوردند و بفروختند. بازرگانی بود مسلمان نیکو اعتقاد نام او نصرچاچی، از شهر چاچ سمرقند بود مرا با ده غلام دیگر بخريد و عزم کرد که ما را از شهر نخشب به بخارا آورد و من هم در نخشب رنجور شدم رنجوری صعب چنانچه نصر طمع از من ببرید و مرا به پیرزنی سپرد و خرج به‌وی داد و گفت اگر بمیرد تجهیز کن. و نصر برفت و من مدتی رنجور بودم و آن پیرزن عورتی صالحه بود و به‌من شفیق بود و مرا نمی‌گذاشت که به‌غیر از مداوایی که طبیب گفتی چیزی دیگر خوردمی و من به‌غایت ضعیف بودم. روزی آن زن از خانه غایب شد و من قدری زر داشتم و آن زن را پسری بود با من دوست و برادر بود و دست برادری مرا داده او را گفتم از برای من پاره‌ای گوشت و قدری خبزات بیاور او برفت گوشت و خبزات بیاورد. بخوردم. آن روز بهتر بودم. پس قریب یک هفته آن مرد می‌رفت و گوشت می‌آورد و من می‌خوردم تا قوت گرفتم و حال با آن زن بگفتم و مرا به‌تمامی به‌شد. و آن مرد که با من برادر بود پیشه او سلاح‌شوری بودی و میدانی برادر خانه داشت هرروز جمعی از بزرگ زادگان پیامدندی و از وی سلاحگری آموختندی و من نیز چون چندان قوت یافته بودم که کمانی می‌کشیدم مرا نیز تعلیم می‌داد تا که سلاح شوری نیک شدم و هیچ چیز از من دریغ نداشت.

و نصر در آن سال باز آمد و مرا به بخارا آورد و به‌امیر البتکین فروخت با نه غلام دیگر و امیر البتکین مرا نیکو داشتی و بر سر هر نه غلام مهتر کرد و من هرروز شفقت خداوند خود در دل زیادت می‌داشتم و خدمت می‌کردم و البتکین هرکاری که دشوارتر و خطرتر بودی مرا فرمودی و هرکجا برفتمی مظفر باز آمدی تا امروز

که می‌بینی که خدای تعالی مرا به‌اسیری رسانید اکنون ترا نصیحت می‌کنم. بدان و آگاه باش ای پسر که حکم برندگان خدای تعالی کردن کاری کوچک نیست و پادشاهی کاری خطری است و خطر جان دروست، باید که از خدای بترسی و چون تو از خدای بترسی بندگان و زیردستان از تو بترسند. و باید که پارسا باشی که پادشاه و امیر ناپارسا را حرمت و حشمت نباشد. و بدان که حکومت میسر نشود الا آن که خزانه پر باشد و اگر مال نباشد کس مطیع تو نشود. و مال جمع نشود الا به‌مردمان عاقل با دیانت که بر تو مشفق باشند و مردم را با خود مشفق گردانیدن چاره‌ای نیکوست که با ایشان می‌کنی هم به‌زبان و هم به‌مال. و این خصلتها همه محتاج همت بلند است زیرا که اگر همت بلند نباشد این خصایل حاصل نشود و همت در آدمی همچون آتش و باد است که میل بلندی کنند و لهو و بازی، مزاج خاک دارد که میل در شیب دارد پس مهمتر کاری ترا جمع مال است از وجهی جمیل. و من ترا نمی‌گویم که مال از رعیت بستان یا مردمان را مصادره کن چرا که مالی که به‌ظلم و ناحق بستانی و در خزانه نهی دشمن دنیا و آخرت تو خواهد بود و نیز نمی‌گویم که مالی که بر مردمان موجب است که بدهند مستان که آن حق حاکم است باید که مالی که دانی که حق دیوان است به‌استمالت و خوشدلی بستانی و در وجه خزانه نهی. و هر قضایایی که تعلق به سیاست دارد در آن اهمال نورزی و به‌طریق عدل و شرع بیرون روی. و جایی که شمشیر باید تازیانه را کار نفرمایی و اگر تازیانه باید شمشیر نزنی. و در مملکت خود غافل مباش که کسانی باشند که سالها عاملی ولایات کرده باشند و چون کسی از ایشان شکایت کند مالهایی که به‌سالها به‌ظلم از رعایا سته باشند بعضی پیش زیردستان و کسان تو بر کار کنند تا آن مال ببرند. و عاملی که دو سه سال عاملی کرده باشد از حال او بپرس و شمارش برگیر آنچه بر وی درست شود که به ناحق از رعایا سته باشد از وی بستان و به‌صاحب حق بازده و این مال را به‌هیچ حال در خزانه منه. و به‌گناه اول عامل را معزول مکن باز سرکار فرست که بسیار مردمان باشند که بدین مالش نرم شوند و بیدار گردند و من بعد راست زبان و راست- قلم باشند و کسانی که دیگر باره تخیط کنند ایشان را معزول کن و هرگز عمل مفرمای که هرگز راستی از ایشان نیاید. و از کار لشکر و سپاه و سلاح ایشان و

مواجب ایشان باخبر باش و جریده عرض را باید که همچون قل‌هوالله حفظ تو باشد و باید که همه مردمان سپاه خود را شناسی و نام دانی و اوجاور(؟) و نسب و شکل برابر تو باشد. و خوی و طبع هر قومی معلوم خود کنی. و مردمان مردانه را نیکو دار و بنواز، تا بر تو مشفق باشند و راههای امن دار که مهمتر کاری این است، و هر مالی که در بیابان از بازرگانی ببرند چنان دان که مال از خزانه تو برده‌اند و تا دزد را نکشی و مال به صاحب حق باز نرسانی خواب مکن، و به دیوان مظالم خود بنشین و در این کار نیکو احتیاط کن که بسیار کس باشند که ظلم کرده باشند و پیش تو چنان نمایند که مظلومتر از او نیست البته به حق در تظلمها بنگر مبادا سهوی رود و تو در قیامت گرفتار شوی. و از کار معاملات و بازار و اسعار و داد و ستد با خبر باش و مردمان امین را بگمار تا در بازارشان مردم راست دارند که همچنان که امروز زبردستان هر چه کنند، لابد پیش تو بایستند و بازخواست آن کنی ترا نیز هر آینه در قیامت پیش خالق ببايد ایستاد و از تو پیرسد و اگر نیم-شب در مملکت تو جانوری گسسه خفتد خدای تعالی مکافات تو بکند و گناه فاحش مکن که اگر تو فاسق باشی مردمان را از برای فسق و فجور تأدیب نتوانی کردن. و به هر حال ظلم روا مدار و اگر کسی چیزی از مال بر سر ولایتی برد و گوید تا فایده خزانه باشد قطعاً جایز مدار که آن مال از خانه خود بیرون نمی‌آورد و اگر او را مال در خانه بودی خود این عهده نکردی پس بدان که از رعایا خواهد ستد و چون رعیت درویش شدند ولایت خراب شود و نام بد بر تو و مال در دست غاصب بماند. و باید که دو گناهکار را هرگز عفو نکنی: یکی کسانی که طمع در ملک تو کنند و قصد کنند که ترا از ملک بیزار کنند. ایشان را استیصال ببر و اگر خود پسر تو باشد، و یکی آن که به مال مردمان دست دراز کند، ایشان را بکش و مال باز خداوند رسان و باقی گناهکاران را به قدر گناه تأدیب کن. و عفو از همه چیزی بهتر است و صفتی است از صفات خدای تعالی اگر مجرمی را عفو کنی خدای تعالی ترانیکویی بخشد. و باید که البته سخاوت و جوانمردی پیشه کنی که فرمانده بخیل ممسک به هیچ کار نیاید اگر هر هنر دیناری باشد چون بخیل باشد هرگز نام نگیرد و مردمان نام و آوازه به سخاوت گیرند، و نیز باید که اسراف روانداری تا همه خزانه را بیفایده بیاد ندهی. عطا به حق و به وقت ده و به مردمانی مستحق رسان و کسانی که سزاوار

صلا و بخشش نباشند مده که جواهر برگردن خرک بسته باشی و کسی که شایسته کاری نباشد مفرمای که طباع مختلف افتاده باشد. چنان که کسی را که استعداد وزارت باشد اگر او را فراشی فرمایی بر وی ظلم کرده باشی و اگر وزارت به فراشی فرمایی هم ظلم کرده باشی. هر کس را امتحان کن آنچه سزاوار باشد بفرمای و نیز کار بر حسب هنر و استحقاق فرمای. مثلاً اگر وزیرزاده‌ای باشد و او را عقل وزیران نباشد مگوی که پسر فلان وزیر است و نیز اگر خربنده‌زاده‌ای را عقل وزیران باشد وزارت مده، بنگر تا وقتی که اصیل هنرمند باشد ایشان را پیشتر دار تا هم اصل باشد و هم هنر و اگر هنر باشد و اصل نباشد او را تربیت کن که بتدریج اصیل شود اما به قدر هنرکار فرمای. و تربیت مردمان اصیل کن و کسانی که دولت از ایشان انتقال به تو کرده باشد شکسته دار که اگر چه دانند که سبب نکبت ایشان نه تو بوده‌ای ایشان از حسد خود نایستند. و از خویشان و برادران خود نیز غافل مباش که مردمان مفسد هر وقت در ایشان دمند که طلب ملک باید کردن. و باید که جاسوسان و منہیان بر جملۀ ممالک خود بگماری تا روز و شب از احوالها ترا آگاه کنند که هر خلل که پادشاهان را افتاده از غفلت و اهمال بوده. و باید که این سخنها که من ترا گفتم بر دل نقش کنی و از آن نگردي تا خدای تعالی ترا نیکبخت دو جهان گرداند. ان شاء الله تعالی.

و بعد از این امیر سبکتکین نیک معتبر شد و بعضی از هندوستان بگرفت.

حرب امیر سبکتکین با جیپال هند

و این حال چنان بود که جیپال هند با امیر سبکتکین عهد داشت و در شهور سنه ست و سبعین و ثلاث مائه، خبر آوردند که جیپال هند عهد شکست و لشکر جمع کرده تا بیاید. امیر پیش از آن که او پیامدی، لشکری بسیار گرد کرد و با ابهتی هر چه تمامتر روی به سمرقند نهاد و تمامت آن نواحی را غارت کرد و مال و غنیمت آورد و زن و فرزندشان برده کرد و شحنه خود بنشاند و بقایای مردم را مسلمان کرد و چون باز آمد، بفرمود تا آن بردگان هندو را به بخارا بردند و بفروختند و بدین مصلحت دو فایده خواسته بود: یکی آن که هیبت او در شهرهای خراسان و ماوراءالنهر پیدا شود، و یکی به قیمتی گرانتر بفروشد و متاع آنجا بازخرند

و کسبی تمام حاصل کرد. و هم در آن سال بود که امیر، ولایت قصدار را باز تصرف گرفت و قصدار ملکی فراوان است از طرف بکران زمین (۹) و برفت و والی آن را بگرفت و بند کرد و مال را در تصرف آورد و بعد از قصدار قلعه طبهار به دست آمد به هجده روز مستخلص گردانید.

دوم باره جنگ امیر سبکتکین با شاه هند

و چون کار سبکتکین بزرگ شد و چند نواحی از هندوستان بدست آمد جیپال — شاه هند — سپاهی به عدد ستاره آسمان گرد کرد و روی به کابل نهاد. و با شاه هند چهار پسر بود. قضا را آن سال امیر سبکتکین به کار سیستان مشغول بود ناگاه این سپاه گران برسید و سپاه امیر بترسیدند. سبکتکین در چنین حالتی حیرت به خود راه نداد و پسر را بخواند و گفت ای محمود مردانه باش که مردان را دو بار نباید مرد و عاقبت حرب با کافران، شهادت است یا غذا یا دنیا بدست آورده باشیم یا عقبی، و لشکر را همچنین بگفت و با دلی قوی لشکر برگرفت و پذیره جیپال آمد. در این حالت بیست هزار مرد غازی از ماوراءالنهر برسیدند. و در میان لشکر امیر و هندوان رودی بزرگ بود سبکتکین، امیر محمود را با دو برادر خود یکی بغراجق نام و یکی قدرجق و هرسه به مقدمه فرستاد تا از رود بگذشتند و از پس پشت لشکر هندوان در آمدند و از این سوی امیر با لشکری بزرگ روی به ایشان نهاد و هندوان را در میان گرفتند و شمشیر در نهادند. و امیر محمود در آن روز مردیها نمود و هجده [نفر] از خویشان شاه هند به دست خود بکشت و سرها به نیزه کرد و پیش پدر فرستاد و چند پیل نامی آن روز بگرفت اما یک برادر سبکتکین — نام قدرجق — در آن روز شهادت یافت و این حرب قریب بیست روز بکشید و هر روز ظفر مسلمانان را بود و پیغامها در شب به هم فرستادندی. عاقبت شاه هند هزیمت یافت و به صلح قرار دادند و چهار قلعه محکم با نعمت بداد و صد سر پیل، و شاه باز گشت و هرگز نام غزنین نبرد. و در این سال بود که سبکتکین، امیر محمود را بند بر نهاد.

بند بر نهادن امیر سبکتکین امیر محمود پسر خود را

و این حال چنان بود که چون حاسدان و دشمنان، عنایت پدر در حق پسر

مشاهده کردند و امیرمحمود را هر روز نیکبخت‌تر و مستعدتر دیدند، غلامان البتکینی حسد در کار آوردند و با سبکتکین در نمی‌گرفت و ایشان را طمع چنان بود که بعد از سبکتکین اسیری به ایشان رسد، چاره‌ای جز آن ندیدند که میان پسر و پدر فتنه افکنند در ایستادند و هرچه از امیرمحمود صادر شدی بر وی بدو صورت زشت باز نمودندی. و امیرمحمود در جوانی به غایت قوی و مردانه بود و برپیل مست نشستی و به جنگ شیر شدی و آسیابها که در گردش بودی به دست خود گرفتی و خشک بداشتی و عمودهای صدفی را برگرفتی و گرد سر بگردانیدی و این هنرها بنمودی؛ همه روز خبر شهرها و ولایتهای یاغی‌پرسیدی و حساد آن را به زشت‌ترین صورتی به امیر گفتندی. گفتند او در خاطر دارد که بر تو عاصی شود و بگریزد و به ولایت یگانه رود و لشکر بر سر تو آورد هرچند سبکتکین دانستی که محمود این حرکت نکند اما امیرمحمود همه روزه خبر خراسان می‌پرسید و می‌گفت که در خراسان کسی نیست و آن را به اندک روزگاری می‌توان گرفت من بروم و آن را مستخلص کنم. سبکتکین ترسید که او قصد خراسان کند و نتوان دانست که چگونه باشد. و سبکتکین در کار محمود متهم شد زیرا که ملکداری کاری چنین است. روزی بساخت و ناگاه از بست بر بست و به غزنین دوانید و بر سر محمود فرود آمد و امیرمحمود در کابل بود و در خانه‌ای بود و قریب پانصد پیاده هندو پیوسته بر در او مقیم بودند آن پیادگان چون دیدند که امیر به خشم آمده است دست به سلاح بردند و جنگ آغاز نهادند هرچند امیرمحمود از اندرون فریاد می‌کرد که مکنید تا من بیرون آیم قطعاً راه او ندادند که بیرون آمدی و نه راه به پدرش که به اندرون رفتی. و سبکتکین بفرمود چند تن از هندوان را بکشتند و امیرمحمود بیرون آمد بی‌سلاح و زمین بوسه داد. امیرسبکتکین گفت او را از برابر من ببرید که پیش سبکتکین گفته بودند که امیرمحمود پیوسته خنجری با خود دارد ترسید که آن خنجر ناگاه بزند و خود چنین نبود. و سبکتکین بدانست که محمود بیگناه است فرمود که بند آورید، قضا را در لشکر سبکتکین بند نبود، امیرمحمود بدوید و به زندانخانه رفت و به دست خود بند بیاورد و سبکتکین گفت بندش برنهیید، هیچ کس را زهره نبود که پیش او رفتی. امیرمحمود به دست خود بند برپای خود نهاد سبکتکین را آب در دیده بگشت. گفت این پسر را از من دور کردند این بدگویان، اما از خود

نمود بفرمود تا او را به قلعه غزنین بردند. پس سبکتکین پیش مادرش آمد و بگریست و عذر خواست و گفت من خود می‌دانستم که از محمود چیزی بد نیاید اما بدگویان سر مرا بگردانیدند تا مرا در کار او متهم کردند اکنون چون او را بند کردم بدین زودی نتوانم رها کردن باید که هیچ کس را پیش او رها نکنی و هر روز نان و طعام او به دست خود بسازی و خود پیش او بری و حاضر باشی که او را حاسدان بسیارند، مبادا کسی قصدی کند و دلش خوش کن که من خود او را باز خوانم و عطا دهم.

و سبکتکین برفت و امیرمحمود هشت ماه در آن بند بماند بعد از آن او را بیرون آورد و بنواخت و عذر خواست و خلعت برافکند و ولایتی چند دیگر در مملکت او افزود و جماعتی را که بدگویی او کرده بودند بخواند و گناه و دروغ برایشان درست کرد و همه را گردن زد. و امیرمحمود بعد از این ملازم پدر شد و اسفهلار و بهادر لشکر بود و هر سال به غزو هندوستان شدی و تا آخر عمر پدرش قریب صد قلعه نامدار بود که از هندوستان گرفته بود و سبکتکین تمامت حدود جنوبی را مثل هندوستان و کابل و زابل و سیستان و بست و غزنین همه را به امیرمحمود داد و گفت به استقلال تصرف می‌کن.

و سبکتکین را چهار پسر بود: یکی نصر که مهتر بود مردی نامدار بود مردانه و با امیرمحمود دوست بود. همانا هم مادر بودند، و یکی دیگرش از مادری دیگر بود او را اسماعیل خواندندی. او نیز پسر رشید بود و نامور، و پسر طفلی داشت نام او یوسف نهاده و او در ایام امیرمحمود نام گرفت و بعد از این چند ولایت دیگر گرفته شد و چند حرب با شاه هند اتفاق افتاد و محمود مظفر شد و هندوان از امیرمحمود نیک ترسیدندی و کار سبکتکین چنان بزرگ شد که پادشاه خراسان محتاج او شد چنان که در ذکر سامانیان گفته شد. و سبکتکین را به بخارا طلب کردند و برفت با بیست هزار سوار خیاره و امیرمحمود با وی نرفت و امیر خراسان تمامت امیری لشکر خراسان به امیرمحمود داد و او را در نیشابور بنشاند و سبکتکین آن فتنه سیمجوریان بنشاند و رنجور شد و باز گشت و عزم غزنین کرد به یک منزلی غزنین که رسید وفات کرد در شعبان سنه سبع و ثمانین و ثلاث مائه. مدت امارت سبکتکین بیست و چهار سال بود. والله اعلم بالصواب.

صفت آنچه میان امیر محمود و برادرش اسماعیل رفت

و سبکتکین چون اثر مرگ بیافت مردمان را بخواند و گفت مرا نوبت مرگ رسید. اکنون از پسران من مستعدتر و بکار آمده‌تر محمود است که او را متصدی کاری بزرگ کرده‌ام و او در خراسان است و دل در کلی ممالک سامانیان بسته و علی‌کل حال این ملک بزرگ به‌وی خواهد آمد، اما نمی‌خواهم نیز که مملکت من و جاه من خلل یابد، و این پسر من اسماعیل هم نجابتی دارد تخت غزنین و ملک هندوستان به‌وی می‌سپارم تا برجای من بنشیند و او را وصیت کرد و گفت از رأی محمود بیرون مشو و با او به‌ادب زندگانی کن که تو مرد دست او نیستی و اگر ترا در غزنین نگذارد با او مکاو و اگر ترا به‌امیری غزنین بگذارد متنی عظیم دان. و نامه نبشت به‌همین معنی به‌امیر محمود که اسماعیل را به‌امیری غزنین از برای آن نشاندم که تو کاری بزرگ در پیش داری و چون ان‌شاءالله تو بدان مصلحت قادر شوی غزنین را پیش تو خطری نباشد و اسماعیل همچون یکی بنده تو است باید که دست او قوی داری. پس چون این وصایا کرد وفات کرد.

از آنجا که طبیعت ایام بی‌وفاست، جماعتی که دشمن خاندان بودند در امیر اسماعیل دمیدند و او جوانی کار نادیده بود، گفتند چرا باید که مملکتی بدین بزرگی و خزینه‌ای بدین عظمت که پدر، ترا داده است تو محکوم برادر باشی؟ مال عالم و لشکر قوی داری و محمود در خراسان غریب است و در میان دشمن نشسته به‌هر حال کس نصرت او نکند باید که او را مجال ندهی که او خود اسیر تو شود. و از آنجا که طبیعت جوانی است اسماعیل مغرور شده ملک غزنین را به استقلال فرو گرفت و دست در خزینه پدر نهاد و سر در شراب برد و جمعی از خواص را بر کشید.

پس چون خبر مرگ سبکتکین به‌امیر محمود رسید سه روز تعزیت داشت چنان که تمامت امرا و اکابر خراسان بیامدند و چون تعزیت تمام شد رسولان فرستاد و نامه‌ای نبشت به‌برادران و تعزیت داد و گفت شما را بقا باد و نامه‌ای دیگر نبشت به‌نواب و امرا و وزرا و گفت شما همه دانید که پدر، مرا در سن هفت‌سالگی ولیعهد خود گردانید و جمله کارها به‌من سپرد و بنیاد این دولت به

سعی من و شمشیر و بازوی من محکم شد امروز من در روی جمعی دشمنان بزرگ نشسته‌ام و عزیمت آن است که این مملکت را یک رویه کنم و همه جهان ما را باشد اکنون برادر من اسماعیل باید که مستظهر باشد و سخن مفسدان قبول نکند و ملک و خزینه از وی دریغ نیست آنجا خطبه و سکه به نام من کند و بعضی از خزینه که به حکم میراث حق من است بفرستد و به فراغ بال به حکومت بنشیند والا که خلاف این تصور کند من به هیچ روی روا ندارم و او سر دست من نباشد باید که شما که ارکان دولتید این معنی را در دل او جای دهید والا همه گناهکار شوید تا دانید والسلام.

و چون رسول بیامد و این نامه‌ها بر خواندند، جمعی که نادان و بیباک بودند گفتند این چه سخن است؟ به حکم وصیت، تو امیر مملکتی و چه عجز افتاده است که یافته به نایافته بدهیم؟ و جمعی که عقلا و خردمندان و کاردیدگان بودند گفتند مکن که محمود مردی مظفر است و تو با وی بر نیایی و خجالت بری. اسماعیل مغرور و مفتون بود قطعاً قبول نکرد و جواب نامه باز کرد که این مملکت به حکم وصیت پدر، مراست و مرا عجزی و ضعفی نیست. پدر، خراسان به تو ارزانی داشت تو بر سر مملکت خود باش که من نیز با تو کاری ندارم. محمود چون نامه بر خواند همچون شیر غران یا چون باز که بر سر کبک فرود آید به اندک زمانی از نیشابور به غزنین آمد و لشکر به در غزنین فرو آورد و کسانی که عاقلان بودند همه به لشکر او گریختند. قومی ناپاکان با اسماعیل بودند سلاح پوشیدند و بیرون آمدند و صف کشیدند. امیر محمود نوبت دیگر پیام فرستاد و گفت این کودک را بگویند که ابلهی مکن که کار ملکداری کار تو نیست. اسماعیل قبول نکرد و گفت میانه ما جز حرب نیست. محمود گفت: «مرا خود نیاموخت باید خرد» صلاهی جنگ داد به یک طرفه العین صف ایشان بشکست و اسماعیل منهزم به قلعه شد و محمود به شهر درآمد. عبدالله دبیر را که دبیر سبکتین بود و مردی معتبر بود بخواند و گفت برو و این جوانک را بگوی که بسیار با تو گفتم قبول نکردی اکنون بدین قلعه در شدی بدین نیز مغرور مشو که قلعه گرفتن پیش من از آب خوردن آسانتر است برخیز و به شب آی تا ترا عفو کنم که می دانم که تو به سخن مفسدان در چاه افتادی. اسماعیل برخاست و به زیر آمد و بر برادر سلام کرد. امیر محمود او را

بنواخت و خلعت داد و همان روز امیر محمود به بارگاه پدر آمد و چون پای در نهاد دعایی بخواند و بیامد و در چهار بالش بنشست و بفرمود تا برطاق صفه این آیت به زر نقش کردند که هذا من فضل ربی لیبلونیء اشکرام اکفر [ومن شکر فانا میشرک لنفسه] و من کفر فان ربی غنی کریم.^۷

السلطان یمین الدولة محمود بن سبکتکین

و امیر محمود در سنه سبع و ثمانین و ثلاث مائه در چهار بالش امارت نشست و هنوز او را سلطان نگفتندی او را «امیر یمین الدولة» گفتندی. و مملکت را چنان ضبطی داد که بایست و الحق شیوه ملکداری قبایی بود بر قد او و جمله عمل و شحنگان را هریکی فراخور بنواخت و سال اول همه کارها به قراری که پدر نهاده بود، بگذاشت و بر سر روضه پدر وقفها مزید کرد، چه پدرش خود از برای خود رباطی و مقبره‌ای ساخته بود، آن را تزیینی داد و همه مملکت غزنه و هندوستان و زابل و کابل بر وی صافی شد و همه ملوک از وی سپر بیفکندند و نام گرفت، اما دلش به خراسان مشغول بود. سال دوم از وفات پدر، لشکر را به بلخ کشید و نامه‌ای نبشت به سوی پادشاه بخارا و اظهار طاعت کرد و گفت من بنده و بنده زاده قدیم و پسر آن کسم که ترا به پادشاهی باز رسانید و مرا آلت و لشکر و خزینه هست اکنون پدرم وفات کرد تا امیر، مملکت به که می‌دهد؟ و غرض او خراسان بود، باشد که امیر خراسان، خراسان به وی دهد. و از بخارا منشور ایالت خراسان از حد جیحون تا هندوستان و سیستان همه به محمود فرستادند الا شهر نیشابور و سخن نیشابور خود یاد نکرد و غرض محمود خود شهر نیشابور بود برنجید اما اظهار نکرد و نیشابور را به «بکتوز» دادند که ذکر او از پیش رفت که غلامی ترک بود از آن سامانیان.

و امیر محمود در بلخ مقام کرد تا بر سیستان و کابل و غزنین و خراسان هر سه مشرف باشد. و چون مدتی در خراسان بیود روزی مغافصه^۸ بر نیشابور دواید و آن را به قهر و کسر بگرفت. بکتوز بگریخت و به خراسان شد و امیر بخارا خود سپاهی برگرفت و بیامد. خود امیران بخارا امیر را فرو گرفتند و آن بود که او را

کور کردند و برادرش را بنشانند و در آن نزدیکی، خود ایلک ترک بیامد و قهر تمامت سامانیان کرد و همه مملکت ایشان رایگان به دست محمود آمد و صورت آن مفصلاً گفته شد. و سلطان محمود را آن روز سلطان لقب دادند که در صحرای کنز، لشکر ایلک را بشکست و هزیمت داد. و چون خراسان به آسانی بدست آمد سیستان نیز که در دست خلف بود، هم با تصرف گرفت چه خلف مردی مکار بود و با سلطان محمود دیوار دورویه می‌اندود و سلطان از آن بیدارتر بود که این حیلت فهم نکردی. یک روز بر سر او دوانید و او را در چمید و همه خزاین بستد و صد هزار دینار قراری بر وی نهاد که بدهد هر سال، و حالیا او را به حکومت بگذاشت تا وقتی دیگر.

حرب امیر محمود با شاه هند و نیست شدن جیپال

و جیپال هند را چون خبر آمد که سبکتکین نماند، طمع کرد که مملکتی که سبکتکین از هندوستان گرفته بود او باز ستاند و طمع کژ بود. صدوده هزار مرد را برگرفت و با عدت و ابهت تمام روی به کابل نهاد. سلطان محمود از پدر بسیار حازم‌تر و داناتر بود در لحظه‌ای لشکر را عرض داد و از آن جمله سی هزار مرد مقاتل برگزید و از غازیان اطراف بیست هزار مرد گرد آمدند و روی به لشکر جیپال نهاد و در نواحی «برشور» به هم رسیدند و جنگ قائم شد و سلطان به تن خود پیش صف آمد و حمله کرد و به حمله اول صف کافران بشکست و پنج‌شش هزار کافر بقتل آمدند و جیپال خود گرفتار آمد با پسری و وزیری، و عقدی گوهر برگردن جیپال بود قیمت آن دویست هزار دینار زر سرخ، آن را پیش امیر آوردند و چندان گوهر و زر و سیم در آن لشکرگاه به دست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی دانست.

و چون از غنائم پرداختند امیر پیغام فرستاد پیش جیپال که تو خود را از دست من به زر بازخر، و در این کار دو فایده خواسته بود: یکی آن که نعمتی بی‌قیاس بدست آید، دوم آن که چون این شاه چنین زده و کوفته باز هندوستان رود دیگر پادشاهان بترسند. پس شاه خود را به دویست هزار دینار زر و صد و پنجاه فیل باز خرید و پسری به گروگان بنشانند و خود برفت و پیلان و خزانه را بفرستاد. و

قاعده ملوک هند آن است که اگر ملکی به دست دشمنی گرفتار شود و خلاصی یابد اهل هند دیگر باره او را به پادشاهی قبول نکنند و جیپال چون هندوستان شد، چنان که رسم نامعقول ایشان است ریش خود را بسترده و خود را به آتش بسوخت و پسرش به ملک بنشست نام او تندبال و در این کوشش، سلطان را بسی ولایات نامدار از هندوستان مسلم شد.

و چون امیر از این حرب باز آمد ملک سیستان یعنی خلف بن جعفر قرار نمی گرفت و همان شیوه مکر پیش آورده بود و حیلتي ساخته و پسر خود را که ولایت عهد داده بود از آن پشیمان شده پسر را کشته و چنان نمود که به مرگ خود مرده. اهل سیستان از وی نفرت گرفتند و پیش امیر از وی بنالیدند. امیر او را بگرفت و مال از وی بستد و به قلعه ای فرستاد تا در بند بمرد و سیستان به برادر خود داد، امیر نصربن ناصرالدین سبکتکین.

مسلم شدن مملکت خراسان بر سلطان محمود

و چون سلطان محمود به رفعت سر به فلک برکشید و سامانیان برفتادند خواست که میان او و ملوک ترک دوستی باشد تا ممالک او مسلم ماند و راهها ایمن گردد. پس رسولان را در راه کرد و به ایلک نامه کرده، گفت بدان که من عاجز نیستم از آن که مملکت تو بستانم، اما دور است و میان ما دوستی است، نخواستیم که دوستی برود اکنون باید که میان ما عهدي باشد و حدی میان هر دو مملکت پیدا باشد. چون این رسولان برفتند ایلک غنیمت دانست و یک دوماه در این کار بودند تا بدان قرار دادند که هرچه از این طرف جیحون است سلطان را باشد تا مملکت خوارزم یکجا، و خوارزم ایل نبود اما ایلک گفت که اگر توانی بگیر و هرچه از آن سوی جیحون باشد همه ایلک را. بدین موجب عهدي نبشتند و تحفه ها فرستادند. و سلطان بعد از آن خوارزم نیز بگرفت و غلام خود را نام او التون تاش — که ذکر او بسیار بیاید — به حاکمی آنجا فرستاد و مدتی میان ایلک و سلطان نیکو بود تا وقتی که سلطان عزیمت غزو هندوستان کرد و شش ماه غایب بود ایلک فرصتی جست و با سپاهی به خراسان آمد و دستبرد نمود. این خبر به هندوستان ببردند و سلطان چون این خبر بشنید با بیست هزار سوار دو اسبه

از مولتان به بلخ دوانید و ترکان هزیمت یافتند و سلطان از چهار طرف ایشان را فروگرفت و خراسان را از ایشان خالی کرد و هفت ماه در بلخ بنشست و ایلک را آن زحیر^۸ در دل بماند. و چون به ترکستان رفت لشکری بسیار گرد کرد و روی به خراسان نهاد و سلطان نیز کار بساخت و لشکر تعبیه داد و در حدود بلخ صحرایی است که آن را «دشت کنز» گویند لشکرگاه ساختند و سلطان برادر خود را نصر برمیمنه کرد و عم را بر میسر و خود در قلب بایستاد. و در آن حرب بسیار وصایا کرد و گفت مرا در جنگ در میان کشتگان طلب کنید. و پانصد پیل جنگی داشت همه پیش صف آورد و در میان پیلان دو پیل بود یکی را «پیل توسن» و یکی را «منکلکا» و هر دو آزموده و مبارک بودند. سلطان گفت هر کجا من روم این پیلان را در قفای من دارید. و سلطان به سر پشته‌ای آمد و دور کعت نماز کرد و سر به سجد نهاد و دعا کرد و گفت خداوندا تو حاکمی اگر حق به دست ترکان است ایشان را نصرت کن و اگر مراست مرا یاری ده. سر برداشت و بیامد و سلیم پوشید و او را اسبی بود که آن را «خنک مبارک» گفتندی برنشست و روی به جنگ آورد و کوس بزدند و قیامت برخاست و ترکان حمله‌ای سخت آوردند چنان که بیم بود که لشکر سلطان هزیمت یافتندی. سلطان پیش آمد و بانگ زد و گفت ای مردمان دهید این بدعهدان را و پیل توسن را رها کردند و سر در لشکرگاه ترک نهاد و به قلب ایشان آمد و زیادت از هزار تیر در خرطوم و برگستان آن فیل نشانده بودند، التفات نکرد و راست بیامد تا پیش علمدار و او را با علم یکجا برگرفت و بازگشت. و چون ترکان دیدند که علم نگویند همه بگریختند و چون بگریختند سلطان برادر خود را — نصر — از دنباله ایشان بفرستاد با ده هزار سوار و به آهستگی او را پیش خواند و گفت در راه توقی می کن و راه ده، تا به دوزخ روند. امیر نصر تاجی چون از دنباله ایشان برفت. چون ایلک از آب بگذشت، امیر نصر باز آمد و کار سلطان آن روز بالا گرفت و او را آن روز سلطان خواندند و من بعد ایلک نیامد و خود در آن نزدیکی وفات یافت.

بعد از این قدر خان که ملک بلاساغون و همه ترک بود از سلطان خواست (۹) و آن احوال نیز گفته شود و تمامت ایران زمین به سلطان مقرر و

۸. زحیر به معنی ناله و زاری است.

مسلم شد. و این جنگ در سنهٔ سبع و تسعین و ثلاث مائه بود. و سلطان بعد از این حرب شهر مولتان را مستخلص کرد و والی آنجا بوالفتوح نام بگریخت و به مملکت هندوستان اندر شد و از آن روز باز مولتان به دست سلطان بماند و بعد از مولتان با قلاع هندوستان پرداخت و اول قلعه‌ای که گرفت نام او «بهیمه» و در آن نعمتی بی‌قیاس بود. و خانه‌ای یافتند چهار صفه، اصل همه از نقرهٔ خام و ستونهای آن همه از زر صامت و چهار صندوق یافتند از یاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و فرمود تا خزانه‌ها را همه بیرون آوردند و شمار کردند هر چه زر سرخ بود هفتاد هزار هزار مثقال بود و سیمینه را به سنگ بر کشیدند هفتاد هزار من بود و از جامه‌ها که مثل آن در هیچ خزانهٔ پادشاهان نبود و زیادت از صد هزار بود همه را برگرفت. بعضی به لشکر قسمت کرد و بعضی به خزانه فرستاد و باز غزنین آمد. سال دیگر هم به غزو هندوستان برنشست. شاه هند چون دید که شوکت سلطان از پدرش هزار باره زیاده است سپر بیفکند و مال قراری به خود فرو گرفت و قول کرد که هر سال پنجاه پیل خیاره بدهد و دوهزار پیاده به درگاه فرستد تا خدمت می‌کنند. و هم در این سال خلیفهٔ بغداد القادر بالله منشور تمامت ایران زمین و هندوستان با خلعت و علم و طبل به سلطان فرستاد و لقب او «نظام الدین» کرد و بعد از آن او را سلطان نظام الدین ابوالقاسم محمود گفتندی و پیش از این یمین الدولة و امین الملة از دار الخلافه می‌نوشتند و از آن روز باز نظام الدین در افزودند و چنین نوشتندی: «السلطان المعظم یمین الدولة و امین الملة نظام الدین ابوالقاسم محمود بن سبکتکین ادام الله شوکته».

و سلطان چون از طرف خلیفه استمالت و عنایت یافت بزرگی او یکی صد شد و هندوستان چون مستخلص شده بود خواست که دیگر غزا کند و او را همت همه در جنگ کافر بود و ولایت غور و غرجه همه کافر بودند و پیرامون مملکت او همچون طوقی بود. بیامد و با نواب مشورت کرد و صد هزار سوار جمع کرد و بدان حدود دوانید. و آنجا دو مملکت است: یکی را غور گویند و یکی را غرجه و آنچه ولایت غور است همه کوه و دره است آن را مشکل توان گرفت. سلطان لشکر را به سه گروه کرد و سی هزار مرد را به کمین نشاند و خود یک دوروز حرب کرد و یک دو منزل با پس نشست. غوریان پنداشتند که گریخت و از مضایق بیرون آمدند و

سلطان با آن سواران کمین برایشان زدند و همه را علف شمشیر ساختند و نعمتی بی‌قیاس بدست آمد و با مملکت غرجستان پرداخت و ملک غرجستان را «شار» گویند یعنی آن کس که ملک شد گویند شار شد. و شار را بگرفت و بند کرده به غزنین آورد. و ملک غور خود را به زهر بکشت و چنان دو مملکت بزرگ رایگان بدست آمد، و بعد از این ولایت تانیشر بگرفت و آن ولایتی بزرگ است هم از هندوستان اما داخل ولایات شار نبود، به سر خود ملکی است و از غزنین به شش ماه روند. سلطان برفت و آن را بگرفت و خیلی مال بدست آمد.

و در این سال سلطان وزیر خود ابوالعباس اسفراینی را معزول کرد و این وزیر از وزرای آل سامان مانده بود و روزگارش در وزارت دراز شده و متعلقان و خویشان او بسیار بودند و در ولایات ظلمها کردند. سلطان آن را نمی‌پسندید و هر وقت اظهار کردی وزیر می‌ترسید. روزی خود به قلعه رفت و بنشست گفت من می‌دانم که سلطان بر من دل گران دارد. چون به سلطان گفتند فرمود که مرا در خاطر نبود که وزیر را بنشانم اما چون خود اختیار کرد گویند. و یک سال در قلعه بنشست. و سلطان خواجه احمد بن الحسن المیمندی را وزارت داد و او مردی بس فاضل کافی اصیل بود و قریب هفده هجده سال وزارت راند عاقبت او نیز هم به قلعه محبوس شد و سیزده سال محبوس بود تا وقتی که سلطان وفات یافت و سلطان مسعود او را خلاص داد و وزارت داد. و چون خواجه احمد را معزول کرد وزارت به حسنک داد و این حسنک جوانی بود از خواجهگان شهر نیشابور و خیلی خدمت سلطان کرده بود و با پسران سلطان محمود به کتاب بوده و رسم و آیین سلطان نیک دانسته و مردی با تدبیر بود و تا آخر عمر سلطان وزیر بود. چون سلطان مسعود به سلطنت رسید او را بگرفت و به سعایت حساد او را بر دار کرد. این است احوال وزرای سلطان محمود که گفته شد و بعد از این حالهای دیگر گفته شود. والله اعلم.

استخلاص ممالک قنوج مر سلطان محمود [را]

و این مملکت که سلطان از هندوستان گرفته بود، همه آن بود، مملکت تند بال بود و اصل همه هندوستان قنوج است و ملک آن را «راجبال» گویند و

تند بال را دربان او گفتندی و ملک کشمیر را حاجب او گفتندی. و قنوج همچون بیضه هندوستان است و از شهر تندنه به شش ماه به قنوج روند و اگرچه پادشاه بزرگتر از او بود اما راجبال به مثبت سلاطین بود در هندوستان و آن پیدا که ذکر او بعد از این خواهد آمد به مثبت خلیفه. و چون سلطان هیچ کس را از خود بزرگتر نمی‌دید عزیمت کرد و گفت همه هندوستان باید که در تحت فرمان من باشد، پس یک سال در کار سازی بود و نامه‌ها کرد به همه اطراف ممالک و از هر مملکتی سپاهی گرد کرد، چنان که در صحرای کابلستان چندان لشکر جمع شد که زمین بجوشید و بلرزید. و سلطان محمود وصایا تمام کرد و آن وصایا بر کاغذها نبشت و به ولایات فرستاد و گفت بدانید که من عزم فرموی (۹) دور دست کردم و فرزند [ان] من مسعود و محمد هر دو در ممالک نایب و قائم مقام منند باید که فرمان ایشان حکم من دانید و حاضر و بیدار باشید و اگر سپاهی سر بر کند جواب دهید و اگر جواب ده نباشید همه پناه به غزنین آورید و همه دست به همدیگر قوی دارید تا خدای تعالی چه خواسته است. پس بدین عظمت با سپاهی همچون کوه روی به قنوج نهاد و از آب سیحون بگذشت و در راه به زمین مهره رسید و آن را بگرفت. و گویند مال عالم همه به چهار ربع است: سه ربع در زمین مهره جمع است و ربعی به همه جهان. و در آن ولایت هزار بتخانه بود و یک بتخانه بزرگتر بود و پنج بت در آن نهاده هر یکی پنج رش^۹ بالا همه از زر سرخ و یاقوت و زبرجد در چشمها نشانده و هر پاره‌ای پنجاه هزار دینار سرخ قیمت آن، و باقی بتان بودند از نقره خام، هر یکی دویست من و سیصد من، قیاس کن که چند نقره باشد. آن مال عظیم را همه در بارشتران کرد و با خود برد. و راجبال چون خبر شوکت محمود بشنید که با هندوان چه می‌کند بترسید و ترک مملکت کرد و برفت و از آب گنگ بگذشت و سلطان به شهر قنوج درآمد. شهری دید دو فرسنگ در دو فرسنگ طول و عرض آن و بر کنار آب گنگ افتاده. و آن جا هلان گویند که آب گنگ از بهشت می‌آید. و چون آن شهر بگرفت چندان نعمت بدست آمد که اگر گویند که صد خروار گوهر بود دروغ نگفته باشند. مفصلاً بنوشتم که طولی دارد. و سلطان در ضمان امان با غزنین آمد و سال دیگر عزیمت حرب پیدا ساخت.

۹. رش یا ارض واحد طول است. اندازه آن از سرانگشت مهانه دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است.

حرب سلطان محمود با پادشاه پادشاهان هند

و این پیدا بر سر دوازده هزار فرسنگ مملکت هند پادشاه بود و او همچون خلیفه بود در ممالک جهان، و راجبال که پادشاه قنوج بود چون بگریخت پیش او شده بود. او را بفرمود تا بکشتند و گفت تو دشمن بر ملک هندوستان آوردی که از پیش دشمن گریختی. و پیدا را چندان سپاه بود که دعوی کردی من از بسیاری سپاه برخود نمی‌توانم جنبید و سلطان را همه روزه هوس آن کردی که آن مملکت بگیرد و آن کافر را براندازد پس بساخت و خیمه به صحرای کابل زد و نامه نبشت به پیدا و رسولان فرستاد و گفت تا تو نپنداری که من از پی تو نایستم تا ترا از روی زمین کم نکنم یا جزیت بپذیری یا مسلمان شوی و اگر از این دو کار — یعنی جزیت یا اسلام — یکی نکنی ترا بکشم و زن و فرزندت اسیر کنم. و از برای آن نامه فرستادم و ترا آگاه کردم تا تو از آمدن من باخبر باشی و هرکاری که هست بسازی و نگوئی که محمود مغافصه^۱ و ناخبر بر سر من آمد. هان! تا نیکو اندیشه کنی. و چون رسولان کسید کرد خود با سپاهی همچون سد سکندر و کوه آهنی از ترک و عرب و کرد و دیلم و پارسی و هندو و کابلی و ماوراءالنهری، و از هر طایفه‌ای روی به سرحد بکوداه نهاد و این بکوداهه با آخر هندوستان پیوسته و با مملکت چین، و از چین تا بکوداهه خیلی راه است. و این حرب در سنه عشر و اربع مائه بود و در این غزا هفتصد پیل جنگی با خود برده بود. و چون از آب گنگ بگذشت پیدا سپاهی بزرگ با ملکی که نایب او بودند پذیره فرستاد و سلطان آن لشکر را بشکست و آن ملک را بکشت و بگذشت و به شهری فرود آمد که آن را «هزارگونه» گویند و هندوان را روز بازاری بود. همان روز بر ایشان زد و خیلی مردم بقتل آمدند و غارت کرد و از آنجا سپاه برگرفت تا به سردر مملکت پیدا و پیدا درجایی لشکر فرود آورده بود که از دو سوی لشکرگاه دو آب بود. اما نه دریا بود، جوی بزرگ بود. سلطان از این سوی آب فرود آمد و هیچ با ایشان نمی‌توانست کرد از برای آن که وحل بزرگ بود. سلطان بفرمود تا هر کسی از لشکریان سه روز می‌رفتند و خس می‌آوردند و در آن وحل می‌انداختند تا به سه روز پاره‌ای از وحل با زمین راست شد. سلطان با لشکر از روی آن خس از وحل بگذشتند و دست به شمشیر بردند و اکثر لشکر پیدا بکشتند و چون به لشکر پیدا رسیدند چندان لشکر

بود که گفتی آن همه که کشته شده بودند صد هزار یکی از آن نبود. و سلطان همیشه خود می گفت که من هرگز چندان لشکر به چشم خویش ندیده بودم که آن روز دیدم، اما در کتابها خوانده بودم. و آن روز که حرب بزرگ بود گویند پانصد هزار سوار و هشتاد هزار پیاده در قلب پیدا ایستاده بودند و با این همه پیدا هزیمت یافت و سپاهش همه یا کشته یا خسته شدند و کس ندانست که پیدا کجا شد و چندان غنیمت به دست مسلمانان افتاد که شرح نوشتن به ملال انجامد و سیصد و هشتاد پیل خیاره بدست آمد و چون پیدا پیدا نبود و آن مملکت به غایت دور بود سلطان بازگشت و در راه که می آمد ده قلعه با نام بگشاد و همه را کوتوالان بنشانند و از هر قلعه ده هزار خروار زرینه و سیمینه بستد و چون به غزنین آمد، فتحنامه به جمله ممالک فرستاد و گفت تمامت هندوستان ملک من شد و همه شهرها را منبر و مسجد نهادم یا جزیت بر نهادم و نامه به دارالخلافه فرستاد و هدیه های بسیار بفرستاد و بیست هزار من نیل بفرستاد و پنج بت زرین فرستاد هر یکی دویست من و صد شمشیر هندی فرستاد و پانصد شاره هندویی و پانصد من عود. و بعد از این شهر قیراط گرفت که هم شهری است از هندوستان و به چین پیوسته است و راه از هند به ترکستان بدان شهر است و آن شهر را همه مسلمان کرد.

و چون چهار سال از غزو پیدا بگذشت خبر آوردند که پیدا را مملکتی بزرگ هست و قلعه های بسیار و قلعه ای هست که آن را «کالنجار» گویند آنجا رفته و نشسته. سلطان بقرار شد و لشکر بهمان تعبیه ساخت و برفت و از آن شهر که پیدا رفته [بود] تا کالنجار پنجاه و شش منزل بود. و چون برسید شهری و قلعه ای دید که پنج هزار پاره دیه در پایان آن بود هر دیهی چند شهری همه آبادان و سه حوض در پای آن قلعه بود چندان که هر حوضی را ده هزار سوار فروشدندی چنان که هیچ یکی یکدیگر را ندیدندی. و سنگی یافتند بر بالین آن حوض و به خط هندی بر آن کنده بودند که این حوضها فلان دیو بنا کرده و هزار بار هزار دینار زر بر آن نفقه شده. سلطان آن قلعه را در پیچید و به اندک روزگاری بستد. و در پای آن شهر کوهی بود که سه فرسنگ طول و عرضش بود همه یکسان و هیچ جای فاصله نداشت و اگر کسی خواستی که یک ذره از آن کوه به تبر بشکستی، ممکن نشدی و همچون آینه تابان بود. و در پایان آن کوه شانزده چشمه بود هر چشمه ای آسیابی

بدان گردان و هفتاد هزار سوار و چهارصد هزار پیاده بر سر آن کوه بودند و پیدا در آن کوه نشسته بود. سلطان در آن بیابان در پای آن کوه فرود آمد و پیدا رسولان فرستاد و گفت می‌دانم که ترا استعداد و مردی هست اما چون من پناه بدین کوه دادم با من چیزی نتوانی کرد برخیز و برو تا صلح کنیم و ترا چند پیل بدهم. سلطان جواب فرستاد که من به هیچ حال از دنباله تو نباشم تا ترا یا مسلمان کنم یا خان و مانت بستانم و زن و بچه اسیر کنم. پس به حرب قرار دادند و چهل روز متواتر جنگ بود و گرمای گرم در آمد و مگس بسیار شد و لشکر سلطان را زحمت می‌رسید عاقبت هم پیدا رسولان فرستاد و گفت چاره نیست از آن که بروید. سلطان راضی شد و صلح کردند به سیصد و پنجاه سرفیل و چندین هزار مثقال زر و چند هزار خروار عود و صندل و نیل و غیره. و چون پیلان را بیاوردند قاعده آن است که با پیلانان بیاورند و آن پیلان را بی‌پیلانان بیاوردند. غرض آن که تشویش در لشکر افتد. سلطان آن معنی فهم کرد به یک لحظه پیلها را فرا کرد تا همه را بگیرند و به بند آوردند و بر اعیان لشکر قسمت کرد تا تیمار دارند تا به غزنین. و این غزو در محرم سنه اربع و عشرواربع مائه بود.

استخلاص مملکت سومنات

و چون سلطان را این همه کارها برآمد با سلطان بگفتند که تو هندوستان را همه گرفتی اما اصلش مانده است. گفت چیست؟ گفتند سومنات مانده است. و سومنات کعبه و قبله هندوان است و حجگاه کافران روی زمین است و چنان که ما امروز کعبه را چنین محترم داریم ایشان سومنات را حرمت دارند. و سلطان براند و به سومنات اندرشد. شهری و ولایتی بزرگ دید و بتخانه‌های بسیار و کشش تمام فرمود و اکثر به مرگ آمدند، اما بعضی مسلمان شدند و چندین هزار بتخانه را خراب کرد مگر یک بتخانه را که آنجا جای خانه کعبه بودی و از آن که تاریک بود به اندرون نتوانستند شد و بفرمود تا بام آن خانه را بکنند و روشن شد و به اندرون رفتند و تا پای آن بت هفت پرده مرصع فروهشته بودند و آبی در پای آن خانه می‌رفت گفتندی آب بهشت است و عجب که مفلوجان و مقعدان^{۱۰} را بیاوردندی

۱۰. مقعد به معنی زمین گیر و کسی است که به سبب مرض نتواند برپای خیزد.

و در آن آب بشستندی بهتر شدی گویی باری تعالی در آن آب این خاصیت نهاده بود و قریب پنج شش هزار زن مقیم آن خانه بودند ایشان را «روسپیان خانه» گفتندی و زری که به بیکاری و فساد و حرام حاصل کردندی صرف آن خانه کردند و گفتندی این وجه حلال است. و رسم آن بودی که مردمان را اگر دختری آمدی سبیل بتخانه کردند. سلطان چون از آن مذهب زشت آگاه شد بفرمود تا آن کلیسیا را خراب کردند و آن بت سنگین را بشکستند و خود بیامد و در آن مقام که بت بود سجاده بپفکند و دو رکعت نماز شکر کرد و مسجدی بنا فرمود و مسلمانان که بودند بسیار نعمت داد و غنایم بسیار برگرفت و روی باز غزنین نهاد در سنه ست و عشر و اربع مائه و این نوبت بکلی تمامت ممالک هندو بدست آمد بی منازع و چنان شد که مال روان گشت و هیچ جای نبود از هندوستان که نه شحنة و عامل سلطان نشسته بودی. اگر کافران بودند، جزیت می دادند و اگر مسلمان بودند خود مالگزار و مطیع بودندی.

احوال سلطان محمود با ملک ترکستان

و چون سلطان از کار هند فارغ گشت و هیچ خاری در راه نماند دل در کار مملکت ترک بست و گفت ایشان را نیز دندانی باید نمود. پس با وزرا و ندما مشورت کرد و رسولان را بفرستاد پیش قدرخان و گفت می خواهم تا ماوراءالنهر را ببینم و آنجا ضبطی کنم خواستم تا به مشورت تو باشد. قدرخان مردی بیدار بود و بترسید و دانست که مرد دست محمود نیست. جوابها فرستاد و گفت میان ما دوستی است خاصه که تو از اصل ترکی و ییگانه نیستی و همه مملکت از تو دریغ نیست. اما آمدن تو زحمت باشد شاید نایی بفرستی، سلطان قبول نکرد و با کارسازی که چشم فلک طیره شدی و سپاهی بی قیاس با تجملی تمام برفت و بر در سمرقند فرود آمد. قدرخان نیک مستشعر شد اما صلحا در میان آمدند و صلحی کردند بدان که بعضی از شهرهای ماوراءالنهر سکه و خطبه به نام سلطان کنند و ترکستان همه قدرخان را باشد. و خوارزم خود از آن سلطان بود و میعاد آن بود که هر دو سلطان یکدیگر را بدیدندی و روزی قرار دادند و سلطان، قدرخان را بدید و با خود بروی بساط نشاند و طعام خوردند و یک مجلس زیادت نبود و برخاستند و آن شرط نامه

و سوگندنامه بنوشتند و از یکدیگر جدا شدند. و اما شرح آن میهمانی اگر نویسند که سلطان در آن یک ماه چه تجمل و تکلفها کرده بود که هیچ شارح شرح آن نتواند کردن و در حیز عبارت نتواند آوردن.

گرفتن سلطان محمود امیر تراکمه را نام او اسرائیل بن سلجوق

و این یبغو امیر تراکمه ماوراءالنهر بود و مردی با شوکت بود و لشکر بسیار داشت. و هر وقتی چون آوازه سلطان محمود بشنیدی بر رأی او اعتراض کردی و نقص گفתי و ایذا کردی. و آن سخنان با سلطان رسانیده بودند و سلطان در دل گرفته بود و اظهار نمی کرد. و چون سلطان به سمرقند آمد آن امیر را واجب شد آمدن و سلطان را دیدن. و سلطان روزی در میدان سمرقند [به] گوی زدن مشغول بود ناگاه خبر آوردند که یبغوی ترکمان می آید به سلام سلطان. سلطان اجازت فرمود و یبغو بیامد و از اسب پیاده شد و زمین بوس کرد. سلطان اسب را دوسه گام پیش وی راند و او را پرسشی کرد—و هرگز این تواضع با کس نکرده بود—و یبغو بنده شد. و با سلطان گفته بودند که این یبغو اسبی دارد به غایت کوچک اما با باد همسر است و هرگاه که پیش بزرگی یا خصمی رود، اگر نشان آن بیابد که او را خواهند گرفت برنشیند و بدواند و کس گرد او نبیند و چند نوبت به همین تدبیر از دست دشمن گریخته. و آن روز که پیش سلطان آمد بر آن اسب نشسته بود. سلطان ستورداران خود را گفته بود که چون یبغو از اسب جدا شود شما اسبی بیاورید با زین زر و یبغو را برنشانید و اسب یبغو به بهانه ای از زیر وی کشید و از وی جدا کنید. پس آن روز که یبغو آمد همین معاملات با وی بجای آوردند. ناگاه اسبی تازی با زین زر بکشیدند و تشریف سلطان آوردند و یبغو به پوشیدن آن مشغول شد. تا او تشریف بپوشید و بیامد پیش سلطان و سر بر زمین نهاد و سلطان او را به حدیث فرو گرفت ستورداران اسب یبغو را کشیده بودند و به خیل خانه برده. پس سلطان به گوی زدن مشغول شد و یبغو ایستاده فرمود تا غلامی بیامد و دو چوگان پیش یبغو برد و گفت سلطان می فرماید که اگر به گوی زدن میل باشد موافقت کنی. جواب داد که من گوی زدن نمی دانم اما اگر سلطان فرماید دوسه چوبه تیر انداخته

شود. سلطان را بدین سخن دل متهمتر شد چه از قول او بسیار گفته بودند که یبغو می‌گوید که اگر سلطان محمود پیل دارد ما تیر داریم و هرگاه که با جنگ افتد به زخم تیر همه لشکر او را سوراخ توان کرد. سلطان با خود گفت که آن سخن که از قول او گفته‌اند راست است. پس سلطان از میدان به لشکرگاه باز آمد و یبغو در رکاب او و با او سخن می‌گفت پس او را پیش خود خواند و در گوش وی می‌گفت که اگر ما را به لشکری حاجت افتد تو به چند سوار ما را مدد می‌توانی کرد؟ یبغو در جواب شده بود گفت اگر سلطان را به سپاه حاجت آید، این تیر بفرااید و از این طرف بفرستد تا صد هزار ترکمان بیایند و تیری از ترکش برکشید و دست سوی مشرق داشت و به سلطان داد. و دیگر سلطان گفت که اگر زیادت باید، یک تیر دیگر برکشید و به طرف مغرب نشان داد گفت صد هزار از این طرف بیایند. و دیگر گفت و از طرف شمال صد [هزار] دیگر نشان داد و همچنین از طرف جنوب صد [هزار] دیگر نشان داد چنان که سلطان بترسید و اسب براند و بیامد که در خیمه فرود آید. یبغو در در خیمه از سلطان جدا ماند. ناگاه پانصد سوار پوشیده دید که از پس پشت او درآمدند [و گفتند] سلطان می‌فرماید که در این خیمه فرود آی که با تو پیغامی چند هست. و او را بردند و در خیمه‌ای فرود آوردند و آن پانصد سوار گرد خیمه فرو گرفتند و سلطان وزرا را بخواند و پیغامهای درشت داد و گفت ترا چه حد است که با سلاطین و خانان ترکستان چنین و چنین کنی و دعوی بزرگی با من کنی و گویی که اگر آنجا پیل هست اینجا تیر هست؟ و این سعایت، قدرخان در حق یبغو کرده بود و یبغو چون در افتاده بود عذرهای می‌خواست و گفت بنده‌ام و خدمتکارم و هرچه سلطان فرماید به جان بکوشم تا بدانجای رسید که گفتند سلطان می‌فرماید که حالیا چند مدت محبوس باید بود تا کار تو بدانیم. روز دیگر استری و زینی آوردند و یبغو را برنشانند و پانصد سوار از چپ و راست و دوهزار پیاده پیش و پس او گرفتند و او را با زن و بچه و بعضی از متعلقان به غزنین بردند و بعد از آن به قلعه‌ای از قلاع هندوستان بردند و هفت سال در بند بود تا هم در آن بند بمرد.

اما سبب نکبت اولاد سلطان محمود و ملک خراسان از دست ایشان شدن و مملکت با سلجوقیان افتادن همه گرفتن این یبغو بود. چه او را برادران و

برادرزادگان بودند در ماوراءالنهر همه اسرای بزرگ تراکمه بودند و همه روز پیغامها می‌داد به ایشان و می‌گفت زینهار تا از طلب ملک نایستید که این مملکت علی‌کل حال به شما خواهد آمد. و او را دو برادرزاده بود: یکی طغرل بک و یکی الب ارسلان که هردو پسران میکائیل بن سلجوق بودند برادر یبغو، و ایشان بودند که بر سلطان مسعود بن محمود خروج کردند و سلطان کشتند و ذکر ایشان مفصلاً بعد از این گفته شود. ان شاء الله تعالی.

آمدن رسولان خلیفه القادر بالله پیش سلطان محمود

و هر روز کار سلطان قویتر بود و در آن سال که از سمرقند بازگشت و هنوز به بلخ بود رسولان آمدند از حضرت خلافت و خلعت و منشور و لوا آوردند و نامه‌های بزرگان بغداد. و مضمون منشور خلیفه آن بود که شکر و حمد باری عزاسمه بر ما واجب است که ما را فرمانبرداری است که از مسافت هزار فرسنگ ما را مطیع و فرمانبردار است و دعوت ما را به اقصای عالم رسانیده چنان که از بیم شمشیر ما که به دست وی داده ایم بتان سندوهند نگویند و حجگاه کافران خراب شد و بتخانه‌ها مساجد گشت و قرامطه و زنداقت مصر ناپدید شدند. و این سلطان در دین و طاعت ما چنان ثابت قدم است که چاکری از آن او که به حج شده از بیم راهزنان بر راه مصر آمد. تحفه‌ای که والی شام به دست آن چاکر به وی فرستاد قبول نکرد و دست بر آن نهاد و به دارالخلافت فرستاد تا ما فرمودیم آن را بسوختند از آن که مصریان بدین و زندیقند اکنون به حکم مساعی او که در این دولت ثابت و مشکور است واجب آمد که در القاب و عنایت او بیفزاییم. فرمودیم تا بعد از این القاب او «یمین الدولة» و «امین الملة» و «نظام الدین» و «کشف المسلمین» باشد و برادر کهنتر او را «یوسف عضد الدولة» و دو پسر او را که شیر بهچگانند مسعود را «شهاب الدولة» و محمد را «جلال الدولة» و امروز قویتر و عزیزتر سالاران ما امیر محمود است خدای تعالی ما را و جمله جهانیان را به بقای وی برخوردار دهد. و خلیفه دستاری فرموده بود به دست خود پیچیده و شمشیری خاص از دست خود به رسول داده تا سلطان پیوسته حمایت کند و دشمنان دین محمد را بدان نیست گرداند و چنان که مشرق را به نام ما بگرفته است مغرب نیز

بگیرد ان شاء الله تعالی و بیست دست جامه زرین و بیست سر اسب تازی ده بازین
زرو ده باجل مرصع.

صفت عدل و انصاف سلطان محمود

و داد سلطان محمود مشهور است. و یکی آن است که در این سال زنی آمد
از خوارزم از شهر فوشنج و تظلم کرد و گفت من عورتی پیرم بی شوهر و پسری دارم
و اندک ضیعتکی که داشتم مظفر بن طاهر که عامل فوشنج است پسر مرا به علت
برزیکری دیوان بگرفت و ملکی سلطانی در گردن او فرو کرد سال دیگر مالی
نا واجب بر وی بیرون آورد و آن ضیعت که وجه نان و آب ما بود بستد و قبالتی
بدان بنوشت. سلطان گفت چرا پیش شهنشاهی که من آنجا گماشته ام و پیش قاضی
نرفتی؟ و چرا صاحب خبر این حال با ما ننمود؟ گفت ایشان از وی می ترسند.
سلطان فرمود تا او را مثالی به توقیع دادند تا شهنشاهی و قاضی فوشنج به غور کار این
عورت برسند. زن نامه برگرفت و برقت. چون پیش مظفر برد، گوش به فرمان نکرد
و گفت این زن باز کی غزنین رود؟ و زن هیچ نگفت و بازگشت و هم در آن
سال باز غزنین آمد و روزی بود که سلطان به مظالم نشسته بود و خیلی داد رانده و
جماعتی را سیاست فرموده آن زن در آمد و تظلم کرد و گفت ای سلطان فرمان تو
پیش مظفر طاهر بردم گوش نکرد و گفت این نامه دهلیزی است. سلطان در خشم
شد و گفت دهید این سلیطه را که خود نمی داند که چه می گوید، کسی باشد که
فرمان من نشنود؟ غلامان به زن دویدند که او را بزنند دیگر بار سلطان فرمود که
مزیند او را و لاجول کرد و حاجبی را بخواند و گفت این عورت را به خانه بر و
هر روز نفقه او از دیوان بستان به قدر مایحتاج و بدو ده تا روزی که من او را از تو
بخواهم. حاجب بیامد و زن را به خانه خود برد و هر روز دو دینار زر به جهت خرج
به وی می داد. پس سلطان محمود فرمانی نوشت به شهنشاهی و صاحب برید و به قاضی
فوشنج و گفت شما را عقل نمانده که فرمان من بدان ولایت آید و نشنوید؟ اینک
فلان غلام فرستادم و باید که هیچ کس در رأی او چیزی نگوید و مانع نشود تا
آنچه فرموده من است بکند. پس به خط خود رقعهای نبشت مشتمل بر آن که من
فلان غلام را فرستادم تا به شهر فوشنج رود و به سرای امارت در آید و سلام بر

مظفر طاهر نکند و او را فروکشد و دستارش در گردن کند و سر و پای برهنه تا به غزنین پیاده بیاورد و اگر کسی شفاعت کند یا مانع شود او را نیز به همین صورت بکشد و بیاورد و قاضی و صاحب برید و شحنة هرسه با جمعی کدخدایان معتبر بیایند و السلام. پس آن غلام دو اسبه برنشست و به فوشنج آمد و به سرای حاکم شد و مظفر طاهر بر صدرامارت نشسته ناگاه در آمد و سلام نکرد و برفت دستار از سر مظفر برگرفت و در گردنش کرد و می کشید. چون قاضی و شحنة و صاحب برید را خبر شد بیامدند. و او را از دروازه بیرون برده بود. پس آن نامه بدیشان داد ایشان همه بترسیدند و هیچ نتوانستند گفت برخاستند و با آن غلام هم در روز از فوشنج بیرون آمدند و در راه هر چند مظفر شفاعت کرد که بر دراز گوشی نشیند قطعاً قبول نکرد و به پای برهنه آن مرد را از فوشنج به غزنین آورد و چون یک فرسنگ به غزنین بود دیگر باره او را سر برهنه کرد و دستار در گردن می کشید تا به سرای حکم. روز دیگر سلطان بنشست و ارکان حضرت که حاضر بودند همه لرزان بودند و قاضی و شحنة و صاحب خبر فوشنج هرسه دل از جان برگرفته بودند. سلطان گفت بیاورید این ظالم را. چون او را در آوردند سلطان در آن مسأله پیچید و نیکو پیرسید. اهل فوشنج گواهی دادند که بر این عورت ستم رفت. سلطان به آن قاضی و شحنة و صاحب برید تیز شد و گفت من شما را آنجا گماشته‌ام تا چنین ظلمی رود؟ ایشان گفتند ما هر چند با وی گفتیم قبول نکرد. سلطان فرمود تا هرسه را معزول کردند و حساب ایشان کرد و مالی عظیم از ایشان بستد پس مظفر را فرمود تا به بازار غزنین بر دند و در سر هر بازاری بر عقابین کشیدند و صد چوب بر اندام برهنه زدند چنانچه ده جای بزدند و هزار چوب بخورد چنان که در خون شد و بیهوش گشت، دوسه روز بیهوش مانده بود چون باز هوش آمد بفرمود تا آن حجت مزور از وی باز ستدند و بدریدند و ملک را باز تصرف زن دادند و زن را هزار درم و خری بدادند و باز فوشنج کسید کرد. و مظفر یک سال در غزنین محبوس بود بعد از یک سال او را بخواند و گفت ای سگ! ترا باز فوشنج می فرستم تا اگر بیدار شدی سر به سلامت بردی والا که همان شیوه ظلم و تعدی پیش گیری این نوبت گردنت بزنم. و او را باز سر عمل خود فرستاد و قاضی و شحنة و صاحب برید را همچنین گواه گیری کرد و وجهی که از ایشان سته بود باز داد و باز عمل فرستاد و گفت

بیدار باشید تا نه معاملتی چنین رود که شما را بیم جان است؛ و برفتند و این یکی بدان نوشتم تا همگنان بدانند که پادشاهان پیشین عدل چگونه کرده‌اند که کسی که حاکم مملکتی چون خوارزم باشد از برای عورتی برزیگر و ضیعتی که سر و پای آن پنجاه دینار نباشد فروکشند و هزار چوب بزنند و یک سال محبوس کنند. والله اعلم.

خروج سلطان محمود به عراق

و چون سلطان را همه کاری برآمد و کارش مستقیم شد همه‌روزه این هوس می‌کرد. روزی وزرا و ندما را بنشانند و گفت مرا خدای تعالی هرچه در خاطر داشتم ارزانی فرمود به‌غیر از حج و شهادت. اکنون مرا نیت آن است که عزیمت عراق و بغداد و حجاز و مصر و شام کنم. اول آن که بمالک عراق در دست مشتی ظالمان دیلمی است و ظلم و جور و تعدی می‌کنند مستخلص کنم. دوم آن که روی خلیفه ببینم و دست او را در امامت قوی گردانم. سوم آن که اگر خدای تعالی خواسته است فریضه حج از گردن بيفکنم، چهارم آن که به‌حرب قرامطه و بد دینان مصر و شام و مغرب مشغول شوم یا آن طرف را همچون طرف مشرق و هندوستان بگیرم و دین را بگسترانم یا شهادت یابم و دولت جاوید مرا بود. وزرا همه این رأی پسندیدند. پس از غزنین حرکت کرد به‌ساز و ابهتی که هیچ پادشاه چنان ندیده بود و دوازده هزار شتر زیر زرادخانه بودند و چهار هزار شتر زیر خزانه و فرش و تخت زرین و سیمین و سیصد پیل زیر مهد و خیمه و خرگاه و خانه سلطان بود و دوهزار اسب با زین زرین و لگام مرصع جنیبت^{۱۱} خاصه را می‌کشیدند و هفتصد پیل جنگی همه با جل و افسار زر و هفت هزار و دویست و شصت غلام همه کمرهای زر و قباهای مرصع که هر یکی از این غلامان پانصد و ششصد غلام زرخریده خود داشتند و هریکی از این غلامان حاکم مملکتی و ولایتی بودند و ایشان غیر غلامانی بودند که بر سر محل و کار و بار بودند چون ارسلان جاذب که حاکم چهار حد شهر خراسان بود و چون از یارق که حاکم دوازده هزار فرسنگ زمین هندوستان

۱۱. جنیبت اسب کتل و اسب یدک را گویند.

بود. باقی قیاس توان گرفت که چون اینقدر ماحضری و جریده به جهت سفری بود از آن اصلی که مانده باشد چند باشد؟ و بدین عظمت روانه شد. هر کجا لشکر او فرود آمدی آن زمین و صحرا شهری شدی و هر ملک که این آوازه شنیدی بترسیدی و به طوع بیامدندی و خاک فیل او را سرمه دیده ساختندی و از هر شهری که به سلامت برفتی، اهل آن شهر همه سجدۀ شکر کردند یعنی این سیل از ما در گذشت. و پسر بزرگتر - مسعود - را با خود ببرد و هر شهر که بگرفتی از عراق به وی سپردی و او خود مستعد بود و او را بر مقدمۀ خود کرده بود باسی هزار سوار و هر کجا روی نهادی بگرفتی و ظفر یافتی. بدین منوال تا ری پیامد و سلطان مسعود شهر سپاهان [= اصفهان] را بگرفت و خواست که قصد بغداد کند. قادر بالله نیک بترسید و نامه نوشت به وی که ترا مصلحت نیست مملکت غزنین و خراسان رها کردن و بدین طرف آمدن و اگر ترا حج کردن خاطر است ضبط ممالک و رعایا و عدل و انصاف از حج کردن فاضلتر است.

و سلطان سرای خود و ممالک خراسان و هندوستان و سیستان و مکران و کابل و بست و آن طرف را به فرزند کهنتر محمد گذاشته بود و اما رنجور بود و چون به هوای ری آمد عفونت اثر کرد و رنجوری صعبتر شد. ولیکن حالیا منتهی عظیم در گردن خلیفه فرو کرد و سلطان مسعود را در عراق بنشانده غرض که از محمد دور باشد. زیرا که از مسعود رنجیده بود و از ولایتعهد او پشیمان شده و می خواست تا بعد از وی محمد سلطان باشد و حال ایشان در عقب بیاید که بعد از پدر چگونه بود.

و سلطان از ری با رنجوری صعب بازگشت و اضطرابی و ضجرتی عظیم داشت چنان که به اندک چیزی در خشم شدی و مردمان تندرو را نتوانستی دید و عشق ایاز یکی در ده بود و ایاز نیز تن به رنجوری داده بود و سلطان و ایاز را هردو به محفه بر پشت پیل می بردند. محفه ایاز یک فرسنگ پیشتر از سلطان می بردند و سلطان هر روز می خواست تا هر چه بر ایاز می رود از نفس که می کشد او را معلوم شود. و پنجاه و شصت پیاده را در راه کرده بود و ده دیر که در آن طرف بودند و ده که در این طرف و دم به دم هر چه می رفتی از شربت خوردن و تب آمدن و نرد باختن و شطرنج باختن و حدیث کردن همه را بنوشتندی و روانه کردند و جواب

ببردندی. و جمله نواب و نویسندگان در غذایی الیم بودند تا بدین منوال به غزنین باز آمدند. و رنجوری سلطان صعبتر شد و مسعود در عراق چنان مستولی شد که همه ملوک زمین از وی بترسیدند و خراسان را به استقلال فرو گرفت و سلطان محمود نیک در خشم شدی. و چون می شنید که پسرش مسعود چنین متغلب است می- ترسید که بعد از وی محمد را مجال ندهد. و هر روز نامه ها نوشتی که مسعود را بگیرد و بند کرده به درگاه فرستید. و همه امرا و نواب می دانستند که محمود نخواهد ماند و مسعود پادشاه خواهد بود، با محمود تعویق می کردند و با مسعود طریق استمالت می سپردند. و چون سلطان را کار بد شد و به غایت ضعیف گشت، روزی در صفة بارگاه بنشست و فرمود تا هر چند نفایس و جواهر که در خزینه بود همه بیرون آوردند. چندین هزار جفت صندوق بود همه پراز یاقوت و لعل و مرواریدهای بزرگ که قیمت آن جز خدای تعالی ندانستی. و یک صندوق پیش خود خواست و سرش بگشاد و عقدی مروارید بیرون آورد و به دست کسی داد و گفت بیرون برو و بنمای تا قیمت کنند. هر چند اعیان و بزرگان که نشسته بودند هیچ یکی قیمت آن نتوانستند کردن و به بازار بردند. جمله جوهریان گفتند ما هرگز مروارید چنین به خرید و فروخت ندیده ایم چگونه قیمت کنیم؟ باز آوردند. سلطان فرمود که تخمیناً بگویید. پس همه جوهریان متفق شدند بر آن که دانه ای هست که به هزار دینار زر ارزد و دانه ای هست که پانصد دینار ارزد و از پانصد به زیر نیست. پس چون آن همه جواهر به خرمن کردند و آن همه نفایس از جامه های زربفت و عود و عنبر و کارفرماها بلور و زرین و سیمین قریب پانصد خرمن به هم نهادند چنان که آن زمین و فراخی بارگاه که نزدیک یک فرسنگ در یک فرسنگ بود بگرفت فرمود تا بار عام دادند. جمله سپاه و رعایای شهر غزنین در آمدند و آن خزاین را به چشم سر بدیدند. همه حیران ماندند. پس یک عقد مروارید برگرفت و روی با ندما و وزرا کرده فرمود که چون بیاید گذاشت چه سنگ و سفال و آبگینه و چه زر و مروارید و یاقوت تا این همه به خون جگر بدست آورده ام و به فرزندان می گذارم تا شما را نگاه دارند باید که ایشان را مشفق باشید و نصیحت کنید و نگذارید که میان ایشان خلاف باشد که دشمن میان ایشان فرصت یابند و مملکت به باد دهند. مردمان همه بگریستند و سر بر زمین نهادند و

دعا کردند و گفتند هرگز مباد که سایهٔ سلطان از سر ما کم شود. پس بفرمود تا آن همه خزینه را سر بستند و نسخه‌ای بنوشتند و مهر کردند و به قلعهٔ غزنین بردند و محمد را بخواند و کلید آن همه به دست وی داد و سرش در کنار گرفت و نصایح آغاز نهاده گفت ای پسر بدان که هرچند من خواهم تا تو از مسعود برگذری خدای مسعود را می‌خواهد. اکنون کار من بود و من خود رفتم بر من نصیحت و وصیت بیش نیست ترا وصیت می‌کنم، باید که با مسعود طریق مدارا پیش‌گیری و هرچند توانی تحمل کن و هرچه گوید قبول کن که جملهٔ جهان بندهٔ مردی وزیر کی اویند و دل در وی بسته‌اند اگر تو مخالف او شوی ترا بگیرند و به دست وی باز دهند تا ترا بکشد و اگر کار به خشونت کشد با وی جنگ مکن که مقهور شوی برخیز و به ترکستان رو پیش قدرخان که او دوست من است و از برای تو دختر از او خواسته‌ام تو داماد اویی و او مردی مصلح است تا کسان فرستد و میان شما صلح جوید. و برادر خود یوسف را بخواند و او را نیز وصیت‌ها کرد و گفت به هیچ حال همداستان مشوید که میان پسران من مخالفت باشد. سعی کنید که مسعود قصد محمد نکند. و بسیار بگریست و برخاست و دستش گرفتند و به حرم رفت. و خواهری داشت به غایت عاقلهٔ محتشمه او را «ختلی خاتون» گفتندی پیش او آمد و بخفت و فرمود تا جملهٔ سرپوشیدگان بیامدند و زنان را همه بخواند و بگریست و وداع کرد و گفت ای فرزندان شما از مرگ من غمگین مشوید که عاقبت آدمی این است، باید که چیزی نکنید که روان من از شما برنجد. همه عفت پیش‌گیرید و خواهر من — ختلی — بر سر شما حاکم و خاتون است از فرمان او بیرون مروید. پس ایشان همه بگریستند و فریاد کردند و قیامت برخاست. سلطان ایشان را خاموش کرد و هرکسی را ولایتی و ضیعتی کرد و چنان که درخور هرکس بود بداد و دلشان خوش کرد و برخاست و باز جای خود آمد و بفرمود تا مهد و فیل آوردند و او در مهد نشست و پیل را بکشیدند. و باغی داشت که آن را «پیروزی» می‌گفتند به باغ آمد و در آن باغ صفه‌ای و نشستگاهی برآورده بود چون بهشت فردوس و سروها به‌رسته نشانده بود بفرمود تا آن روز همهٔ سروها از پیرامون آن جای بکنند و آن روز همهٔ ارکان دولت بگریستند. پس وصیت کرد که مرا در این باغ در این صفه بنهید و به سعی بسیار باز مهد نشست و به خانه باز آمد و بخفت و بعد از پنج‌روز

وفات کرد روز پنجشنبه بیست و چهارم ربیع الآخر سنه احدى و عشرين و اربع مائه. اکنون در سیرت آن دیندار فصلی بنویسیم.

صفت سیرت سلطان محمود

سلطان محمود از طفولیت باز همتی عالی داشت — و مردم همه به همت به چیزی می‌رسند — و تا وقتی که به سن شباب رسید همه روزه به کتاب بودی و پیش استادان علم آموختی و بحث و مناظره علمی دوست داشتی و همه حق گفتی، و پیرو دین محمد بودی، و همه روز مطالعه اخبار و قصص انبیا و تواریخ ملوک ماضی کردی و در حلال زادگی و وفات اغایتی بود که در سن هفده سالگی که پدرش او را محبوس کرد شاه هندوستان رسولی فرستاد پیش وی و او را گفت برخیز و پیش من آی تا ترا دختر دهم و دوازده هزار فرسنگ هندوستان در تحت فرمان تو کنم. او به دست خود نامه‌ای نبشت که ای سگ ترا چه حد آن باشد که مملکت به من دهی؟ و اگر خداوند پدر دوسه روزی از من رنجیده چندان که بر من خوش شود و مرا محابا کند به دولت خدای تعالی و سایه خداوند پدرم لشکری اندک بگیرم و بیایم و ترا بگیرم و پوست سرت به کاه بیاکنم و زن و فرزندان اسیر و برده کنم و هندوستان را مسجد و منبر نهم. و همچنین که گفته بود بعد از وفات پدر کرد چنان که ذکر رفته. و در دین و تربیت اسلام چنان بود که اگر بشنیدی که در اقصای مغرب بددینی یا بدمذهبی هست، چندان سعی کردی که او را بگرفتندی و دانشمندان حاضر کردی و از مذهب او نیک پرسیدی، و اگر خود بوحنیفه و شافعی بودندی، اگر یک سر موی خلاف شریعت مصطفی از وی صادر شدی بفرمودی تا بر دار کردند. و در عمر او زیادت از پنجاه هزار بددین و زندیق را بر دار کشیده بود و هرسال زکات مال قریب هزار هزار دینار سرخ به غیراز غله و حیوانات و غیره که واجب شدی به دست خود جدا کردی و به مستحقان دادی و هم چندین بودی که به صدقات دادی. و در هرولایتی به خرج [خود] مسجد و نفقه درویشان کردی. و در اعتقاد و صلاح تا غایتی بود که در عمر او چند کرامات از وی دیده بودند. و مستجاب الدعوه بود. روزی در غزو هندوستان بود و گرمایی گرم بود و سلطان تشنه بود و در خیمه‌ای نشسته بود روی با ندما

کرد و گفت چه بودی اگر این زمان شربت‌ی خنک بودی و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بندگان خود را سیراب کن. در این حدیث بود که ناگاه ابری برآمد و با هم زد و چندان تگرگ بارید که کسی نشان نداده بود و در حال مطهره‌ها و ظرفها پرکردند و شربت کردند و اول به مردم داد بعد از آن خود نیز شربت‌ی بخورد و برخاست و دو رکعت نماز شکر کرد. روزی دیگر در صحرایی فرود آمده بود و هیچ اثر باد نبود ناگاه برخاست و فرمود که دامن خیمه‌ها و خرگاهها فرود کنید و محکم کنید، ایشان خیمه‌ها را محکم کردند و سلطان در نماز ایستاد. ناگاه بادی سخت برخاست چنان که آدمی را از زمین برمی‌ربود و تا روز دیگر همان باد می‌آمد. و در مردی وقوت و زهره تا به غایتی بود که در روزگار جوانی با پیل و شیر در جنگ شدی و چند شیر را به نیزه بیفکندی و به آسیاب درشدی و آسیاب را بدست فروگرفتی و باز داشتی. و عمودی داشت از شصت من و گرد سر بگردانیدی و بیست گز بینداختی. و استخوان اسب به دست بشکستی و در هر جنگ که بودی چون کار تنگ آمدی به تن خود جنگ کردی و در مضایق و مخایف شدی و هرگز از لشکر خصم نترسیدی، و هر زخمی که خوردی کسی را ننمودی. و در آخر عمر اعضای خود را به ندما نموده بود هفتاد و سه جای زخم نیزه و تیر و شمشیر بود. و در سخاوت و بذل مال خود چنان بود که کسی بدو نرسیدی در جوانمردی. و فرموده بود که غیر از مال زکات هر روز چون نماز صبح بگزاردی بر درخانه او پنجاه دینار زر هریوه به مردم دادندی و این مال غیر از زکات و صدقات و صلوات و عطایا و خلعتها بودی. و در عهد او دوبار در خراسان قحط افتاد و هرنوبت دویست هزار دینار سرخ به غله داد و به درویشان داد. و هر عطایی که دادی، قاعده او بالاترش هزار هزار درم بودی و میانه پانصد هزار و از صد هزار به زیر نبود. و در ماهی سه نوبت شراب خوردی و هرنوبتی سه روز و چون عزم شراب خوردن کردی، هزار هزار درم صدقه دادی و چون از شراب فارغ شدی هم چندان بدادی. و چندان مساجد و رباطات و خانه‌ها که او کرده است علی‌الخصوص در هندوستان و خراسان و راههای آن از حد وصف بیرون است. و در عدل و سیاست چنان بود که در عهد او زر به دویست خروار و سیصد خروار از شهرهای هندوستان به راه پیشه‌ها که شیر نتوانستی گذشت بیاوردندی و دوروز و سه روز در بیابانها

افتاده بودی و مکاریان به کار خود به شهرها رفتندی، هیچ آفریده زهره نداشتی که چشم در آن جوالها و صندوقهای زر کردی. و هرچه در شهرها و بازارهای ممالک او بودی منادی کرده بود تا به شب جمله صرافان و بزازان و دکانداران در دکان نبستندی گفتمی هرچه از دکان ایشان بدزدند عوض از خزینه من بستانند و هرگز رشته تاری نبردندی. و چندان وقفها و ادرارات بر اهل علم و محترفه و اهل استحقاق کرده بود که آن را اندازه نبود. و شعر دوست داشتی و شعرا را بر جمله علما فضل نهادی و عطاهای ایشان زیادت دادی و چند نوبت یک پیلوار زر به شاعری علوی داد که او را «علوی زینبی»^{۱۲} گفتندی. روزی در شراب خوردن بود و یکی از ندیمان کاغذ پاره‌ای به دست وی داد که این دو بیت بر آن نبشته بود،

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قباي

بنفشه بوی شد از بوی آن بنفشه سرای

بنفشه هست و نبید بنفشه بوی خوریم

به یاد دولت محمود شاه باز خدای

پرسید که این شعر از کیست؟ گفت شاعری است در شهر مرو و این شعر گفته است و پیش من فرستاده و گفت هرگاه که پادشاه نشاط شراب کرده باشد به وی ده. پس بفرمود که براتی به ده هزار دینار زر بنویسند و به کسی دهند تا برود به شهر مرو و زربه‌وی رساند و اگر وفات کرده باشد به ورثه او سپارد. وزرا حالا از سر این حدیث بگذشتند و گفتند اسراف باشد ده هزار دینار زر به کسی دادن که او را ندیده باشند و سلطان در شراب است و خود این حکایت به یاد او نیاید. روز دیگر پرسید که برات زر شاعر مرغزی... جمله دبیران را بخواند و تأدیب کرد و خیلی را سیاست فرمود و زر به بیست هزار کرد و نقد از خزانه غزنین بداد و در بار کرد و به مرو بفرستاد تا زیرکان را معلوم شود که همت آن پادشاه تا کجا بوده.

۱۲. درباره این عبدالجبار علوی زینبی یا زینتی خراسانی رجوع شود به لباب‌الباب چاپ لیدن جلد دوم ص ۳۹ و ۴۰، مجمع الفصحاء ج اول ص ۲۴۱، سخن و سخنوران ج ۱ ص ۱۴۵ و ۱۴۶، تاریخ ادبیات ایران تألیف اته ص ۳۹، حواشی حدائق السحر چاپ مرحوم عباس اقبال ص ۱۰۱ تا ۱۰۳، لغت فرس اسدی چاپ تهران ص ۴۴-۵۷، المجمع ص ۲۸۶. رادویانی صفحات ۱۶۰۸ و ۲۰ و ۲۶ و ۲۹ و ۳۵ و ۴۰ و ۸۹.

روزی ملکی از آل فریغون پیش وی نشسته بود و با وی شراب می‌خورد و این ملکان [را] که فریغونیان گفتندی ملکان به‌غایت بزرگ بودند با همت و باشوکت و از شهر گوزکانان بودندی از خراسان، و سلطان محمود با او وصلت داشت نام او ملک ابوالحارث فریغونی بود و خواهر سلطان در حکم او بود. آن روز قبایی مرصع به‌وی بخشید که کس قیمت آن ندانست و سلطان هرگز قبا از تن خود به‌هیچ آفریده نبخشیده بود به‌غیر از این یکی و یکی دیگر که روزی به‌برادر خود یوسف بخشیده بود و بس. و چون ابوالحارث مست شد و بر نشست و به‌خانه رفت، بفرمود تا صدهزار دینار زر در صره‌ها کردند و در بارفیل به‌خانه او فرستادند. همان روز ابوالفتح بستی که صاحب دیوان رسالت بود نشسته بود و این دو بیت انشا کرد:

يقولون لی من ارفع الناس همةً و قدراً اسمعرب^{۱۳} عولا جلاله

قللت یمین الدولة الملك الذی عن^{۱۴} اجل الناس بحکی^{۱۵} شماله

ابوالفتح را همان روز ده‌هزار دینار بخشید و عمارتی که او کرده و افرموده هیچ جای چنان نشان نمی‌دهند اگر چه عضدالدوله پیش از او بوده و او نیز عمارت‌های عالی کرده اما از آن سلطان محمود زیادت است و برآب زره بندی بسته است که بر سر آن بند شهری و دوازده پاره‌دیه است و آن را «بند محمودی» گویند. مناقب و مآثر این سلطان بسیار بسیار است و از هزار یکی نبشته نیامد تا کتاب ضخیم نشود و خواننده را ملال نیفزاید. خدای تعالی او را و ما را و جمله مؤمنان و مسلمانان را به‌رحمت خود بیامرزاد. ان‌شاءالله تعالی.

السلطان شهاب‌الدولة مسعود بن محمود

چون سلطان یمین‌الدولة محمود وفات کرد فرزند او محمد حاضر نبود، به‌طرف خراسان بود بر سر مملکت و پنج روز بود تا رفته. امرا و ارکان و اعیان مضطر شدند و گفتند سلطان مسعود در سپاهان است و مسافتی دور است و سلطان محمد حالیا در خراسان است و تا پیش او هفت‌روزه راه است و محمود تخت خود را به‌وی وصیت کرده مصلحت در آن است که اولاً مرد پیش وی فرستیم و او را بیاریم و بر تخت مملکت نشانیم، چون تخت پدر بگیرد بعد از آن اندیشه مسعود نیز کنیم. هرچه

پیران و مردمان عاقل بودند این رأی نپسندیدند و گفتند این مسعود نه آن مرد است که با وی این بازی درگیرد و هرچه جوانان و هواداران محمد بودند گفتند مالا کلام به وصیت سلطان باید رفتن و محمد را آوردن و بر تخت نشاندن. و حاجبی بود او را «حاجب علی» گفتندی و خویش سلطان محمود بود و در این آخر همه کار سلطان بر وی می رفت و نایب کل بود چنانچه وزرا و نواب و کتاب همه زیر دست او بودند. و او مردی ترک بود و لشکر ترک و هندو و عجم همه سخن او قبول کردند و او به سلطان محمد راضی بود. پس هم در آن شب رسولی فرستاد با نامه ای به خط بعضی از بزرگان سپاه و بعضی از اعیان و وزرا و گفت سلطان محمود به جوار حق پیوست و تخت و ملک را به تو که محمدی وصیت کرده من که علی ام ایستادم و جان بر میان بستم و کار را ضبط کردم و دفن سلطان و تجهیز او کردم و میان لشکری و سپاه بیم است که فتنه ای شود و هر کسی رأیی می زند مصلحت در آن است که خداوند بزودی عزیمت فرماید و بر تخت و ملک موروث متمکن شود چه حال برادر خود می داند که چه مردی حاضر بیدار و مستعد است چون صبحگاه بشنود نماز شام تدبیر این کار کرده باشد بنده آنچه وظیفه بود بجای آورد باقی رأی عالی بهتر داند.

پس چون این رسول و نامه به سلطان محمد رسید، متعجب شد و خواص و ندمای خود را بخواند و بگریست و گفت خداوند پدرم به جوار حق رسید خداهش پیامزد که نیکو خداوندی بود ما را، اکنون کار ما با برادر در تشویش افتاد و اهل غزنین و لشکر و سپاه این نامه نوشته اند شما را رأی چیست و مصلحت چگونه می بینید؟ هرچه خواص بودند همه گفتند مصلحت آن باشد که خداوند اندیشد و کند. محمد گفت مصلحت من آن است که می دانم به هیچ حال من مرد دست برادر نیستم خصوصاً که او مردی گریز^{۱۶}، صاحب دولت است و همه جهان از وی می ترسند و همه خواص و ارکان پدر دل در او بسته اند و با هر کسی عهدی و میثاقی دارد و این نامه و خواندن من همه مصلحتی و ضرورتی وقت است و مرا می خوانند که بر تخت نشاند تا برادرم بیاید و مرا به دست او دهند تا دیگر جهان روشن نبینم، بهتر آن است که من از این ولایت نجنبم و نامه ها نویسم به برادر به

تعزیت و تهنیت و او را آگاه کنم و هرچه باشد با رأی او اندازم تا حکم او چه باشد؟ و یقین که او تخت غزنین از من دریغ ندارد که او را سودای بیش از آن در سر است و مرا از نیابت و فرمانبرداری او ننگ نیست و سر و مال و عرض به سلامت ببرم و دشمنان در میان ما مجال نیابند. چون این فصل بگفت کسانی که عقلی داشتند گفتند رحمت بر طبع تو باد سخن عاقلانه می‌گویی. و کسانی که از عقل و اندیشه خالی بودند و هر کسی طمع در مملکتی و حکومت طرفی کرده بودند سلطان محمد را از آن رأی صائب بگردانیدند و گفتند چه عجز افتاده که تو نقد به نسیه فروشی و ملکی چون غزنین و خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان و خزینه‌ای که تو خود می‌دانی که چند است و سپاهی که همه جهان تاب ایشان نیاورد از دست بدهی و محکوم امر دیگری شوی تا ندانی که چگونه شود؟ یک هفته در این تدبیر بودند تا عاقبت رأی به همین قرار گرفت و سلطان محمد عزم غزنین کرد با سپاهی که داشت و حاجب علی استقبال کرد و جمله اعیان یک دو منزل پیامدند و [به] تعظیمی هرچه تمامتر به شهر درآمد و سه روز تعزیت پدر داشت و بعد از سه روز بر تخت نشست و بنیاد سلطنت نهاد. و آن وزیر پدرش که از پیش ذکر رفت که نام او حسنک بود از سلطان مسعود نیک ترسان بود زیرا که در عهد محمود سخنهایی در حق مسعود گفته بود و بر مملکت هرات که متصرفات مسعود بود مشرف بودی و همه‌روزه گفתי من نگذارم که مسعود مال هرات و بلخ بخورد و اگر او سلطان شود گو مرا بر دار کن. از این سبب مستشعر بود و جان بر میان بست تا سلطان محمد را نیک مرید خود گردانید و کار مملکت همه بر این وزیر رفتی و آن حاجب علی با این وزیر بد شد و لشکر ترک و عجم همه در دست حاجب علی بودند و به سخن او متفق. و حاجب علی از آوردن محمد پشیمان گشت و از پنهان رسولان در راه کرد پیش سلطان مسعود و عذرهای خواست و گفت اگر محمد را نمی‌آوردیم بیم بود که فتنه افتادی و دشمنان از هرجای سر بر کردند و حالاً تسکین شر و فساد او را بر تخت نشاندیم باید که هرچه زودتر خداوند بیاید که حق سلطنت تراست و بدین معنی جمله اعیان و بزرگان و کسی که کاری بر وی بسته بود نامه‌ها نوشتند و سلطان محمد سر در شراب برده بود و قوسی از جوانان کار نادیده پیرامون او در آمده و همه از عواقب کارها غافل و جمعی پیران و بزرگان ملک در تدبیر و مکاتبت با مسعود، و محمد هر روز خزینه‌ای

بر باد دادی و سر در شراب برده.

پس چون خبر مرگ سلطان به مسعود رسید مسعود از آنجا که حزم و احتیاط او بود روی پنهان داشت و جمله راههای عراق و خراسان و بغداد فرو گرفت چنان که مرغ بی جواز او نتوانستی پرید و نامه ای نوشت به والی خوارزم [که] غلامی پیر بود از آن پدرش نام او التون تاش اما ترکی بود که منصب او از منصب سلطان محمد و سلطان مسعود کم نبود. و کسی که حاکم خوارزم باشد توان دانست که حد او تا به کجا باشد. و هزاروپانصد غلام کمرزین زرخیده خود داشت و سلطان محمود در همه کاری باوی مشورت کردی و از رأی او بیرون نشدی. مضمون نامه آن که پدر التون تاش نیکومی داند که ولیعهد پدر منم و پدر در آخر از من به سببی جزیی رنجشی می نمود اما شرعاً ولایتعهد باطل نمی شود. امروز جمعی جوانان و اوباش بر برادرم محمد گرد شده اند و می خواهند تا میان منی و او بدکنند و استیصال ببرند. واجب بود اعلام تو کردن باید که حاضر و بیدار باشی و کار ساخته که اینک من عزیمت خراسان کردم و تو از خوارزم مجنب و اگر مرا به لشکر احتیاجی باشد باید که لشکر آماده باشد. و به همین معنی نامه ای نبشت به والی خراسان هم غلامی ترک نام او «غازی» و او نیز در حد التون تاش بود در منصب و هر دو نامه کسید کرد. و در آن روز که نامه ها بدیشان رسید نامه سلطان محمد نیز بدیشان رسیده بود و حال خود باز نموده که شما می دانید که پدر، مملکت میان ما قسمت کرد و ملک عراق و ری و جبال تا حلوان و بغداد به مسعود داد و جای خود و تخت غزنین به من داد و بدین معنی محضرها نبشت و گواهان بر آن گرفت و سوگندان به غلاظ و شداد خوردیم و طلاق برزبان راندیم و خط خود بر آن افکندیم و آن خطها به دست ابونصر مشکان که مردی پیر معتبر است و نزدیک سلطان محمود هیچ کس از وی عزیزتر و معتبر [تر] نبود داده ایم و نهاده، توقع دارم که او را بیدار گردانید تا همگان بر سر همدیگر نشویم. پس جواب نامه مسعود کردند مشتمل بر آن که ما همه گواهیم که ولیعهد پدر تویی و حق سلطنت تراست و آنچه محمود می کرد در آخر عمر تنبیه و تربیت تو بود هرگاه که تو حرکت فرمایی ما جان و دل فدای تو کنیم و اینک لشکر و خزینه آماده است. و جواب نامه محمد کردند که ما پیران دولتم و با محمود بیش از شما که پسرانید بوده ایم، ولیعهد به حق مسعود است و قول قول اول است و کسانی که ترا مربی بوده اند

دشمن تواند، کودکی کردی اکنون برادر تو مردی رحیم است نامه‌ای به‌وی نویس و عذرخواه و او را مطیع شو و ما را عهد و بیعت مسعود در گردن است و این سخن از سر شفقت می‌گوییم باقی تو دانی والسلام.

پس چون سلطان مسعود بر جواب نامه ایشان واقف شد مستظهر شد و رسولان فرستاد و نامه‌ها نبشت به‌محمد و اولاً تعزیت پدر داد و تهنیت جلوس او بر تخت غزنین کرد و او را امیر غزنین خواند. دوم گفت تو خود یقین دانی که سخن و اقرار اول معتبر باشد و جهانی همه در بیعت و گواه ولیعهدی منند و پدر در آخر ضعیف شده بود و آن همه که می‌کرد هم نظر بر انتباه و تربیت من بود اکنون همچون امیر اسماعیل برادر پدر ما مکن و پنبه از گوش بیرون کن و به سخن جمعی جوانان مفسد غره مشو و همچنین بر تخت غزنین متمکن باش و سکه و خطبه به نام من کن که ترا از نیابت من نیکی هست که برادر کھتری و من هیچ چیز از تو دریغ ندارم تو مرا چشم روشنی. و من چون تو در آن طرفی هرگز قصد آن طرف نکنم و اگر در آن ولایات کرباس است در طرف عراق دیبا و زراست و این مملکت بهتر از آن است بنشین و دم سلامت زن و حالیا دوهزار خروار زرادخانه و سیصد فیل خزینه از میراث پدری بفرست که حالیا این زمان ضرورت است و همه جهان از تو دریغ نیست. و اگر جز این باشد کار از لونی دیگر شود و من بعد عذر قبول نباشد تا دانی. رسولان پیامدند و این نامه‌ها بیاوردند. بزرگان غزنین به دست و پای فرو مردند اما جوانان کار نادیده بیدار نمی‌شدند و در محمد دمیدند که ترا لشکری بدین بسیاری هست و تجملی چنین و خزانه‌های بزرگ، چاره تو جز جنگ نیست و مسعود در آن جای غریب است و لشکری اندک و تجملی چنان نه‌چندان باشد که روی به روی آوریم او را بگیریم و با تو بیعت کند. و حاجب علی از پنهان با لشکر به هم نهاده بود که شما همه بندگان مسعودید باید که جنگ او را کنید و با محمد نهاده بود که لشکر را ساز داده‌ام بیست هزار سوار جنگی با سلاح تمام و زود می‌باید رفت و بدین حیل سلطان محمد را با لشکر از غزنین بیرون برد و به منزلی فرو آورد هجده روز چندان که مسعود از عراق به بلخ آمد و میان لشکر محمد و مسعود ده روز راه بود. و هر روز حیلتی می‌ساخت و فوجی از لشکر می‌فریفت و می‌گریزاند و پیش مسعود می‌فرستاد و مسعود نامه می‌نوشت که باید که محمد را بگیری و او را در قلعه بنشانی و خود به بلخ آیی. و حاجب علی چون کارها همه

بساخت و محمد در شراب بود سوگند و بیعت با همه امیران کرد و چنان کرد که برادر سلطان محمود - امیریوسف - را از محمد برگردانید و روز هجدهم صباح لشکر را همه برنشانند و در سلاح شدند و در صحرا بایستادند هرچند امیر محمد پرسید که چه می باشد حاجب علی گفت ترکان با همدیگر جنگ خواهند کرد. محمد گفت بیرون رو و بین که چیست. چون حاجب علی از بارگاه بیرون آمد همه سپاه بیرون آمدند و به لشکرگاه بایستادند و گفتند سلطان و خداوند ما مسعود است و قریب شصت غلام خاصه در خیمه پیش محمد بماندند و او مست بود و این بیت می خواند:

ولیس غدرکم بدعاً ولا عجباً لکن وفاؤکم من أبعد البدع
و حاجب علی دو رسول را بفرستاد و گفت بروید و سلطان محمد را صریح بگویند که مسعود آمد و اینک در بلخ است و لشکری می گویند که ما ترا به مصلحت وقت نشانیم اکنون مصلحت در آن است که تو دوسه روزی بنشینی تا ما مرد فرستیم و بینیم که سلطان مسعود چه می فرماید. سلطان محمد چون این سخن بشنید زره شد و دست زیر نهالچه^{۱۷} کرد و خنجری بیرون آورد همچون قطره آب و قصد کرد که بر خود زند. غلامان جستند و دستش گرفتند و خنجر از دستش بستند. پس محمد برخاست و گفت شما ناجوانمردان کردید آنچه ناکردنی بود. خدای تعالی داد من از شما بیوفایان غدار بستاند. پس بیرون آمد و او را براستر زینی نشانند و جوقی سپاهیان در رکبش بودند تا تکیناباد و او را به قلعه بردند و بنشانند بی بند و همه ندیمان و مطربان و دست مجلس به قرار پیش او بردند و جمعی بر در قلعه بنشستند و السلام.

و حاجب علی چون سلطان زاده را بند کرد نامه نبشت که خداوند زاده را نشانم تا فرمان عالی برچه جمله است. و سلطان مسعود هنوز در کار عراق مشغول بود و تمامت ممالک عراق هر شهری به مردی کافی باز بست و هر جا لشکری و شحنة ای بفرستاد و کار خراسان خود مضبوط بود و لشکر آرمیده و مال روان. و حاجب غازی و امیر التون تاش که والی خراسان و خوارزم بودند هردو پیش تخت مسعود برکسی نشستند و کار به ایشان می رفت. پس فرمانی نوشت به

۱۷. نهالچه به معنی تشکجه است (لغت نامه دهخدا).

حاجب علی و گفت باید که برادرم محمد را در بست بنشانی و او را خوشدل گردانی و هر کس که او خواهد پیش او راه دهی و فرزندان و ندیمان و خواص او پیش او باشند و اسباب عیش و طرب او مهیا کنی و بست و تکیناباد به‌وی ارزانی داشتم مال آنجا از آن اوست و او چشم روشن است حالیا چون سخن ما قبول نکرد مدتی بنشیند تا او را با خلعت و تشریف بیرون آوریم. حاجب علی بیامد و به‌همین موجب تمام کرد و فرمانی رسید به‌نام حاجب علی که ما را با توکارها در پیش است باید که بزودی عزیمت سازی.

و سلطان مسعود از بلخ به هرات آمد و حاجب علی هر روز فوجی از لشکر و بزرگان کسید می‌کرد و خود نیز عاقبت کار برفت. و چون برسد پیش تخت آمد و زمین بوسه داد و عقدی مروارید پیش تخت بنهاد و هزار دینار زر نثار کرد. و سلطان مسعود به عظمتی نشسته بود که حاجب علی متحیر گشت. و حاجب غازی امیر خراسان بر دست چپ بر کرسی زر نشسته و التون‌تاش امیر خوارزم بر دست راست بر کرسی زر نشسته و اسیر یوسف عم او بر پایه زیرترین تخت نشسته و ارکان دولت هر کسی برجای خود نشسته و سپاه همه دست به کش صفها زده و بونصر مشکان — آن پیر حلال‌زاده که مشیر و مدبر سلطان محمود بود — پیش سلطان به زانوی ادب نشسته و سلطان هر حدیث که بود با او کردی. پس سلطان فرمود تا کرسی زر آوردند و زیر دست التون‌تاش اشارت کرد و حاجب علی بتشست و گفت زحمت کشیدی و حق خدمت به تقدیم رسانیدی. حاجب علی سر بر زمین نهاد و دعا و ثنا کرد پس روی سوی التون‌تاش و بونصر مشکان آورد. و سلطان مسعود در فصاحت آیتی بود زبان بگشاد و گفت امروز که باری سبحانه و تعالی مملکتی چنین بزرگ به‌ما ارزانی فرموده و شما پیران دولتید باید که نصیحت از ما باز نگیرید و هر نیک و بدی با رأی ما اندازید تا آنچه مصلحت ما و شما در آن باشد پیش گیریم. ایشان برپای خاستند و سجده کردند و گفتند ما بندگان پدر تو بودیم و خیلی خدمت کرده‌ایم و امروز بنده توایم توقع داریم چنان که سلطان ماضی رحمة الله علیه ما را نگاه داشت می‌فرمود امروز خداوند نیز ما را در ظل عنایت و شفقت نگاه دارد و سخن جوانان نو در کار آمده در حق ما نخرد چه امروز هر چه رود و کنند از ما بینند. سلطان گفت همچنین کنیم. پس روی به حاجب علی کرد و گفت تو خیلی زحمت کشیدی برخیز و به‌خانه رو و به‌آسایش مشغول باش و بعد از سه‌روز

باز آی که ما را مبالغی کارها در پیش است و خبر آمده که والی مکران نمانده اندیشه آن در عهده تست. حاجب برخاست و زمین بوس کرد و بیرون آمد و بر مزدرش^{۱۸} مینیکزاک نام بود که هم ترکی با نام بود و همراه او بود. چون به حاجب گاه رسیدند سی غلام از پس ایشان درآمدند و گفتند سلطان فرمود که هم اینجا بنشینید که با شما حکایتهاست. و هنوز تا این سخن نگفته بودند در لشکرگاه و خیل ایشان افتادند و همه چیزی غارت کردند تا کلاه و کمر که از ایشان باز کردند و همان روز هردو را بند کرده به قلعه ای بردند. روز دیگر سلطان مسعود پیغام فرستاد پیش امیر التون تاش و گفت این علی حاجب مردی بود با سلامت و پیش پدر من به کار و مصالح خانگی و زرادخانه و حاجبی پیش بارگاه ایستاده بود. چون پدر وفات یافت، ناگاه بنیاد فضولی کرده از حد خود درگذشت و در مصالح ملک شروع کرد و سلطانی نشاند و دیگر او را برداشت. حالیا فرمودیم تا سزای او بدهند و مدتی محبوس باشد و برجان او آسیبی نیست غرض تا من بعد بیدار شود و وقتی دیگر او را باز کار آوریم. چون التون تاش این سخن بشنید گفت هرچه خداوند اندیشد مصلحت بندگان در آن باشد. پس بعد از این نیک می ترسید و تدبیر بسیار کرد تا به هر حیل که بود اجازت سلطان بستد و راه خوارزم گرفت.

چون التون تاش برفت جماعتی در سلطان دمیدند که التون تاش گرگ بونه بود و از او در خوارزم در دسر ها خیزد او را باز می باید خواند و فرو گرفتن که کردنی قوی است. سلطان مسعود رسولان فرستاد و گفت باز گرد که با تو سخنی دارم. جواب فرستاده گفت من روی در ثغری بزرگ دارم و به روی ترک نشسته ام به هیچ حال باز نگردم هر مصلحت که هست به نامه راست آید مطیع و فرمانبردارم. هر چند سعی کردند باز نگشت عاقبت به آن رسید که حساد در کار آمدند و نامه کردند به اسرای تراکمه که در خوارزم مقیم بودند تا التون تاش را بگیرند و به درگاه فرستند. التون تاش جان را بکوشید تا در جنگ کشته شد. به حقیقت جمله ممالک سلطان محمود در سر آن ترکمانان شد و آل سلجوق که بر مسعود خروج کردند به واسطه کشتن التون تاش بود و ذکر آن به جای خود بیاید.

۱۸. شاید مزادش یا مزاده اش باشد که به معنی ظرفی است شبیه به خرچین که آن را بر پشت بندند یا بر زمین افکنند و در اینجا مقصود دنباله روی است.

پس چون سلطان مسعود مدتی در هرات بیود جوانانی که غورکارها ندانستندی و جمعی مفسدان درکار بودند و هرجا که نایی و کسی که پیش‌سلطان محمود قدری داشت نمی‌توانستند دید و بدان رسانیدند که همه را یا محبوس کردند یا از درگاه دور کردند و امیریوسف برادر سلطان محمود [را] نیز به بهانه‌ای بگرفتند و به قلعه فرستادند و آن حسنک که وزیر بود بدان سخن که گفته بود که اگر مسعود سلطان شود گو مرا بر دارکن بفرمود او را بر دار کردند. و چون از وزیری ناگزیر بود مرد فرستاد به هندوستان به قلعه کالنجر و خواجه احمد بن الحسن المیمندی را که سیزده سال بود تا در بند بود بیاوردند و او را وزارت داد. و الحق او وزیری محتشم بود و درکار آمد و ضبط کارها داد.

و چون چهارماه در هرات بیود سلطان مسعود قصد غزنین کرد در غره جمادی الاول سنه اثنین و عشرين و اربع مائه به عظمتی که چشم روزگار خیره شدی و اول به سر تربت پدر آمد و زیارت کرد و مجاوران را ده هزار دینار داد و به زیارت جد رفت و همان قدر بداد پس بر صفا ای بزرگ آمد و بر تخت نشست و پسران را برپایه تخت نشاند. و او را بسیار پسران بودند، مهترشان [را] امیرمودود گفتندی. و همان روز فرمود تا زندانیان را عرض کردند کسانی که گناهشان سخت نبود خلاص داد و فرمود تا هزارهزار درم به درویشان و مستحقان دادند و از خزانه غزنین فرمود تا مال زکات یکساله بدادند و اوقاف و مساجد و رابطه را مثالهای تازه نوشت و چندان تحف و هدایا و نثار آوردند از اطراف ممالک که حد و اندازه نداشت. و شاعران پیامدند و شعرها عرض کردند تازی و پارسی، ایشان را دویست هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم جداگانه داد. و مطربان و رقاصان و مسخرگان درکار بودند ایشان را سی هزار درم داد. و سلطان مسعود هرگاه که برنشستی سی اسب با زین مرصع از پیش بکشیدندی و پنجاه بازین زر از پس بردندی و سیصد غلام خاص همه در زر و سیم غرق در پیش رکاب او پیاده برفتندی و دوهزار پیاده هندو و سه هزار مروستی همه با سلاح از پیش و پس می‌رفتندی و سواران سلطانی که با وی برنشستندی پنج هزار بودی و هرگز پادشاه به تمکین و وجاهت او نبود. و هم در آن سال رسولان رسیدند از حضرت خلافت و تشریف و خلع و منشور و عهد و رایت و طبل آوردند و سلطان رسولان را به همان قاعده پدرش فروآورد و خود به هیبت بنشست و هیبت و تمکن او از پدر زیادت بود.

و در آن هفته رسولان را کسید کرد و هم در آن نزدیکی خبر رسید که خلیفه القادر بالله نماند و بیعت با پسرش کردند القائم بالله و سلطان مسعود سه روز تعزیت داشت و خود دستار از سر برگرفت و جامه سفید پوشید و روز چهارم رسولان فرستاد به بغداد به تعزیت امیرالمؤمنین القادر بالله و تهنیت جلوس قائم و بعد از مدتی باز آمدند و خلع آوردند. و سلطان مسعود چنان شد که به بزرگی و شوکت از پدر بر گذشت و هر روز قویتر شدی و مفصل احوال او همچون مفصل احوال پدرش بود هم با هندوستان و هم با عراق اما با خلیفه اظهار طاعت کردی و پسران او هر یکی حاکم مملکتی بودند تا وقتی که از قضای خدای شکار فنا شد.

مقتل سلطان مسعود بن محمود

سبب نکبت ملک محمود و قتل مسعود، ترکمانان بودند و این حال چنان بود که چون سلطان محمود، یبغوی ترکمان را بگرفت و نام آن یبغو، اسرائیل بن-سلجوق بود و به قلعه کالنجر در بند کرد و هفت سال در بند بود و به آخر عمر ترکمانی سعی کرده بود و سقایی کردی تا بدان قلعه رسیده و جهد کرده تا یبغو را از قلعه به زیر آورده و گریزانیده در راه بیشه ای پیش آمده و راه نبرده بودند ایشان را باز گرفته بودند یبغو را باز قلعه برده و سقا را رها کرده یبغو به دست سقا پیغام به پدر و برادران و برادرزادگان داده که باید که از طلب ملک محمود باز نایستید که ایشان از اهل-بیت ملک نیستند و این مملکت علی کل حال به شما آید. پس چون سلطان محمود این یبغو بند کرد و آن خویشاوندان او این پیغام بشنیدند، حیلتي ساختند و مرد فرستادند و به سلطان محمود گفتند ما قومی بسیاریم و مواشی بی قیاس داریم و چرا-خور ما تنگ است و خراسان یبخی فراخ است اگر سلطان اجازت فرماید تا قومی سه چهار هزار به درخانه^{۱۹} خراسان در آییم و در بلاد نسا و باورد و جام و باخرز و آن طرفها بنشینیم هم سلطان را از مراعی ما مالی به خزانه رسد و هم روزی که سلطان را احتیاجی به لشکر باشد، لشکری تمام باشیم بی اقطاع و ایجاب. سلطان این فریب بخورد و در این کار مشورت با وزیر خود خواجه احمد حسن و با التون-

۱۹. درخانه به معنی دربار پادشاهی و سرای سلطنتی و دارالحکومه و جایی که آدمی در آن سکنی کند آمده (فرهنگ معین).

تاش و با ارسلان جاذب— که هم ترکی بزرگ بود از غلامان سلطان و حاکم تمامت خراسان بود— کرد ایشان صواب ندیدند. وزیر گفت مصلحت نیست قومی را که عم ایشان و امیرشان دریند تو است به دست خود به مملکت خود آوردن که راهها بیاموزند و وقوف حاصل کنند و فردا در دسری باشد. التون تاش گفت این زنبور- خانه ای است هر چند که گرد آن نگردند بهتر. ارسلان گفت من مردی ترکم و تدبیر از من نیاید اما رأی من آن است که این ترکمانان را هر یکی بگیرند و شلوارهاشان پر از ریگ کنند و به جیحون اندازند. سلطان آن جوابها را هر یکی تأویلی نهاد و گفت ارسلان از برای خراسان می گوید که متصرفات اوست و التون- تاش از برای خوارزم می گوید که ایشان چون بیابند گذر بر مملکت او دارند و وزیر می خواهد تا ما را لشکری رایگان نباشد. و قبول نکرد و مرد فرستاد و چهار هزار در خانه ترکمانان از جیحون بگذرانید و به خراسان آورد و در حدود باورد و نسا و طوس و آن اطراف بنشانند. و این خطایی بزرگ بود سلطان را. و سلطان محمود می گفت که مرا در جمیع عمر دو خطا افتاده و هر دو باز یافته ام و فایده ای نداد: یکی آوردن ترکمانان و یکی عزل وزیر احمد بن حسن المیمندی. و خلل کار سلطان از این دو خطا بود.

علی الجمله چون هنوز سلطان محمود در حیات بود چه توان گفت که از این تراکمه چه در دسر و بلا برخاست و هر روز شهری را غارت کردند و راهها زدندی و مال ببردندی و هر چند سلطان به حکام خراسان می نوشت و لشکرها بر می نشاند و بسیار از ایشان می کشت و بر دار می کرد و مثله می کرد، ایشان قومی انبوه بودند از این سو بدان سو و از آن بدین می گریختند. و فتنه ایشان قوی شد و اگر یک سال می آرمیدند، سال دیگر استیلا می کردند تا سلطان مسعود بنشست هر سال چه در دسرها از ایشان می خورد تا واقعه خوارزم برخاست و آن چنان بود که چهار امیر بزرگ هم از تراکمه در حدود خوارزم بودند با حشمی تمام و سلطان مسعود به ایشان نوشت تا قصد التون تاش کردند و التون تاش را بکشتند در حرب، ایشان قوت گرفتند و به یکبارگی دست بر آوردند و اتفاق کردند با تراکمه بخارا و سمرقند. و در امرای تراکمه در آن عهد از پسران میکائیل بن سلجوق بزرگتر نبود یکی را «طغرل بک» گفتندی و دیگری را «الب ارسلان داود بن میکائیل بن سلجوق» و ایشان را اسباب و استعداد پادشاهی بود و لشکرها را می فرستادند و هر روز شهری و

قصبه‌ای از خراسان بگرفتندی. و سلطان مسعود در دفع ایشان مضطر شد تا عاقبت با لشکری بزرگ خود به تن خود عازم خراسان گشت. و آن دو برادر نیز خود به خراسان آمدند. و طغرل بک در نیشابور نشسته بود و الب ارسلان در طوس. سلطان مسعود لشکر را از یک طرف بفرستاد و پنداشت که هر دو برادر در نیشابورند و خود از راهی دیگر برفت جریده و آن شب بر ماده‌پیلی برنشسته بود و قضاء الله او را خواب بگرفت و پیلبانان را زهره نبود که او را از خواب بیدار کردند و وقت فوت شد. چون صبح بدمید الب ارسلان با لشکر حاضر و بیدار بودند و بر سر آن اندک لشکر و رخت که با سلطان مسعود بود دوانیدند و او هر چند مردی مردانه بود و بکوشید فایده نداد و لشکرش از طرفی دیگر رفته بودند به ضرورت منهزم گشت و روی به غزنین نهاد. و در راه چون سی آمد ترکمانان با پی او افتادند و صحرایی بود مسعود بازگشت و گریزی داشت بیست منی بر سرسواری زد به سرش خورد بشکست و بر سر اسب خورد و اسب و سوار را درهم بکوفت. برزگیری در آن صحرا کشت می کرد چون آن زخم دید بیامد و گفت ای سوار چون زخم بازوی تو چنین است چرا به هزیمت می روی؟ سلطان گفت ای برادر دولت با ایشان است هر چند کوشم فایده‌ای ندهد. پس چون به در غزنین آمد زده و کوفته خود آن بود که برادرش محمد از قلعه‌ای که محبوس بود خلاص یافته بود او در آمد و وی را بگرفت و به قلعه فرستاد و هم در آن نزدیکی او را هلاک کرد و روزگار سلطان مسعود بسر آمد. رحمة الله علیه.

صفت سیرت سلطان مسعود

اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت او بگوییم که بزرگ پادشاهی بوده. بدان که سلطان مسعود مردی عالم فاضل مردانه بود و در زیرکی چنان بود که در عهد پدر جمله ارکان دولت و نواب و وزرا و امرا [را] چنان رهین و دوست خود گردانیده بود که همه در حق او سوزان بودند و در مردانگی چنان بود که در هر لشکری که بودی به تن خود حرب کردی و ظفر یافتی و نترسیدی. و چماقی بیست منی داشتی و بدان کار کردی و به جنگ شیر شدی. روزی تنها در بیشه‌ای رفت و به نیزه هشت شیر شوزه بيفکند. و مردی رحیم دل بود چنان که روزی بیست کس

گناهی کرده بودند فرمود که هر یکی را بیست چوب بزنند چون اولی را یکی بزدند فریاد برآورد و گفت بر هر بیست بیست چوب بزنید و ایشان را رها کرد. و در خوی خوش چنان بود که شبی نشسته بود و خوابش نمی‌آمد فرمود که محدث آورید. چون برفتند ییگاه بود و محدثان حاضر نبودند گفت هر که باشد بیارید. مردی یافتند و بیاوردند و بنشست و حدیثها کرد و سلطان را خوش آمد چون برمی‌خواست پرسید که تو چه مردی و از کجایی و چه نام داری؟ او گفت من مطیع نامم و از شهر غزنین ام و عامل دیهی بودم و به دوسه سال شانزده هزار دینار بر من باقی کشیده‌اند و زر ندارم و فرزندانم را به گروسته‌اند. سلطان فرمود تا خط بر باقی او کشیدند. روزی در شکارگاه می‌تاخت و از لشکر دور افتاد در آن صحرا مردی پیر دید که می‌آمد سلام کرد و بشناخت که او سلطان است. گفت زندگانی سلطان عالم دراز باد من مردی پیرم و سر شبان گوسفندان خاص ام و نعمتی دارم و شانزده هزار گوسفند سلطانی پیش من جمع شده می‌ترسم چون بمیرم فرزندان من این مال نیست کنند فرماید تا از دست بنده بستانند و حساب بنده بکنند. سلطان به خط خود قبضی نبشت که گوسفند شانزده هزار به من رسید بانتاج آن و آن گوسفندان به وی بخشید. روزی دیگر مردی پیر بود نام او ابوسهل حمدونی و عامل شهر و حومه غزنین بود. دبیران محاسبه سه ساله وی برآورده بودند پانصد هزار دینار زر بر وی بیرون آمد. سلطان او را بخواند و با وی بگفت و گفت پانصد هزار دینار زر در متصرفات غزنین بسیاری نیست و این مال از رعایا بیرون آمده و با من نیست. سلطان گفت با کیست؟ گفت نمی‌دانم. سلطان او را محابا کرد. و سلطان مسعود همتی چنان عالی داشت که نظر می‌کرد و هر جا پدر او عطایی بزرگ داده بود، او دو چندان کرد و عطاهای او از صد هزار کمتر نبود و مردی حق شناس بودی. اگر روزی کسی اندک خدمتی از آن او کرده بودی حقش بشناختی و با وی وفا بجای آوردی. و در آن وقت که سلطان محمود مملکت میان پسران قسمت کرد، پیغام فرستاد پیش مسعود و گفت چون مملکت شما جداست و محمد را امروز امیر غزنین خوانند، ترا مراد چیست تا همان نام که خود اختیار کنی ترا به همان نام خوانند «امیر عراق» خوانند «شهنشاه» خوانند به لقب دیالمه؟ کدام یکی در خاطر داری؟ و مراد محمود آن بود تا نام امیری غزنین از وی بیفتد. جواب فرستاد که مرا به دولت سلطان خدای نامی داده که از شهنشاه و از امیر و از ملک بهتر

است من همان مسعودم که بنده محمودم. سلطان گفت این پسر بدین زیرکی که دارد همه جهان ببرد. و مآثر او بسیار است اما ننوشتیم. والله اعلم.

السلطان جلال الدولة محمد بن محمود

سلطان محمد ملکی فاضل بود اما به سبب آن که مدتها بود تا در بند افتاده بود و جهان روشن نمی دید وقتی که مسعود منهزم گشت از آنجا که طبیعت اهل روزگار است جمعی مفسدان بر وی گرد آمدند و او را خلاص دادند، بر وی واجب شد برادر را گرفتن. و مسعود از این اتفاق بی خبر و منهزم و بی لشکر می آمد ناگاه به وی رسیدند و او را بگرفتند. سلطان محمد فرمود که برادرم را بگوئید که مدتی من ملازم قلعه شدم گاه آن است که تو نیز روزگاری در آن جای بسربری و نتیجه آنچه با من کردی بیایی. و بفرمود تا او را در قلعه بنشانند. وزرا و امرا که در استخلاص محمد و مؤاخذه مسعود ساعی شده بودند از بیم آن که مبادا مسعود روزی خلاص یابد بکوشیدند و در محمد دمیدند که اگر مسعود زنده باشد ملک تو قرارنیابد او را از دست بر باید داشت. پس محمد از آنجا که بخت برگشته بود شبی پسر خود را احمد بن محمد به قلعه فرستاد و عم را هلاک کرد. و چون مسعود را بکشتند محمد خود به حرب سلجوقیان مشغول شد و هر روز فتنه ای و آشوبی بودی و مملکت مضطرب گشت و هندوستان به یکبار عاصی شدند و والی آن طرف سلطان مودود بود پسر بزرگترین مسعود و پسری مظفر روزبه بود. لشکری ساز داد از هند و به طرف کابل آمد. سلطان محمد با سپاهی گران روی به وی نهاد. میان ایشان حرب قائم گشت عاقبت محمد منهزم شد و در حرب گرفتار آمد. او را بسته پیش مودود آوردند. در شب بفرمود تا او را با جمیع اولاد و احفاد از دست برداشتند و از وی نرینه نماند و مودود پادشاهی بگرفت. و تا وقتی که مملکت غزنینیان بسر آمد، هر پادشاهی که بنشست از نسل سلطان مسعود بود تا عاقلان بدانند که از برای سروری و مملکت نه برادری می ماند و نه پدری و نتیجه بیباکی و نا- اندیشیدگی این بود که پادشاهانی چون محمد و مسعود در سر همدیگر شدند و از ایشان دیار نماند. والله اعلم بالصواب.

السلطان ابوالفتح مودود بن مسعود

سلطان مودود پادشاهی فرخنده بود و مملکت پدری را ضبطی داد و چون خراسان از دست رفته بود با آل سلجوق حفظ‌الغیبی نگاه می‌داشت و مردی بیدار زیرک عادل بود و تا غایتی زیرک بود که وقتی گویند شراب می‌خورد به غایت مست شده بود ناگاه در میان آن مستی بارعام داد. ندما و وزرا بترسیدند و گفتند سلطان مست است مبادا خللی افتد. و مطربان در کار بودند. سلطان خواست باز نماید که اگر چه مست است حاضر است. و حدیثی در گرفت و با ندیمان می‌کرد و مطربان می‌زدند. در اثنای حدیث هر نوبت روی با مطربان کردی گفتی ای زندگان راست نمی‌گویید و راست نمی‌زنید. ایشان فهم نمی‌کردند. بارسوم حدیث ببرید و گفت ای مردک زنده با تو می‌گویم رود چنگت راست نیست. او هر چند گرد چنگ برگردید گفت سلطان را بقا باد چنگ راست است. پس گفت نگاه کن که رود دوازدهم از سوی بالا راست نیست. چون قیاس کرد همچنان بود و توان دانست که کیاست او تا چه حد بوده که در مستی چنان و در میان بارعامی که بیست هزار مرد جمع بودند از این امور غافل نبود. و کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و شمشیر در پندنامه آورده که سلطان مودود چنان حازم بود که ضبط ممالک خود چنان کرده بود که صاحب بریدان داشته بود تا هر چه در اقصای ممالک او رفتی به وی رسانیدندی. روزی صاحب برید نامه‌ای به وی داد و از جمله حالها که نموده بودند نوشته بودند که دوش در شهر غزنین در دوازده هزار خانه «سماق باج»^{۲۰} پخته بودند. چون این بخواند گفت این صاحب برید که این حال آنها کرده بیاورند. چون بیامد فرمود تا صد چوب بزدند. گفت ای نادان تو دوازده هزار خانه نوشتی من چه می‌دانم که خانه چه کسان بود؟ من بعد حاضرتر از این باش و خداوند خانه بنویس. و غرض او آن بود تا مردم بیداری او بدانند.

و مودود را پسران بسیار بودند و مآثر او بسیار است. و چون ولایت او به هفت سال رسید به جوار رب العالمین پیوست. و در مدت پادشاهی سلطان محمود او بوجود آمد و سلطان او را کنیت «ابوالفتح» داد و در عهد سلطان طفل بودی اما سلطان او را به غایت دوست داشتی و هرگاه که بدیدی بر وی دعاها کردی. در سنه اربع و اربعین و اربع مائه درگذشت.

۲۰. سماق باج = آتش سماق.

السلطان علی بن مسعود

و چون مودود وفات یافت پسرش محمود نام خرد بود و سلطنت را نشایست، برادر مودود را بنشانند علی بن مسعود. و او پادشاهی نیکونفس بود و همان طریقه آبا و اجداد سپردی و مردی مهیب بود. عاقبت پسر برادرش نام او عبدالرشید بن محمد بن مسعود که سالها بود تا در بند بود خلاص یافت و بر وی خروج کرد و علی از وی منهزم شد و او را بگرفت و به قلعه فرستاد و خود حاکم گشت. والله اعلم.

السلطان عبدالرشید

و چون او سلطان علی را بتاخت در آن حرب خیلی از اکابر غزنین منکوب شدند و او غزنین را بگرفت و زدوگیر بسیار کرد تا علی را بدست آورد و هفت سال ولایت راند. عاقبت غلامی ترك از موالی ایشان [که] غالباً غلام یوسف بن- سبکتکین بوده بود شوکت یافت و بر وی خروج کرد و عبدالرشید را بگرفت و هلاک کرد و در این حرب کارملوک غزنه نیک ضعیف شد و مملکت غور و غرجه و سیستان از ایشان برفت و طغرل بر تخت نشست و دم سلطنت زد. چون چهل روز سلطنت راند جمعی از غلامان آل محمود نمی توانستند دید که بیگانه ای بر سر ایشان حاکم باشد، ناگاه او را از تخت فرو کشیدند و بکشتند و منادی کردند که سزای آن کس که در خداوندگار خود عاصی شود این است. و چون او را بکشتند پسر سلطان مسعود را بنشانند نام او ابراهیم. والله اعلم.

السلطان ابراهیم بن مسعود

و او مردی پاک اعتقاد صافی نیت بود دیندار سنی و عادل و منصف و در جهان هیچ چیز نکرد الا مساجد و اربطه. و در عهد او فتنه و تشویش کمتر بود و چهل و دو سال بر مسند سلطنت متمکن بود و مملکت او سالم و بی فتنه بود و با سلاطین سلجوقی متفق بود و ایشان احترام او را نگاه داشتندی و با همدیگر وصلت کردند و روزگاری به سلامت داشت. در شهور سنه اثنین و تسعین و اربع مائه

درگذشت و پسرش مسعود بن ابراهیم را بنشانند به سلطنت. والله اعلم.

السلطان مسعود بن ابراهیم

و سلطان مسعود پادشاهی نیکو اخلاق عادل بود. و در عهد او فتحهای با نام روی نمود و او خواهر سلطان سنجر سلجوقی [را] که پادشاه خراسان و عراق و ماوراءالنهر و خوارزم بود، زن کرده بود و بهرام شاه از وی بود. و سلطان مسعود پادشاهی خوب زندگانی بود اما در عهد او کار ایشان ضعیف بود. شانزده سال مملکت براند و در سنه ثمان و خمس مائه بگذشت.

السلطان ارسلان شاه بن مسعود

و چون سلطان مسعود بن ابراهیم درگذشت او را دو پسر بود که شایسته ملک بودند: یکی ارسلان که مهتر بود و یکی بهرام شاه که پسرخواهر سلطان سنجر بود. پس اکابر غزنین به سبب کبر سن بر ارسلان اتفاق کردند و او را بنشانند و برادرش بهرام شاه از وی بگریخت و التجا به سلطان سنجر کرد که خال او بود. سلطان سنجر به موافقت او با لشکری تمام عازم غزنین شد و با ارسلان محاربت کرد و ارسلان منهزم شد و بهرام شاه متمکن شد. و چون سلطان سنجر به عراق باز شد ارسلان شاه باز آمد و بهرام از وی بگریخت و کرة بعد اخیری روی به سلطان سنجر نهاد و سنجر سپاهی تمام به وی داد. این نوبت باز آمد به غزنین و بر ارسلان ظفر یافت و او را بگرفت و بند کرده به قلعه فرستاد تا در بند وفات کرد. مدت ملک ارسلان چهارده سال [بود] و در سنه اثنین و عشرين و خمس مائه درگذشت.

السلطان ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود

و سلطان بهرام شاه بن مسعود سلطانی فاضل عالم عادل بود و ذکر بزرگی او و فتحهای او که کرده در کتاب ترجمه کلیله و دمنه مستوفی در آمده. مدتی ضبط ولایات داد و چون ملوک غور مدتی بود تا در پی مملکت محمودی بودند و منتظر

انتهاز فرصت، در آخر عهد بهرام شاه فرصتی یافتند و مقتدای ایشان علاءالدین- حسین بن حسن با لشکری تمام به غزنین آمد. بهرام شاه از وی بگریخت. علاءالدین غوری غزنین را ضبط کرد و برادر خود را سیفالدین غوری بر تخت نشاند و خود بازگشت. بهرام شاه فرصت نگاه داشت و باز غزنین آمد و سیفالدین را بگرفت و بر خری نشاند و در همه شهر و حومه غزنین بگردانید. این خبر به علاءالدین رسید به غایت گرفته شد و با لشکری انبوه روی به غزنه نهاد. چون هنوز سپاه نرسیده بودند بهرام شاه به مرگ خود درگذشت و اکابر غزنه پسرش:

السلطان خسرو شاه بن بهرام شاه

را بنشانند و خود در آن نزدیکی علاءالدین با آن سپاه بی قیاس برسیدند و غزنه را غارت داد و قتل عام کرد و خسرو شاه بگریخت و علاءالدین پسران برادرش غیاث الدین محمد و شهاب الدین محمود [را] که پسران سیفالدین بودند در غزنین به سلطنت بنشانند و خود مراجعت کرد. و ایشان ضبط ممالک غزنین دادند و به لطایف حیل خسرو شاه را باز دست آوردند و بر خود ایمن گردانیده ناگاه او را بگرفتند و به قلعه فرستادند و مدتی محبوس بود و هم در بند وفات یافت. در سنه خمسین و خمس مائه و روزگار سلطنت غزنینیان بسر آمد و سلطنت آن طرف با ملوک غور افتاد و تمامت ممالک هندوستان که متصرفات غزنینیان بود با ایشان افتاد و والی خود را بر آن صوب حاکم گردانیدند و تا عهد سلطان محمد خوارزمشاه که قهر غوریان کرد حاکم بودند. و چون غوریان مقهور شدند هنوز هندوستان در تصرف ترکی بود هم از غلامان غوریان. نام او «ایلمتش» و مردی به غایت کافی بود و به «سلطان ایلمتش» موسوم شد و شهر دهلی را دارالملک ساخت و صاحب جوامع الحکایات محمد بن سعید العوفی ذکر عظمت و شوکت او و از آن وزیر او قوام الدین محمد مستوفی کرده. و چون ایلمتش وفات یافت مملکت هند در تصرف اولاد او آمد و در روزگار آخر یکی از حجاب ایشان که هم ترکی بود از تراکمه خلیج خروج کرد و مملکت را به استقلال فرو گرفت و امروز در تصرف اولاد او مانده و سلطنت دهلی و جمله هند در دست تصرف سلطان اعظم ابوالمجاهد مظفرالدین- محمد شاه است که سلطانی دیندار است و بسی بتخانه ها شکست و مسلمانی را در

دیار هند شایع گردانید و با سلطان بوسعید — تغمده‌الله‌بغفرانه — اتفاقی تمام داشت. و تا آن پادشاه در قید حیات بود هر سال از هندوستان انواع تحف و هدایا روان کردی چنانچه مادام ایلچیان از طرفین در راه بودند و هدایایی که این سلطان به حضرت سلطان بوسعید فرستاده اگر ذکر رود کتاب به تطویل انجامد. و این سلطان محمد شاه مردی به غایت سخی با مروت است و کمترین عطای او آن که در این روزگار که روز تحریر است دیدیم و شنیدیم صد لک و دویست لک زر طلا است و هر لکی به زعم اهل هند صدهزار مثقال است و خزینهای که او دارد از دور آدم باز [در] هیچ کتب مسطور نیست که پادشاهی را بوده. خدای تعالی او را توفیق عدل و رأفت و جمله مؤمنان و مسلمانان را توفیق طاعات و خیرات دهد. بمشیه- الله تعالی.

دیالمه

طایفه چهارم از طوایف هشت گانه ملوک دیالمه اند

ایشان قومی قویدل و جبار بودند و نسب خود به بهرام گور بردندی و به حقیقت نسل ایشان از عرب است و دیلم و جمع آن دیالمه است. واصل خروج ایشان از طبرستان بوده. و در مدت صدویست سال که ایشان مملکت راندند جمله جهان را در تحت حکومت آوردند و چنان مستقل و مستولی شدند که خلفای بنی-عباس عاجز و محکوم ایشان بودند. حدود مملکت و متصرفات ایشان از طبرستان و گیل و دیلم و قهستان و مازندران و گرگان و ری و جمله عراق و مداین و بغداد و واسط و بصره و جمله زمین شام و مغرب و فارس و کرمان و سیستان، و تختگاه و مقر مملکت ایشان پارس بوده و به آخر هر کس که مستقتر بود در بغداد نشستی و ملازم خلیفه بودی اما هر یکی از ایشان به مملکتی والی بودند. و هر جا که یکی از دیالم به ملک نشسته بودی آنجا حضرتی بودی و گفتندی دیلمان فارس و دیلمان عراق و دیلمان کرمان به همین صورت گفتندی. امروز در هر شهری بقیتی مانده اند و نسبت خود به دیالمه کنند. و در زمان آخر چنان مستولی شدند که هر کس که بنشستی او را به لقب «شهنشاه» خواندندی. و مقتدای ایشان علی بن بویه بود از این سبب ایشان را «آل بویه» خوانند.

الامیر عمادالدوله علی بن بویه

این علی مردی به غایت کافی با تدبیر بود و در خدمت ناصرالحق — آن علوی که در طبرستان سی سال دعوت کردی — می بود و چون علوی گذشته شد عمادالدوله

بگریخت و به خراسان شده به والی آنجا التجا کرد و قومی از دیلمان بر وی گرد آمدند. والی خراسان از شوکت او بترسید و خواست که مؤاخذت او کند. عماد الدوله آگاه شد و از خراسان برفت و به اصفهان آمد. والی اصفهان— مظفر بن یاقوت— او را راه نداد به ضرورت با مظفر در حرب ایستاد و برمظفر مظفر شد. و ملک فارس از آن یاقوت بود پدر مظفر، لشکر کشید و روی به عماد الدوله نهاد یاقوت منهزم گشت، عماد از پی او به فارس آمد و فارس^۱ را صافی کرد و به خوزستان شد و آن مملکت را در تصرف آورد و قصد بغداد کرد. در بغداد متمکن و قوی شد و خلیفه با وی موافق شد به سبب شوکت او چنان که در خطبه در دعای خلیفه نام او نیز می‌بردند.

و او را دو پسر بود: یکی معزالدوله که [او را] در بغداد بنشاند، و یکی رکن الدوله که وی را در جانب ری و جبال بگذاشت و خود به فارس آمد و مملکت فارس را دارالملک و حضرت ساخت و مدت شانزده سال بر تخت فارس متمکن بود و بعد از آن درگذشت.

الامیر رکن الدوله حسن بن علی بن بویه

او بعد از وفات پدر از ری به فارس آمد و تخت بگرفت. و او را چهار پسر بود و ممالک را بر پسران قسمت کرد: فارس [را] که دارالملک اصلی بود به عضد الدوله داد نام او بناه خسرو^۲، و اصفهان و قم و قزوین و زنجان به مؤیدالدوله داد کنیتش ابومنصور، و همدان و دینور و ری و گیلان و طبرستان به فخرالدوله داد نام او علی. و پسر کوچک را کنیت او ابوالعباس به عضد سپرد تا در مملکت او شریک باشد.

و رکن الدوله بیست و هشت سال پادشاهی راند و درگذشت. والله اعلم.

الامیر معزالدوله احمد بن علی بن بویه

او برادر رکن الدوله بود و در عهد پدر امیر بغداد بود و ملازم دارالخلافه

۱. در تصحیح این کتاب، ضبط اسامی را مطابق نسخه اصل قرار دادم بنا بر این فارس و پارس، هر دو به معنی فارس می‌باشد.

۲. در بیشتر تواریخ «فنا خسرو» ضبط شده ولی مصحح نسخه اصل را ضبط قرار داد.

بود و چون پدرش نماند به استقلال امیری بغداد کرد. و چون عضدالدوله قوی شد در بغداد او را امیری شام دادند و بدان طرف لشکر کشید و تمامت مغرب در دست او آمد و به فرزندان او بماند و هم در آن حدود وفات یافت.

الامیر العادل الفاضل عضدالدوله بناه خسرو بن رکن الدوله

نور حقه و قره عین آل بویه عضدالدوله بود و هیچ کس از ملوک جهان به فضل و ادب و شوکت و عظمت او نرسد و مآثر او بسیار و مشهور است. در اواخر ایام او برادرانش فخرالدوله و مؤیدالدوله به هم برآمدند و فخرالدوله قصد مملکت مؤید کرد و عضد مدد مؤید شد و لشکر کشیده روی به فخرالدوله نهاد، فخرالدوله بگریخت و به بخارا شد والتجا به سامانیان برد و بعد از هجده سال که عضد نمانده بود باز آمد.

و چون عضدالدوله از کار عراق و طبرستان پرداخت و آن مملکت را به مؤیدالدوله سپرد، در بغداد میان پسران او و پسران معزالدوله محاربت افتاد، عضد را ضرورت شد به بغداد رفتن و پسران معزالدوله را مقید و محبوس گردانید الا دو پسر او که در شام بودند: عمیدالدوله و ابوطاهر. و عضد بعد از این حال در بغداد نشست کرد و همه کار خلافت بر وی می رفت و هر خلیفه که او خواستی خلع کردی و هر کس که خواستی بنشاندی و نواب او در هر مملکت هر یکی پادشاهی بزرگ بودند. و ارکان علم و فضل و ادب در عهد او به علین رسید. و در هیچ شهری از بلاد اسلام نیست که عمارتی و مسجدی نکرده و دارالشفاء بغداد از عمارات اوست و بندی که به رود کربسته در جهان نظیر آن نیست و آن را «بند امیر» گویند. و امیر نام استادی است که بنا نهاده. و در شیراز شهر سوق الامیر هم از آثار اوست و امروز هر کجا عمارتی عالی هست گویند عضدی است، و یکی از سعادات و میامن او این بود که شیخ الشیوخ زمان، ابو عبدالله خفیف— قدس الله روحه العزیز— در عهد او بوده و شرف محبت مبارك او دریافته و مناقب و مآثر او بسیار است و صابی کتابی مفرد در مناقب و آثار او پرداخته نام آن تاجی نامه و در این کتاب بدین کلمات اندک اختصار افتاد.

عضدالدوله بناه خسرو مدت بیست و چهار سال حکومت جهان راند و در بغداد

وفات کرد. تابوت او به کوفه بردند و در مشهد امیرالمؤمنین علی—کرم الله وجهه— مدفون است. علیه‌الرحمه.

الامیر مؤیدالدوله بن رکن الدوله حسن

او در زمان پدر در اصفهان بودی چون پدرش وفات کرد او قصد مملکت وشمگیران کرد و وشمگیران با برادر او فخرالدوله متفق بودند قصد او کردند و او به مدد عضدالدوله ایشان را قهر کرد و ری و جبال با عراق مضاف شد و مملکت او صافی شد و بعد از او:

الامیر فخرالدوله بن رکن الدوله

او ملکی فاضل عاقل بود و چون از عضدالدوله بگریخت و به بخارا شد هجده سال در بخارا بماند به اتفاق شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر که او نیز ملکی فاضل بود. در این هجده سال هیچ یکی به هیچ باب ننالیدند نه از نفقات و نه از اخراجات و هرگاه که سامانیان از حال ایشان افتادندی و لشکری نامزد شدی قضاءالله آن کارها به هم بر آمدی و موقوف شدی تا بعد از هجده سال هر دو با مملکت خود رسیدند به مراد تمام. و اسماعیل عباد که در جهان مثل به فضل و علم او زبید وزیر او بود. لاجرم مملکت او چنان مستقیم شد که در اولاد او بماند. و شمس‌المعالی نیز هم در آن عهد با مملکت گرگان و طبرستان رسید و او ملکی محتشم بود و در هر هنری دیناری بودی اما خشمی عظیم بر وی غالب بودی و به هر گناهی شمشیرکار فرمودی و زندان او گور بودی. و چون خشم او از حد بگذشت امرا اتفاق کردند و او را بگرفتند و به قلعه‌ای بردند. و در قابوس نامه ذکر کرده که چون او را غل نهاده بودند و به قلعه می‌بردند پنج حاجب موکل او بودند با وی گفتند که ای امیر کار تو از قتل بسیار که فرمودی به زیان آمد. گفت ای ابلهان کار من از آن به زیان رفت که قتل کم کردم و الا اگر من شما پنج کس را کشته بودمی امروز خود نه گرفتار بودمی! و چون او را بکشتند پسرش را نشانند و هنوز ملوک گیلان و طبرستان از نسل اویند. و او را سه پسر بوده:

منوچهر و دارا و اسکندر. و مصنف قابوس نامه که نام او کیکاوس بود پسر اسکندر بود. و دارا و منوچهر هر دو در ایام دولت سلطان محمود ندیم او بودند و دختر سلطان به زنی به کیکاوس مصنف پندنامه آمد. و غرض از این فصل آن است تا محقری از شرح حال ملوک گیلان نیز در این مختصر داخل باشد.

و فخرالدوله مدت چهارده سال در پادشاهی بسر برد و چون وفات یافت از وی سه پسر ماند: اول مجدالدوله ابوطالب، دیگر شمسالدوله ابوطاهر و کهترش عزالدوله ابوشجاع. و فخرالدوله را زنی بود که مادر مجدالدوله بود و او را «سیده» گفتندی بعد از وفات فخرالدوله آن زن متصدی ملک شد و بر تخت نشست و پسرانش در رأی او چیزی نگفتندی و او معاصر سلطان محمود بود. و سلطان محمودی که عالم از بیم بآس و تسلط او در فزع بودی هرگز قصد او نکردی و گفتی اگر او مرا بشکند چه ننگ از این بزرگتر باشد که من از زنی مقهور گردم و اگر من او را بشکنم چه کار کرده باشم که مملکت از زنی سته باشم؟ پس چون سیده وفات یافت و پسرش مجدالدوله بنشست سلطان آن مملکت را بگرفت و مجدالدوله را محبوس گردانید. والله اعلم.

الامیر شرفالدوله بن عضدالدوله بناه خسرو

او به حکم پدر امیر کرمان بود بعد از وفات پدر به شیراز آمد و از آنجا به بغداد شد و تمامت متصرفات بغداد فروگرفت. و طایع خلیفه بود اما همه کار بر وی می رفت و امیری مهیب بود، بعد از پدرشش سال در بغداد پادشاهی راند.

الامیر صمصامالدوله بن عضدالدوله

او با پدر در بغداد بودی و بعد از برادر امارت یافت و نه سال پادشاهی راند بعد از آن پسرزادگان فخرالدوله— پسران ابوشجاع— بر وی خروج کردند و او به هزیمت شد چون به دوزمان شیراز رسید بقتل آمد.

الامیر بهاءالدوله بن امیر عضدالدوله بناه خسرو

او امیری بزرگ بود و در عهد برادران امارت فارس داشت. چون شرف و

صمصام درگذشتند او به بغداد رفت و شوکت او زیادت از برادران بود و چند خلیفه را خلع کرد و چون نوبت به‌قادر بالله رسید او را لقب «شهنشاه» داد و بر جمله متصرفات پدر والی گشت و به آذربایجان شد و آنجا درگذشت. مدت بیست و چهار سال امارت داشت و مملکت به پسرش آمد.

الامیر سلطان الدولة بن بهاء الدولة

او ولایتعهد پدر داشت و برادر پدرش بر وی خروج کرد و ظفر نیافت و او از بغداد به پارس آمد و برادر خود را ابوعلی حسن بن بهاء الدولة در بغداد به نیابت بنشانند و بعد از آن وفات کرد.

الامیر شرف الدولة بن بهاء الدولة بن عضد الدولة

چون سلطان الدولة وفات یافت میان او و عم او جلال الدولة ابوطاهر منازعت افتاد و به صلح قرار گرفت و از دارالخلافه خلعت و منشور به وی فرستادند و در ایام او اسرای شبانکاره بر مملکت فارس مستولی شدند و عزالملوک چهارده سال امارت راند و در سنه ثلاث و اربعین و اربع مائه وفات یافت.

الامیر ابومنصور خسرو فیروز بن عزالملوک

او بعد از پدر در بغداد می‌بود و امارت بغداد داشت نایبی در پارس نشانند. و با سلطان طغرل سلجوقی دم موافقت زد تا ایمن شد و پیش وی رفت. سلطان طغرل او را هلاک کرد.

الامیر ابومنصور فولادستون بن عزالملوک

او بعد از برادر پادشاه شد و با ابوسعید خسروشاه بن عزالدولة محاربت کرد و خسروشاه به غدر کشته شد و فارس به وی قرار گرفت. و مادرش با وزیر ابومنصور- بهرام که او را «صاحب کافی» خواندندی مدد و او را بر آن داشت تا صاحب را بکشت و امیری از اسرای شبانکاره- نام او فضلویه- از برای خون صاحب بر

فولادستون غوغا کرد و او را بگرفت و در قلعه‌ای از قلاع پارس محبوس داشت و در آن بند بمرد و روزگار دیالمه بسر آمد. والله اعلم.

الامیر ابوعلی کیخسرو بن عزالملوک

چون فولادستون نماند از اکابر دیالم به غیر از این کیخسرو کسی نمانده بود از سلطان طغرل بدان راضی شد که نویند جان به وی دهد. طغرل نویند جان بابکی به وی داد. هرگاه که پیش سلطان آمدی او را ترحیب کردی و به جنب خود بنشاندی. در سنهٔ سبع و ثمانین و اربع مائه وفات یافت و نسل او در بارین^۲ (۹) بماند اما نسب خود پنهان داشتندی از استشعاری که از آل سلجوق داشتند. و چون روزگاری بر آمد در هر شهری بعضی از نسل دیالمه سر بر زدندی و نسب خود گفتندی تا امروز که کسی نمانده. والله اعلم بالصواب.

طایفه پنجم از طوایف هشتگانه ملوک آل سلجوق اند

بدان که اصل ایشان از ترکمانان است و حشمی بسیار بوده اند و از ترکستان به سبب انبوهی حشم و تنگی چراخور به ماوراءالنهر آمدند امیر و سرور و مقتدای ایشان را سلجوق بن لقمان گفتندی. و در ماوراءالنهر اقامت ساختند و زمستانگاه ایشان نور بخارا بودی و نور قصبه ای است از بخارا و تابستانگاهشان سغد سمرقند. و ملک ماوراءالنهر خوفی تمام از ایشان داشت و دفع ایشان میسر نشد زیرا که حشمی به غایت بی اندازه بودند و اغماض کاری فرمود تا وقتی که سلطان محمود— چنان که از پیش ذکر رفت— به در سمرقند آمد به جهت موافقت و بیعت با ملک ماوراءالنهر یعنی قدرخان. پس این قدرخان در سلطان دمید که ترکمانان قومی بس قوی اند شاید که ایشان محکوم امر تو شوند و در غزوات هندوستان مددی تمام باشند به شرط آن که از سروران ایشان ترا نوایی باشد. و این سخن در دل سلطان جایگیر آمد خصوصاً که آن سخنها که ذکر از پیش رفت که از قول پسر سلجوق گفته بودند در دل گرفت و کرد آن کار که ذکر رفته از گرفتن یبغو و غیره. و خدای تعالی چون خواهد که مملکتی برافکند و قبای ملک در بر قومی دیگر کند اول نموداری از قدرت خود می نماید و هر کس که عاقل است عاقبت آن باز می بیند چون قبای ملک محمودی از بر مسعود برخواست آهیخت در بر سلجوقیان خواست کرد اولاً آن نموداری بود که چشم بخت سلطان محمود را کور کرد تا به دست خود زنبور خانه تراکمه را بشورانید و امیرشان بگرفت و حشم به خراسان آورد لابد چون سخن وزیر ناصح و بندگان مشفق نشنید و به استبداد کار

کرد جمله ملک و اولاد او در سر آن استبداد شد.

فی الجمله باز سر قصه شویم. و این سلجوق ترکمان را چهار پسر بود: یکی اسرائیل، یکی میکائیل، یکی موسی و یکی یونس. و اسرائیل که پسر مهتر بود آن بود که سلطان محمود او را بگرفت و در بند ببرد. و چون ترکمانان و برادران اسرائیل آن پیغام بشنودند که یعنی شما که برادرانید از طلب ملک نایستید ایشان آن حیلست ساختند و حالیا قومی بی اندازه بدان بهانه خود را به خراسان انداختند و سلطان محمود هر چند کوشید ازعاج^۱ ایشان صورت نبست و در آخر که روزگار سلطان مسعود بود خود خوارزم را به استقلال فرو گرفتند و تا وقتی تدبیر می کردند و لشکر از پس لشکر بر می نشانند که خراسان را اکثر فرو گرفتند و سلطان مسعود به نفس خود حرکت کرد و در بیابان میان سرخس و مرو آنجا که نزدیک حصار دندانقان است مصاف داد و شکسته شد. ایشان چون مسعود را هزیمت دادند به یکبارگی شعار سلطنت آشکارا کردند و همه بلاد خراسان و بست و بعضی از عراق فرو گرفتند و جمعیتی ساختند چنان که نشان صاحب دولتان باشد و همه برادران و برادرزادگان و امیرزادگان به هم نشستند و تدبیر کردند و گفتند ما را پشت به همدیگر باید کردن و با هم متفق شدن تا دشمن بر ما چیره نگردد و این کار بزرگ که ما از جای برگرفته ایم استحکام پذیرد. بدین معنی با یکدیگر بیعت کردند و اول کاری آن کردند که به اتفاق نامه ای نوشتند به دارالخلافه به حضرت امیر المؤمنین القائم بامر الله که ما قومی بودیم همه ایل و مطیع امیر المؤمنین و مالگزار و خدمتکار و به هیچ وقت از ما گناهی صادر نگشت. برادری داشتیم بزرگ که امیر و سرور ما بود سلطان محمود او را بیگناه بگرفت و محبوس کرد با چند تن از اکابر ترا که تا ایشان در حبس نماندند. و چون محمود درگذشت و پسرش مسعود بنشست او مردی بی استعداد بود و به شرایط جهانداري قیام نمود و به لهو و طرب مشغول گشت. اهالی این مملکت از ما خواستند تا به حمایت ایشان در آییم و ایشان را از دست جور این قوم خلاص کنیم و کار مسلمانی را رونقی با روی کار آوریم. واجب بود صورت این حال با حضرت خلافت نمودن تا بنای این کار به حکم و مشورت و استصواب رأی امیر المؤمنین باشد. پس چون این نامه رسید شد مملکت

۱. ازعاج (به کسر اول) به معنی از جا بر کندن است.

را میان برادران و برادرزادگان قسمت کردند و هر یکی به ممالکی رفتند با لشکری. و از پسران سلجوق را آن که میکائیل نام داشت دو پسر مستعد بودند مهتر را نامش داود و کنیت ابوسلیمان و لقب جغری بک، و دوش محمد نام و کنیت ابوطالب و لقب طغرل بک. پس به اتفاق جمله خویشان، جغری بک را پادشاه کردند و مرو را دارالملک ساخت و جمله خراسان در تصرف آورد. و گویند در آن هفته که او پادشاه خواست شد روزی مصحفی قرآن برگرفت و بدان فال گرفت چون باز کرد این آیه آمد که: یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی^۲ چون این فال برآمد در آن هفته پادشاه شد تا جهانیان بدانند که هر که خداوند تعالی او را دولتی خواهد داد لحظه به لحظه اشارت آن بشارت به وی می‌رساند.

و چون پادشاهی به داود مقرر شد، برادر خود را محمد آن که لقب طغرل-بک داشت و دو پسر با عم خود یکی را قتلش گفتندی و یکی را ابراهیم به عراق فرستاد و طغرل بک در ری بر تخت نشست و آنجا دارالملک ساخت و قتلش را دامغان و گرگان داد و ابراهیم را همدان و دینور و آن طرف داد. و برادری دیگرشان بود همین قتلش و ابراهیم که او را «یاقوتی» گفتندی او را ابهر و زنگان و نواحی آذربادگان داد. و جغری بک که پادشاه اصل بود او را دو پسر بود یکی را که مهتر بود نامش قاورد بود او را ممالک کرمان و آن نواحی داد چندان که بگیرد و یکی دیگر که او را البارسلاان گفتندی در خدمت برادرش یعنی طغرل بک به عراق می‌بود پیش تخت طغرل بک در شهر ری. و جمله پادشاهزادگان سلجوقی که سلطنت عراق رانده‌اند همه از نسل این البارسلاان بوده‌اند چنان که ذکر هر یکی به جای خود خواهد آمد. و بنیاد دعوت سلجوقیان و شکسته شدن سلطان مسعود در سنه ثلاثین و اربع مائه بود و مسلم شدن ممالک بر آل سلجوق و قسمت کردن جهان و جلوس جغری بک در خراسان و جلوس طغرل بک در عراق در سنه اربع و اربعین و اربع مائه بود.

السلطان رکن‌الدین ابوطالب طغرل بک محمد بن میکائیل بن سلجوق

و او چون در ری بر تخت نشست رسولان خلیفه با جواب نامه‌ها و تشریف

و منشور سلطنت عراق و کهستان تمامت به‌وی رسید و آن رسول سه‌سال در پایتخت طغرل بک باز ماند به حکم آن که سلطان طغرل بک به گرفتن بلاد عراق و استخلاص و صافی کردن آن مملکت مشغول بود بعد از سه‌سال با عظمتی هر چه تمامتر به بغداد رفت و خلیفه او را حرمتی عظیم داشت و فرمود تا در خطبه بغداد نام او داخل کردند و بعد از نام او نام سلطان الدولة بن بهاء الدولة دیلمی بگفتندی و این سلطان الدولة چون طغرل بک به بغداد رسید به دست طغرل بک گرفتار شد و او را در قلعه طبرک محبوس کرد. و طغرل دو سال در بغداد بود و بازگشت.

و چون طغرل از بغداد برفت ترکی بود در بغداد که او را «بساسیری» گفتندی نامش ارسلان و لشکرکش خلیفه بود با سلاطین مصر و موصل و شام اتفاق کرد و بر خلیفه عاصی شد و خلیفه مرد فرستاد تا طغرل از راه بازگردد و دفع این ترک کند. در این حال خبر به طغرل رسید که پسر عم او یعنی ابراهیم که حاکم همدان بود عاصی شده طغرل را آن مهم ضرورت بود با خلیفه نپرداخت حالیا روی به همدان و عراق نهاد و به حرب ابراهیم مشغول شد تا او را بکشت. و بساسیری و لشکر مصر و شام و موصل بیامدند و خلیفه را بگرفتند و به احیاء عرب فرستادند و به دست عربی نام او «مهارش» موقوف کردند و یک‌سال در بغداد خطبه به نام سلاطین مصر خواندند. پس روزی ملطفه‌ای به طغرل رسید خلیفه به خط خود نبشته که الله الله ای امیر مسلمانی را دریاب که زناده و قرامطه شعار آشکارا کردند و مسلمانان را مقهور کردند! چون سلطان طغرل این نامه برخواند دلش بسوخت نامه سوی عمیدالملک صفی ابوالعلا انداخت که وزیرش بود و گفت جوابی مختصر نویس که اینک ما به اثرنامه می‌رسیم با لشکر. پس عمیدالملک این آیه بر پشت ملطفه بنوشت که ارجع الیهیم فلنأ تینهم بجنود لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون^۲، و بر سلطان عرضه کرد. سلطان را آن اهلیت بود که این آیت فهم کردی او را خوش آمد از فضل وزیر و فرمود تا استری با زین زر و دستی جامه زرین به وزیر دادند. پس سلطان طغرل با لشکری تمام به در موصل فرود آمد و با بساسیری مصاف داد و او را بگرفت و بکشت و سرش بر نیزه پیش خلیفه فرستاد و خلیفه از آنجا که بود باز بغداد آمد. سلطان طغرل یک‌دوگام پیش

اسب خلیفه پیاده برفت. خلیفه فرمود که: اربک یا رکن‌الدین! و از آن وقت باز لقب سلاطین از «دولة» به «دین» مبدل شد.

پس سلطان طغرل به غایت بزرگ شد چنان که خواهر خلیفه را بخواست. خلیفه را خوش نیامد و خواست که ندهد. نواب او گفتند اگر تو خواهر به وی ندهی خصمی قوی است و ترا از او مضرت باشد. پس خلیفه خواهر خود را با قاضی بغداد پیش او فرستاد و مهرش به چهارصد درم نقره و یک سقال زر معین کردند و عقد نکاح بستند یعنی مثل مهر فاطمه بنت رسول‌الله و سلطان آن زمان در تبریز بود عزم دارالملک ری کرد تا کار زفاف کند. چون هنوز یک منزل به دارالملک ری مانده بود او را رعافی^۴ تمام پیدا شد به هیچ دارو اساک نپذیرفت تا وفات یافت، در رمضان سنه خمس و خمسين و اربع مائه و خواهر خلیفه را همچنان با مهر^۵ باز بغداد بردند. این است یکی از معجزات خاندان نبوت که نگذاشت که در درج آل رسول‌الله به تراکم ظالم رسیدی. مدت سلطنت طغرل از آن وقت که مسعود را منهزم کرد تا وفاتش بیست و شش سال بود. والله اعلم.

السلطان البارسلان بن جغری بک

چون سلطان طغرل وفات کرد از فرزندان او کسی نبود که متعهد سلطنتی توانست شد و البارسلان پسر سلطان جغری بک در خراسان بود پیش پدر. اکابر عراق احوال وفات طغرل باز نمودند. جغری بک پسر خود را البارسلان که خود مدتی نایب سلطان طغرل بود در عراق از حکم پدر به عراق فرستاد و بیامد و بر تخت نشست. و گویند او مردی دراز قد بود، قدی از حد دراز و از سر گوی کلاهش تا محاسنش دو گز بود از بس که محاسنش دراز بودی و چون تیر انداختی گره زدی و هرگز تیر او خطا نرفت. و در سنه خمس و خمسين و اربع مائه بر تخت سلطنت عراق نشست و هر کس که او را دیدی هیبتی بر وی نشست و عمیدالملک [را] که وزیر سلطان طغرل بود بگرفت و معزول کرده مصادره کرد و وزارت به نظام‌الملک الحسین بن علی بن اسحاق داد. و این نظام‌الملک مردی فاضل

۴. رعاف به معنی خون آمدن از بینی است.

۵. در متن: «مجهز» و از روی راحة الصدور راوندی تصحیح شد.

بی نظیر بود و صیت فضل و مروت او مشهور است. چون وزیر شد در قتل عمید الملک سعی کرد و عمید الملک مردی پیر فاضل نیکو اعتقاد بود چون او را بر سر پای نشانند که بکشتندی پیغامی فرستاد پیش سلطان البارسلان و گفت او را بگویند که من دنیا و آخرت هر دو از تو و عم تو یافتم زیرا که عم تو همه جهان زیر قلم من کرد و بر همه جهان حاکم بودم و از آن من بود و تو مرا سعادت شهادت بخشیدی و از این جهان شهید می‌روم. [این سخن] سخنی درشت بود و در دل البارسلان کارکرد خواست که او را نکشد نظام الملک نگذاشت. دیگر باره پیغام فرستاد به نظام الملک و گفت او را بگویند که بدکردی در کشتن من سعی کردن که قتل وزیران سنتی شود و اول ترا بکشد و هر هفته وزیری کشته شود. و همچنان بود.

و سلطان البارسلان فارس را فرو گرفت و در شبانکاره خیلی اکابر و امرا بکشت و لشکر به روم کشید. ملک روم — نام او ارمانوس — با سیصد هزار سوار روی به وی نهاد با دوازده هزار سوار او را بشکست و ارمانوس را بگرفت و حلقه در گوش کرد و عاقبت او را رها کرد به قرار آن که هر روز هزار دینار از مال روم بدهد و بازگشت و به عراق باز آمد. و عمش نمانده بود یعنی جغری بک^۶. و البارسلان به خراسان شد و مملکت پدر را ضبط کرد و قصد بلاد ماوراءالنهر کرد تا ملوک ترک را براندازد، به قلعه ای رسید نام آن «برزم»^۷ کوتوال قلعه را بگرفتند نام او یوسف و پیش سلطان آوردند. از وی خبرهایی پرسید، راست نمی‌گفت، فرمود تا او را بکشند. آن یوسف چون دانست که او را البته خواهند کشت کاردی از ساق موزه بیرون آورد و قصد سلطان کرد و روی به وی نهاد. غلامان آهنگ او کردند سلطان از اعتمادی که بر تیر انداختن خود داشت غلامان را گفت بگذارید تا بیاید. قضا را تیر خطا شد یوسف برسد و کارد بزد و کارگر آمد در سنه سبع و ستین و اربع مائه. و سعدالدوله که شهنه بغداد بود پیش سلطان بود خود را بر سلطان افکند و کار دش بزد اما کشته نشد. و یوسف چون سلطان را بکشت همچنین کارد بر دست

۶. باید به جای عم، پدرش باشد چون البارسلان فرزند جغری بك بوده نه برادرزاده او.

۷. این نام در راحة الصدور راوندی «برزم» ضبط شده و مصحح فاضل آن مرحوم محمد اقبال در پاورقی مرقوم داشته‌اند، «قريب به يقين است که برزم همان جایی است که ادریسی در نزهة المشتاق آن را بوروزوم می‌نویسد» (راحة الصدور ص ۱۲۰).

گرفته می‌رفت هیچ کس پیش او نیارست رفت. جامع‌نیشابوری که فراش سلطان بود می‌آمد می‌خکوبی به‌دست، از پس او در آمد و بر سرش زد و بکشت. و گویند روزی پسر همین فراش غلامی خاص از آن ملک‌شاه او را بکشت در بغداد و غلام در حرم خلیفه دوید و ملک‌شاه حمایت گونه می‌نمود. جامع با ملک‌شاه گستاخ بود بیامد و لگام اسبش بگرفت و گفت ای خداوند! تو با کشنده‌پسر من آن کن که من با کشنده‌پدرت کردم. ملک‌شاه فرمود تا برفتند و غلام را از حرم دارالخلافه بیرون کشیدند و بکشتند.

و سلطان‌البارسلان ملکی بزرگوار بود و مملکتی فراخ داشت و او را ده پسر بود اما ملک‌شاه را ولیعهد کرده بود و دوازده سال پادشاه بود و عمرش سی و چهار سال. وزیر او تا آخر عمرش نظام‌الملک حسین بن علی بود.

السلطان ملک‌شاه بن البارسلان

سلطان ملک‌شاه پادشاهی جبار موافق بخت کامکار بود در سنه سبع و ستین و اربع‌مائه بر تخت نشست. پدرش جهانگیری کرد و او جهانداری راند. او درخت نشاند و بر او خورد. عهد او بهار دولت سلجوقیان بود و روی به هیچ مهم نیاوردی که نه بر وفق مراد او تمام گشتی. وزیرش همان نظام‌الملک بود تا آخر عمر. و در اول عهد او را خصمی چون سلطان‌قاورد پیدا شد که عم او بود و سلطنت کرمان و فارس داشت با لشکری گران روی به‌تختگاه ری نهاد و سلطان ملک‌شاه پذیره آمدش. در شهر گرج مصاف دادند سه شبانه روز حرب بود عاقبت قاورد بگریخت. و گویند در لشکر می‌گشت سواری دید که شمشیری بر میانش زده بودند و نیمه زیرش همچنان بر پشت اسب مانده بود. قاورد چون آن زخم بدید روی برگردانید و او را بگرفتند. ملک‌شاه فرمود تا به‌شب او را هلاک کردند و لشکرش غارت کردند و یک پسر قاورد در لشکرگاه بود نامش سلطان‌شاه. گویند ترکمانی او را بدزدید و به‌گردن نشاند و به کرمان برد و پادشاه کرمان شد و ذکر او در احوال ملوک کرمان گفته شود.

ملک‌شاه را چون این فتح برآمد جهان بر وی صافی شد و سپاه به ماوراءالنهر کشید و شهر سمرقند را حصار داد و خان را پیاده پیش اسب آوردند. او را اسیر

کرده به اصفهان آورد و تشریف پوشید و حکومت سمرقند به وی باز داد و مملکت سلطان ملکشاه چنان فسیح شد که در وقت گذشتن از جیحون، نظام الملک برات اجرت ملاحان جیحون به شهر انطاکیه نوشت. ملاحان فریاد کردند که ما را استطاعت نباشد که به انطاکیه رویم و اگر جوانی برود پیر باز آید. سلطان با وزیر این معنی بگفت، جواب داد که در دولت سلطان ایشان را به انطاکیه نباید رفت که هم در این دیار چندان کارکنان و ارتاقان^۸ هستند که برات از ایشان بخرند و زر نقد بدهند و ایشان به حق خود برسند وصیت بسطت مملکت به هر جای برود و مورخان در تواریخ بنویسند و موجب نام این دولت باشد.

و سلطان ملکشاه چنان مستولی شد که جمله مشرق و مغرب بگرفت و چون از ماوراءالنهر باز آمد به انطاکیه رفت و از آنجا بگذشت تا کنار دریای مغرب بگرفت چنان که اسبان آب از دریا خوردندی. آن روز سلطان سجاده بخواست و دور کعت نماز شکر کرد و جمله شهرهای مغرب و بعضی از روم و فرنگ هر جایی به یکی از غلامان و خاصگان خود داد و شهر حلب را به غلامی داد نام او آق سنقر و انطاکیه به غلامی نام او اقسیان و شهر رها به یکی نام او نوران و موصل به یکی نام او جکرش. و چون اقصای مغرب و دیاربکر و آذربادگان و عراقین را صافی و مضبوط کرد، بار دوم قصد ماوراءالنهر کرد و سلطان سمرقند را نام او سلیمان خان بگرفت و به اوزکند فرستاد و از آنجا قصد ترکستان و ختا و ختن کرد و در هر شهری والی و شحنة ای بنشاند و به خوارزم بگذشت و نوشتکین غرجه را به شحنة ای بنشاند. و این نوشتکین، پدر خوارزمشاه محمد بود که پدر ملوک خوارزمشاهیان است. و چون از خوارزم بگذشت شهر به شهر خراسان بگشت و از مغرب تا مشرق هر جا مملکت او بود به چشم خود بدید و عدل و دادی بنیاد کرد که رسوم عمری به جای نهاد و رسوم اقباح برداشت. و در هر سفری که رفتی آنچه پیوسته ملازم رکاب او بودند غیر سپاه سلطانی چهل و شش هزار مرد بودند و اقطاع ایشان از خاصه بودی. و روم همچنان مطیع و ایل بود که در عهد پدرش و هر روز هزار دینار می رسانیدند و عدل او تا به حدی بود که در عهد او متظلم نبود و حاجبان را گفتمی تا هیچ کس را منع نکنند. و از جمله خیرات مشهور او که فرموده مصانع

۸. ارتاق لغتی است ترکی به معنی تاجر و بازرگان.

راه مکه است و مکس و خفارت^۹ از حاج برداشت و امیرحربین را اقطاع و رسم داد از مال خود زیرا که پیش از این رسم آن بودی که از هر قافله هفت هزار دینار زر سرخ بستند و عربان بادیه و مجاوران خانه را همچنین. و سلطان ملک‌شاه را شکار به غایت دوست بودی و روزی در شکار هفتاد آهو را با تیر زده بود و قاعده او آن بود که به هر شکاری که بزدی دیناری مغربی به درویشی دادی. و به هر موضعی از عراق و خراسان مناره‌ها فرموده است از سم آهو و گور و در ماوراءالنهر و ترکستان و مشرق و مغرب و روم و آن اطراف هر جا شکارگاهی است اثری و یادگاری گذاشت. و در آخر دارالملک خود را باز اصفهان آورد و آنجا عمارات بسیار فرمود از کوشکها و باغها چون باغ کاران و باغ بیت‌المال و باغ احمد سیاه و باغ دشت‌کور و غیر آن و قلعه شهر و قلعه دزکوه او بنا کرد و خزانه آنجا داشتی. و در عهد او نظام‌الملک عظیم متمکن بودی و مستولی.

و نظام‌الملک را دوازده پسر بود هر یکی به استقلال حاکم و والی مملکتی بودند و زن سلطان ملک‌شاه که او را ترکان خاتون گفتندی دختر خان ترکستان که او را طمغاج‌خان گفتندی با نظام‌الملک به غایت بد بود به سبب آن که سلطان را پسری بود از ترکان خاتون که او را محمود گفتندی و ترکان می‌خواست تا سلطان آن پسر را ولیعهد گرداند و سلطان ولایتعهد به پسر بزرگتر داده بود نام او برکیارق که مادرش دختر امیر یاقوتی بن جغری بک بود. و این ترکان را نایبی بود مردی فاضل بزرگوار او را تاج‌الملک لقب داده بودند و از پارس بود و پیوسته معارض نظام‌الملک بودی و در صدد وزارت بود. و ترکان خاتون همه روز پیش سلطان ملک‌شاه خصمی نظام‌الملک کردی و عثرات^{۱۰} او بر شمردی و مدح و نیکویی تاج‌الملک گفتی و ملک‌شاه تا غایت قبول نکردی تا از حد بگذشت و سلطان ملک‌شاه در کار نظام‌الملک متهم شد پیغامی داد به نظام‌الملک که مگر تو با من در ملک شریکی؟ از آن که چهار دانگ مملکت من پسران تو دارند و تو بی‌مشورت من در کارها تصرف می‌کنی. خواهی که بفرمایم دستارت از سر بگیرند؟ نظام‌الملک در آن زمان پیر بود و سنش از هشتاد برگزشته جواب فرستاد که دستار من

۹. مکس به معنی باج و خراج گرفتن و مالیات غیر مستمر و عوارض و خفارت به معنی مزد بدرقگی و مزد نگاهبانی است.

۱۰. عثرات (به فتح اول و دوم) جمع عثرت به معنی لغزشها و خطاها می‌باشد.

و تاج تو به هم پیوسته است. ناقلان این سخن به زشت‌ترین صورتی باز گفتند. سلطان در خشم شد و بفرمود تا نظام‌الملک را بگیرند و به دست تاج‌الملک سپردند. و سلطان در آن نزدیکی عزیمت بغداد کرد و هر دو وزیر را با خود برد هم نظام و هم تاج [را]. و چون به حدود همدان رسیدند ناگاه ملاحظه نظام-الملک را کرد زدند. گویند به اغوای تاج‌الملک بود زیرا که الا تاج‌الملک که خصم او بود هیچ کس دیگر بر قتل آن چنان فاضلی اقدام ننمودی و گویی سخن نظام‌الملک فالی بود که چون او را بکشتند ملک‌شاه نیز هم در آن دوسه روز چون به بغداد رسید وفات یافت بعد از هجده روز از قتل نظام‌الملک و معزی در مرثیه ایشان گفته است^{۱۱}:

رفت در یک مه به فردوسی برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر
کرد ناگاه قهریزدان عجز سلطان آشکار
قهریزدانی بین و عجز سلطانی نگر
و سلطان ملک‌شاه در آخر عمر جمله اصحاب مناصب را تبدیل فرموده بود
آن نیز مبارک نیامد و چون وفات کرد عمرش سی و هفت سال بود و مدت ملکش
بیست سال. وفات او در سنه سبع و ثمانین و اربع مائه.

السلطان برکیارق^{۱۲} بن ملک‌شاه

برکیارق در سنه سبع و ثمانین و اربع مائه که پدرش وفات یافت در اصفهان بود و ترکان خاتون در بغداد بود با پسرش محمود و از خلیفه درخواست تا سلطنت به پسرش دهد محمود. خلیفه اجابت نمی‌کرد و گفت پسر تو طفل است. ترکان مال بسیار بذل کرد. و خلیفه را پسری بود از خواهر سلطان ملک‌شاه نام او جعفر و به ترکان داده بود که می‌پرورد و آن پسر در اصفهان بود و اهل اصفهان را عزیمت آن بود که پیش از آن که ملک‌شاه وفات کردی این پسر را در اصفهان به خلافت بنشانند و دأرا الخلافه باز اصفهان آوردندی. ترکان خاتون آن پسر

۱۱. دیوان امیرمعزی به تصحیح استاد فقید عباس اقبال آشتیانی ص ۴۰۵.

۱۲. در متن برکیارق را به صورت «برک یارق» ضبط کرده.

را بغداد آورد و به‌خلیفه باز داد. خلیفه رهین منت ترکان شد و التماس ترکان اجابت کرد و خطبه به‌نام محمود فرمود و ترکان خاتون، امیر کژبوغا^{۱۳} را برنشانند و به یک هفته به اصفهان فرستاد به گرفتن برکیارق، برکیارق خبر یافت و التجا به بندگان و غلامان نظام‌الملک برد ایشان او را حمایت کردند و به راه ساوه بیرون بردند پیش اتابک کمشتگین جاندار. و این کمشتگین اتابک برکیارق بود، او را از ساوه به‌ری برد و بر تخت نشانند و بومسلم رئیس ری او را تاجی مرصع ساخت و بر سرش نهاد. و در ری قریب بیست هزار مرد گرد آمد. و ترکان خاتون با لشکری بزرگ به اصفهان آمد و برکیارق با لشکر بیامد و برادر اصفهان بنشست. و ترکان شهر را حصار گرفت. و تاج‌الملک و مجدالملک هردو مدبر ترکان بودند و ترکان خزانه‌هایی ریخت. عاقبت بدان قرار گرفت که ترکان پانصد هزار دینار زر به سلطان برکیارق داد تا از اصفهان برخاست و به همدان رفت و آنجا با خاله خود مصافی داد و او را بشکست. و در این مدت امیر تتش بن‌الب ارسلان که عم برکیارق بود به کهستان آمد بالشکری بسیار. برکیارق طاقت او نداشت به اصفهان شد و ترکان در این حال وفات یافته بود. سلطان محمود به استقبال برادر آمد و از سراسب پرسشی [با] همدیگر کردند. اتابکان محمود یکی ترکی نام او «انر» و یکی نام او «یلکابک»^{۱۴} در آن روز برکیارق را بگرفتند و باز داشتند به عزم آن که در شب او را میل کشند. ناگاه محمود را آبله برآمد. ایشان میل کشیدن در توقف داشتند و محمود در آن آبله بعد از یک هفته بمرد. برکیارق را بیرون آوردند و بر تخت نشانند و چون قوی شد لشکر برگرفت و به همدان آمد و باتتش مصاف داد و او را بشکست و پسر نظام‌الملک که او را مؤیدالملک می‌گفتند وزیر شد و کار می‌راند. بعد از مدتی برادرش فخرالملک از خراسان بیامد و نعمت بسیار و تحفه بیشمار بیاورد و آلت و دست و مجلس زرین و سیمین بی‌مر، و سلطان وزارت به‌وی داد و کار برکیارق مستقیم شد. ناگاه ملاحده او را کارد زدند و کارگر نیامد چون شفا یافت جمله عراق بر وی صافی بود. خواست تا تخت خراسان را بگیرد برادر کهنتر خود را سنجر بن ملک‌شاه بر مقدمه کرد با لشکری گران در سنه

۱۳. در راحة‌الصدور بدون نقطه به صورت «کر بوغا» ضبط شده.

۱۴. این نام در تواریخ به صورت بلکابک هم ضبط شده.

تسع و ثمانین و اربع مائه. و سلطنت خراسان پسر الب ارسلان داشت نام او ارسلان- ارغو و مردی مهیب نامدار بود. ناگاه پیش از آن که لشکر عراق برسیدندی او به دست غلامی کشته شد و برکیارق بی رنج به سرپادشاهی و خزانه خراسان رسید و از آنجا به ترمذ شد و آن را ضبط کرد و بازگشت و سلطنت خراسان به برادر سنجر داده و از آن وقت باز سلطان شد. و شصت و یک سال سلطنت خراسان بر سنجر بماند.

و برکیارق چون از خراسان به عراق باز آمد جمعی از غلامان به سخن مؤید الملک که معزول کرده بودند عاصی شده بودند مقدم ایشان «امیر اُانر» و مصاف دادند و اُانر کشته شد و مؤید الملک بگریخت و به گنجه شد پیش سلطان محمد بن ملک شاه برادر برکیارق و بعد از این حال ترکان بر مجد الملک بیرون آمدند و او را از خیمه سلطان برکیارق بیرون کشیدند و بکشتند. و مؤید الملک چون به گنجه شد برفت و سلطان محمد را تحریض داد بر حرب برادر، او نیز مغرور گشت و با لشکری پیامد و در همدان بر تخت نشست و «پنج نوبت» زد. سلطان برکیارق با لشکری از ری روی به وی نهاد و سلطان محمد منهزم شد و مؤید الملک گرفتار آمد و چند نوبت در بند بود. [پس] پیغام فرستاد به سلطان که صد هزار دینار می دهم از سرگناه من درگذر. سلطان قبول کرد و مؤید الملک صد هزار دینار زر راست کرد که بدهد و روز دیگر او را وزارت دهند. نیم روز سلطان برکیارق در خیمه خفته بود فراشی از آن او با یکی می گفت که بین که این سلجوقیان چه مردمان بی حمیت اند که مؤید الملکی که یک نوبت غلامی ترک بر وی عاصی کرد تا جنگی بدان صفت پیدا شد و یک نوبت برادرش بر وی عاصی کرد، امروز به جهت زر او را وزارت می دهند. سلطان برکیارق این سخن بشنید و به غایت سخت آمد برخاست همان لحظه و بیرون آمد و نیمچه ای در دست، بفرمود تا مؤید الملک را بیاوردند و بر سر کرسی نشاند و چشمش بست و به دست خود زخمی زد که سرش دور انداخت و آن فراشک هنوز ایستاده بود. سلطان روی به وی کرد و گفت تحمل سلجوقیان دیدی زخم نیز بین که چون است. فراش بترسید و بگریخت. و سلطان محمد بعد از این مطلقا عاصی شد و پنج نوبت میان او و برکیارق حرب افتاد چهار نوبت برکیارق فیروز آمد و یک نوبت محمد. و سلطان برکیارق چون مدت ملکش به دوازده [سال] رسید وفات کرد در سنه ثمان و تسعین و اربع مائه.

السلطان محمد بن ملک‌شاه بن الب ارسلان

و چون سلطان برکیارق وفات یافت اهل اصفهان به اتفاق سلطان محمد را بیاوردند و بر تخت نشاندند. و او سلطانی به غایت بزرگ دیندار بود. در اول سلطنت او دو غلام پدرش یکی صدقه نام و یکی ایاز عاصی شدند و به بغداد عصیان آشکارا کردند. سلطان با لشکر به بغداد شد و آن حرب مدتی بکشید. روزی از بالای سر لشکر خصم مثل دخانی و علامتی به شکل همچون ازدهایی بود مردمان بترسیدند و لشکر صدقه و ایاز بگریختند و صدقه و ایاز هردو گرفتار شدند.

و چون سلطان محمد از این حرب بپرداخت در آن وقت که میان او و برادرش برکیارق فترت بود ملاحده فرصت یافته بودند و استحکام قلاع کرده و داعیان به هر شهر فرستاده و قوی شده تا غایتی که قرب سی‌چهل هزار مرد از اهل اصفهان دعوت ایشان قبول کرده بودند و مردی برخاسته بود نام او عبدالملک بن عطاش و این دعوت را قوی کرده. و قلعه‌ای است در حدود اصفهان که آن حصن ملوک بودی و دختران و خزانه آل سلجوق آنجا بودی. ملاحده آن را بگرفتند و عبدالملک بن عطاش حاکم آن قلعه شد. و در شهر اصفهان ملاحده چنان شدند که مردم را بدزدیدندی و به خانه‌ها بردندی و بکشتندی و مثله کردند تا روزی زنی پیر در کوچه‌ای گدایی کردی دید که جماعتی قصد او کردند او بدوید و پیش شحنة آمد و گفت از این خانه آوازی منکر شنودم. مردمان شحنة بیامدند و آن خانه و آن محلت را بدیدند سردابه‌ای یافتند که قریب سیصد چهارصد مسلمان را در آنجای برده بودند بعضی کشته و بعضی چارمیخ کرده، ایشان را بیرون آوردند. و سلطان محمد قریب هفت سال روزگار بر در آن قلعه بنشست و چندان سعی کرد که آن قلعه را بستد و اکثر ملاحده را بگرفت و عبدالملک را بر دار کرد و اگر آن قلعه را نمی‌ستد امروز ممکن بودی که از دست ملاحده مسلمانی نمانده بودی.

و سلطان محمد چون ملاحده اصفهان قهر کرد عبدالملک را به اصفهان آوردند و برگاو نشاندند به انواع خلعتی، و مردم در پی او افتاده خاکستر بر سرش فرو کردند. در این حال کسی از وی پرسید که تو با این همه علم نجوم که دانستی در طالع خود این روز ندیده بودی؟ گفت دیده بودم که روزی مرا به جلالتی و عظمتی

به شهر اصفهان آرند اما ندانستم که آن جلالت این باشد! و او را بعد از مثله بر دار کردند.

و سلطان محمد را وزیری بود [که او را] سعدالملک گفتندی، در خفیه به مذهب ملاحده یکی شده بود. ائمه اصفهان بارها مذهب او با سلطان نموده بودند سلطان باور نمی داشت تا روزی مکتوبی یافتند به خط او که به ملاحده نوشته بود که یک ماه دیگر صبر کنید تا من این سگ را از میان بردارم — یعنی سلطان محمد [را] — و سعدالملک چون مستشعر شد هزار دینار زر به حجامی داد با نیشی زهر-آلود که فصد سلطان بکند. زنی از زنان حجاب بر این حال واقف شد با سلطان بگفت. سلطان خود را رنجور ساخت و فصاد را بخواند، چون نیش بیرون آورد سلطان تیز در وی نگریست فصاد بترسید و زینهار خواست. فرمود تا به همان نیش، فصد فصاد کردند و بمرد و سعدالملک را بکشتند و خود سلطان محمد هم در آن نزدیکی وفات یافت. مدت ولایتش سیزده سال. و او مردی بی نظیر بود خدای ترس اما عیب او آن بود که مال دوست داشتی.

السلطان مغیث الدین سنجر بن ملکشاه

سلطان سنجر مدتی به نیابت برادران، سلطنت خراسان کرد اما چون سلطان محمد نماند او به استقلال سلطان شد. و مردی بود که اگر چه اندک ساده دلی بر وی غالب بود اما در کلی امور یدبضا نمودی و در مدت نیابت برادران نوزده فتح نامدار کرده بود که در هیچ حرب او را وهنی نیامد و مملکت غزنین و ملک محمود سبکتکین را بگرفت و هم به فرزندان ایشان باز داد. در عهد او سلطان سمرقند عاصی شد و سنجر برفت و چهارماه محاصره سمرقند کرد و احمد خان را بگرفت و هرچند مملکت که پدرش ملکشاه از ترکستان گرفته بود او نیز مستخلص گردانید و خوارزم به اتسازین محمد بن نوشتکین داد و سیستان و نیمروز به امیر ابوالفضل داد و کار او بالا گرفت.

و سلطان در شهور سنه احدى عشر و خمس مائه به عراق آمد و سلطان محمود بن محمد که برادر زاده اش بود یعنی پسر سلطان محمد در عراق نیک معتبر بود و بر تخت نشستی. لشکر برگرفت و به حرب پیش آمد و محمود شکسته شد و منهزم

به اصفهان آمد. و سلطان سنجر بهری بنشست و محمود شفیعیان فرستاد و عذر خواست و گفت این حرکت از سرکودکی رفت و سلطان از سرگناه او برفت و محمود به خدمت آمد و یک ماه ملازم عم بود و سلطان سلطنت عراق بهوی ارزانی داشت به نیابت خود و هرچه آیین سلطنت بود همه اجازت داد که محمود در عراق بکند به غیر مرصع که پیوشد و اسب نویت و ساحت لعل و مهد به جواهر، و همه فرمانها بداد و محمود را کسید کرد و خود به خراسان باز آمد. و کار سلطنت سنجر بالا گرفت و خطبه او به مشرق و مغرب رسید چنان که حد مملکت او از سوی مشرق تا کاشغر بود و از سوی مغرب تا یمن و طایف و عمان و مکران و از آذربادگان تا حد روم و بلغار. و او پادشاهی هنرمند فاضل بود و علما و هنرمندان را موقرو محترم داشتی و با ایشان خلوتها کردی و در لباس خود چندان تکلفی نکردی. قبای عنایی ساده پوشیدی و به زمستان پوست بره داشتی و روزگاری به سلامت داشت. چون بزرگی او از حد بگذشت اسرای حضرت او هریکی حاکمی و والیی شدند و در اطراف تعدی کردند تا در ماوراءالنهر جماعتی ترکان که ایشان را خربکیان^{۱۰} گفتندی با خان ختامکاتبه کردند و لشکری بیامد صد هزار مرد، مقدم ایشان آتخان و خیل خربک نیز سی‌چهل هزار سوار بودند. و سلطان از مرو برفت و به سمرقند شد و حرب کردند و شکست در لشکر سلطان افتاد و سلطان بگریخت و با سیصد سوار جنگی روی به بیابان نهاد و قلاوزی ترکمان بدست آوردند و به بلخ آمد و در حصار ترمذ رفت و لشکر او قریب سی هزار بقتل آمده بودند و اسرا قریب سه چهار هزار و وهنی و چشم زخمی عظیم بود که برسید. و این حال در شهور سنه خمس و ثلاثین و خمس مائه بود. و چون لشکریان بدانستند که سلطان زنده است به آهستگی روی به ترمذ نهادند و تهنیت زندگان و تعزیت مردگان کردند و فرید شاعر این رباعی در آن حال بگفت، رباعی:

شاهها ز سنجان توجّهانی شد راست

تیغ تو چهل سال زاعدها کین خواست

گر چشم بدی رسید آن هم ز قضا است

کان کس که به یک حال بماندست خداست

و ملک نیمروز که او را تاج‌الدین گفتندی در لشکر گرفتار شده بود و او مردی بود که در آن عهد به‌مردانگی او کسی نبود و او را پیش آت‌خان بردند. ترکان خاتون که زن سلطان بود او را نیز گرفته بودند و پیش آت‌خان برده هردو را بعد از یک سال پیش سلطان فرستادند و مملکت ماوراءالنهر از دست سلطان بشد. و در غیبت سلطان چون این فترت افتاد اتسزین محمد فرصت جسته بود و مرو و نیشابور را غارت کرد و بسیار خزاین برگرفت. و سلطان چون یک سال در ترمذ بود و لشکر بر وی جمع شدند و امرا هر کس از اطراف رسل و هدایا فرستادند برخاست و دفع اتسز کرد و چند نوبت میان ایشان حرب افتاد چنان که ذکر آن بیاید. و هفت سال دیگر جهان به حکم سلطان سنجر بود و در سنه ثلاث و اربعین و خمس مائه بهری آمد و سلطان مسعود بن محمود بن محمد از راه بغداد بازگشت و به خدمت آمد و سلطان بارعام داد. و آن روز سلطان بهرام شاه از اولاد سلطان محمود سبکتکین که سلطان غزنین بود و خواهرزاده سلطان سنجر بود فتحی کرده بود و ملک غور را کشته و سرش به تحفه پیش سلطان فرستاده و آن ملک را «سوری» گفتندی و هم فرید شاعر گفت، رباعی:

شاه‌ها که به خدمت نفاق آوردند سر جمله عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو سام به سرسام بمرد وینک سر سوری به عراق آوردند
و این سوری پسر سام بن حسین بود ملک غور و غرچه و پدرش سام به علت سرسام وفات کرده بود و این رباعی در این حال گفت. و سلطان مسعود اظهار اطاعت کرد و عهد با عم پدرش یعنی سلطان سنجر تازه کرد و سلطان او را بنواخت و سلطنت عراق داد و بازگشت. در این حال والی هرات عاصی شد و با ملک غور یکی گشت و به کین سوری حرب ساخت. سلطان به تن خود عازم هرات شد و علی چتری [را] که والی هرات بود بگرفت و میانش به دونیم زد و ملک حسین غوری که پدر سام بود بگرفت و کار سلطان از نو طراوتی گرفت تا در شهر سنه ثمان و اربعین و خمس مائه واقعه غزان حادث شد و کار سلطان عظیم در تراجع افتاد و منکوب گشت. و این حال چنان بود که قومی از تراکمه بودند که ایشان را حشم غز گفتندی و بسیار بودند و چراخور ایشان ولایت ختلان بود از اعمال بلخ و هر سال بیست و چهار هزار گوسفند وظیفه بود که به مطبخ سلطان دادندی و می-

دادند و حشمی مطیع بودند. و مردمان سلطان مردمان معتقدی دراز دست بودند هرکس که به تحصیل این گوسفند رفتی بر این حشم ظلم کردی. روزی امرای غز را طاقت نماند و محصلی [را] که رفته بود بکشتند. یک سال این معنی از سلطان پنهان داشتند سال دیگر در افواه افتاد سلطان در خشم شد و به تدارک ایشان لشکر به بلخ کشید. غزان زنان و فرزندان در پیش کردند و شفاعت کردند که از هر خیلی هفت من نقره بدهند و همچنان مطیع و مالگزار باشند و سلطان از سرگناه ایشان بگذرد، نواب رها نکردند والا سلطان بدین معنی راضی بود، پس حرب کردند و غزان جان را بکوشیدند و سلطان شکسته شد، او را بگرفتند و لشکرش پراکنده گشت و غزان، سلطان را به جان تعرضی نرسانیدند اما او را به سرو باز آوردند و به روز بر تخت نشاندندی و به شب او را در قفس آهنی کردند و در آن مدت حشم غز چنان مستولی شد که دست برآوردند و جمله شهرهای خراسان را غارت کردند و مردم را به شکنجه می کشتند و مال عالم بستند. و چون مال روی زمین بستند تعذیب مردم کردند تا مالهایی که در جوف زمین پنهان بودی بگفتندی و شیخ مجد اکاف که شیخ و ولی وقت بود و امام محمد یحیی که از اکابر ائمه بود هر دو را به شکنجه بکشتند و امام محمد را تا غایتی خاک در دهن آکنند که وفات کرد^{۱۶} و خاقانی گفت، بیت:

در دولت محمد مرسل نداشت کسی فاضلتر از محمد یحیی قباي خاک
آن کرد روز تهلكه دندان فدای سنگ وین کرد روز قتل دهان را فدای خاک
و سلطان سنجر دو سال ونیم در میان غزان گرفتار بود اگرچه جمعی از امرا و غلامان خاص بر وی گرد بودند اما ایشان را بی اجازت غزان زهره نبودی که پیش سلطان آمدندی و مؤید آیه که شحنة شادیاخ بود از جمله خاصگان سلطان بود روزی با جمعی غلامان بساخت و به بهانه شکار بر نشستند و سلطان را بدزدیدند و به جیحون بگذاشتند و به قلعه ترمذ بردند. و چون عمال اطراف را خبر خلاص سلطان معلوم شد همه روی به وی نهادند و سلطان به دارالملک مرو باز آمد و به عمارت شهر مشغول گشت و فکر بر سلطان غالب شد از آن که خزانه تهی و لشکر

۱۶. درباره این امام محمد یحیی رجوع شود به مقاله دکتر عبدالحسین نوایی در مجله یادگار سال يك، شماره شش. و تعلیقات نقض جلد اول، ص ۱۸۱.

پراکنده و مملکت خراب دید به او مرضی مهلک سرایت کرد و در سنه احدی و خمسين و خمس مائه از دنیا برفت و او را در مرو دفن کردند. عمرش هفتاد و دو سال بود و مدت سلطنتش شصت و یک سال. بیست سال به نیابت برادران سلطان خراسان بود و چهل سال به استقلال پادشاهی جهان کرد.

السلطان محمود بن محمد بن ملک شاه

او پسر بزرگتر سلطان محمد بود و چون پدرش درگذشت سلطان سنجر که عمش بود به عراق آمد و جمعی امرا در محمود دمیدند که پدر تو سلطان اعظم بود و [سلطنت] میراث تو است چرا به سنجر رها باید کرد؟ چون محمود کودک بود و غور این معنی ندانست به حرب سلطان سنجر برایستاد و شکسته شد و سلطان بر وی ابقا کرد و چنان که ذکر رفت او را سلطنت عراق داد. و سلطان محمود مردی فاضل هنرمند بود و در آل سلجوق به فضل و هنر او نبود و دو دختر سلطان سنجر در عقد نکاح او بود: یکی مه ملک و چون او درگذشت امیرستی نام به وی باز دادند. و دارالملک محمود اصفهان بود و میان او و امیرالمؤمنین المسترشد وحشتی پدید شد و بغداد را حصار داد و سفرا در میان آمدند و به صلح قرار دادند. و او را با زنان مباشرت عظیم خوش بود و عمرش کوتاه از این بود. و خادمان بسیار داشتی اکثر به دولت رسیده. و بر احوال دیوان و مستوفیان وقوفی داشتی و گاهگاه دستور مال ممالک از وزیر طلب کردی و در آن بحث و مناظره کردی. و شکار دوست داشتی او را چهارصد شکاری بودی از سگ و یوز و شیر و ببر و سیاه گوش همه با قلاده زر. و پادشاهی محتشم بود و عهدی خوش داشت. در شوال سنه خمس و عشرين و سبع مائه وفات کرد. عمرش بیست و هفت سال و مدت سلطنتش چهارده سال.

السلطان طغرل بن محمد

او پسر سلطان محمد بود برادر محمود و به عدل و سیاست مشهور بود و از فحش و هزل دور بودی و اخلاق و کرم و سخاوت بر وی غالب. در عهد سلطان

محمود او در خدمت سلطان سنجر می‌بود در خراسان و چون محمود درگذشت از حکم سنجر به سلطنت عراق آمد^{۱۷} و میان او و برادرش مسعود بن محمد جنگ قائم شد و چند مدت مصاف رفت و از جانبین ظفر و هزیمت می‌افتاد. یک نوبت که به هزیمت به خوزستان می‌شد خواجه قوام‌الدین وزیر را بیاویخت و بکشت که سرگردانی خود را از او می‌دید. و عمری نیافت و بر در همدان وفات یافت. در محرم سنهٔ تسع و عشرين و خمس مائه. مدت عمرش بیست و پنج سال و سلطنتش چهار سال.

السلطان مسعود بن محمد

سلطان مسعود پادشاهی با فر و شکوه بود. مردانه‌ای قوی و در آل سلجوق از او قویتر نبود و عهدی به سلامت داشت و از شکار سیری نداشتی و به تنها شیر کشتی و در حربها خود به مضایق رفتی و هرگز خزینه نهادی و هر مالی که از اطراف ممالک آوردندی به سر تازیانه ببخشیدی. و چون برادرش طغرل وفات یافت او به بغداد بود و برادر دیگرش داود به تبریز بود. امرا مسرعان فرستادند به طلب هردو پس مسعود مبادرت نمود و چون به حلوان رسید راهها به برف بسته شده بود شتران را فرایش کرد تا راه بردند و بدین منوال به همدان آمد. امرا دستبوس کردند و او را بر تخت نشاندند و او داود را ولیعهد کرد و خلیفه وقت المسترشد بالله از بغداد بیرون آمد به عزم آن که با او حرب کند به حکم آن که با اتابک سنقر اتفاقی کرده بود که سلطنت به سلطان داود دهند. و چون از دینور بگذشت و به پنج‌انگشت رسید سلطان مسعود به وی رسید و میان ایشان ملاقات افتاد و مصاف دادند. لشکر بغداد شکسته شد و امیرالمؤمنین بر سرتلی بایستاد. سلطان مسعود حاجبی را بفرستاد تا او را به احترام فرود آورد و سرا پردهٔ نوبتی زد و اسباب مطبخ و شرابخانه مهیا کرد. و چون سلطان روی به آذربادگان نهاد خلیفه را با خود برد و چون به مراغه رسیدند ملاحظه فرصت جستند و خلیفه را کارد زدند. و چون این خبر به بغداد رسید اهل بغداد پسر مسترشد را یعنی راشد به خلافت بنشانند و او

۱۷. مسترشد خلیفه او را سلطان رکن‌الدین طغرل یمن امیرالمؤمنین لقب داد (تاریخ گزیده ص ۴۵۴).

خواست که کین پدر از سلطان مسعود بخواهد. سلطان به جانب بغداد کشید و راشد چون از بغداد بیرون آمده بود به اصفهان آمد و اصفهان را حصار داد و قحطی عظیم برخاست. و سعدالملک حاکم اصفهان بود و یکی از ملحدان ملازم او بود ناگاه راشد را بکشت. چون خبر به مسعود رسید در بغداد عم او را یعنی برادر مسترشد لقبش المقتفی به خلافت بنشانند^{۱۸} و خود به همدان باز آمد.

و در این مدت اتابک بوزابه که ترکی قدیم بود از موالی آل سلجوق و اتابکی بسی پادشاه زادگان کرده بود به مخالفت سلطان مسعود برخاست و دو پسر سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه را بیرون آورد: یکی محمد نام و یکی ملکشاه و به اصفهان آمدند و چند مضایقه میان ایشان افتاد اما حرب نیفتاد و چون با سلطان مسعود لشکری بسیار نبود به ضرورت به بغداد رفت و مرد فرستاد به جانب آذربادگان پیش اتابک ایلدگز — که بزرگترین اتابکان آل سلجوق بود — و از وی مدد خواست. او با سپاهی تمام به کرمانشاهان آمد و اتابک چاولی با وی بود و سلطان مسعود چهارماه در بغداد بود و باز همدان آمد و ارسلان بن بلنکری [را] که امیری بود از امرای بزرگ بر کشید و تربیت می کرد. امرا به قصد این ارسلان برخاستند و اتابک چاولی را با وی بد کردند. اتابک چاولی قصد کرد که ارسلان را تعرضی رساند. سلطان مسعود پیغام فرستاد به اتابک چاولی که تو دعوی می کنی که به مدد من آمدی اول قصد خاصگان من می کنی؟ اتابک منفعل شد و عذر خواست. روز دیگر سلطان مسعود، ارسلان را به خدمت چاولی فرستاد تا سواری و گوی زدن و شمشیر راندن خود اظهار کرد. اتابک را خوش آمد و او را بناخت و تشریف داد و با پیش سلطان فرستاد. در این حال لشکر بوزابه و پادشاه زادگان برسیدند و لشکری انبوه بود چون اتفاقی نداشتند همه از همدیگر متفرق گشتند و حرب نیفتاد و سلطان مسعود نیک متمکن شد و بوزابه و پادشاه زادگان محمود بن محمود و ملکشاه بن محمود هر سه به پارس آمدند و مملکت را فرو گرفتند و پارس را دارالملکی ساختند تا وقتی که سلطان مسعود در عراق نیک معتبر شد و یک دو امیر بزرگ را بکشت و سرشان به پارس فرستاد و پیغام داد به بوزابه که کسانی که قصد سلطنت کردند بدین پایه رسیدند اگر ترا هم هوس می باشد بسم الله. پس اتابک

بوزابه لشکر گرد کرد و به جانب اصفهان شد و هر دو پادشاه زاده را با خود برد و محمد را بر تخت اصفهان نشاند و پنج نوبت زد و سلطان مسعود از بغداد سواران فرستاد به آذربادگان و جمله امرا و حشم و سپاه را گرد کرد و روی به ایشان نهاد و ایشان را کرة بعد اخری بشکست و هردو ملک زاده بگریختند و به پارس بازآمدند و اتابک بوزابه را در میان لشکر پیاده بیافتند و پیش سلطان بردند بفرمود تا میانش به دونیم زدند و سرش به بغداد فرستاد و به در خانه امیرالمؤمنین بیاویختند و این مصاف در سنه احدی و اربعین و خمس مائه بود.

و هم در این سال بود که سلطان اعظم یعنی سلطان سنجر از خراسان به عراق آمد و سلطان مسعود در خدمت او جان بر میان بست و سلطان سنجر او را بنواخت و خلعت و عهد و منشور تازه داد و پسران سلطان محمود، محمد و ملک شاه بعد از آن به خدمت آمدند و عذر خواستند و سلطان مسعود ایشان را بنواخت و سلطان سنجر به خراسان باز شد و کار سلطان مسعود ترقی گرفت و جهان بر وی صافی شد و خلیفه با وی متفق و خصمان مقهور. و در آن بهار به همدان آمد و اندک عارضه ای روی نمود. اطبا معالجتی کردند به شد باز نکسی^{۱۹} کرد و یک هفته بکشید و شب غره رجب سنه سبع و اربعین و خمس مائه وفات کرد. عمرش چهل و پنج سال و مدت پادشاهی هجده سال.

السلطان ملک شاه بن محمود بن محمد بن ملک شاه

چون سلطان مسعود شکار فنا شد، امرا و ارکان دولت بر ملک شاه بن محمود اتفاق کردند و او را بر تخت همدان نشاندند. اما او پادشاهی هزال لهودوست بود و همه روز با جمعی از مجهولان به شراب و عیش مشغول بودی و سیاهی زنگی داشت نام او جمال. او را برکشید و به شراب و لهود همه با او بودی پس امیر خاصبک که امیرالامراء وقت بود در وی متهم شد زیرا که او را گفته بودند که سلطان ملک شاه ترا خواهد گرفتن. او با جمعی بساخت و ناگاه ملک شاه را فرو گرفت و کس فرستاد به خوزستان و برادرش محمد [را] بیاورد و بر تخت نشاند. و ملک شاه را به کوشک بردند شبی فرصتی جست و به ریسمان از راه آبریز فرود آمد و بر

۱۹. نکس، بازگشتن بیماری را گویند.

اسب نشست و به خوزستان شد پیش خواهرش گوهرنسب. و خواهرش نعمت بی قیاس و زر به خروار می ریخت و لشکری ساخت بر عزیمت حرب برادر. پس سلطان محمد لشکری با امیری بفرستاد و آن لشکر را غارت داد و ملک شاه منهزم شد تا وقتی که سلطان محمد وفات خواست کرد و سلیمان شاه ابن محمد بن ملک شاه با لشکر بر در همدان نشسته بود ناگاه به اصفهان دوانید و شهر بگرفت و پنج نوبت زد و نزدیک بود که ملک سلیمان شاه را بگیرد خود او را قضای نوشته در رسید و وفات کرد در سنه خمس و خمسین و خمس مائه. عمرش سی و دو سال و مدت ملکش چهارماه.

السلطان محمد بن محمود بن محمد

چون ملک شاه گرفتار آمد امیر خاصبک، جمال الدین قیماز را بفرستاد که یکی بود از امرای بزرگ، تا محمد بن محمود را بیاورد برادر ملک شاه بر تخت نشاند و این قیماز با خاصبک بد بود. در راه که می آمدند تقریر سلطان محمد کرد که خاصبک عزم دارد که ترا به بهانه ای بیاورد و ترا بگیرد و همچون برادرت بند کند. پس سلطان محمد اول کاری که کرد خاصبک را فرو گرفت و بکشت و چندان خزانه و زر و جواهر از خانه او بیرون آورد که عدد آن خدای دانست. و گویند آنچه در اصطبل که در خانه خودش بسود بسته بود، هزار و چهارصد اسب بندی بود به غیر از آن که در ولایات و اطراف داشت. و سلطان محمد چون از قتل خاصبک پرداخت او را خصمی قوی برخاست یعنی عم او سلیمان شاه بن محمد بن ملک شاه. و چندان لشکر به سلیمان شاه گرد آمدند که عدد نداشت و بر در همدان فرود آمد و با سلطان محمد هیچ لشکر نبود. جمله مردمان دل بر پادشاهی سلیمان شاه نهادند و سلطان محمد عزیمت فرار مصمم کرده، قضای خدای و دولت او که در کار بود کسی به شب برفت و تقریر سلیمان شاه کرد و گفت این امیران از مدد تو پشیمان شده اند خواهند که ترا بگیرند و به دست سلطان محمد باز دهند. سلیمان شاه از آنجا که دولتش مساعد نبود استشعاری در خود پیدا کرد و نیم شب از خزانه نقدی تمام برداشت و راه خراسان گرفت. روز دیگر لشکری چون سلطان ندیدند از سراضطرار هر کسی راه ولایتی و طرفی و صوبی گرفتند و به عون حق بی شائبه سعی

و رنج آن لشکر همه متفرق شدند و مملکت بر وی مقرر شد و سلیمان شاه مدتی در خراسان بود باز به در اصفهان آمد و خواست که اصفهان را بگیرد والی اصفهان راه نداد به بغداد شد و خلیفه المقتفی او را مدد شد و سلطنت به وی داد و او به آذربادگان رفت و التجا به اتابک ایلدگز برد. اتابک را ضرورت شد معاونت کردن، لشکری ساز دادند. سلطان محمد از همدان برفت با سپاه تمام و در کنار ارس مصاف دادند. لشکر سلیمان شاه به هزیمت شد و ایلدگز پیش سلطان آمد و از گذشته عذر خواست. سلطان عفو کرد و در آن زمستان به جانب بغداد رفت تا انتقام مددی که خلیفه از سلیمان شاه کرده بود بخواند. برفت و بغداد را از چار رکن حصار داد. مدتی حرب سخت بود چنان که کار بر بغدادیان تنگ شد. و سلیمان شاه چون از آذربادگان گریخته بود به موصل شده بود و لشکری ساخت و به کشتی نشاند و به بغداد فرستاد به مدد خلیفه. آن لشکر بیامدند و جنگها رفت. ناگاه خبر رسید که سلطان ملکشاه با اتابک ایلدگز به در همدان آمدند. سلطان محمد جمله خزینه و لشکر و رخت و بنه به جای رها کرد و خود با دوسه خاصه به همدان آمد. بعد از دوسه روز لشکرش کوفته و زده و منکوب باز آمدند و چون لشکرش برسید با ملکشاه حرب کرد کرة بعد کرة او را هزیمت داد و اتابک ایلدگز بازگشت و به آذربادگان باز شد. و سلطان محمد بعد از این حالت دختر سلطان کرمان را بخواست و او را به آذینی هرچه تمامتر به شهر همدان آوردند و سلطان در این حال رنجور بود، دست بدان دختر نهاد تا پنج ماه که در گذشت در سنه اربع و خمسين و خمس مائه. مدت پادشاهی او هفت سال و عمرش سی و دو سال.

السلطان سلیمان شاه ابن محمد بن ملکشاه

چون سلطان محمد بن محمود وفات کرد امرای حضرت مشورت کردند بر آن که سلیمان شاه را بنشانند و به اتفاق جمله اکابر امرا خصوصاً اتابک موفق گردم باز و — که رکنی اعظم بود — او را از موصل بخواندند و بر تخت نشاندند. و او مردی شراب دوست بود و از مداومت شراب چنان شد که از مردم وحشی ماند. امرا از نشانیدن او نادم گشتند و اتفاق کردند بر آن که مرد فرستند به تبریز و پسر سلطان طغرل را نام او ارسلان بیاورند و موفق گرده بازو در ری نشسته اعلام او

کردند او جواب نبشت که این سلطان را من نشانده‌ام و مصلحت نیست او را همچنین رها کردن که اگر او به‌جانب خراسان رود اول درد سر من باشد. پس او را موقوف کردند تا اتابک ایلدگز و سلطان ارسلان بیامدند. چون ایشان بیامدند او را در قلعه همدان محبوس کردند و در دوازدهم ربیع‌الاول سنه ست و خمسن و خمس مائه درگذشت و در مرقد برادرش مسعود دفن کردند. مدت ملکش شش ماه و عمرش چهل و پنج سال.

السلطان ارسلان شاه بن طغرل بن محمد

سلطان ارسلان پادشاهی نیکو اخلاق پسندیده سیرت بود و بزرگترین سیرت او سخاوت بود و هرگز هیچ سائل به نامرادی از دروی باز نگشتی و از کار دخل و خرج و ضبط احوال غافل بودی و همه روزگار او با عیش و طرب بود اما هزل و بازی در محفل و مجلس او نبود. و چون پدرش سلطان طغرل وفات یافت او طفل بود و پسر سلجوق بن محمد بن ملکشاه — نام او ملکشاه — هم کودک بود. سلطان مسعود ایشان را پیش خود می‌داشت و تربیت کردی تا وقتی که سلطان مسعود از بغداد به همدان می‌آمد به دفع اتابک بوزابه، ایشان را هردو به قلعه تکریت بسپرد به دست حاجی بلال نام که شحنة بغداد بود و مدتی در تکریت بودند. چون مسعود درگذشت و سلطان محمد بن محمود بنشست، او را با خلیفه المقتفی جنگ افتاد و البغوش و حاجی بلال را بفرستاد تا با خلیفه حرب کنند. ایشان هنوز بدان جای نرسیده بودند که اهل عجم سلطان ارسلان را بیرون آورده بودند و با خلیفه حرب کرده، لشکر عجم منهزم شد و این ارسلان بگریخت و به عراق نتوانست آمد زیرا که سلطان محمد در عراق بر تخت بود. به‌جانب آذربادگان رفت پیش اتابک ایلدگز، و اتابک ایلدگز اعظم اتابکان آل سلجوق بود و مربی ارسلان شد. چون سلطان محمد درگذشت امرا برنشاندن سلیمان شاه مشورت کردند اما با رأی اتابک هیچ نتوانستند کردن. بدان قرار دادند که ارسلان ولیعهد سلیمان باشد و بعد از وی سلطنت او را باشد. چون سلیمان شاه گرفته آمد اتابک ایلدگز سلطان ارسلان را برگرفت و به عراق آورد و بر تخت نشاند و او در پادشاهی به غایت مستعد بود. در اول پادشاهی لشکر به ترکستان کشید از راه آذربادگان و ابخاز را بشکست و برده

آورد. و اتابک ایلدگز عظیم مدد و معاون او بود. و چون از ترکستان بازگشت با محمد او را مخالفت افتاد و اینانج^{۲۰} پهلوان و جمعی که امرای ری بودند مربی محمد بودند. چند نوبت مصاف دادند اتابک ایلدگز ثبات نمود تا ایشان را قهر کرد. و چون دفع سلطان زاده محمد کرده شد سلطان ارسلان روی به قهر و قمع ملاحظه ملاعین آورد. و در روزگاری که ارسلان بدین فتحها و کارها که ذکر رفت مشغول بود ملاحظه در حدود قزوین سه قلعه محکم بر آورده بودند. سلطان ارسلان لشکر بدانجا کشید و قلعه‌های ایشان را بستد و خراب کرد و یک قلعه استوار داشتند که سلطان محمد بن ملک‌شاه مدتی سعی کرده بود که بگیرد میسر نشده بود. سلطان ارسلان پای بفشارد تا آن را بگشاد و آن را «قلعه ارسلان گشای» نام نهادند. بعد از این فتحها، کارری مشوش بود و امیر ری اتابک اینانج بود. ارسلان چندان سعی کرد که او را به تدبیر بدست آورد و بکشت و ملک ری نیز قرار گرفت و ملک بر ارسلان قراری شد و روزگارش خوش گشت. و گاه به همدان آمدی و گاه به اصفهان و گاه به آذربادگان. و چون ملکش به سال پانزدهم رسید ابخاز دیگر باره بجنبید. سلطان با اتابک ایلدگز و سپاه بسیار روی به وی نهادند و سلطان در نخجوان رنجور شد و لشکر را پیش ابخاز فرستاد. برفتند و مصاف دادند. ابخاز منهزم شد و لشکر باز آمدند و رنجوری سلطان زیاده شد و پنجاه روز در نخجوان بود و ملک ارمن را خلعت پوشید. در این حال خبر والده سلطان آمد که در همدان وفات کرده بود و اتابک ایلدگز نیز در همان سال در نخجوان وفات یافت و سلطان به رنجوری به همدان باز آمد و خواهر سید علاءالدوله را بخواست^{۲۱} و یک هفته در خانه او بود و وفات یافت در جمادی الاول سنه احدى و سبعین و خمس مائه. مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه و عمرش چهل و سه سال.

السلطان طغرل بن ارسلان، آخر ملوک سلجوق

چون سلطان ارسلان درگذشت، مملکتش بی‌منازع و مخاصم به دست پسرش طغرل بن ارسلان آمد و بر سرخوان آراسته رسید و محمد بن ایلدگز در آذربایجان به

۲۰. در متن، «ایناج».

۲۱. سلطان به همدان آمد و سنی فاطمه بنت علاءالدوله را در نکاح آورد... (تاریخ گزیده ص ۴۶۲).

غایت متمکن و بزرگ بود مربی او شد و مملکت فارس و عراق و آذربادگان صافی گشت و پسر اینانج که گفتیم که سلطان ارسلان او را بکشت به کین پدر مخالف سلطان طغرل بود و والی مملکت ری بود. و در آن عهد سلطان تکش خوارزمشاه بر ممالک خوارزم و خراسان و ماوراءالنهر مستولی بود این قتلغ بن اینانج پناه به حضرت تکش برد و تکش بدین مصلحت از خوارزم به ری آمد و میان امرای قتلغ و سلطان طغرل مصالحت جست و شحنه‌ای در عراق بنشانند و برفت. چون تکش بازگشت سلطان طغرل مسخر اذلال خوارزمشاه و قتلغ نمی‌توانست شد، عهد بشکست و قصد قتلغ کرد و ری و جبال فرو گرفت. قتلغ دیگر بار اعلام تکش کرد و تکش باز به عراق آمد و مصاف داد چون قفیز ملوک سنجوقی پرشده بود و عمر سلطان طغرل بسر آمده در روز مصاف گریزی گران که داشت برگردن نهاد و در صف کارزار می‌گشت و این ایات از شاهنامه می‌خواند که، ایات:

چو زان لشکرگشن برخاست گرد رخ نامداران ماگشت زرد
من آن گرزیک لخت برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زیسن که چون آسمان گشت گردان زمین
پس چون دولت درکار نبود سپاهش هزیمت یافتند و او برنگشت و می-
کوشید. ناگاه اسبش خطا کرد و قتلغ اینانج بر سرش رسید و خود را ناشناس گردانید. طغرل بدانست که قتلغ است. خود از سر برگرفت گفت منم طغرل. قتلغ گفت مطلوب، تویی و چماقی بر سرش زد و بکشت و سرش برداشت و پیش تکش برد و تکش سرش به بغداد فرستاد پیش خلیفه. و این طغرل بسی جفا به خلیفه کرده بود. قتل طغرل در سنه تسعین و خمس مائه بود. مدت ملکش نوزده سال. و به مرگ او روزگار سلاطین سلجوقی در عراق بسر آمد چنان که روزگار سلاطین خراسان به سنجر تمام شد. والله اعلم.

غوریان

طایفه ششم از طوایف هشت گانه ملوک غورند

ایشان در عهد سلاطین غزنیه در طاعت سلطان محمود سبکتکین بودند و چون سلطان مسعود بن محمود کشته شد و مملکت خراسان و عراق از دست ایشان برفت ایشان بر بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم خروج کردند و ملک غور و غزنین و ممالک محمودی مجموع از وی انتزاع کردند و اول و مقتدای ایشان:

السلطان علاءالدین حسین الغوری

بود و اول ملوک غوریه اوست و در سنه اثنین و عشرين و خمس مائه لشکر به ملک غزنین کشید و با بهرام شاه مصاف داد. بهرام از وی بگریخت و علاءالدین شهر غزنین را ضبط کرد و برادر خود را سیف الدین بر تخت غزنین نشاند و خود بازگشت. چون غیبت او حاصل آمد بهرام شاه انتهاز فرصت یافت و به غزنین آمد و سیف الدین را مقید کرده در شهر غزنین به گاو نشانده بگردانید. و چون علاءالدین از این خبر آگاه شد با لشکری گران عزیمت غزنین ساخت. پیش از آن که او برسدی بهرام شاه را وفات رسید علاءالدین بیامد و در غزنین قتل عام کرد و خسرو شاه پسر بهرام شاه که قائم مقام پدر بر تخت بود بگریخت پس پسران برادر خود را غیاث الدین محمد بن سام بن حسین و شهاب الدین محمود بن سام را به نیابت خود در غزنین بنشاند و خود بازگشت. غیاث الدین و شهاب الدین به لطایف حیل خسرو شاه را بفریفتند تا بدست آمد او را فارغ کردند ناگاه بگرفتند و به قلعه محبوس کردند و مملکت محمودی غوریان را مسلم شد.

السلطان غیاث الدین محمد الغوری

او در عهد سلطان علاء الدین پیش از آن که به غزنین والی شد مملکت هرات و سیستان داشت و ملکی عادل با نام بود و با خلفا اظهار طاعت کردی و میان او و خوارزمشاهیان پیوسته مناقشت و مخالفت بودی. و در آن زمان که برادرش شهاب الدین با سلطان محمد خوارزمشاه محاربت کرد او با برادر بود و چون بازگشت در سنه سبع و تسعین و خمس مائه وفات یافت. والله اعلم بالصواب.

السلطان شهاب الدین محمود بن سام الغوری

سلطان شهاب الدین خلاصه ملوک غوریه بود و دولت ایشان در عهد او به اقصی الغایه رسید و با سلطان محمد بن تکش که سر جلالت بر فلک اطلس می سود دم مقاومت می زد و چند نوبت میان ایشان دست محاربت قائم شد و در آخر عهدش با لشکری گران روی به خراسان نهاد. و با وی نود سر فیل بود. و به طوس آمد و اکثر بلاد خراسان بگرفت و داد و عدل کرد و شحنگان بنشاند. و چون به حصار طوس رسید گرد آن برگشت و جنگ جایها نظاره می کرد. ناگاه حصار فرو آمد و مستخلص گشت. و برادر سلطان محمد خوارزمشاه را بگرفت و بند کرده به قلاع غور فرستاد. و تا بسطام و گرگان بگرفت و عزیمت و قصد قلاع ملاحده کرد و بازگشت و به هرات بازآمد. و چون سلطان محمد از این حال خبر یافت به خراسان آمد و شحنگان شهاب الدین را براند. و شهاب الدین چون خوارزم از سلطان محمد خالی یافت از راه طالقان به خوارزم آمد سلطان محمد به مرو شد. در سرخس رسولان رسیدند از پیش سلطان شهاب الدین و از قول او التماس بعضی از بلاد خراسان کردند. سلطان اجابت نکرد و به خوارزم کشید و شهاب الدین به طوس گریخت و بنیاد ظلم و مصادرات نهاد. دیگر بار سلطان محمد به مرو آمد و مصافی سخت دادند و هزیمت بر لشکر غور افتاد و شهاب الدین برفت و ساز و عدت لشکری گران ساخت و بازآمد. این نوبت سلطان محمد از خان ترکستان استمداد کرد و سپاهی تمام بیاورد و سلطان شهاب الدین باز هرات آمد. سفر در میان آمدند و به صلح قرار دادند. مدتی نوایر فتن میان این دو پادشاه بنشست و سلطان شهاب الدین خیلی غزو کرد در

هندوستان و لشکرش توانگر شدند و خزانه‌ها بدست آورد. دیگر باره سودای مخالفت سلطان محمد پخت و لشکری گران به کنار جیحون کشید چنان که سلطان محمد قدری مشوش گشت. ناگاه میان روزی در خیمه سلطان شهاب‌الدین ملاحظه سر برزدند و سلطان شهاب‌الدین را کارد زدند و کار غوریان بسر آمد. و سبب طلب کردن غوریان مملکت خوارزمشاهیان تحریض خلیفه بود و دائماً به‌وی می‌نوشت که از محاربت خوارزمشاه مایست زیرا که میان خلفا و خوارزمشاهیان بد بود و ذکر وحشت میان ایشان کرده شد و خود نراد قضا میان غوریان و خوارزمشاهیان و خلفا مهره‌ای زد که هر سه طایفه را زیر طاس قدر ناچیز گردانید و قومی در عرصه وجود پیدا کرد که هزار از این طایفه در جنب جبروت و سطوت و شوکت ایشان مثال ذره‌ای ننمودند و آن طایفه اقوام تاتار و مغولان جرارند که امروز لشکر پادشاه فلک اقتدار گیتی بخش اقلیم ستانند که امام اعظم و سلطان ربع مسکون است که ان شاء الله عمر و دولت و مملکتش به‌اوتاد ابد بسته باد و احباء حضرتش سر در تکبر و عظمت در فلک نهم سایان و اعداء مملکتش در حضيض نکبت گرفتار و غریق غصه بی‌پایان. بحق محمد و آله اجمعین.

ملاحده

طایفه هفتم از طوایف هشتگانه ملاحده‌اند

لعنهم الله تعالى

ایشان را ملاحده از برای آن گویند که قومی بودند که در دین محمدی شک پیدا کردند و آن شک را «الحاد» گویند. و به حقیقت الحاد و زندقه و قرامطه و فلسفه همه یکی است زیرا که معنی همه بددینی و بداعتقادی است. و این مذهب از قومی برخاست که در طبیعت و جبلت ایشان هنوز هوس دین گبری و منی مانده بود و از متابعت دین نبوی کاهل و غافل بودند. و چون بعد از ابوبکر و عمر—رضی—الله عنهما—اختلاف رأی به جهت خلافت و هوس سروری در میان صحابه رسول الله علیه و آله وسلم و رضی الله عنهما پیدا شد این بی‌حمیتان بددین که تاب تحمل تکالیف شرع مصطفوی نداشتند قتل امیرالمؤمنین علی و قتل حسین، پسرش—رضی الله عنهما—را بهانه‌ای بزرگ ساختند و گفتند بعد از خلافت عمر، جمله خلق عالم کافر شدند زیرا که حق امامت بعد از عمر به اجماع صحابه و مشورت آن شش تن که عمر تعیین کرده بود و به حکم عبدالرحمن بن عوف که از اشارت و صوابدید آن پنج تن حکم بود بر تعیین، خلافت امیرالمؤمنین علی را بود و عمروعاص شغب و حیلت کرد و خلافت از علی به عثمان گردانید. پس کسانی که تقویت و نصرت علی نکردند و کسانی که مدد حسین نکردند همه کافر شدند و خون و خواسته ایشان حلال است مگر از نوایمان به نبوت رسول الله و امامت فرزندان او—یعنی اولاد فاطمه—بیاورند و علی را امام به حق دانند. و چون مطلقاً نمی‌توانستند که ابطال حکم شرع کردند حالیا اولاد این سخنان شک‌آمیز در دل‌های مردم پیدا کردند و به مرور دهور خلقی را گمراه کردند تا برسید به روزگار آخر از عهد عباسیان و قومی از

قرامطه که ذکر تغلب و گمراهی ایشان در عهد خلفای بنی‌عباس کرده شد بر مملکت مصر و شام و بحرین و یمن استیلا یافتند و آن ممالک برمت^۱ از دست خلفا بشد و شام را دارالملک و حضرت ساختند. و هر یکی از قرامطه که بنشستی خود را امیرالمؤمنین نام نهادی و تا امروز همچنین است اگر چه همه اتراکند و دعوی دین پاک می‌کنند علی‌هذا اصل این مذهب از آن لعینان خاست. و کودکی را بیرون آوردند و نسب او مزور کردند و گفتند این را اسماعیل نام است از نسب جعفر صادق و امام به حق اوست. و باز او را پنهان کردند و مدتی مردم را بدان مذهب خواندندی و فرزند به فرزند این اسماعیل را همچنان پنهان داشتندی و از نادیده مردم مرید و معتقد بودندی و جان و خان و مال و دین چندین هزار بددین و چندین هزار مسلمان در سر این فساد شد تا این مذهب خلق در عالم فاش گشت و از مصر و شام به دیگر اقالیم سرایت کرد. اول در عراق منتشر گشت و آن عبدالملک بن عطاش که ذکر او رفت که در عهد سلطان محمد بن ملک‌شاه بن‌الب-ارسلان السلجوقی او را در اصفهان به‌گاو برگردانیدند و بکشتندش مدتی این مذهب را تقویت کرد و چون او را بدان خلافت بکشتند دیگر حسن صباح علیه‌اللعنه برخاست و قلاع بساخت و به تمشیت این کار چنان کرد که ذکر آن خواهد آمد.

ملحد اول: الحسن بن محمد الصباح

و این لعین روزی احوال خود را شرح می‌داد و می‌گفت که من در اوایل که در عراق می‌بودم همان مذهب شیعه دوازده امام داشتم و شیعی بودم و مرا دوستی بود او را «امیرضراب» گفتندی، هروقتی مذهب الحاد بر من عرضه کردی و کسر مذهب شیعه کردی من قبول نکردم و هروقت میان ما منازعت افتادی تا روزی مرا رنجوری صعب اتفاق افتاد و از خود ناامید شدم با خود گفتم گویی مذهب باطنی مذهبی حق است اگر خلاص یابم آن مذهب گیرم. اتفاقاً مرا صحتی حاصل آمد و چون از رنجوری بهتر شدم مریدی بود او را «ابوالنجم سراج» خواندندی و یکی از سروران مذهب باطنی بود، استکشاف این مذهب کردم و او شرح و بسط این مذهب بر من خواند که یعنی اسلام را ظاهری و باطنی هست و ظاهر آن است ۱. برمت (ب ر م) حرف اول با کسره، دوم با ضمه و سوم فتحه با تشدید به معنی همگی و جملگی و تماماً است (لغت‌نامه دهخدا).

که عوام و کسانی که از علم بهره ندارند بدان مشغولند و اظهار طاعت می کنند و باطن آن است که هر کس که علوم حاصل کرد و دانست که خالق و مخلوق از همدیگر چگونه ممتازند و اصل تکالیف شرع بنابر مصالح عالم و عالمیان است و روح چیست؟ و کالبد چون است؟ چون این مقدمات به حقیقت دانست این تکالیف از وی برخاست. چون حقیقت نماز دانست اگر کند و اگر نکند هردو یکی است و روزه و زکات و دیگر ارکان شرع به همین سبیل. چون این مذهب بر من عرض کرد بدانستم که معقول است بپذیرفتم و به اصفهان آمدم. و آن وقت عبدالملک در این مذهب سرور بود مرا بپسندید و در این مذهب سخنهاي معقول گفتم و نیابت خود به من داده و مرا به مصر و شام فرستاد برفتم و امیر مصر مرا بپسندید و نایبش با من بد بود. و یک سال ونیم در مصر بودم و چون وزیر با من مخالف بود مرا همراه لشکر در کشتی به حرب مملکت فرنگ فرستاد. در راه کشتی بشکست و مردم غرق شدند و من خیلی زحمت خوردم و کشتی به شام افتاد. مدتی در شام بودم تا در سنه ثلاث و سبعین و اربع مائه به اصفهان باز آمدم و عزیمت دیار دیلم و طبرستان کردم و گرد جهان می تافتم و گاهگاه باز اصفهان آمدمی. دوستی داشتم در اصفهان و هرگاه بیامدمی در خانه او فرود آمدمی و او مرا مراعات کردی. روزی با وی نشسته بودم و از هر جنس حدیث می رفت تا به سخن سلجوقیان رسید من گفتم ای دوست اگر من یک یار موافق بدیدمی که با من موافقت کردی به اندک روزگاری ملک سلجوقیان برهم زدمی. چون من این سخن بگفتم آن مرد پنداشت که مرا سودا غالب شده است هیچ نگفت. روز دیگر چون خوان بیاورد اول شربتی آورد که انتیموان در آن بکار برده بود. من بدانستم که او از سخن من در غلط افتاده حالیا من نیز هیچ نگفتم و شربت بخوردم و روز دیگر برفتم و قصد قلعه الموت کردم و مدتی آنجا بودم تا به لطایف حیل آن را بدست آوردم.

این بود بنیاد حکومت ملاحده که خود تقریر کرد اما او مردی فاضل بود در علم، و معقولات نیکو دانستی و دعوت او را دعوت جدیده گفتندی زیرا که اول دعوت آن عبدالملک بنیاد کرده بود و از آن او دوم بود. اما اصل مذهب پیشینگان آن بود که در آیات قرآن و حدیث رسول الله خوض کردند و تأویلها نهادندی و بدعتها بیرون آوردندی. و چون حسن صباح بنشست اصل معتقد او آن بود که ابواب بحث و مناظره دربست و گفت خدای را به فضل و علم و عقل نمی توان

شناخت والا که امامی باشد مرشد را هرچه او گوید و فرماید چون متابعت کند به حق رسد. و این سخن می‌گفت و بس. و قومی بسیار با خود کرد و گمراه گردانید و از آن که مردکی محیل بود والا بنیاد این کار بر زهد و ورع و تقوی نهاد و قطعاً گرد مناهی نگشت، و نماز کردی و روزه داشتی و زکات دادی و در دین عجب راسخ بودی چنان که به جهت خمر خوردن، دو پسر خود را بکشت به حد شرعی که بزد. اما سخن او همین بود که یعنی متابعت امام، مسلمانی است و امام از صلب حسین بن علی باید و گاه پیدا باشد و گاه پنهان، امروز پنهان است هر کس که تابع او شد به خدای رسید و بهشت یافت و هر کس که نشد گمراه و بی‌دین از دنیا برفت. و سی و پنج سال بر سر قلعه الموت بنشست که دوبار از سر قلعه به شیب نیامده بود و بی‌وضو ننشسته بود. تا او زنده بود کسی را زهره نبود که شراب خوردی در آن ممالک، و سلطان ملک‌شاه خیلی بکوشید که آن قلعه بگیرد عمرش وفا نکرد و وزیرش نظام‌الملک در قهر ایشان بسیار سعی کرد او را نیز کارزدند و کار حسن بالا گرفت. روزی آن مرد که در اصفهان شربت انتمومان پیش حسن آورده بود به قلعه آمد پیش او و چون کار او چنان بزرگ دید عجب آمدش و آن سخن از یاد او رفته بود. حسن چون او را بدید گفت اکنون شربت مرا باید خورد یا تو؟ آن مرد خجل شد و حسن او را سه هزار دینار داد. و هر سال از مصر او را تشریفات آوردندی. و در سنه ثمان و عشر و خمس مائه رنجور شد و آثار مرگ بیافت. نایبی داشت او را «بزرگ امید» گفتندی— از نسب دیالمه بود— او را بخواند و خلافت به‌وی داد و هم در آن دو روز وصایا کرد و گفت همین طریقه من می‌سپرید تا وقتی که امام پیدا گردد.

بزرگ‌امید الدیلمی

و بزرگ‌امید مردی فاضل حکیم بود و هیچ نسبت خویشی با حسن نداشت و جملگی ملک ملاحده تا آخر عمر به فرزندان او بماند و ظاهر شرع را چنان که حسن صباح ملعون رعایت می‌کرد او نیز می‌کرد. و در روزگار حسن، سلطان سنجر بسیار بکوشید که ملاحده را براندازد میسر نشد. و حسن روزی فداییان را فریفته بود و روح ایشان خریده تا فرصت یافته بودند و نیم‌شب بر بالین سلطان سنجر

کاردی به زمین فرو کرده بودند. سلطان آن بدید و بترسید و حسن پیغام فرستاد که تا ظن نبری که من بر تو قادر نیستم. سلطان بفرمود تا جمله راههای آن مملکت به ملاحده باز گذاشتند و قصد ایشان نکرد و در عهد بزرگ امید همچنان ایمن بودند. و در عهد او بود که امیرالمؤمنین المسترشد را بکشتند. و همه آیین و رسم حسن نگاه داشتی و چهارده سال در ضلالت بسر برد تا به دوزخ شد در سنه اثنین و ثلاثین و خمس مائه.

محمد بن بزرگ امید

و چون آن ملعون به دوزخ خرامید پسرش محمد، قائم مقام او گشت و همان طریقه پدر نگاه داشت. و او را پسری بود که نامش حسن نهاده بود و مردکی دیوانه مخبط دماغ بود و در مذهب الحاد تصرفات کردی و بعضی از احکام شرع بیفکندی و گفتی پدر من و جد من و حسن صباح هیچ یکی ندانستند و خرافاتی چند به هم نهاده بود. و عوام نیک معتقد او شدند به حکم آن که حسن صباح نشان داده بود که امامی پیدا خواهد آمد و آن ملعون گفتی که امام منم! و مردم در ظن افتادند و پدرش مردمان را گرد کرد و او را تکذیب کرد و گفت او دروغ می-گوید که امام از نسل پیغمبر می باید و ما از دیلمیانیم و نسب ما به غیر از دیالم به هیچ قبیله دیگر نمی کشد. و خلقی را که متابع پسرش بودند بکشت و از قلعه بیرون کرد. و محمد سه سال به جای پدر اقامت نموده عازم ویل گشت در سنه خمس و خمسين و خمس مائه و پسرش بنشست. والله اعلم.

الحسن بن محمد

این مخذول چون استقلال یافت همان ترهات باز در میان آورد. و خانه ای خوش ساخت به زر و جوهر نقش کرده و مردمان را گاهگاه بنمودی و گفتی این بهشت است. پس روزی مردمان را گرد کرد و گفت این قیامت که خدای تعالی در قرآن فرموده البته خواهد بود و آن روزی است که مردم را حساب کنند و جزا و ثواب و عقاب هر کس از نیکی و بدی بدهند اکنون امام به حق منم و نایب رب العالمینم و هر کس که نایب است هم جنسی است از منسوب پس بدانید که

خدای زمین منم و به فردا روز قیامت می‌دارم و حساب هر کس می‌بینم و همه را از تکلیف شرعی خلاص می‌دهم. و بفرمود تا چهار علم بیاوردند: یکی سبز و یکی سرخ و یکی سفید و یکی زرد و در چهار رکن آن صحرا بردند و منبری بزد و خود بر منبر رفت و آغاز ترهاتی کرد که کس ندانست که چه گفت. نه زبان عبرانی و نه عربی و نه پارسی و نه ترکی بود گفت سخن امام چنین باشد. و ملحدی را بر پایه منبر نشانده بود و ترجمه آن اکاذیب می‌کرد گفت امام می‌فرماید که امروز روز قیامت است حساب مردم کردم و گناهها را همه بخشیدم و تکالیف شرعی از همه جهان برداشتم! و روز هفدهم رمضان بود از منبر به زیر آمد و خوان بنهاد و بخوردند و دست به خمر و سماع و بربط کردند و بدین معنی حکمی نوشت و به قلاع قهستان فرستاد و آن ملاعین را هم بر خوردن خمر و روزه تحریم داد و بعضی از شرعیات بیفکند. عوام را این مذهب خوش آمد و بر وی بجوشیدند و شش سال لوای الحاد برافراشت عاقبت او را برادرزنی بود مردی مسلمان و در میان ملحدان گرفتار بود. روزی خود را فدای اسلام کرد و کاردی بر کشید و حسن ملعون را بکشت و مردم را از فساد او خلاص داد در سنه احدی و ستین و خمس مائه. مدت امارتش شش سال بود و بعد از او پسرش بنشست محمد بن حسن. والله اعلم.

محمد بن حسن

و چون این ملعون بنشست به صد مرتبه در فساد و الحاد بالاتر از پدر بود و او مطلقاً دعوی خدایی کردی و اول کاری آن کرد که کشندگان پدر را باز کشت. و خود در آن قلعه از مسلمانان آن یکی بود که پدر ملعون او را کشته بود، او را با جمله اتباع و اولاد بکشت و این مسلمان از آل بویه بازمانده بود. و چون او را بکشت همان الحاد و کلیترات^۲ کفر بنیاد کرد. و او روزگاری درازیافت زیرا که آل سلجوق به هم برآمده بودند و هر روز پادشاهی برمی‌داشتند و یکی می‌نشاندند و خلفا نیز همچنین متمکن نبودند و اهل مصر بر ایشان غالب، از این سبب این ملعون را کاری برآمد. و در روزگار او بسی فساد رفت و خیلی بزرگان اطراف را بکشتند و مالها بردند و راهها زدند. و مدت ولایت آن بی‌دین به چهل و شش سال

۲. کلیتره به معنی سخنان بیهوده و بی معنی است (لغت نامه دهخدا).

کشید و در سنهٔ سبع و ست مائه به دوزخ افتاد و پسرش قائم مقام او گشت.

جلال الدین محمد بن الحسن نو مسلمان

و عجب که از ملعونی بددین چون او پسر مسلمانی پیدا شد و او را میل به اهل سنت و جماعت بود و کتابهای خرافات پدر و جدان همه بسوخت و پیغام فرستاد نزدیک خلیفه وقت و پیش سلطان محمد خوارزمشاه و اظهار اسلام کرد. و او را نو مسلمانی خواندندی و تشریفات و خلع فرستادند و با او راه مکاتبت مسلوک داشتند و رخصت مواصلت دادند. او نیز مساجد و رابطه بساخت و پدران خود را دشنام داد و کافر خواند و مادرش به حج رفت و چون به بغداد رسید خلیفه احترام و عزت او نگاه داشت و ابهر و زنگان [= زنجان] به جلال الدین مقرر فرمود و جلال الدین با ملوک گیلان وصلت کرد. و در روزگار او خبر تسلط و شوکت پادشاه جهانگیر چنگیزخان برسد و اظهار طاعت و ایلی کرد و مطیع گشت و رسولان و هدایا فرستاد. و او بیست و یک سال بدین منوال حکومت قلاع ملاحده کرد و در سنهٔ ثمان و عشرين و ست مائه وفات کرد.

علاء الدین حسن [بن] محمد

و او را این یک پسر بیش نبود و او نه ساله بود. و چون پدرش را به زهر کشته بودند و نسبت آن قتل به خواهرش کرده او با خواهر پدر برآویخت و طلب خون پدر کرد. علی هذا جماعتی را بکشت و جمعی که هنوز سودای الحاد در دماغ ایشان متمکن بود گرد او درآمدند و همان اباطیل با میان آوردند و او را ملحد گردانیدند. و چون پنج سال از پادشاهی او بگذشت این پسر را علت مالیخولیا پیدا شد و به حیثیتی شد که هرچه گفتی و کردی همه خلاف عقل بودی و هیچ کس را یارا نبودی منع آن کردن و پیوسته شمشیر بر دست خود گرفته بودی و دائماً رقعها نبشتی و سرش مهر کردی و به دست مردم دادی که به فلان جای برید. و چون ببرندیدی نبشته بودی که دارنده را بکشند! یا چندین هزار دینار بهوی دهند! و

هیچ کس زهره نداشت که رقعہ نبردی یا بگریختی. و خود را خدای بزرگ خواندی و هرگز تدبیر ملک نکردی. بجز ماکول و مشروب ندانستی و هیچ نصیحت کس قبول نکردی. و جملۀ نواب و ندما از دست او در عذاب بودند تا روزی او را دیدند نیم‌شب در گله‌گاه گوسفندان خفته مست او را کشته بودند در سنۀ ثلاث و خمسین وست‌مائہ. مدت ملکش بیست و پنج سال.

رکن‌الدین خورشاه بن الحسن

او ہم راغب اسلام بود و خواست تا مسلمانی کند و مرد فرستاد به تمامت ممالک و گفت مسلمانی کنید. و یسورنوثین از قبل پادشاه جهانگیر شخنہ ہمدان بود پیش او رسول فرستاد و اظهار ایللی کرد. یسور جواب فرستاد کہ وصول رکاب پادشاهزادہ جهان ہولا کوخان بہ عراق نزدیک است باید کہ قلعه‌ها را خراب کنی و بہ زیر آبی و استقبال کنی تا آنچه حکم و یرلیغ او باشد نفاذ یابد. پس برادر خود را—شہنشاہ—با رسولان و بسیار تحف پذیرہ ہولا کوخان فرستاد و بعد از مدتی جواب رسید کہ رکن‌الدین خورشاه برادر را فرستاد آمد و شرایط خدمت بجای آورد حکم آن است کہ خورشاه قلعه را خراب کند و خود بہ خدمت رکاب آید. خورشاه قبول ایللی را ملتزم شد و بعضی از قلاع بکند الا قلعہ الموت و لمسر کہ آن را دربکند و شخنہ طلب کرد. اسیر توکل بہادر را بہ شخنگی سرحد ملحد بفرستادند. یک سال بماند و خورشاه تقاعد و تخلف می نمود. و چون لشکر جهانگشای پادشام زادہ ہولا کوخان بہری رسید خورشاه برادرزادہ خود سیف‌الدین را با وزیر خود بفرستاد نام او شمس‌الدین گیلکی و عذری گفتند. پادشاه قبول نفرمود و جمعی لشکر را فرمان داد تا گرد قلاع ملاحده برآمدند. خورشاه بترسید و کودکی را بیرون فرستاد کہ این پسر من است و من خود بہ اثر می آیم. ہولا کوخان بہ تفرس بدانست کہ او فرزند خورشاه نیست گفت چارہ ای نیست از آن کہ خود بیاید. و مغولان گرد قلعه‌ها درآمدند و خورشاه از کام و ناکام بہ زیر آمد با یک پسر و برادران و اقربا و زمین حضرت پادشاه را ببوسید و فرمان شد تا جملہ قلاع را غارت دادند و صامت و ناطق بستند و ہرچہ خزاین بود ہمہ را بہ لشکر تخصیص فرمود. و مدت ملک ملاحده بسر آمد و قلاعی کہ بہ مدت صدسال ملوک آل سلجوق سعی کردند کہ

خراب کنند و نتوانستند به دولت پادشاهزاده هولاکوخان عالیها سافلها گشت و از ملاحده دیار نماند.

و رکن الدین خورشاه چون به حضرت هولاکوخان رسید این رباعی برخواند،
رباعی:

شاهها به درت به زینهار آمده‌ام وز کرده خویش شرمسار آمده‌ام
اقبال تو آورد مرا موی کشان ورنه به چه کار و به چه بار آمده‌ام؟
هولاکو او را بنواخت و مدتی در اردو حاضر می‌بود و برکنیزکی عاشق
شد پادشاه او را به‌وی بخشید. و چون عادت ملوک ملحدان آن بود که پیوسته
به‌شتر و گوسفند میل کردند و بازی کردند هولاکوخان روزی دوست شتر به
وی بخشید. و چون بخت بد و زوال عمر، گریبان بقای خورشاه گرفته بود او را
هوس اردوی منگوقاآن در سر افتاد. از حضرت هولاکوخان درخواست تا او را
کسید کند. هولاکو او را با نه کس از پسران و خویشان به اردوی اعظم فرستاد
و در قراقورم به شرف زمین بوس رسید. چون چشم قاآن بر وی افتاد گفت کیست؟
گفتند ملک ملاحده است که ایل شده و به دعاگویی دولت آمده فرمود که حکم و
یرلیغ من همان است که در اول نفاذ یافته او را با عراق باید رفت پیش برادر
هولاکو. و چون این حکم برفت ایشان را بازگردانیدند فرمان شد تا از ایشان دیار
نگذارند. هر نه را در خیمه‌ای کردند و خیمه بر سر ایشان فرو آوردند و به زخم
میخکوب و چوبدستی اعضای ایشان را نرم بمالیدند چنان که از ملاحده نه نرینه
ماند و نه مادینه. و شر و فساد قومی که از بیم ایشان هیچ پادشاه و گردنکش را
در حرم و حجره و سر تخت زهره و یارای خواب و قرار نبود به دولت پادشاه جهان
هولاکوخان منافع شد که نسل و نسب این پادشاه جهانگیر کشورگشای تا دور
دامن قیامت باقی باد.

خوارزمشاهیان

طایفه هشتم از طوایف هشت گانه خوارزمشاهیانند

اصل این سلاطین هم از ترک است. ملوک سلجوقیان را غلامی بود نام او یلکاتکین. و این یلکاتکین به امیری رسیده بود در عهد سلطان ملکشاه بن الب-ارسلان. این یلکاتکین غلامی داشت نام او نوشتکین خاصه و چون باری تعالی در ذات او خمیر بزرگی و دولت نهاده بود در خدمت رشید آمد چنان که بعد از خداوندش جای او یافت و به امیری رسید و به شحنگی خوارزم مقرر شد. و در آن زمان هر کس که حاکم خوارزم بودی او را «خوارزمشاه» گفتندی و سلطان ملکشاه، خوارزم را به نوشتکین ارزانی داشت. او را پسری بود به غایت نجیب و او را محمد بن نوشتکین گفتندی. و قطب الدین محمد بن نوشتکین مردی بی نظیر آمد و انواع هنر و آداب فضایل حاصل کرد. و چون ملکشاه و نوشتکین هیچ یکی نماندند حکومت خوارزم به سبیل ارث از حکم سلطان برکیارق بن ملکشاه بر قطب الدین محمد تحویل کرد و سی سال خوارزمشاهی به وی بماند و در عهد سلطان سنجر نیک معتبر و متمکن بود و یک سال خود به حضرت سلطان آمدی و یک سال پسر خود را اتسز بن محمد بفرستادی. و روزگاری به سلامت داشت و در سنه اثنین و عشرين و خمس مائه وفات یافت و پسرش اتسز به شرایط خوارزمشاهی قیام نمود.

خوارزمشاه اتسز بن محمد بن نوشتکین

اتسز بن محمد از حکم سلطان سنجر حاکم خوارزم شد. و اتسز از پدر بسی فاضلتر بود چنان که تفسیر قرآن نیکو دانستی و شعرهای تازی و پارسی خوب گفتی

و تربیت علما و فضلا و شعرا کردی. و حضرت او قبله افاضل دهر بود و در خدمت سلطان سنجر خدمات مشهور و سعیهای مشکور به تقدیم رسانید و در جمله حربهای سخت ملازم رکاب سلطان بود و سلطان او را سخت دوست داشتی. و چون سلطان سنجر به ماوراءالنهر شد به حرب طمغاج خان روزی پیشین گاه کار سلطان در میان لشکر ترک تنگ آمده بود و سنجر به قیلوله خفته بود ناگاه برخاست و سلاح پوشید و بر اسب جنگ نشست و بدوانید. چون به حربگاه رسید سلطان را دید کارش سخت شده و در مضیق هلاک افتاده بکوشید تا سلطان را خلاص داد. و چون خلاص یافت از اتسز پرسید که ترا بر حال من که وقوف داد؟ گفت در خواب بودم و به خواب دیدم که سلطان در تنگی افتاده بود برخاستم و روی به حربگاه نهادم.

و چون اتسز در خدمت سلطان سنجر نیک متمکن شد ارکان حضرت سنجری به وی حسد بردند و او را قصدها کردند. اتسز مردی بیدار بود امارت آن بیافت و با رأی سلطان نمود و اجازت خوارزم خواست و سلطان اجازت داد. و چون وداع کرد و برفت سلطان سنجر روی به ارکان دولت کرد و گفت اتسز پستی قوی بود که برفت دیگر بار روی او مشکل توان دید. و چون اتسز در خوارزم تمکین یافت و یک دو نوبت به حرب کفار شد و او را ظفر آمد و خزاین پرکرد، دم عصیان زد و سودای سلطنت در سر او جمع شد و خلفای بغداد به حکم آن که از سلاطین سلجوقی جفاها می دیدند نامه ها نبشتند به اتسز به اغوا و تحریض طلب ملک. و اتسز خود آثار زوال مملکت در سلاطین سلجوق می دید و به یکبار عاصی شد. سلطان سنجر یک دو نوبت به حرب او برفت و سه نوبت صلحا در میان آمدند و به صلح قرار دادند. و کار اتسز بالا گرفت و بر تخت نشست. و در زمان آخر چون سلطان سنجر در دست اتراک غز گرفتار آمد او این واقعه بهانه ساخت و بدین وسیلت با سپاهی گران به خراسان آمد و خراسان را فرو گرفت و شحنگان و عمال خود بنشانند و هنوز سلطان سنجر خلاص نیافته بود که اتسز وفات یافت و در ولایت آموی روزی رنجوری یافت در خیمه خفته بود که آواز قرآن به گوش او آمد و این آیت می شنید که: و ماتدري نفس بای ارض تموت^۱، چون هیچ کس را نمی دید دانست که آن تنبیهی است و وصایا کرد و هم در آن هفته وفات کرد. و رشید و طواط بر سر جنازه او می گریست و

می‌گفت:

شاه‌ها فلک از سیاست می‌لرزید پیش تو به طوع بندگی می‌ورزید
صاحب‌نظری کجاست تا درنگرد تا آن همه مملکت به این می‌ارزید؟
و مرگ اتسز در سنهٔ احدی و خمسین و خمس مائه بود.

خوارزمشاه ایل ارسلان بن اتسز

چون اتسز وفات کرد مملکت خوارزم بر پسر مهترش ایل ارسلان قرار گرفت و چون بعضی از امرای دولت با ایل ارسلان مخالف بودند اکثر ایشان را سیاست کرد. و در زمان غیبت سلطان سنجر و موت اتسز، سلطان محمود بن محمد بن بغراخان که از خواهر سنجر بود سلطنت خراسان و تخت سنجر گرفته بود و غلامی بود از آن سنجر نام او مؤیدآیه و نیک معتبر بود. بر سلطان محمود بن محمد خروج کرد و او را بگرفت و میل کشید و محبوس داشت. و میان محمود و ایل ارسلان قدیماً سابقهٔ دوستی بود. ایل ارسلان بدین بهانه به خراسان آمد و مؤید آیه را در پیچید و بگرفت و بر وی مواضعهٔ مالی عظیم کرد و به نیابت خود در خراسان بنشاند و خراسان به نام و خطبه و سکهٔ ایل ارسلان مضبوط گشت. و بازگشت به خوارزم و در آن سال عزیمت ماوراءالنهر کرد و روی به لشکر ختا نهاد و فتوحی نامدار کرد و هیبت او در دلها بنشست و چندین سال محاصرهٔ قلاع ملاحده کرد و در سنهٔ ستین و خمس مائه وفات کرد. ملکش نه سال بود.

خوارزمشاه سلطان شاه بن ایل ارسلان

ایل ارسلان را دو پسر بود: بزرگتر تکش و خردتر سلطان شاه. و چون ایل ارسلان وفات یافت تکش در ولایت جند بود. و سلطان شاه از ترکان خاتون بود و در خوارزم بر تخت نشست و کار ملک به تدبیر مادر بسر می‌برد و اسرا مصلحت در آن دیدند که استحضار تکش کنند، به طلب او کس فرستادند. تکش دانست که آمدن مصلحت نیست هم از آنجا روی به ترکستان نهاد و پیش خان حال خود عرضه داشت و مالی عظیم تقبل کرد و سپاهی برگرفت و روی به خوارزم آورد.

سلطان‌شاه در غیبت تکش مدتی مملکت راند چون تکش برسد، او با مادر بگریختند و به خراسان شدند و به مملکت مؤید پیوستند و خزاین بسیار بگریختند. و با برادر خیلی مصاف داد و مدتی مدید میان ایشان وحشت بود تا در سر آن کار شد چنان که دیگر آن در پادشاهی تکش بیاید. و سلطان شاه پادشاهی مردانه محتشم بود اما بختی موافق نداشت و طالعش شوریده بود و در سنه تسع و ثمانین و خمس مائه شکار فنا شد. مدت ملکش هشت سال.

خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان

سلطان تکش در سنه ثمان و ستین و خمس مائه به خوارزم آمد و بر تخت نشست. و او سلطانی دادگر نیکوسیرت بود و لشکر ختارا با مالهای وافر بازگردانید و سلطان شاه و مادرش با ملک مؤید متفق شدند و مالهای بسیار بذل کردند تا مؤید مغرور شد و با تکش حرب کرد و گرفتار آمد و تکش بفرمود تا مؤید را به دونیم زدند و ترکان خاتون را هم بگرفتند و بکشتند. و سلطان شاه بگریخت و پناه به ملوک غور برد و مدتی آنجا بود. چون میان خان ختا به واسطه ادای مال مواضعه با سلطان تکش بد بود رو به حرب کشید و سلطان ایلچیان ختا را به جیحون انداخت. خان استحضر سلطان شاه کرد سلطان شاه از غور و غرچه به ختا شد و با لشکری انبوه روی به خوارزم نهاد تکش بفرمود آب جیحون بر ممر ایشان بستند و اکثر هلاک شدند. و سلطان شاه به خراسان گریخت و ناگاه بر شهر سرخس زد و ملک دینار - که والی آن بود ترکی از اتراک غز و حال او در مملکت کرمان بیاید - بگریخت و سلطان شاه مدتی سرخس را تصرف نمود و باز سلطان تکش او را براند و همچنین هروقتی میان برادران اصلاح ذات البین رفتی اما سلطان شاه به هیچ حال سر بر خط برادر نمی نهاد و دائماً بر صوبی زده بودی و مملکتی را در تشویش انداختی تا در شهر سنه تسع و ثمانین و خمس مائه در شهر سرخس وفات یافت و ملک سلطان تکش صافی گشت و روی به عراق نهاد. و میان اتابکان آل سلجوق و سلطان طغرل منازعت بود میان ایشان صلح افکند و باز خراسان شد و پسر مؤید استقلال یافته بود و خراسان را فرو گرفته سنجرشاه نام، تکش بر وی زد و او را بگرفت و میل کشید و به تدارک آن مشغول شد و خراسان را ضبط کرد و به ماوراءالنهر شد و ملک سمرقند

را تابی سخت داد. و باز از برای طغرل سلجوقی به عراق آمد و آن بود که طغرل کشته شد و مملکت عراق و آذربایجان بدست آمد. و قصد ملاحده کرد و ایشان را دستبردی مردانه نمود.

و چون سلطان طغرل کشته آمد تکش سلطنت عراق از دارالخلافه استدعا کرد مبذول نیفتاده در خشم شد و با خلیفه بنیاد مقاومت نهاد و عراق و آذربایجان به استقلال فرو گرفت. و چون به عراق باز آمد و ملاحده را فرو شکست ناگاه عارضه دمای پیدا گشت و به هیچ علاج به نشد و به جوار حق پیوست در سنه ست و تسعین و خمس مائه. مدت ملکش بیست و هشت سال.

السلطان علاءالدین محمد بن تکش بن ایل ارسلان

خلاصه خاندان خوارزمیان او بود و در عهد او کار آل اتسز بالا گرفت و به درجه کمال رسید لایذ چون تمام شد عین الکمال پذیرفت و به وی ختم شد. و سلطان محمد در سلطنت بدانجای رسید که هیچ کس از سلاطین بدان مرتبه نرسید و جمله ایران زمین و مشرق و مغرب بگرفت. و چون پدرش وفات کرد او به حرب ملاحده مشغول بود و نزدیک بود که قهر ملاحده کردی حالیا منتی در بغل ایشان بست و به صد هزار دینار سرخ صلح کرد و بازگشت و به خوارزم آمد و بر تخت سلطنت نشست در سنه ست و تسعین و خمس مائه و اسرا و ارکان حضرت را بنواخت و خلع و تشریفات داد. و اول کاری که در پادشاهی کرد آن بود که مدتی به حرب ملوک غور مشغول گشت تا آن مملکت را با مملکت خود مضاف کرد و ممالک غزنین که متصرفات آل محمود بود با خود گرفت و این مملکت مذکور چون مستخلص گشت به پسر بزرگتر داد جلال الدین منکبرنی^۲ و بعد از این مملکت سیستان و از پس آن مازندران بستد و سلطنت او به همه مشرق برسد و در آخر عمر چنان مستولی شد که در القاب، او را «سکندر ثانی» نوشتند و به ماوراءالنهر شد و شش ماه آنجا بود تا جمله سمرقند و بخارا و ماوراءالنهر بدست آمد و هیچ دست بالای دست خود نمی دید. چون دولتش بر فلک سعادت راست بایستاد و هلال

۲. در متن، «جلال الدین منکوبی»، و راجع به تلفظ و املاى این کلمه رجوع شود به بحث مشبع استاد علامه مرحوم محمد قزوینی در توضیحات جلد دوم کتاب جهانگشای جویینی.

سعادتش بدرگشت اول نقصانی که پیدا شد آن بود که هوس مملکت ختا در سر او افتاد. هرچند پیران کهن با وی گفتند که پادشاهان پیشین هرگز کسی مصلحت ندیده که ختاوختن را بگیرد تو نیز قصد مکن او قبول نکرد و آن زنبورخانه را بشورانید و برفت و غارت کرد و مستخلص شد. والحق قوم ختا سدی بودند که بر روی لشکر مغول تار بودند چون آن سد رخنه شد قوم مغول را راه پیدا شد و آن بود که عالم را بگرفتند و همه مملکت سلطان محمد را برهم زدند چنان که ذکر آن علی حده خواهد آمده. دیگر خطا و غلط سلطان آن بود که با خلیفه وقت الناصرالدین-الله آغاز مناقشت و مخالفت نهاد و فتاوی ائمه حاصل کرد مبنی بر آن که امامت آل عباس بر حق نیست و از روی شرع، خلافت و امامت میراث اولاد علویان حسینی است و اگر سلطانی باشد که او را استعداد آن باشد که حق در مرکز قرار دهد بر وی فرض است. و ائمه وقت این فتوا بدادند و او بدین بهانه لشکر به جانب بغداد کشید و شیخ زمانه شهاب الدین سهروردی در میانه سفیر شد و آن کار به خشونت کشید. قضاء الله زمستانی سخت بود و سلطان چون به اسدآباد رسید برفی پیدا شد که جمله لشکرش از سرما بمردند پیدا بود که از لشکر چقدر برستند و از چهارپایان خود اثر نماند و سلطان با هزار تأسف بازگشت. و خود در آن نزدیکی دریای لشکر جرار پادشاه نامدار و سلطان کامکار چنگیزخان برسید و قرار و نظام کار سلطان محمد بشد و موجب وحشت میان چنگیزخان و سلطان محمد هم بدبختی سلطان بود. و چون باری عزاسمه خواست که ودیعتی که به عاریت به دست او داده بود بازستاند و به صاحب حق دهد موجبش آن بود که در آن وقت که چنگیزخان و لشکر او بر جمله مشرق استیلا گرفتند و جمله بلاد شرقی را در تصرف آوردند هرچند با چنگیزخان گفتند که بلاد غربی هم مملکتی بزرگ است و سلطان محمد نخوت عظیم در سر دارد و خلیفه نیز خود دم عظمت می زند ایشان را هردو باید داشت چنگیزخان جواب گفتی که آن مملکت از ما دور است چون ایشان تعرضی به ما نمی رسانند ما نیز ایشان بحل کرده ایم. و غرض چنگیزخان آن بود که جماعتی از تجار و بازرگانان از این طرف هر سال متاعهای خوب بی اندازه به ترکستان می بردند و به لشکر چنگیزخان می فروختند تا راه این اقمشه و بازرگانان بسته نشود از این سبب متعرض ملک سلطان نمی شد چون سلطان را حیث^۲ سعادت

۳. احتمالاً باید خشت باشد.

از قالب دولت بیرون افتاده بود در آشوفتن فتنه مبادرت نمود و سابق شر و فساد گشت. و آن چنان بود که جمعی بازرگانان روی به اردوی چنگیزخان نهادند و متاعها به یک‌ده بفروختند و چنگیزخان ایشان را تشریفات و پایزه داد و قوسی هم از مسلمانان و هم از مغولان همراه ایشان کرد قریب چهارصد و پنجاه تن، و به مملکت سلطان فرستاد و پیغام داد که چون سلطان محمد امروز از باس ما ایمن است و میان ما دوستی است بازرگانان او پیش ما آمدند و تشریف و نواخت یافتند ما نیز جمعی بازرگانان فرستادیم تا متاع اینجایی بدان طرف آورند و از آن طرف به ما رسانند. باید که شرایط دوستی بجای آورد و ایشان را بدرقه کرده بازگرداند.

چون آن جماعت به ماوراءالنهر رسیدند ملک ماوراءالنهر از آنجا که طمع در مال ایشان کرده بود با سلطان محمد نمود که جمعی آمده‌اند از مسلمانان و به حمایت کافران شده‌اند، در دین اسلام روا نیست که مسلمانان به حمایت کافران درآیند حکم آن چگونه است؟ سلطان بی‌آن که غور و غایله آن ندانست بی‌اندیشه فرمود که ایشان را همه بکشند ناگاه چهارصد و پنجاه مسلمان بیگانه بکشتند و ندانستند که به عدد هر تار مویی که بر سر آن بازرگانان بود سر صدهزار پادشاه گردنکش برفت و جهانی در اضطراب آمد. چون این خبر به شاه جهانگیر رسید عنان تمالک و تماسک از دستش برفت و عزیمت بر قلع ملک و استیصال خاندان سلطان مصمم کرد و آنچه قضا برنگیرد و قدر برنتابد یرلیغ داد چنان که ذکر آن در اول خروج چنگیزخان به تفصیل کرده آید. و چون سلطان این حکم کرد خود در عراق بود و به مدتی با گوش وی رسید که چنگیزخان را از این حال خبر شده و لشکر خواهد آمد. خوف و فزع در نهاد او پیدا شد و به خراسان بازآمد و مدتی در نیشابور به عیش مشغول گشت خبر رسید که کوچلک‌خان پسر گورخان بر ماوراءالنهر قصد می‌کند. سلطان بدین مصلحت به سمرقند آمد و خود کوچلک از لشکر چنگیزخان گریخته و آواره می‌شد و چون دفع کوچلک‌خان کرد و سلطان هنوز در سمرقند بود خبر آوردند که توق طغان مقدمه لشکر چنگیزخان است و با سپاهی بزرگ می‌رسد. سلطان محمد هنوز شربت حرب و دستبرد مغول نچشیده بود با لشکری تمام روی به ولایت جند نهاد و استقبال لشکر مغول کرد و به کنار رودخانه بر رسیدند لشکرگاهی

دیدند پر از کشتگان و خون تازه. از مجروحی پرسیدند که این چه لشکری است؟ گفت لشکر مغول. سلطان از پی ایشان برفت و به ایشان رسید و ایشان کمتر از لشکر سلطان بودند چون قلب کشیدند پیغام فرستادند که ما را چنگیزخان به مصلحتی دیگر فرستاده و اجازت جنگ با سلطان محمد نداریم، تو دامن عافیت گیر و برو والا پای بر دم ازدهای نهی. سلطان گفت دهید و آن روز تا بین العشائین حرب کردند هیچ یکی ظفر نیافتند هردو لشکر فرود آمدند. مغولان در شب آتش بسیار کردند و برفتند. روز دیگر سلطان با سمرقند آمد خوف و هراس بر احوال او راه یافته و روزبه روز آوازه چنگیزخان می رسید و سلطان می ترسید و از جهان و از مملکت سیر شده بود و سن او به هفتاد رسیده و قضایای حرب نیز برآمده در آن حال می پیچید و آن کار را چاره می اندیشید. هیچ درمانی میسر نشد از بزرگان و وزرا و ارکان حضرت مشورت خواست. وزرا گفتند مصلحت در آن است که مملکت ماوراءالنهر را ترک گوئیم و سپاه بسیار در کنار جیحون جمع کنیم و بنشینیم که هیچ لشکر این سپاه گران نتوان شکست و جریده لشکرها خواستند و نگاه کردند به غیر از لشکری که در هر شهر مقیم بودند آنچه لشکر سلطانی بود با سلیح تمام هفتصد هزار سوار بودند گفتند بدین لشکر جهان توان گرفت. سلطان گفت این نه تدبیری است. یکی گفت ترک خراسان نیز بکنیم و به عراق رویم که عراق ملکی فراخ است و از مغول دور است. سلطان هم نپذیرفت. دیگری گفت خراسان و عراق و ماوراءالنهر هیچ یکی خود نبود به مملکت غزنین رویم و کابل و بست و سیستان و هند در دست ما باشد حالیا این سیل بگذرد دوسه روزی آنجا باشیم. سلطان این رأی پسندید و عمادالملک وزیر از برای آن که از عراق بود می خواست تا با ملک خود رود رأی سلطان بگردانید و سلطان عزیمت عراق کرد. پس صدوده هزار سوار نیکو در سمرقند بنشاند و وصیت کرد گفت فصیل و باره نیکو کنید و به خراسان آمد. و به هر شهر که می رسید مردم را از لشکر تتر می ترسانید و دل مردم زیادت می شکست و می گفت:

شما هر کسی چاره جان کنید خرد را بدین کار بیجان کنید

و مدتی در نیشابور به عیش مشغول شد و کار عالم در اضطراب افتاد و دست از حزم و ملکداری بکشید و به غیر از شراب و شاهد و لهو ندانستی. و سلطان جلال الدین که پسرش بود مردی مردانه مجد بود و می دانست که این کار

به هر حال به گردن او خواهد افتاد و این غصه قصه اوست بارها پیش پدر عرضه داشت که این همه فکر و دهشت به خود راه دادن طریقه عقل نیست و کار جهانداری چنین باشد البته دل نباید شکست و لشکر بسیار داریم به یکبار جمع باید کرد و روی به مغول نهاد، اگر خود فتح میسر شد آن نامی باشد تا جاوید و اگر کشته شویم باری تا دامن قیامت از سرکوب ملوک عالم رسته باشیم. گویند صدواند ساله بار سر جمله جهان خوردند و چون خصم رسید رعیت را به دست خصم دادند و خود گریختند. سلطان گفت ای پسر با بخت ستیزه نمی توان برد و امروز دست دولت ایشان بالاتر است با سر چه کنیم موجب نقص و بدنامی خواهد بود و این مملکت ما تمام شده و خدای به ایشان داده دوسه روزی دیگر صبر کن چندان که من رخت بربندم چون به تو رسد آن چنانچه دانی می کن.

سلطان جلال الدین چون این سخن از پدر می شنید دل او سردتر می گشت. به هر حال خبر رسید که یمه و سبتای با سی هزار سوار از جیحون گذشتند. سلطان به خوف و هراس روی به عراق نهاد و بهری آمد. امرای عراق و ری جمله استقبال کردند. سلطان مشورت با رای ایشان افکند گفتند پناه به شیران کوه باید داد و قریب دویست هزار سوار گرد آن برآمدن که کوهی محکم است. سلطان گفت این خصم که ما داریم به دویست و پانصد و ششصد التفات نخواهد کرد و گفت ملک لورستان را آواز کنید. نصرة الدین هزار سب بیامد و زمین بوسه داد. سلطان از وی مشورت خواست. گفت میان عراق و مملکت لورکوهی است محکم، مصلحت در آن است که پناه بدان دهیم. سلطان گفت غرض تو لشکر در این دره فرود آوردن انتقام ملک فارس است و غرض خود حاصل می کنی. به هر حال جمله ملوک هر کسی مایوس به مملکت خود باز شدند و به ضبط بلاد و ممالک خود مشغول شدند. سلطان از ری به مازندران شد و ملوک گیلان پیش او جان بر میان بستند سلطان [را] رأی بدان قرار گرفت که هرچه خزینه و حرم و زنان و فرزندان طفل است همه به جزیره آپسکون برد و آن جزیره ای است در میان دریای مازندران و همچنین کرد و ترکان خاتون که مادرش بود با دختران و خزاین و اطفال همه بدان جای تحویل کرد و قریب صد و پنجاه هزار سوار گرد آن جزیره بنشاند و باقی لشکر را اجازت داد تا برفتند. بعد از مدتی آوازه آمد که لشکر مغول رسید. سلطان از آن جزیره بیرون آمد و پیاده برفت و کس ندانست که به کجا رفت. روز دیگر

لشکر مغول برسیدند و جملگی زنان و عورات و خزاین همه غارت کردند و آن صدوینجاهزار سوار کس ندانست که چگونه نیست شدند. و گویند سلطان قریب صدفرسنگ پیاده برفت و رنجور شد و چون خبر هتک پرده حرم بشنید شکمش فرو شد و بمرد. سبحان الله القادر کیف یشاء که سلطانی بدان حشمت و هیبت در سال اول چنان به عظمت که فلک از سیاست او می لرزید و در سال دوم چنان ذلیل که در بیابانی به پای تهی بی کفن جان بداد. خدایا حاکم مطلق تویی. والله اعلم.

السلطان جلال الدین منکبرنی بن محمد بن تکش

سلطان جلال الدین منکبرنی با پدر بود در جزیره آبسکون و مهتر پسران بود و ولایتعهد داشت. چون لشکر مغول به جزیره رسیدند او از راه آب برآمد و راه خوارزم گرفت. و خوارزم هنوز ایل نشده بود و دو پسر سلطان محمد آنجا بودند با زن سلطان و این پسران یکی ازرق سلطان^۵ نام بود و یکی آق ملک. و خوارزم را فرو گرفته بودند به عزم آن که سلطان جلال الدین را راه ندهند. سلطان جلال الدین چون این معنی بدید به خراسان رفت و در نیشابور بنشست مدتی مرمت حال خود و لشکر کرد چون انتعاشی پیدا کرد روی به غزنین نهاد که مملکت او بود. بلوک آنجا جان بر میان بستند و سلطان جلال الدین در غزنین بر تخت نشست و لشکری بسیار بر وی جمع شدند از ترک و ترکمان و خلج و هندو و کابلی و سیستانی و غیرهم و خبر آمد که تکجل نوین از امرای چنگیزخان به ولایت پروان رسید. سلطان روی بدیشان نهاد و جنگی مردانه کرد و مغولان به هزیمت شدند. چون پیش چنگیزخان شدند فرمود تا سی هزار سوار به تکجل باز دادند و در فور باز گردانید. چون به حدود غزنین رسید سلطان جلال الدین با پنجاه هزار سوار روی به وی نهاد و آن روز حربی سخت کردند روز دیگر مغول تمثالها ساختند و صفی از تمثال از پس لشکر بداشتند. لشکر سلطان پنداشتند که ایشان را مدد رسیده بترسیدند و پشت بدادند. سلطان جلال ثبات نمود و بایستاد تا مغول را هزیمت داد و مظفر گشت و به غزنین باز آمد. و دو ملک بودند در غزنین: یکی امین ملک و یکی اغراق ملک. میان ایشان ماجرای افتاد و امین ملک تازیانه ای بر سر اغراق زد.

سلطان بازخواستی نکرد. اغراق با بیست هزار سوار ترکمان و خلیج از پیش سلطان برفت و به کرمان شد. در این حال لشکر بزرگ و چنگیزخان به نفس خود برسید سلطان مضطر شد به ناچار در جنگ ایستاد و از پس، لشکر چنگیزخان بود و از پیش، آب سند. سلطان در میان لشکر مغول کارش تنگ در آمد و عرصه میدان بر وی تنگ می‌شد. و حکم چنگیزخان آن بود که جلال‌الدین را نکشند. از این سبب ضربی به وی نمی‌کردند باشد که دستگیر شود. و چون هیچ چاره نماند اسبی نامی داشت بر نشست و او را پاشنه زد و باز جهانید. گویند ده گز بود. چون سلطان باز آن سوی رود رفت جمعی از خواص و غلامان که طمع از جان بریده بودند به رود فرو کردند و مغولان از دنباله ایشان برفتند. چنگیزخان چون آن مردانگی سلطان جلال‌الدین بدید انگشت به دندان گرفت و روی بازپس کرد پسرانش ایستاده بودند به مغولی گفت از پدر، پسر چنین باید و نهی کرد که مغولان از پس او بروند و مغولان باز گشتند.

و سلطان [جلال‌الدین] برفت و به مملکت هندوستان اندر شد و باوی پنجاه مرد مانده بود. روزی به جمعی از هندوان رسید و فرمود تا هر سواری چوبی ببریدند و بر آن هندوان زدند و اکثر بکشتند و مال ایشان غارت دادند و مرمت حال خود کردند. و از آنجا به شهر دهلی رفت. و سلطان شمس‌الدین ایلتمش — که ترکی بود از موالی سلاطین غور — سلطان دهلی بود و خیلی احترام کرد و جان بر میان بست اما از سلطان خائف بود مبادا خلق هندوستان بر وی اتفاقی کنند خیلی هدیه و خزینه پیشکش کرد. و سلطان از مملکت دهلی برفت. و در هندوستان هر کجا قلعه‌ای دید بر آن می‌زد و می‌گرفت و مال می‌ستد تا لشکرش معمور شدند خبر رسید که در عراق آوازه مغول ساکن شده و برادرش سلطان غیاث‌الدین پیرشاه^۶ بر تخت نشسته و مردم عراق هوای سلطان جلال‌الدین دارند. سلطان به تعجیل برفت و از راه مکران به کرمان آمد و یک ماه در کرمان بود و دختری به براق داد و حکومت کرمان بر براق مقرر کرد و خود عازم اصفهان گشت و با لشکری تمام به ری رفت و غیاث‌الدین ری را حصار گرفت. سلطان مدتی در آن حدود بیود پس قصد بغداد

۶. در تلفظ و املاي این کلمه اختلاف است. در نسخه ما کاملاً به همین شکل است ضمناً خوانندگان محترم را برای اطلاعات بیشتر به ص ۲۰۱ ج ۲ جهانکشی جویی و ص ۲۱ سمط‌الملی حواله می‌دهم.

کرد و از خلیفه ناصرالدین الله مدد خواست. خلیفه با ایشان بد بود. لشکری را به دفع سلطان برنشانند مقدم ایشان ترکی نامش توشمر و سلطان به یک لحظه آن سپاه را بشکست و خیلی غنیمت یافت و ملک اردبیل نیز به جنگ پیش آمد آن نیز شکسته شد و سلطان به تبریز رفت. و اتابک ازبک خواهر سلطان داشت از سلطان استشعاری داشت بگریخت و سلطان مملکت آذربادگان را صافی کرد و ملک گرج بترسید و سی هزار مرد را به حرب فرستاد ایشان را نیز بشکست و دو امیر را بگرفت. و سلطان به نفس خود عازم تفلیس شد و آن ملک را مستخلص کرد و عزیمت روم و شام کرد. در این حال خبر رسید که براق که ملک کرمان بود عاصی شد. سلطان یک جریده برنشست و به هفده روز از تفلیس به کرمان آمد. براق بترسید و عذر خواست و سلطان به اصفهان باز آمد و بر تخت نشست و پادشاهی بر او قرار گرفت و دیگر باره لشکر به ممالک روم کشید و شهر اخلاط را بگرفت و آن نواحی را ضبط کرد. خبر رسید که مغولان به ری رسیدند. سلطان به تبریز آمد و از آنجا به اصفهان شد و لشکر را ساز داد و به ری آمد و مصاف مغولان داد و برادرش غیاث الدین پیرشاه آن روز غدیری کرد لشکر سلطان منهزم شد. سلطان یک سواره بگریخت و به لورستان شد چند روز در دره ای پنهان شد و لشکر مغول تمامت اصفهان و قم و کاشان و آن حدود همه غارت کردند و چون مغولان برفتند سلطان به اصفهان باز آمد و امرا بر وی جمع شدند و کسانی را که در آن جنگ نامردی و غدر کرده بودند بگرفت و مقنعه بر سر کرد و باز عزیمت گرجستان و مملکت روم کرد و اهل گرج مدد از لشکر قبیچاق خواستند و لشکری بزرگ بیاوردند. سلطان پاره ای نان و پاره ای نمک پیش ایشان فرستاد و گفت اصل شما ترک است و ما نیز ترک و ضرورتی نیست که مدد گرجیان کنید. ملک قبیچاق باز گشت. روز دیگر سلطان جلال الدین پیغام فرستاد به لشکر خصم که امروز حرب یکان یکان کنیم و فردا جنگ بزرگ کنیم. پس آن روز خود سلیح پوشید و پیش صف آمد و از لشکر دشمن قریب صد سوار بیفکند و چون روز به نیمه رسید سلطان به سر تازیانه اشارت کرد و به یکبار حمله کردند و گرجیان بگریختند و اخلاط مستخلص شد و بعضی از روم نیز بگرفت. در این حالت خبر رسید که جرماغون به حد عراق اندر آمد و قصد بغداد کرد. سلطان به تبریز شد و رسولان فرستاد به خلیفه و به ملوک و امرای عراق و گفت بدانید که مغول مستولی گشت و همه جهان گرفت اکنون چاره آن است که هر

کسی به لشکری مرا مدد کنید که من شما را سدی محکم و به یکبار و دوبار پای بفشاریم ممکن که دفع ایشان میسر گردد والا که سخن من قبول نیفتد همه اسیر مغول شوید و از ما و از شما دیار نماند. پس نه خلیفه این رأی قبول کرد و نه اهل عراق و سلطان در حدود آذربادگان بماند. مغولان که بدان طرف آمده بودند بر رسیدند و حربی کردند سخت. و این بازپسین جنگی بود که سلطان کرد و هزیمت یافت و همه خزینه و اطفال و زنان و رخوت فوت شد. سلطان نیک دل شکسته شد و ترک لشکر و لشکرداری کرد و پنهان شد و کس ندانست که کجا رفت. قومی گفتند به راه طبرستان و مازندران بیرون شد و گذر بر حشم کرد کرد. روزی جایی خفته بود. اکراد در لباس او که همه مرصع بود طمع کردند و او را هلاک کردند. قومی گفتند که به لباس تصوف ملبس شد و خرقة‌ای پوشید و سر در جهان نهاد. هروقتی در شهری کسی سر برزدی و گفتندی سلطان جلال‌الدین است و بدان سبب خیلی فتنه برخاستی علی‌هذا نام و نشان او کس نیافت.

السلطان غیاث‌الدین پیرشاه بن محمد بن تکش

و سلطان محمد خوارزمشاه را بسیار پسران بودند اما آنچه در صدد پادشاهی بودند سه پسر بودند: اول سلطان جلال‌الدین منکبرنی، دوم سلطان غیاث‌الدین پیرشاه، و سوم سلطان رکن‌الدین. و چون سلطان جلال‌الدین را پدر در حیات بود مملکت سلطان محمود و سیستان و غزنین و هندوستان از آن وی بود و مملکت کرمان از آن غیاث‌الدین و مملکت عراق بعضی از آن رکن‌الدین. پس چون سلطان جلال‌الدین سلطان شد او باد سلطنت در دماغ افکند و در سروقتی چنان هروقت نیز عذر به گمان بی‌وفایی نهادی (؟) و سلطان جلال‌الدین از وی تحملها کردی تا روزی که روزگار جلال‌الدین منقضی شد او هنوز مهوس آن کار بود دوسه روزی در کرمان بر تخت نشست و به عراق آمد و براق حاجب که والی کرمان بود مربی او گشت.

و چون کار مغول قوی شد براق مردی داهی بود و بنیاد ایلی و مطاوعت با سلاطین مغول نهاد—چنان که ذکر آن به جای خود بیاید—و کار سلطان غیاث‌الدین در تراجع افتاد. براق مادر [وی] را بخواست اگرچه سخنی بزرگ بود.

سلطان غیاث‌الدین از نارضا و رضا تن در داد و مادر سلطان زن براق شد. و مدتی کار براق در ترقی بود و سلطان غیاث‌الدین محکوم اوگشت اما تاب اهانت نمی‌آورد و چون مست گشتی از وی سخنهای نقض براق صادر گشتی و براق اغماض کردی. روزی به غایت مست بود در مجلس روی با براق کرد و گفت این سلطنت مرو را که به تو داد؟ جواب داد آن کس که قبای ملک از پدر و برادر تو برکشید و به مغولان پوشید. سلطان غیاث‌الدین فحشی گفت. براق بفرمود تا او را با مادر یکجا بکشتند و روزگارش بسر آمد.

السلطان رکن‌الدین غورسانجی^۷

پسران سلطان محمد هرکسی نامی ترکی داشتند و سلطان رکن‌الدین را «غورسانجی» نام بود. به وقت آن که سلطان محمد از عراق بازگشت او را نامزد ملک عراق کرد با ابهتی و عدتی روان شد و عمادالملک را بر سبیل اتابکی با وی بفرستاد. چون بهری رسید امرای عراق برخلاف و عصیان او اتفاق کردند. سلطان، محمد بن شرف‌الدین امیر مجلس را بهمدد او بفرستاد و حرب کردند و بر امرا مظفر شد و اکثر ایشان را بگرفت و بر هیچ کس آسیبی نرسانید و همه را خلاص داده تشریف و نواخت ارزانی فرمود و بدین تلافی جمله اهل عراق مطیع امر و عریق ایادی (؟) گشتند و الانسان عبید الاحسان. و چون خبر رسید که پدرش سلطان محمد از ماوراءالنهر منهزم بازآمد او عمادالملک را بفرستاد تا سلطان را به آمدن به عراق تحریض دهد. آن بود که عمادالملک سلطان را به عراق آورد و هم از ری عزیمت فرار کرده بهمازندران شد و چون پدرش بهمازندران رفت او نیز در عراق نتوانست بود به راه کرمان برفت و به ملک زوزن پیوست. او جان بر میان بست و خزانه‌ها بریخت. چون نایره سطوت و هجوم مغول منطفی گشت باز به عراق آمد و بر در اصفهان بنشست. اهل اصفهان بهمدد قاضی راه او ندادند و بازگشت. در شهری آمد و مدت دوماه در ری مقام کرد. چون خبر آمدن مغول شنید به فیروزکوه آمد و به قلعه تحصن جست. مغول در رسیدند و مدت پنج‌ماه محاصره قلعه کردند. عاقبت در دست مغول گرفتار شد و او را از قلعه به شیب

آوردند با تمامت اهل و عیال و خواص و خدم. چون او را به موقوف یارغو بداشتند به چند الحاح بر وی کردند تا زانو زند قطعاً زانو نزد، او را با تمامت اولاد بقتل آوردند. و از نسل سلاطین خوارزم کس نماند و امید از روزگار ایشان منقطع گشت. این است احوال طوایف هشتگانه که مفصلاً شرح داده شد اکنون در احوال ملوک شروع کنیم و ایشان شش طایفه‌اند و بعد از این ذکر سلاطین مغول و امرای ایشان چنانچه مفصل است اسامی ایشان یاد کرده شود. ان شاء الله. تعالی وحده رب الختم بالخير والسعادة و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته. الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً کثیراً مبارکاً.

ذکر ملوک اطراف و ایشان شش طایفه اند

بباید دانست که ذکر این همه ملوک که در این مجموعه تا غایت رفت همه ذکر سلاطین بزرگ بود. یعنی آنان بودند که اکثر روی زمین در تحت تصرف ایشان بوده علی‌الخصوص مملکت ایران زمین. اما این ملوک که ذکر خواهد رفت نه ملوک روی زمین بوده اند اما ملوکی بوده اند که هر قومی بر طرفی از ایران زمین حکم کرده اند چه به استقلال و چه به استبداد و چه از حکم سلاطین و خلفا و چه به حکم یرلیغ مغول. و از هر کسی اثری مانده و حکومت و قبایل ایشان موروثی شده نخواستم که ذکر ایشان در این مختصر نباشد. و این است مفصل ملوک اطراف. والله اعلم.

ملوک شبانکاره

طایفه اول ملوک شبانکاره اند و ایشان را به دو گروه نهادیم:
یکی قدیم و یکی جدید

ملوک قدیم شبانکاره که ایل نبودند

بدان که غرض از تقدیم ملوک شبانکاره بر دیگر ملوک آن است که نسب ایشان نزدیک جمله مورخان و اهل علوم انساب محقق و ثابت است و در آن بحثی و ربیبی نیست که ایشان از اسباط اردشیر بابک ساسانی اند و خیلی کتاب بدان مسطور و مذکور است و شجره انساب ایشان [که] از مظفرالدین محمد بن مبارز تا به آدم رسد نزد ائمه و اهل تواریخ درست و منقح شده و مفصل اسامی ایشان این است که نوشته می شود و هذا شرح اسامیهم:

ملک مظفرالدین محمد بن قطب الدین مبارز بن نظام الدین حسن بن سیف الدین هزارسب بن نظام الدین حسن بن ابراهیم بن محمد بن ممان بن مرد بن یحیی بن زرسب بن مبارز بن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل — و این آن اسماعیل است که در فادسی نامه ذکر او رفته و اول کسی که در اقوام شبانکاره بنیاد حکومت نهاد این اسماعیل بود — ابن مرزبان بن شهریار بن هرمز بن یزدجرد بن شهریار بن خسرو بن هرمز بن انوشروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام — و او را بهرام جور گفتندی — بن یزدجرد الائیم بن شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن شاپور بن هرمز بن شاپور بن اردشیر بن بابک بن ساسان بن ساسان بن ساسان الاکبر بن بهمن بن اسفندیار — بن گشتاسب بن لهراسب بن کی باشن بن کیقباد بن لورجاء^۱ بن کی نسوت بن راس بن — نوذرن منوچهر بن پشنگ بن^۲ یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم بن آزر بن ناحور بن ساروغ بن فالغ بن عابر بن ارفخشذ بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنسوخ و هوادریس علیه السلام بن یزد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام.^۳

۱. در اصل بهمین شکل و بدون نقطه.

۲. در نسخه اصل به اندازه یک کلمه سفید.

۳. از آزر به بعد با تاریخ گزیده مقابله شد اختلافات جزئی داشت که اصل را متن قرار دادم.

اکنون چون ایشان ملوک قدیم‌العهداند ذکر اکثر ایشان کرده شد در هر بابی به‌موضع خود چون غرض ما ذکر ملوک شبانکاره است و آنهاکه در ایام آخر یعنی از آخر روزگار سلجوقیان تا وقتی که ملوک شبانکاره تخت فارس بگرفتند و تا زمانی [که] حکومت فارس باز دست تراکمۀ سلغری افتاد که ایشان را اتابکان گویند و از آنجا که بنیاد حکومت شبانکاره و بنای قلعه دارالامان کردند الی‌یومنا هذا کرده شود.

ملک‌العادل نظام‌الدین حسن بن ابراهیم نغمده‌الله بفخرانه

بدان که مشهورتر و مستعدتر در ملوک شبانکاره این حسن بن ابراهیم بوده و مردی به‌کار بوده و مدتی تخت فارس گرفته و حکومت رانده و بنیاد بوق زرین — که تا غایت هرکس که در فارس پادشاه بودی بر در او زدندی — او نهاده. پس در شهور سنه خمس و خمسين و اربع‌مائه که سلطان‌البارسلان سلجوقی — که ذکر او رفته — به‌استخلاص ممالک عراق لشکر کشید و به‌همدان برتخت نشست منکوبرس را که خویش او بود نامزد ممالک فارس کرد. چون لشکر منکو آهنگ شیراز کردند نظام‌الدین حسن مردی داهی بود دانست تاب لشکر منکو نیاورد آیت فرار برخواند و با دوستان مرد شبانکاره‌ای که بر ایشان معولی داشت عزیمت شبانکاره کرد. منکوبرس امیری را از لشکر خود با هزار سوار از پی او فرستاد نام او جاوولی. و جاوولی در کوهی به‌نظام‌الدین حسن رسید که امروز آن را باره سمس (؟) گویند به‌زبان شبانکارگی و آنجا حربی سخت کردند و هنوز در آن کوه آثار آن حرب و گور کشتگان ظاهر است.

و نظام‌الدین منهزم تا به‌فستجان بیامد و جاوولی نیز در عقب بیامد و در این موضع که راه فستجان است به‌ایک و به‌زبان شبانکاره‌ای آن را عقبه گل زرد گویند حربی کردند عاقبت هم انهزام بر نظام‌الدین افتاد و عازم فرگ شد و جاوولی لشکر به‌فرگ کشید و فرگ آن زمان از عداد ممالک کرمان بود والی فرگ پیش آمد و جاوولی را دستبردی مردانه نمود و او را منهزم گردانید و نظام‌الدین به‌فرغان شد و در بانک فحان (؟) بنشست. چون آوازه لشکر جاوولی بنشست باز جوشناباد آمد که خاندان قدیم او و آبا و اجداد او بود و همان حکومت اقوام شبانکاره داشت. و در

آن زمان شبنکاره محقر ولایتی بود شهر و پادشاه خانه، ولایت جوشناباد بود و چهار قلعه محکم داشت که هرگز از دست شبنکارگان نرفته بود یکی قلعه اصطهباناتان و یکی قلعه اصطهبیار و یکی قلعه رمبته و یکی قلعه جوشناباد [گشناباد] و آن همه شوکت شبنکارگان از برای استواری این چهار قلعه بود و کوتوالان بر آن جای ممکن.

پس چون منکوبرس نماند و جاولی نیست شد و روزگار سلجوقیان روی در تراجع نهاد — چنانکه ذکر رفت — و هرکسی طمع در مملکتی کردند اکثر اتابکان ملوک سلجوق بعضی بر ری و بعضی بر عراق و بعضی بر آذربادگان و بعضی بر فارس مستولی شدند نظام الدین حسن دیگر باره به طمع مملکت فارس به فستجان آمد آوازه رسید که تراکمه سلغری مملکت شیراز را فرو گرفتند مقتدای ایشان سنقر بن مودود. نظام الدین طمع از ملک شیراز منقطع کرد که لشکر [ش] صد یک لشکر تراکمه نبود عزیمت کرد که باز جوشناباد رود. روزی در این کوه که امروز قلعه دارالامان است به شکار برنشسته بود و این آب که از شیف به بدره می آید بدید و او را خوش آمد آنجا تقدیر قلعه ای محکم کرد و در آن چند ماه مهندسان را فرمود تا رسم قلعه نهادند و بنای باره و خندق و سور بنهاد و محلات و خانه ها را بنیاد کرد و بعضی به اتمام رسانید. و چون تمام شد یکی از پسران خود به کوتوالی معین فرمود و خود با قوم به جوشناباد مراجعت کرد.

و چون این قلعه بدست آمد شبنکارگان را قوتی پیدا شد و بر صوب استیلایی و تسلطی می کردند ملوک شیراز هر چند به دفع ایشان می کوشیدند میسر نمی شد و بنیاد حرب و جدل فارس و شبنکاره از آن وقت است. و بنیاد قلعه در سنه سبعین و اربع مائه بوده.

و چون نظام الدین را عمر از هشتاد برگزشته بود و بنای کارها را ضبطی داده و شبنکارگان نیک مستولی، هم در آن روزگار به جوار حق رحلت کرد و در جوشناباد مدفون شد.

الملک سیف الدین هزار سب بن حسن

چون نظام الدین نماند از وی فرزندان ماندند همه شایسته اما مستعد و

ولیعهد سیف‌الدین هزارسب بود و پسر بزرگتر بود. و همان رسم و آیین پدر داشت. و شبانکارگان را نیکو داشتی و میلی عظیم به علم و طالب علمان داشت و علم فقه را نیکو دانستی و همه‌روزه به‌دراست و تعلم علوم شرع اقامت نمودی. و مردی خیر بود و مردانگی داشت. مدتی امارت شبانکاره راند و در محافظت قلاع اربعه و استتمام قلعه دارالامان ید بیضا نمود و او نیز چون عمرش نصاب شصت یافت بگذشت. والله اعلم.

الملک نظام‌الدین حسن بن هزارسب

حکومت شبانکاره با پسر هزارسب افتاد لقبش نظام‌الدین و نامش حسن و او امیری به‌غایت صاحب بخت فرخنده طالع بود و در روزگار او ولایت نیریز گشاده شد و پیش از این نیریز از حساب فارس بوده. و این حال چنان بود که به روزگار پیشین که دیالمه بر شیراز حاکم بودند حکام نیریز مردمان دیلم بوده‌اند و دیالم مردمان جبار ظالم بودند و اهل نیریز در دست ایشان در عذاب. و چون دولت دیالمه در تراجیع افتاد شخصی از نیریز برخاست در سنه خمس و ستین و اربع- مائه و نامه کرد به‌دارالخلافه و نام این مرد احمد بن زید بود. و در نامه یاد کرد که دیالمه بر این ولایت مستولی شده‌اند و رونق اسلام برود اجازت فرمایند ایشان را قهر کنیم. خلیفه وقت فرمانی فرستاد مشتمل بر اجازت قهر و قمع دیالم و آن احمد را اقوام بسیار بوده‌اند همه را گرد کرد و با دیالم حرب کرده بعضی کشته و بعضی ازعاج کرده و حکومت نیریز گرفته و بعد از دوسه سال دیگر که حکومت ایشان مستحکم شد بقایای دیالم را به‌لطایف تدبیر باز دست آورده و به بهانه آنکه با شما موافقتی و دعوتی می‌کنم در خانه چوین کرده و آتش زده و حکومت نیریز بر احمدزید و اولاد او ماند سالها. و ایشان را عمیدان گفتندی و اصل عمیدان ایشان بوده‌اند.

پس چون نیریز همسایه شبانکاره بود، ملوک شبانکاره دائماً دم استخلاص آن قصبه زدندی اما میسر نمی‌شد. چون به‌عهد نظام‌الدین حسن رسید با این عمیدان بنای موافقتی و دوستی نهاد و احیاناً ایشان را بنواختی و تشریفات فرستادی و اندیشه کرده گفت باید که مرا املاک و ضیاع در نیریز باشد پس در این محله

كه امروز باب بيان گویند چند قطعه ضیاع بخريد و كارداران خود بر سر آن املاك فرستاد. غرض او آن بود تا دست تصرف او در آن ولایت باشد. پس به مرور دهور جمعی از بزرگان و مزارعان و كدخدایان نیریز مطیع و مسخر احسان خود گردانید تا ایشان نيك و بد احوال عمیدان بازی نمودند. چون نظام الدین بر احوال قلیل و كثیر عمیدان واقف شد روزی برخاست و با جمعی تمام از سوار و پیاده متوجه نیریز شد به بهانه آن كه املاك خود را می بینم. اسرای نیریز و عمیدان چون از آمدن امیر نظام الدین حسن خبر یافتند جان بر میان بستند و همه استقبال کردند نظام الدین ساعتی در محله فرود آمد و عمیدان نزلی و طعامی كه ساخته بودند پیش آوردند. نظام الدین فرمود كه هنوز پگاه است و ما به عزم شكاریم شما با ما بیایید تا تماشای شكار بكنیم و این طعام نیز به شكارگاه آورند در آن جای تناول بكنیم. چهل امیر بودند از عمیدان هریكی رستمی، [در] وقت با نظام الدین برنشستند و عزیمت صید کردند و نظام الدین روی به دره پلنگان نهاد و مصلحه شکاری چند ییكند. وقت پیشینگاه به دره فرود آمد و با لشكر و خواص خود به هم نهاده كه در وقت طعام خوردن چون ایشان همه فارغ باشند من دست به گردی گره كلاه می برم باید كه شما كار عمدا تمام كنید و هر كسی كتاره و خنجرى و سلاحی در زیر جامه پنهان كرده بودند. پس عمدا فرمودند تا مطبخ را به دره پلنگان آوردند و خوان بكشیدند. نظام الدین چون دید كه عمیدان همه به خوان نشستند و هیچ كس نایستاده به میعاد دست به كلاه برد. شبانكارگان دیوآسا جستند و آن چهل امیر را به يكبار بر بستند و تا سخن گفته شد همه را بكشتند و از ایشان گورستانی ساختند و هنوز آثار گورهای ایشان در راه نیریز هست.

چون ایشان را از دست برداشت خود برخاست و با سپاه به نیریز آمد اهالی نیریز استقبال کردند و مباركباد گفتند و شهر را تسلیم کردند. و نظام الدین سه روز در نیریز بود و كارها را ضبط كرد و نواب و گماشتگان خود را بنشانند و بازگشت و به ایگ آمد و اما قلعه نیریز بدست نیامد كه محكم بود. نظام الدین مدتی در ایگ بود باز قصد جوشناباد كرد و پسر را قطب الدین در قلعه دارالامان بنشانند. و او را سه پسر بود: یکی بزرگتر را قطب الدین مبارز گفتی و یکی دیگر را لقب خود داده بود نظام الدین محمود و یکی را نام خود نهاده بود سیف الدین حسن. پس از مدتی

در جوشناباد وفات کرد.

الملك المرحوم المغفور قطب‌الدین مبارز بن نظام‌الدین حسن

و چون نظام‌الدین حسن وفات کرد قطب‌الدین مبارز برادر خود را در قلعه دارالامان بنشاند و خود عازم جوشناباد شد و جای پدر بگرفت. و بدان که پادشاهی شبانکاره او به‌اعلی‌درجه رسانید و هر کاری که کرد در مبانی و تمهید قواعد امیری و ملکی شبانکاره او کرده اگرچه پسرش مظفرالدین محمد مردی بی‌همتا بوده اما بانی او بوده و حافظ مظفرالدین.

در ایام او مبالغی کارها اتفاق افتاده و اگر تفصیل آن خواهی در نسخه اصل این کتاب مطالعه باید کرد چه در این موضع به‌طریق اجمال تقریر می‌رود. علی‌هذا اول کاری که قطب‌الدین مبارز کرد آن بود که قلعه نیریز را مستخلص کرد و این حال چنان بود که کوتوال قلعه نیریز مردی بود شول، او را امیرحسین گفتندی و به حکم اتابک سعدبن زنگی کوتوال آن قلعه بود و عادت او آن بود که کسانی که سپاهیان و کوتوالان نیریز بودند به‌روز پیش او رفتندی بی‌سلاح و هر روز چون بیامدندی ایشان را تفحص کردند و زیر قبا و جامه‌های ایشان بدیدندی تا سلاحی با ایشان نیست پس ایشان را بگذاشتندی. مردی بود جعفرنام و با ده یار خود بساخت هم از مردمان نیریز و ایشان مردمان معتبر بودند و این جعفر را مویی دراز انبوه بود خنجری کوچک در میان موی پنهان کرد و با آن نه یار دیگر به‌عادت به پای قلعه آمد چون با وی سلاحی ندیدند همچون هر روز دررفتند. چون به‌چاشتگاه رسید و امیرحسین خوان به‌خواست و دست به‌نان دراز کرد جعفر برخاست و ریش امیرحسین بگرفت و سرش بدان خنجر از گوش تا گوش برید و بیامد و از بام قلعه به‌زیر انداخت و بانگ زد که دولت قطب‌الدین مبارز باد. و این معنی به‌همداستانی قطب‌الدین بود و قطب‌الدین در آن روز در ایگ بود ناگاه قاصد برسد که قلعه نیریز گرفتند. قطب‌الدین با پانصد سوار برخاست و به‌کوه دارک رفت و مرد فرستاد که جعفر و یاران بیایند. ایشان گفتند امیر کسی بفرستد تا قلعه به‌وی سپاریم و خود بیاییم. قطب‌الدین کسی را از امان بفرستاد و کلید قلعه بستد و در قلعه بنشست. ایشان هر ده بیامدند و زمین خدمت بوسیدند

قطب‌الدین ایشان را بنواخت و تشریف داد و همراه خود کرد و به پای قلعه آمد و به اندرون رفت و قلعه را بدید. پس یکی که مهتر ایشان بود نام او کریم‌الدین روزبه، مهتری قلعه داد و جمعی از شبنکارگان با وی یار کرد و قلعه را ضبط کرد و خود بازگشت و به جوشناباد باز شد و پسر خود را مظفرالدین محمد به قلعه دارالامان بنشاند.

و یکی از کارهایی که قطب‌الدین کرده آن است که مملکت کرمان را گرفته و برادر خود را به سلطانی نشانده و این حال چنان بود که چون کار کرمان در تراجیع افتاد و قضیه آن بعد از این ذکر رود که سلاطین از نسل قاورد نمادند هر کسی طمع ملک کرمان در بست. از فارس تیر طمع در کرمان نهادند و از خراسان خود ملک خود می‌دانستند و عراق و یزد و اصفهان به همچنین. وزرای کرمان مصلحت در آن دیدند که کرمان را باز تصرف پادشاهی دهند که قهر اتراک غزو دفع تسلط ملوک اطراف را مستعد باشد و رأی به ملک قطب‌الدین قرار گرفت علی-هذا نامه‌ها نبشتند به استعانت و از جور و تعدی غزان بنالیدند. ملک قطب‌الدین با چهار هزار پیاده و ده هزار سوار از راه فرگ عزیمت کرمان کرد. چون برسیدند وزرای کرمان از خواستن او نادم شدند و دروازه‌ها در بستند اهالی شهر پیامدند به دل خود دروازه بگشادند و ملک را با سپاه به شهر در آوردند و بر تخت مملکت نشاندند. قطب‌الدین قریب ده روز بر تخت کرمان بود و کارها را ضبط داد و هرجا قلعه‌ای بود به شبنکارگان اسین مستحکم کرد و گواه گرفت که اگر سر من به نشانه بیاوند شما قلعه دهید.

پس چون شهر را ضبط داد لشکر برگرفت و از راه گرمسیر روی به غزان نهاد و در صحرای بریه عرب به ایشان رسید و از ایشان سر جنبان نگذاشت همه را به تیغ گذرانید و غنیمت و مال ایشان را همه برده و غارت کرد و به لشکر بخشید و غزی که بیست سال تمامت کرمان تا حدود خراسان از ایشان در عذاب بودند از گردن آن ممالک باز کرد و خود باز کرمان آمد و برادر خود را نظام‌الدین محمود بنشاند و وزیری معین کرد و پیش او بداشت و خود باز شبنکاره آمد. نظام‌الدین یک سال در کرمان سلطنت راند چون چاره حکومت آنجا ندانست او را مؤاخذه کردند و بعد از سالی خلاص یافت و به شیراز رفت و قطب‌الدین از وی برنجید و صورت آن مفصلاً طولی دارد. غرض که کارهای بزرگ از دست قطب‌الدین رفته.

و قطب‌الدین چون از کار کرمان بپرداخت مملکت فرگ و تارم بگرفت که از حساب کرمان بود و خود با فرگ نشست و قلعه آن آبادان کرد و او بزرگ ملکی بود.

احوال کرمان و ملوک شبانکاره

چون خان کرمان آن که ذکر رفت که او را براق حاجب گفتندی احوال تسلط و تغلب قطب‌الدین بشنید به یکبار دوازده هزار سوار برگرفت و روی به شبانکاره نهاد. قطب‌الدین مبارز با چهار هزار مرد از سوار و پیاده از راه تارم پذیره شد و گویند لشکر را در دره‌ای مخوف فرود آورد. روز دیگر بر نشست و اسب خود را شگاه برنهاد و لشکر را گفت امروز روز قیامت شما و مساست باید که از مرگ اندیشه نکنید که هر کس که از این جنگ پشت داد او را مالا کلام خواهند کشت باری مرگ به عزبه باشد و لشکر بر حرب تحریض داد. و آن روز جنگ کرد و لشکر براق را بشکست و دستبردی مردانه نمود و براق باز پس نشست و بدید مردانگی وجد او. پس عزیمت کرد که از پس هزیمتیان برود و براق کس فرستاد و گفت محتاج آمدن نیست. و او را برادرزاده‌ای بود پسر نظام‌الدین محمود که او را امیر داود گفتندی. براق او را طلب کرد و مردانگی او دیده بود. سرش ببوسید و تشریف داد و تفصیلی کرد و به دست وی داد و پیش عم فرستاد بدین موجب سیرجان و خواون و معون و سکوکان و فرغان و جامین و سن و کهیره و هرموزولار و آن ولایات همه به دل خود باز تصرف شبانکاره داد و قطب‌الدین آن ولایات را همه شحنگان خود فرستاد و تا امروز اکثر آن است که مسانده و فرگ و تارم خود به قهر گرفته بود. و در ایام او ولایات فستجان و گرم تا حدود فساورد نیز همه گرفته آمد و مملکت او فسخ شد.

و او مردی بود که با وجود سپاهیگری خیلی فضل و علم داشت و همه دانشمندان از وی منفعل شدند و رسالتی کرده در علم فقه و آن را «مسالت قطبیه» نام نهاده و مشهور است. و مردی به غایت زیرک بوده و دائماً میان او و اتابک سعد حرب بودی و نامه‌های خشم‌آمیز به هم نبشتندی و روزی دعوی کرده گفت من اتابک سعد را به یک سخن از شیراز به شبانکاره آورم و به یک سخن باز

شیراز آورم. صدق دعوی خود را نبشت و نامه نبشت به خط خود با خشونت و تهدید چنان که خون از آن می چکید و در آخر آن نبشت که، بیت:

اگر جزبه کام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب
اتابک سعد چون آن نامه بخواند دود بر سر او برآمد در حال برنشست و به یک روز به نیریز دوانید. آوازه در افتاد که لشکر اتابک آمد. باز نامه نبشت به تواضع و خشوع و در آن یاد کرد که مرا با خدمت اتابک راه گستاخی نیست و از سر انبساط این جرأت رفت باید که اتابک ضمیر خود نرنجانند و در پای نامه بنوشت که:

همان اسب تو شاه اسب من است کلاه تو آذر گشپ من است
اتابک چون این نامه برخواند تشریف و خلع فرستاد و خود بازگشت.
و در عدل تا جایگاهی بوده که گویند روزی در اصطهبانان به شکار باز برنشسته بود بیگاه بازدار به اصطهبانان رسید گوشت طعمه باز یافت نشد از پیرزنی مرغی بستد و طعمه ساخت. پیرزن بر ممر قطب الدین بنشست و از بازدار بنالید. همان شب بازدار را به دو نیم زد و هر نیمه ای بر سر داری کرد و پیرزن را بهای مرغ داد و عذر خواست و براتی فرمود. و گویند روزی از وکلای فرگ یکی پیامد و گفت زندگانی ملک دراز باد ! من مردی پیر و وکیل غلات خاصام و محاسبان حساب من باز دیدند و جمع و خرج من راست کردند. بعد از آن که مفاسد دیوان ستم در انبار خانه صد و پنجاه خروار غله هست که من بنهادام و از آن خاص خداوند است. قطب الدین در حال جواب داد که تو مردی محیل گربزی ناراست و غله از دست اکره زیادت سته ای به وزن و کم با ارباب حوالات داده ای این مقدار تفاوت سنگ است که زیادت آمده و تو این زمان دیانت خود به من می فروشی. او را برنجانید و غله از وی بستد و به صدقات داد و هرگز او را عمل نفرمود. و این کمال کیاست او بود. و مناقب او بسیار است و طولی دارد.
علی هذا آخر عمر با فرگ نشست و چون عمرش امتداد یافت و پادشاهی او به سی سال رسید هم در فرگ وفات کرد و تابوتش به جوشناباد بردند و از وی دو پسر ماند یکی مظفرالدین محمد که ولیعهد بود و یکی معزالدین عبدالرحمن. معزالدین عبدالرحمن پدر را دفن کرد و خود به ایگ آمد پیش برادر و احوال او نیز شمه ای گفته شود. والله اعلم.

الملك السعيد الشهيد مظفرالدین محمد بن مبارز

ملك مظفرالدین محمد پسر بزرگتر قطب‌الدین بود و پدر او را ولیعهد کرده بود و چون قطب‌الدین در فرگ می‌نشست او را در دارالامان نشاند. پس چون قطب‌الدین وفات کرد پسر که ترش معزالدین عبدالرحمن او را در جوشناباد دفن کرد و خود با جمعی از حجاب و امرا برخاست و به‌ایگ آمد و زمین خدمت برادر بوسه داد و به‌ادب پیش او بایستاد. آن روز تا شب در رزجان بسر بردند. چون مظفرالدین به‌عادت برخاست که به‌قلعه آید او نیز به‌قرار رفیق برادر شد چون به دروازه قلعه رسیدند مظفرالدین باز ایستاد و روی باز پس کرد و گفت عبدالرحمن جان برادر برو و به‌رزجان می‌باش تا فردا که باهم رسیم. معزالدین بدانست که او را در قلعه راه نخواهند داد و معزالدین دوسه‌روزی در ایگ بود پس اجازت خواست که به‌شکار رود. از راه میشکان به‌شیراز رفت و اتابک ابوبکر او را در جنگها دیده بود. مورد او را عزیز داشت و دختر خود را به‌وی داد و مقرب حضرت اتابک شد. روزگارش خوش بود تا روزی که اجلش برسید. گویند بر وی افتربی کردند که یعنی نامه به‌برادر نبشته اتابک فرمود تا او را بکشند.

و مظفرالدین مردی بود که به‌همه اوصاف پسندیده و خصال حمیده موصوف و مشهور بود هرگز خمر نچشیده و زنا نکرده و یک‌فریضه از وی فوت نشده و وجه زکوة به‌وقت به‌مستحقان رسانیدی و احياناً سپاه به‌غزای ملاحده فرستادی و همه وقت در آرزوی حج کردن بود و آنکه شهادت یابد. حج میسر نشد اما شهادت یافت. و صدقات بسیار دادی و علم فقه و تفسیر نیکو دانستی و ترحیب و تبجیل علما کردی و دائماً بارگاه او [به] مدرسه مانستی. تا چاشتگاه بحث و مناظره علمی بودی و بعد از آن بارعام دادی و چندان عمارات و خیرات که او کرده هیچ ملک از ملوک اطراف نکرده از بناها و مساجد و اربطه و خانقاه‌ها و خانه‌ها و بولها (؟) و بناهای عالی مشکل بر دست گرفتی و همه تمام شدی و همتی عالی داشت و در بطن قلعه دارالامان در کوهی که با طرف جنوب دارد قلعه‌ای از سنگ خاره برآورده که هنوز آثار آن مانده و هر کس که می‌بیند عجب می‌ماند و آب از چشمه بندره بدان روانه گردانیده بود و مدت سی سال بدان کار کرده و خزانه او آنجا بودی. چون مغول دست یافتند آن را خراب کردند و در راه دارا بجرده چهار صفه با

چهار شبستان با پیش در وبا مردرو با پیش طاقی از یک پاره سنگ مفرد برآورده که هیچ جای وصلی و درزی نیست همچون پنیر فرو بریده و در پهلوی آن دو آسیاب همه از سنگ یک پاره ساخته هر که بیند گوید به روزگار سلیمان ساخته اند و در هیچ ولایتی از ولایات شبانکاره نیست که او عمارتی هم بدین وجه غریب عالی نساخته و اوقاف بسیار فرموده و نظر او همه بر دین و خیرات بوده.

و یکی از سعادت و بخت جوان او آن بود که امام ربانی ولی وقت فقیه امام الدین المهرجری رحمه الله علیه معاصر او بود و همه روزه هم صحبت. زهی سعادت او که نفس مبارک آن یگانه به وی رسیده و مردی عابد مجد بودی و هزل اندک در طبیعت او بود همه کارها به جد راندی و در کار لشکر و مملکت و سپاه بر نشانیدن و تعبیه لشکر آیتی بود و دائماً میان او و اتابک شیراز جنگ قائم بودی و اتابک از وی بشکستی با وجود آنکه لشکرش صدیک لشکر اتابک نبودی و در غیرت و صبر تا به حدی بودی که سی سال به مرض استسقا گرفتار بود و آب نخورد والا آب انار خوردی. و او را دو زن بودی و هریک سال یک نوبت به جامه خواب ایشان شدی گفתי شهوت راندن دیوانگی است. هر که هر سال یکبار دیوانه شد بس. و بر شبانکارگان همچون پدر و مادر مشفق بودی و هر کس که فرزندی آوردی به بارگاه بردی و او را بدیدی و در کنار کردی و نامش بنهادی و اگر دختر بودی با وی بگفتندی تا نامش معین کردی و خیر برسان پرسیدی و چون به هفت سالگی رسیدندی ایشان را پای کاری (۹) صید فرمودی و چون بزرگتر شدند با خود به شکار پردی تا بر رنج و تعب خوگر شدند بعد از آن چون من ایشان به بیست و پنج رسیدی ایشان را به حربها فرستادی و بیازمودی و چون پسندیده آمدندی نان پاره معین کردی. اگر از عداد پیادگان بودی در میان پیادگان نبستی و اگر از سواران بودی اسب و سلیح دادی و فرزندان را از پیشه نهی کردی و همه را به کار سپاهیگری معتاد کردی زیرا که او همه روزه محتاج سپاه بود و چنان کرده بود که هزار سوار مقاتل با سلیح تمام چنانکه هریک از ایشان با صد کس بزدندی در بطن قلعه مقیم بودند و پنج هزار پیاده در قلعه و حومه بودندی همه مردانه و چالاک. و اگر نیم شب لشکری آمدی هیچ با قلعه نتوانستند کرد به یک لحظه ایشان را براندندی. و این سواران همه امرای بزرگ بودند و همه با طبل و علم و بیرق. و در هر ولایتی از ولایات شبانکاره سواران و پیادگان مرتب بود و آن دیه و

قلعه و شهر را نگاه می‌داشتند و قلعه‌ها بسیار داشت همه معمور و به‌مردان کار مشحون. و فضلی تمام داشت و همه روز شعرا در خدمتش بودند و خود شعرهای خوب گفتی و رباعیهای محققانه او معروف است و همه شعرا شعر او پسندیدند و این دو رباعی از آن اوست، رباعی:

گر از پی لذت هوی خواهی شد
از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر ز کجایی به‌چه کار آمده‌ای
می‌بین که چه می‌کنی کجا خواهی شد
*

موران خط تو خط به‌خون آوردند
بر ماه نگر که جمله چون آوردند
وز بهر نظاره جمالت صنما
هریک ز دری سری برون آوردند
و رباعیهای او بسیار است و این یکی به‌غایت خوب افتاده که همه متضاد افتاده، رباعی:

دارم گه و بی‌گه از که و مه کم و بیش
خیر و شر و نفع و ضرر و بیگانه و خویش
وین طرفه که دوست همچو دشمن مه و سال
گوید بدونیکم شب و روز از پس و پیش
و این قطعه وصف‌الحال خود نیکو فرموده، قطعه:
از دست روزگار دیاری گرفته‌ایم
وز شربت زمانه خماری گرفته‌ایم
دیوانه‌وار در همه عالم همی دویم
تا نشنود کسی که قراری گرفته‌ایم
آهو مثال در دم شیریم و هر زمان
وانگه در این گمان که شکاری گرفته‌ایم
با جور دشمنیم سروکار روز و شب
انصاف ده که خوش سروکاری گرفته‌ایم

گر شربتى به كام دلم نيست در دهان
 بارى ز سوز سينه شرارى گرفته ايم
 جمله نبهره بود به ميزان دوستى
 از قلبهائى هر كه عيارى گرفته ايم
 پر نقش گشت جمله تن از خون و جوش دل
 كاخر ز دست دوست نگارى گرفته ايم
 تا از صبا صفوت بويى به ما رسد
 ما هردم از نسيم غبارى گرفته ايم
 بس غصه ها و غم كه بخورديم در جهان
 تا از كنار يار كنارى گرفته ايم
 هر كس به گوشه اى سرگنجى گشوده اند

وين بخت بين كه ما دم ماري گرفته ايم
 و كمال الدين اسماعيل بن محمد بن عبدالرزاق كه در شعر و فضل يگانه زمانه
 بود معاصر او بود اما او را ندیده بود و دائماً در حق ملك قصايد خوب گفتى و
 فرستادى و ملك انواع كرامات و تشریفات ارزاني فرمودى. روزى اين رباعى گفت
 و پيش كمال فرستاد:

چون نيست مرا به خدمتت راه وصال سر بر خط ديوان تو دارم همه سال
 اى چرخ فلک از تو چه نقصان آيد گر زانكه رسانيم زمانى به كمال؟
 و كمال الدين اسماعيل اين يكي باز فرستاد، رباعى:

خورشيد غلام راى رخشنده تست هر كوست خداوند هنر بنده تست
 جويى كمالند به جان اهل هنر وانگاه به جان كمال جوينده تست

و در تفسير چنان مستحضر بود كه روزى ميان علما در اين آيه مناظره بود
 كه «يا ايها النمل ادخلوا مساكنكم لا يحطمنكم سليمان و جنوده» او بيست و پنج
 قول در تفسير اين آيه از خود استنباط كرد و جمله فقها مقرر آمدند و هنوز ميانه
 مفسران اين معانى متداول است و ملك قيش اسبى نامى داشت چنانكه
 اتابك شيراز از وي طلب كرد و ظنت كرد نداد به سابقه دوستى كه با ملك داشت

آن اسب خنک را پیش ملک فرستاد در باب آن این رباعی گفت، رباعی:
 از قیس نشانه وفاق آوردند مرکوب شهی به اتفاق آوردند
 از قبه عرش قدسیان می‌گویند برخیز محمد که براق آوردند
 و مناقب و محاسن او بسیار است.

و در عهد دولت او ملک دارابجرد گشاده شد و از پارس بستد و در شبانکاره
 افزود و صفت گرفتن آن مذکور است در این جای نوشتن که مطول بود. علی‌هذا
 چون دارابجرد مستخلص شد شاعری گفت:

شاهی که جهانی به‌مدارا بگرفت تیغش وطن اندر دل خارا بگرفت
 از طارم چرخ قدسیان می‌گویند دارانسبی قلعه دارا بگرفت
 و چون دارابجرد مستخلص شد اتابک در آن سال به‌عزم تدارک آن حال
 با دوازده هزار سوار به‌حوالی فستجانان آمد و ملک با دوهزار پیاده و دوهزار سوار
 پذیره رفت و به‌حمله اول ایشان را بشکست و چندان مردم بقتل آمدند که ملک
 به‌خط خود صورت این فتح به‌پسر خود نبشت و این بیت تضمین کرد که، بیت:
 همه دشت ایران ز تورانیان سرو دست و پای است و پشت و میان
 و تا آخر عمر اتابک و ملک محمد حرب میان ایشان قائم بودی و هیچ سالی
 نبود که حربی نرفت. و ملک مظفرالدین با سلاطین خراسان و عراق سابقه موالات
 و داعیه مصافات داشت و دائماً طریق مکاتبات دوستی میان ایشان مسلوک
 بودی و با خلیفه وقت اظهار بندگی کردی و خلیفه او را نیک محترم دانستی و او
 را ناصر امیر المؤمنین خواندی.

و در آخر ایام او خروج مغول و لشکر چنگیزخان شایع شد و آن زمان بود
 که لشکر تا کوچناغول به‌استخلاص ممالک غربی آمده بودند و ملک محمد مردی
 داهی بود و می‌دانست که دست چنگیزخان بالای دست جمله عالم است هر سال از
 پازهر و خرمهره و مومیایی و چیزهای تنسوق که در این ولایت بودی اندکی به
 معتمدی دادی و به‌قآن فرستادی و باز نمودی که این ولایت کوهی است و این
 بیچارگان مردمانی بیچاره کوه‌نشین و چندان نوا ندارند که سیر شوند. بدین منوال
 دفع فتنه مغول از خود کردی. چون هولاکوخان بجنبید جماعتی هم از اهل این
 ولایت که با ملک دشمن بودند برخاستند و به‌پای تخت هولاکوخان عرضه دادند
 که [شبانکاره] ولایتی پر نعمت و خزاین بسیار است پس او را برآن داشتند که

هزاره بدین ولایت فرستد. چون لشکر مغول نزدیک شدند ملک محمد را سال به هشتاد و پنج رسیده بود علی الصبح به حمام رفت و غسلی برآورد و بیرون آمد و نماز کرد و حجاب را گفت الحمد لله که هر آرزویی که مرا بود خدای ارزانی فرمود امروز ان شاء الله سعادت شهادت یابم پس سلاح خواست و بپوشید و چون چشم بر عیبه سلاح افکند این دو بیت برخواند، بیت:

چنین گفت کای جوشن کارزار برآسودی از رزم یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش به هرجای پیرایه بخت باش
و چون شمشیر بیست گفت، نظم:

کنون چنبیری گشت پشت یلی نتابد همی خنجر کابلی
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم و گسر پیر گشتم دگر سان شدم
و سلیح بپوشید و دست به محاسن سپید فرو آورد و گفت الهی همین لحظه
این محاسن را به خون شهادت سرخ گردان و بر اسب سوار شد و با لشکر از دروازه
قلعه بیرون آمد به نشاطی که گفتی به عروسی می رود. و چون به میان عقبه گیلکان
رسید دید که باره و سوری که همچون آهن محکم بود از گنج و سنگ برآورده
بی آنکه کسی دست بر آن نهادی ناگاه فرو آمد. ملک گفتا زهی دولت که کافران
راست. پس تیر در کمان نهاد و سواران مغول و مسلمان همچون مور و ملخ در
همدیگر آمیخته بودند یک چوبه بینداخت گفت به نیت غزا و یک مغول را بینداخت.
هنوز تیر دیگر با کمان ننهاد که تیری آمد بر یک چشم و تیر آمدن همان بود و
گردن شکستن همان. گویند بر اسبی سمنند نشسته بود و جوشنی زرد داشت چون
بیفتاد در میان کشتگان کس او را نشناخت تا نیم روز افتاده بود مگر یکی از حجاب
او را بشناخت و برفت و مردی حمال را آواز داد تا او را برگرفت و در پاره ای نمود
پیچیده و از راه دزدیده به قلعه آورد.

و چون لشکر شبانکاره را معلوم شد که ملک شهادت یافت دست از جنگ
بکشیدند و همه با اندرون قلعه مراجعت کردند و دروازه را بستند. لشکر مغول از
قتل ملک نه آگاه. آن شب بر پای قلعه فرود آمدند. روز دیگر پسر مظفرالدین
یعنی قطب الدین مبارز که پسر کهترش بود — چه پسر مهترش در حیات پدر وفات
کرده بود غیاث الدین محمد — قطب الدین رسول فرستاده گفت ایل و منقاد ایشانشان
گفتند ما را پسری به نوا بده و مال قبول کن. قطب الدین پسر خود را ناصر الدین

محمود—که پنج‌ساله بود—به‌نوا به‌ایشان داد و مالی اندک قبول کرد و هم در آن هفته ایشان را محقر چیزی هم از جنس پازهر و مومیایی و امثال اینها بداد و کسید کرد و مغولان به‌دارابجرد رفتند و از راه دارابجرد روی به‌فارس نهادند و برفتند و ناصرالدین محمود را دست بازداشتند و باز آمد و روزگار ملک بسر آمد. و این حال در روز جمعه سادس صفر سنهٔ تسع و خمسين و ست‌مائه بود. پادشاهی ملک محمد شصت‌سال بود سی‌سال به‌نیابت پدر و سی‌سال به‌استقلال. و او نیکو ملکی بود. او را در مسجد جامع دارالامان که خود بنا فرموده دفن کردند و امروز مقبرهٔ اولاد او همه همین مسجد است.

و ملک مظفرالدین چون پدرش نماند تمامت مخدرات و عورات را از جوشناباد با دارالامان آورد و من بعد دارالملک شبانکاره الی یومنا قلعهٔ دارالامان بود. والله اعلم بالصواب.

ملوک جدید شبانکاره

ملک قطب الدین مبارز بن محمد بن مبارز

بدان که ملک مظفرالدین را دو پسر بود مهتر را غیاث الدین محمد گفتندی و در زمان حیات پدر وفات یافت و او را چهار پسر ماند و دو دختر. پسرانش نظام-الدین حسن و نصره الدین ابراهیم و جلال الدین طیب شاه و بهاء الدین اسماعیل و دختران یکی یاقوت خاتون و یکی خمسه خاتون. مادرشان کنیزکی ترکیه نام او شکر خاتون. و پسر که ترش قطب الدین مبارز بود.

و چون مظفرالدین محمد شهید شد قطب الدین به حکم وراثت و ولایت عهد ملک شبانکاره شد و او مردی بود که ولایت شبانکاره ملک خود می دانست و مردمان و اهل آن ولایت را همه بندگان زرخیده خود می پنداشت چون استقلال هرچه تمامتر در خود می دید دست به شراب خوردن برد و آنکه در زمان پدر او هیچ کس را زهره فسق و فجور نبود او به فسق مشغول گشت و نیز نسبت بی دینانی و ناپارسائی بر وی کردند و شبانکارگان از وی برنجیدند و برادرزادگان را نیز مستخف گرفت و نظر اهانت و اذلال بدیشان کرد و ایشان پادشاهزادگان بودند احتمال این مذلت نتوانستند کرد. جمعی شبانکارگان بر ایشان جمع آمدند و گفتند قطب الدین پای از جاده راستی بیرون نهاده و نه بر طریق پدر و جد زندگانی می-کند و علی الخصوص که امروز این ولایت ایل و اسیر مغول شده مصلحت در آن است که او را خلعی شرعی کنیم. برادرزادگان گفتند مصلحت این ولایت به رأی و مراد شبانکارگان بسته است این قدر بس بود که آن شبانکارگان دیوآسا این رخصت یافتند و سه روزی دیگر صبر کردند و قطب الدین از فساد و ناپارسائی باز نمی ایستاد

عاقبت روزی جمعیتی ساختند و او را فروگرفتند و غل نهاده جمعی همراه او به اردوی هولاکو خان بردند و باز نمودند که این ملک نه بر راه صدق و امانت می‌رود. هولاکو خان یارغوی او بداشت از راه یاسا گناه بر وی عاید نشد چه در ایلی و مطاوعت تقصیری نرفته بود و در کار لشکر نیز هم گناهی نکرده فرمود که اگر او شراب بخورد خود داند او را باز دست شبانکارگان دادند شبانکارگان خوف بدیدند اندیشه کردند که اگر ما او را باز ولایت بریم ناچار ما را همه پنهاناً بکشد پس نزدیک امرای حضرت رشوت در کار کردند تا قطب‌الدین را گناهکار کردند در میدان نیریز او را میان به دو نیم زدند و یرلیغ حاصل کردند تا نظام‌الدین حسن ملک شبانکاره باشد.

الملك الشهيد نظام الدین حسن بن غیاث الدین محمد ابن الملك مظفر الدین محمد

او بزرگتر پسران غیاث‌الدین بود و مردی مردانه بود و در فروسیت سرآمد روزگار. مدت دو سال به حکم یرلیغ هولاکو خان ملکی راند و در شهر سنه احدی و ستین وست مائه که اتابک سلجوق شاه بن سلغرشاه یاغی شد و از حضرت هولاکو خان امیر بزرگ التاجو را برای آن مصلحت بفرستادند و حکم رفت تا لشکر شبانکاره و اصفهان و کرمان و یزد همه روی به فارس نهند و سلجوق شاه را مؤاخذه نمایند ایلچی التاجو برسد با نظام‌الدین برنشستند پس نظام‌الدین با هزار سوار چالاک و دوهزار پیاده جلد از راه ابرقوه روی به فارس نهاد. پیش از آنکه نظام‌الدین به التاجو رسیدی در راه ابرقوه با پنج هزار سوار از لشکر سلجوق شاه برابر افتاد و مصاف داد و ایشان را بشکست و اکثر به شمشیر گذرانید. چون التاجو برسد او را این مردانگی خوش آمد و تشریف داد و در باب او نامه به حضرت نوشت که ملک شبانکاره این مردانگی نمود و از اردو پایزه و یرلیغ به نام نظام‌الدین بفرستادند. و التاجو، نظام‌الدین را بر مقدمه کرد و سلجوق شاه نیک بترسید و عزیمت دزسفید کرد. نظام‌الدین حاضر و بیدار بود. راه بر وی بگرفت سلجوق شاه را چون دخول دزسفید میسر نگشت به ضرورت به شهر کازرون اندر شد. نظام‌الدین و لشکر اطراف همه بر رسیدند و حربهای سخت رفت و سلجوق شاه سپر نمی‌انداخت. نظام-

الدین آن روز بر اسبی خنگ نامی نشسته بود گویند به مضایق در شدی چند نوبت ناصرالدین گودرز که امیری بزرگ بود از اسرای شبانکاره عنان اسبش گرفت و از مضیق بیرون آورد و باز می‌رفت و حرب می‌کرد و شعرهای شاهنامه می‌خواند تا عاقبت تنها به میان قلب لشکر فارس زد و در لشکر غرق شد او را شمشیری زدند و بکشتند و ناصرالدین گودرز نیز در عقب او بود بقتل آمد. و همان روز ملک کرمان نیز بکشتند. و قتل نظام‌الدین [در] محرم سنهٔ اثنی و ستین و ست‌مائه بود و تابوت او را به قلعهٔ دارالامان آوردند.

الملک نیکوسیرت نصره‌الدین ابراهیم بن محمد بن محمد

چون ملک نظام‌الدین کشته شد برادرش نصره‌الدین ابراهیم در لشکر بود التاجو او را بخواند و بنواخت و تشریف داد و در باب او نامه نوشت به حضرت و جواب آمد با یرلیغ به حکومت شبانکاره.

و چون سلجوق شاه کشته شد دو دختر او را بیرون آوردند یکی را به اردو بردند و یکی را به نصره‌الدین ابراهیم دادند به حکم یرلیغ و او را در عقد نکاح آورد و به ولایت شبانکاره آورد و او مادر ملک غیاث‌الدین محمد بود و زنی به غایت محتشمه و بزرگ بود. و نصره‌الدین زمام حکومت شبانکاره بر دست گرفت و پادشاهی فرخنده با جمال با کمال بود و شبانکارگان با وی متفق بودند و مدتی گرد همه ولایت برگشت و عمارات فرمود و مال قراری به اردو فرستاد. چون دو سال به کار مملکت قیام نمود هادم لذات خود را به وی نمود از بیم آن سر در جیب فنا کشید در سنهٔ اربع و ستین و ست‌مائه. و گویند او را زهر دادند و صدق و کذب آن معلوم نیست. چه او پادشاهی نیکو اعتقاد بود و غالباً چیزی از وی صادر نشدی که مستوجب زهر دادن بودی.

الملک الشهید جلال‌الدین طیب شاه بن محمد بن محمد بن مبارز

چون نصره‌الدین ابراهیم وفات یافت شبانکارگان و اسرا و حجاب اتفاق بر برادر او جلال‌الدین طیب شاه کردند و او را سیزده سال بود او را از حرم بیرون

آوردند و به پادشاهی بر وی سلام کردند و اسرا مربی او شدند. و چون یک‌دو سال به مراسم ملکداری قیام نمود پادشاهی آمد نیک به کار، و دقایق و قانون حکومت نیک دانستی و کار حکومت و پادشاهی شبانکاره در عهد او به اقصای الغایه رسید و او عمارات بسیار فرمود و اسرا و حجاب را هر کس فراخور خود مرتبه و پایگاه پیدا گردانید و هر سال خزانه تمام به اردو روانه گردانیدی و اسرای حضرت هولاکو مربی و معین او شدند و یک‌دو نوبت خود عازم اردو شد و روی پادشاه بدید و در حق او سیور غامیشی فرمود و طبیل و علم و گاورگا و یرلیغ و پایزه داد و به عظمت باز شبانکاره آمد و مدتی در خصم نعمت و ضمان سلامت بود و غلامان ترک بسیار خرید و همه را تربیت کرد و شراب دوست داشتی و دائماً در بارگاه او عیش و عشرت بودی و زن برادرش نصره‌الدین ابراهیم یعنی دختر سلجوق‌شاه به زنی کرد و از وی پسری آورد غیاث‌الدین محمد و دختر عم خود را به زنی کرد از وی پسری آورد عماد‌الدین محمد و دختر عم پدرش به زنی کرد از وی چهار پسر آورد یکی مظفرالدین محمد و یکی نظام‌الدین حسن و یکی تاج‌الدین بهمن‌شاه و یکی رکن‌الدین یوسف‌شاه. و او را در سن بیست و دو سالگی شش پسر جمع آمد همه پسران شایسته نجیب و خزانه‌ای که مظفرالدین محمد در مدت شصت سال جمع کرده بود انواع جواهر و نفایس و نقود و اقمشه همه به دست او آمد و پادشاهی بود بخشنده اما نه مسرف و با شاهدان خوش بودی و احياناً بیست یا سی شاهد خوب در مجلس او نشسته بودند. اما هرگز نظر بر ایشان نکردی و اسرا و ندمای او نیز به همین سبیل. اما از برای عشرت ایشان را حاضر کردند و به سماع و طیبت مشغول شدند شب هر کسی از پی کار خود رفتندی و چون شراب خوردی صراحی و جام او جدا بودی و پیش خود نهادی و به دست خود در جام ریختی و خوردی.

چون روزگار مملکتش به ده سال رسید از اردوی اباقا حکم نفاذ یافت تا لشکر شبانکاره عازم خراسان شوند از برای کار براق اغول و دفع لشکر جغتای. پس جلال‌الدین برادر خود را بهاء‌الدین اسماعیل با جمعی از اسرا و سیصد سوار گزیده به خراسان کسید کرد و ایشان برفتند و اثرها نمودند و پادشاه وقت ایشان را بیسندید پس چون اباقا خان باز مقر سریر خرامید جلال‌الدین طیب‌شاه عازم کریاس شد به عظمتی هر چه تمامتر و حمل خزانه‌ای تمام به شرف پایبوس اباقا مشرف شد و تشریف پایزه یافت. چون جلال‌الدین استقلال یافت سپشی‌دعشی(?) که رأی

نوینی داشت و شهنشۀ شبانکاره بود و قدیمًا از این ولایات خیلی مال ربوده از جلال‌الدین مستشعر شد [که] مبادا تقرر آن مالها کند با جلال‌الدین آغاز منازعت نهاد و جلال‌الدین به عنایت پادشاه مستظهر ورقه‌ها نبشت مشتمل بر جمع مالی که تا غایت از ولایت شبانکاره با سیشی و نواب او است و مالی بقیاس سر بالا برآمد و صاحب دیوان بر آن حال واقف شد چنانکه به پادشاه اباقا رسید و جاه سیشی از آن خلل پذیر آمد و از باسقاقی معزول شد.

و ملک جلال‌الدین سه سال در اردو موقوف ماند و هرچند سیشی با وی موافقت و دوستی جستی او ابا نمودی و تکبر و تجبر ورزیدی. و نیز سیشی بعشی از وی دختری طلبید از برای پسر و ملک قبول نکرد و فحشها گفت. سیشی منتظر فرصت شد تا وقتی که اباقاخان درگذشت و اردو در تزلزل افتاد و احمدخان به پادشاهی نشست. در این میانه سیشی فرصت نگاه داشت و روزی که لشکراحمدخان در کوچ بودند دو نوکر خود بر ممر موکب جلال‌الدین نشاند تا او را از دست بردارند. ایشان بیامدند و جلال‌الدین را گفتند حکم است که ترا به یاسا رسانیم. جلال‌الدین معول داشت که همان روز ایلچی پادشاه احمد از طلب او بیاید. پیش از آنکه ایلچی بیامدی نوکران سیشی کار او تمام کردند و در پای کوه الوند او را به دو نیم زدند. چون او را کشته بودند ایلچی رسید و معنی نوشدارو که پس از مرگ به سرخاب دهند روشن گشت هیچ فایده نبود. و از آن بتر چیزی آن بود که وقتی ملک و سیشی خصمان بودند جمعی از حجاب در شبانکاره پسر میانگین یعنی نظام‌الدین حسن را که طفل بود بر جای پدر نشانده بودند و بدان بهانه جمعی از امرای بزرگ کشته و آن خبر به سیشی رسید و مزید علت کار جلال‌الدین شد.

و جلال‌الدین چون شهید شد عمرش بیست و شش سال بود و سیزده سال پادشاهی راند و در سنه سبع و سبعین و ست مائه بقتل آمد. علیه الرحمه.

الملك مظفر الدین بن طیب شاه

چون جلال‌الدین بقتل آمد دو پسرش در اردو بودند. غیاث‌الدین محمد و مظفر‌الدین محمد که مهتر پسران بود. پس چون مظفر‌الدین پدر را کشته یافت در پای تخت احمد زانو زد که پدر مرا بی گناه کشتند و سیشی بعشی عازم خراسان شد

و به خدمت ارغون‌خان پیوست. احمدخان، مظفرالدین را حکومت شبانکاره داد و با پایزه و یرلیغ به‌ایگ آمد چون برسید جمعی از رنود و اویش و سگ‌داران بر وی جمع آمدند و او هنوز طفل [بود] و هرچه اکابر شبانکاره بودند همه با ملک‌بهاءالدین بودند در جانب خراسان در اردوی ارغون‌خان و مظفرالدین را بد آموزی کردند تا در مدت سه‌سال در شبانکاره آن کرد که قضا برنگیرد و قدر برنتابد از هتک پرده مستوران، و غارت خاندانهای قدیم، و آدمی را در منجیق نشانند، و سگ در شلوار زنان نشانند، و برادر را به‌دست برادر دادن تا به‌دندان می‌درید، و پدر را به‌دست پسر دادن و گردن زدن، و الحاح بر مردم کردن و زن را طلاق دادن و هم در مجلس با یکی دیگر نکاح بستن و همان ساعت جماع کردن، و دختر مردم به‌سگبانان دادن، و مردم بر پای دیوار نشانند و الحاح کردن تا بکند و دیوار بر سر او فرود آمدن، و امثال این.

پس چون احمدخان کشته شد و ارغون به‌پادشاهی نشست سیشی‌عشی مربی بهاءالدین گشت و در حضرت ارغون عرضه داشت که جلال‌الدین گناهکار بود و به‌یاسا رسید، پسرش مظفرالدین شبانکاره را بی‌حکم فرو گرفته. ارغون‌خان در حق ملک بهاءالدین یرلیغ فرموده گفت او مدتی است تا در خراسان کوچ من و پدر من داده و چون بهاءالدین با یرلیغ و پایزه می‌آمد مظفرالدین با آن متمردان و اویش او را مجال نمی‌دادند بل که به‌حوالی ولایت نمی‌گذاشتند تا مدت سه‌سال تمام برآمد هرچند بهاءالدین آمدی مظفرالدین او را براندی و به‌یکبارگی یاغی شد چنانکه یک‌حبه مال به کسی نداد و همه را در بارگاه به‌سگ‌داران بخشیدی و ایلچیان که در این ولایت بودند ایشان را همه بگرفت و ختنه کرد و زنگله به ریش بربستی و در مجلس شراب برایشان مسخرگی کردی. و کار شبانکاره نیک مشوش شد زیرا هرکجا بزرگی بودند در بیرون بودند و اگر بزرگی در شهر مانده بود همه را هریکی به‌نهایتی بکشت یا مثله کرد.

پس چون بهاءالدین به‌ستوه آمد در حضرت ارغون عرضه داشت. فرمان شد تا سیصدسوار مغول با سه‌امیر متوجه شبانکاره شوند و شبانکاره را مستخلص کرده به‌دست بهاءالدین دهند و آن سواران مقیم ولایت باشند. پس این مغولان که امروز مقیم دارابجرددند و ایشان را «جزمه» گویند بدین مصلحت ملک بهاءالدین بدین‌طرف آورد. چون برسیدند در خندق فستجان مصاف دادند و مظفرالدین منهزم

شد و اکثر از آن سرهنگان متمرّد کشته شدند و مظفرالدین پیاده بگریخت و به کرمان رفت. او را در کرمان بگرفتند و به اردو بردند مقید کرده مدتی در اردو محبوس بود خلاص یافت و به راه لورستان بیامد و اتابک افراسیاب لور را یاغی گردانید تا او نیز در سر فساد او شد و لشکر بیامد و او را به یاسا رسانیدند. بعد از مدتی باز شبانکاره آمد و بنشست و تا آخر عمر روی ملکی و حکومت ندید اما از آن تهتک و اضطراب که داشت بیدار نشد او را «ملک دیوانه» گفتندی تا در شهور سنه ست و عشرين و سبع مائه وفات یافت. والله اعلم.

الملک بهاء الدین اسماعیل بن محمد بن محمد

ملک بهاء الدین اسماعیل چون مظفرالدین را بتاخت لشکر مغول را به دارا بجرد نزول داد و خود با اکابر شبانکاره به قلعه در آمد و در سال اول تدارک خراجاتی که از تعدی مظفرالدین بر شبانکاره آمده بود بکرد و یارغوی جماعت متمرّدان که بدآموزی مظفرالدین کرده بودند بداشت همه را بگرفت و بعضی بکشت و بعضی مثله کرد و بعضی را به قلاع خندقها موقوف و محبوس گردانید و باز آغاز عمارات نهاد و تلافی خرابیهای مظفرالدینی بر دست گرفت و مالها را پای باز بست. و او ملکی بود که با مردم اوپاش و نااهل خوش نبود و مردم اصیل هنرمند را دوست داشتی و دائماً خلوت با این طایفه کردی و اراذل را راه ندادی. بدین سبب اکثر شبانکارگان او را دشمن داشتندی و دختر ارغون گورکان که امیر خراسان و عراق بود و ذکر او رفت زن او بود و از وی دوپسر بودش: رکن الدین- افراسیاب و تاج الدین جمشید که امروز در حیات است خدای او را بر خور داری دهد و از دختر عم پدر خودش [او را] دوپسر بود نصره الدین ابراهیم و سیف الدین محمد. و چون از ملکی او سه سال گذشت ایلچیان بسیار به تحصیل مال بیامدند و اکثر مال شبانکاره خرج شده بود. ایلچیان او را به اردو بردند و در مصادره کشیدند. از غصه بسیار که از کشاکش دیوانی بخورد به مرضی گرفتار شد و باز شبانکاره آمد آن مرض به تخیبط دماغ سرایت کرد و در همان حال می بود و مادرش در حیات بود تفقد او می کرد تا در شهور سنه اثنی عشر و سبع مائه به جوار حق پیوست.

الملك الشهيد ناصر الدين محمود بن مبارز

چون قطب‌الدین مبارز بن مظفرالدین محمد را در نیریز به یاسا رسانیدند او را سه پسر ماند یکی رکن‌الدین حسن— و او مهتر بود و به جوانی درگذشت پسری ماند از وی مبارز نام— و دو پسر دیگرش یکی ناصرالدین محمود و یکی سیف‌الدین— هزارسب. پس این دو پسر را طاقت استیلا و تغلب بنواعماد نبود چه پسران غیاث‌الدین بر مملکت مستولی بودند و پدر ایشان بقتل آمده ناگاه فرار بر قرار اختیار کردند و از شبانکاره رحلت کردند و روی به اردو نهادند مدتهای مدید ملازمت امرا و ارکان حضرت نمودند هرروز در بلدی و هر دم در وطنی حالیا چهره دولتی روی نمی‌نمود و حکومت شبانکاره تا وقتی که به ملک بهاء‌الدین رسید و ملک بهاء‌الدین را در مطالبت کشیدند و معزول شد و هنوز بخت با این دو پسر یار نبود. اما دو ملکزاده مستعد عاقل بودند. چون تخت سلطنت به گیخاتو خان مزین شد، وزیر او صدرالدین تغاجار، به حکم آنکه سابقه محبتی با ناصرالدین داشت، احوال ایشان عرضه داشت که یعنی پدر ایشان بیگناه کشته شد و شبانکارگان در حق او بدی سگالیدند و نیز مدتی است تا ملازم کریاس بزرگ‌اند و رسم و آیین یارغو و یاساق مغول دانسته. پادشاه وقت در حق ایشان مرحمت فرمود و یرلیخ داد به حکومت و آنکه سیف‌الدین از حکم نایب ناصرالدین باشد. ناصرالدین در آن نزدیکی در باب هرچه به سالها در خاطر داشت احکام و پایزه حاصل کرد و در شهور سنه تسع و ثمانین و ست مائه به عظمتی هرچه کاملتر به ایگ آمدند اهالی ولایت به ورود ایشان خرم شدند و موردشان عزیز داشتند.

ناصرالدین مردی کاردان کاردیده بود دست کفایت از آستین شهامت بیرون کرد و بنیاد کارها بر قوانین عقل و قواعد عدل نهاد و رسمهایی که نه معقول بود و شبانکارگی بود اکثر برداشت و ضبط امور بر نسق شهریا [را] نهاد و تمغا در این ولایت نبود. تمغایی سبک بنیاد کرد و امرا و حجاب را هرکس به مرتبه خود بداشت و کفایتی ظاهر گردانید که هم سال اول مال قراری ولایت از کرباس رنگد کرده و چماق و آلات آهنی و غیره بگزارد و شبانکاره مصر جامع ساخت و رعایا در فر دولت او مرفه و خوش دل روزگار گذرانیدندی و لشکری هرکسی با نصیب تمام و نیز کاری کرد که همه خویشان و اقربای خود را از بنین و بنات از مال با

نصیبی تمام شدند و آن بود که پیش از این مال و املاک شبانکاره در دست تصرف آن کس بودی که بر شبانکاره حاکم بودی و حجرات و اهل پرده را برات معاش از دیوان حاکم بودی وقت وقت سختی کشیدندی چون به عهد او رسید با قاضی القضاة فی العالم، امام بزرگ شافعی ثانی، رکن الحق والدین احمد بن عماد الدین عبدالغفار بردالله مضجعه و جعل فی الجنان مأویه که خیر زمان و اعجوبه جهان بود و از حکم یرلیغ قاضی شبانکاره مشورت کرد آن مرد نیکو اعتقاد او را گفت که مصلحت در آن است که مالی و ضیاعی و اسبانی که از ملک مظفرالدین محمد مانده میان اسباط او قسمت کنی تا هرکسی خود داند حصه خود. این رأی بپسندید و اگر چه شرعاً اولاد غیاث الدین را میراث مظفرالدین نمی رسید برایشان رحم کرد و قاضی را بنشانند و مال را جمله تخصیص کرد مرد را یک حصه و زن را نیم حصه چنانکه هیچ دختر در اولاد مظفرالدین نماند که او را نصیبی تمام نرسید همه مزارع نفیس و کهریزهای قیمتی و طباجین و سبائین و میاه و اراضی همه آبادان. و حصه ای کمتر که به دخترانی رسید که مادرشان کنیزکان بودند پانصد هزار دیناری بود رقبه املاک و همه را مالک حصه خود گردانید و باز تصرف داد و نواب و گماشتگان و خدمتکاران واکره و مزارعان هرکس معین کرد و هرکسی را شرطنامه ای داد و این کار صلاح به یمن همت و سعی آن امام یگانه بود که خدای تعالی او را در روضه رضوان جای دهد.

پس چون از مدت ملک ناصرالدین سه سال بگذشت و عادت ناصرالدین آن بود که کار عاقلانه کردی و رسم بیباکی شبانکارگانه برانداخت و هرچند در طبیعت ناصرالدین مساهلتی بود در مزاج سیف الدین هزارسب سیاستی و خشمی عظیم بود و ناصرالدین تهدید گناهکاران به سیف الدین کردی و هزارسب سیاست رانندی و کم کسی با وی سخن توانستی گفت و حکم کرده بود تا شبانکارگان کارد و خنجر بر میان نبندند و پیش پسران جلال الدین و بهاء الدین جمع نشوند و سلاح نبندند. از این جهت گریبان شبانکارگان و اهل فساد تنگ آمد هیچ نتوانستند کرد. ناگاه ناصرالدین در سال سوم عازم حضرت شد و روی پادشاه بدید و انواع تنسوقات عرض کرد و احکام حاصل کرد. چون ناصرالدین غایب شد، جمعی به اتفاق سیف الدین را زهر دادند. مدت سه ماه صاحب فراش شد و به حق رسید چون ناصرالدین برسد پششش از فراق برادر بشکست جماعت شبانکارگان باهم اتفاق

کردند بر قتل او. پس منهیان ناصرالدین را خبر دادند از سگالش غدر از آنجا که قضا نازل شده بود ناصرالدین تصور کرد که او را بقتل خواهند آورد گفت ایشان مرا مؤاخذت کنند و به اردو برند من در اردو سزای ایشان بدهم. خود آن جماعت را خبر شد که ملک آگاه شد اگر نیز قتل در خاطر نداشتند بر قتل عازم شدند. پسینگاه بر بارگاه او دوانیدند و او را به شمشیر مجزی کردند و بارگاه و درگاه و خزانه او را غارت دادند و صامت و ناطق بیردند. نعوذ بالله من الجور بعدالکور.

و چون این کار تمام کردند غیاث‌الدین محمد بن طیب‌شاه را بیرون آوردند و به ملکی بنشانند و نامه‌ای نبشتند از قول سپاه و لشکر شبانکاره به حضرت پادشاه که ما ناصرالدین را کشتیم و غیاث‌الدین را نشانیدیم تا اعلام حضرت پادشاه و ارکان دولت باشد و به دست یکی از حجاب بفرستادند. صاحب دیوان چون بر نامه وقوف یافت بخندید و گفت چون آن مخاذیل چنان مستقل اند که پادشاهی را می‌کشند و یکی را می‌نشانند چه محتاج اعلام ما است؟! فی الحال برخاست و این حال به پادشاه رسانید یرلیغ شد با یسوربوقانویں [تا] با دویست مغول عازم شبانکاره شوند و تمامت امرا و ملوک و حجاب و لشکر را بسته بیارند و یاسامیشی کرده پسر سیف‌الدین هزارسب نام او رکن‌الدین حسن به حکومت بنشانند و آن حاجب که رسالت برده بود محبوس کردند. یسوربوقا مردی داهی بود دانست که ولایتی چنین به دویست سوار میسر نشود که بی‌تشویش گرفته شود از راه فارس عطفی کرد و به جانب فسا شد و در شهر فسا فرود آمد و حکمی نبشت مشتمل بر آنکه من حاکم فسام و حکم ملکی شبانکاره به نام غیاث‌الدین دارم و بنواعماد شریک او باید که با ملوک و امرا و حجاب همه به فسا حاضر شوند و حکم بشنوند. ایشان چون این حکم بخواندند اگر نمی‌رفتند گناهکار بودند و اگر می‌رفتند پیدا نبود که در زیر آن چیست. عاقبت از کام و ناکام جمله اکابر و ملوک به شهر فسا شدند. یسوربوقا در روز اول ایشان را تمامت فرو گرفت و همه را دو شاخه‌ها و کنده و غل و سلاسل بر نهاد و در زندان فسا محبوس گردانید و خود با دویست سوار مغول به ایگک دوانید و رکن‌الدین حسن را که ده ساله بود بر چهار بالش حکومت نشانند و تدبیر آن کار با رأی خواهر ناصرالدین افکند و جمعی مشفقان و سوختگان هوای ناصرالدین از نقبها بیرون آمدند و هر کسی تقدیری و تدبیری اندیشیدند. یسوربوقا مدت چهارماه در ایگک بود و هر روز یارغو داشتی تا اکثر خونیان و بیعتیان و کسی که در آن

حکایت علمی داشت باز دست آورده همه را به انواع عذاب بعضی را به آتش بگردانید بعضی را مثله کرد بعضی به تیغ بگذرانید. باری هرکسی سزای و جزای خود بدیدند. چون یاسامیشی تمام کرد و مالی نیکو به دست او آمد بعد از چهارماه به راه فسا مراجعت کرد و ملوک مقید را برگرفت و متوجه اردو گشت مدتی محبوس بودند یارغو داشتند همه گناهکار شدند فرمان شده بود تا همه را به یاسا رسانند قضای خدای تعالی در آن نزدیکی تبدل احوالی پیدا شد و بایدواغول در بغداد خروج کرد و روزگار گیخاتوخان بسر آمده ملوک شبانکاره خلاص یافتند و هرکسی به پادشاهزاده ای و اسیری توسل جستند و آن کار و یارغو در تعویق ماند.

و از ناصرالدین محمود یک پسر سه ماهه مانده بود او را معزالدین مسعود گویند. و بدین منوال ملکی چنان عادل بر سر جهل و غضب شبانکارگان شد تا عاقلان بدانند که هر بدی که در عالم پیدا شده از نادانی و استبداد بوده. و قتل ناصرالدین در شعبان سنه اثنی و تسعین و ست مائه بود.

الملك غياث الدين محمد بن طيب شاه بن محمد

چون بایدوخان بسا غازان مصاف داد و غازان خان مظفر آمد و پادشاهی برگرفت به حکم آنکه جلال الدین طیب شاه در وقتی که در اردو بود دو پسر خود را اینجو پسران ارغون کرده بود غیاث الدین و نظام الدین، بدان وسیلت غازان خان تربیت غیاث الدین فرمود و گفت او اینجوی من است حکومت بر وی مقرر داشت و با یرلیخ و پایزه به شبانکاره آمد و او ملکی با وقار آهسته خوشخوی بود و حیایی عظیم داشت سخن کم گفتی الا در مستی. و برادرش نظام الدین نایب کلی بود و مردی با کفایت با سیاست بود تمامی امور مملکت بر وی می رفت و غیاث الدین جز شکار و شراب ندانستی. و در روزگار نوروز که اسیرالامرا بود پسر ارغون چون خواهر نوروز در حباله نکاح ملک بهاء الدین بود نوروز مری خواهر شد و ولایت شبانکاره به خواهر داد و چون یکی قتلخ پسران جلال الدین را از پسران خود عزیزتر دانستی حالیا ولایت شبانکاره را میان پسران خود رکن الدین افراسیاب و تاج الدین جمشید و میان پسران ملک بهاء الدین، نصره الدین و سیف الدین و پسران جلال الدین، غیاث الدین و نظام الدین قسمت کرد و همه را با همدیگر شریک

گردانید تا وقتی که نوروز بقتل آمد چنین بود. چون نوروز برافتاد پسران سیشی ولایت شبانکاره را باز تصرف گرفتند و هم به ملک غیاث‌الدین مقرر داشتند و تا غازان‌خان درگذشت و سلطان اولجایتو بنشست ملک‌شبانکاره غیاث‌الدین بود و نایب مطلق نظام‌الدین، و باسقاق بزرگ قوتاتمیش‌بیک که نبیره سیشی بعشی [شاید بخشی؟] بود و قوتاتمیش با ملوک نیکو بود و میان ایشان مواصلت رفت.

پس چون از مملکت غیاث‌الدین قریب پانزده سال بگذشت سبب آنکه نواب امیرسونج و مردمان غریب در این ولایت شروع پیوسته بودند و اکثر مال ولایت تعرفه کرده و ملک‌غیاث‌الدین از آن حساب چیزی ندانستی محاسبان فذلک حساب او برآوردند و از آن مقدار که جمع او بسته بودند مبالغی باقی درآمد و مال پیش رعایا نبود بل که اکثر آن بود که با سونج و نواب و عمال او بود. ملک را به ضرورت به اردو بردند چون به نظر سونج رسید هیچ نتوانست گفت و صاحب دیوان سؤال بقایا از وی کرد. جواب نگفت دانست که مال امیر دارد و او با خود خط بر بقایای او کشید و امیر سونج رهین منت شد حالیا تا مدت دو سال غیاث‌الدین در اردو بماند و نظام‌الدین در شبانکاره کار می‌راند. چون اجازت یافت و پایزه و یرلیخ حاصل شد و با کارسازی و مراد هرچه تمامتر روی به ولایت نهاد، او را خود قدیماً به سبب افراط خمر و آنکه در شراب غذا نکردی مرضی بود چون به حدود دربند سولان رسید در ولایت سیلاخور آن مرض مستحکم شد و وفات یافت خبر وصول او در هفته رسیده و مبشران را تشریف داده و بوق و طبل می‌دریدند از عقب آن آگاهی موت او برسد و سورماتم شد نظام‌الدین را شکستی عظیم آمد و تعزیتی داشت به غایت بزرگ.

علی‌هذا امیرسونج چون غیاث‌الدین درگذشت ولایت را با نظام‌الدین بست و پسر غیاث‌الدین را و پسر بهاء‌الدین را یعنی نصره‌الدین ابراهیم و جلال‌الدین طیب‌شاه به اردو طلب کرد. و بعد از این احوال نظام‌الدین گفته شود. و موت غیاث‌الدین در رمضان سنه تسع و سبع مائه بود.

ملک نظام‌الدین حسن بن طیب‌شاه

بعد از وفات غیاث‌الدین، نظام‌الدین حسن به حکم سونج یک سال تصرف

نمود مال را بگزارد و در آخر سال متوجه حضرت شد و به حکومت باز آمد. و نصرةالدین در اردو بماند تا دو سال پس در آخر سال دوم دیگر باره نظامالدین متوجه گشت. چون نصرةالدین دو سال کوچ داده بود امیرسونج ایشان را صلحی داد و ولایت را به ایشان مفوض داشت هریکی نیمه‌ای و صاحب فاضل‌خواجه فخرالدین محمد خدشاهی را بر سر ایشان زمام ساخت تا ولایت را یاسامیشی کرده بلوک هر کسی جدا کرده به دست ایشان داد و هردو ملک با یرلیغ و پایزه به ولایت آمدند و چون قریب شش ماه حکومت راندند صلح میان ایشان قرار نگرفت خواجه فخرالدین محمد با اردو [رجوع] نموده یرلیغ به نام او صادر شد تا حامی و حاکم شبانکاره باشد و هردو ملک معزول شدند. علی‌هذا خواجه فخرالدین سه سال حکومت راند عاقبت هم در این ولایت مدفون شد. چون او مدفون شد امیرسونج، خواجه قوام‌الدین مسعودالکرمانی را بفرستاد به ملکی او نیز سالی تصرف نمود هم در ایگ وفات یافت باز ملکی و متصرفی بر نظامالدین قرار گرفت اما ولایت به نوکران و نواب امیرسونج مشحون بود و نظامالدین حاکم، و مال بسیار می‌ریخت تا وقتی که سونج نیز بگذشت و اولجایتو سلطان نماند و بوسعیدخان بنشست دیگر باره نصرةالدین به اردو رفت تا وقتی که او به ملکی آمد و باز معزول شد و دیگر باره ملکی به نظامالدین آمد از حکم دمشق خواجه. و در ایام دمشق خواجه کار نظامالدین بالا گرفت اما او را چشم زخمی رسید و حساد به خصمی او برایستادند و دمشق خواجه ایلچیان فرستاد و او را در مصادره کشیدند و صامت و ناطق از وی استخراج کردند چنانکه به نفس نیز در معرض خطر آمد. به هر حال گریخته به اردو رفت و مرمت حال خود کرد و دمشق خواجه باز معتبر شد. چون باز ولایت آمد بر عزم تلافی کار خود میان بست و بنیاد کارها فرمود خود منفذ (؟) زندگانی او را سخت بگرفت و مجال نیم ساعت نداد و به جوار حق پیوست در یازدهم ذی‌القعدة سنه خمس و عشرين و سبع مائه. و گویند حساد از بیم آنکه تدارک نکند او را زهر دادند والعهدۃ علی‌القائل.

ملک نصرةالدین ابراهیم بن بهاءالدین اسماعیل

چون سونج بعشی نماند و دمشق خواجه نایب‌خان گشت نصرةالدین ابراهیم در اردو مقیم بود بر دمشق خواجه عرضه داشت که ولایت شبانکاره ولایتی پرتوفیر

است باید که از آن تو باشد دمشق‌خواجه شبانکاره را بستد و از دست امرای ایغور بیرون برد و نامزد ملک‌نصره‌الدین کرد ملک‌نصرت مبشران فرستاد بدین احوال پس چون دمشق‌خواجه هنوز از مال دنیاوی پرنبود پسر خواجه‌فخرالدین الاشرخانی متصدی حکومت شد و پنجاه هزار دینار زر تقبل کرد و نقد بداد سال اول حکومت به‌وی دادند و به‌ولایت آمد نام او احمد و یک‌سال حکومت راند ملک‌نصرت در خیل دمشق بماند. چون ملک‌عزالدین عبدالعزیز راه نیابت دمشق یافت معین نصره‌الدین گشت و ولایت به‌وی ارزانی داشتند و هر حکمی که متضمن مصالح او بود حاصل کرده با یرلیغ و پایزه و چماق و شمشیر به‌عظمتی که فلک خیره‌ماندی به‌شبانکاره آمد و حکم داشت با ایلچی که نظام‌الدین را مؤاخذت کرده به‌حضرت آوردند. هرچند نظام‌الدین گفت که مرا با تو موافقت است و هرچه مراد تست هم در ولایت تمام کنم و ایلچی را تعهد داده بازگردانیم نصره‌الدین بر راه استبداد ایستاد تا نظام‌الدین به‌ضرورت عازم شد و خود صلاح کار نظام‌الدین در آن بود. چون به اردو رسید مال بسیار بریخت و دمشق‌خواجه مرید و معتقد او گشت و هم در آن مدت نصره‌الدین را بعزل گردانید و ایلچیان فرستاد و او را در مطالبه و مصادره کشیدند و قریب شش‌ماه در ولایت شبانکاره مأخوذ و محبوس و معذب بود عاقبت عازم اردو شد و خیلی تحمل مشقت کرد و او را جدی تمام بود و سه‌نوبت به دمشق‌خواجه رسید از وی سؤال کرد که التماس او چیست؟ اگر حکومت است تا بدهم. او هیچ‌نگفتی و ثبات می‌نمود. اما نظام‌الدین در ولایت حکومت می‌راند. و چون نظام‌الدین نماند و دمشق‌خواجه نیز درگذشت ناگاه برخاست و به‌ولایت باز آمد گویی ضمیر او از زوال عمرش آگاهی داد. چون قریب چهل و هفت هشت روز بود که باز وطن خود آمده و به‌مرمت احوال ماضی که خلل پذیر شده بود مشغول شد او را علتی روی نمود که سرسام گویند و بدان مرض درگذشت. رحمة‌الله‌علیه. وفات او در شهور سنهٔ تسع و عشرين و سبع مائه [بود].

ملک‌معظم تاج‌الدین والدین جمشید بن اسماعیل عز‌نصره

و در آن زمان که ملک‌نصره‌الدین به‌ایگ باز آمد حکومت شبانکاره از حکم علی‌پاشا، ملک‌تاج‌الدین جمشید بن ملک‌بهاء‌الدین داشت برادر کوچک‌تر نصره‌الدین

و چون دمشق خواجه نمانده بود هم در آن نزدیکی ملک تاج الدین معزول شده باز متوجه حضرت شد و علی پاشا او را مربی گشت و حکومت داد و در آن نزدیکی شبانکاره داخل بلوکات امیر مرحوم شرف الحق والدین محمود شاه شد. ملک تاج الدین مدتی ملازم اردو شد هر چند ملکی بر وی عرضه کردند قبول نکرد بعد از پنج سال احکامی که موجب مصالح کار او و نواب او بود حاصل کرده روی باز ولایت نهاد. مدتی به سرمت احوال و تلافی اخراجات که تا غایت افتاده بود مشغول شد و به حمد حق آن امر صلاح یافت و خزاین معمور گشت و چون ولایت شبانکاره امروز داخل بلوکات انوشروان عهد اسیر غیاث الدنیا والدین کیخسرو خلد الله دولته و زیدت. معدلته است ملکی و متصرفی و شحنگی و جمله مناصب بر ملک تاج الدین ملک اعظم اعدل شهریار جوان بخت رکن الدنیا والدین حسن بن سیف الدین هزار سب عزنصرهما مفوض و ارزانی فرموده و دست ایشان در امور مملکت قوی داشته که در سایه بخت جوان این خسرو نامدار این ملکان دوگانه که بقیه ملوک ایران زمین اند از عمر و دولت ممتنع باشد. بعون الله تعالی تاریخ تحریر این حال در ربیع الاول سنه ثمان و ثلثین و سبع مائه.

والحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی من لا نبی بعده.

اتابکان فارس

طایفه دوم از ملوک اطراف اتابکان فارس اند

ایشان را اتابک گفتندی زیرا که ملک فارس را به تغلب از دست نواب اتابک محمد بن ایلدگز بیرون کردند. و این اتابک محمد از موالی ملوک سلجوقی بود و ذکر ایشان از پیش رفته و اصل این ملوک هم از تراکمه فارس است و ایشان را ملوک سلغریه گویند و بنیاد حکومت و نام اتابکی بر خود،

اتابک سنقر بن مودود

نهاد و او مردی بود صاحب بخت بارای با تدبیر مظفر منصور و هر نقش که دولت باز خواندی راست آمدی و فضلی تمام داشت و در امور مملکت به قانون عدل زندگانی کردی و رسوم ذمیمه که نواب آل سلجوق نهاده بودند همه برداشت و همت او بر کار خیر مصروف بودی و خیلی مساجد و اربطه بنانهاد و امروز عمارات او در شهر شیراز مشهور است و مفصل کار او طولی دارد و عدلی شامل و عطایی کامل داشته و به جهان از این دو مظهر چه بهتر؟ چون سیزده سال به مصالح مملکت قیام نمود وفات کرد در سنه سبع عشر و خمس مائه. والله اعلم.

اتابک زنگی بن مودود

چون سنقر نماند اگرچه او را پسران بودند به اتفاق امرا و نواب برادرش زنگی اتابک شد و زنگی مردی بی همتا بود و در اول عهد او یکی از اقربا بر وی خروجی کرد و عاصی شد نام او «سابق» و رباط سابق در ولایت بیضا از عمارات

[او است] و میان ایشان حربها رفت و زنگی مظفر شد و لقب او مظفرالدین نهادند و فارس بر وی صافی شد و آثار خیرات بسیار از وی به ظهور پیوست و عمارت خانقاه شیخ بزرگ قطب جهان ابو عبدالله الخفیف قدس الله سره او فرمود و اولاً زاویه‌ای مختصر بوده او به اعالی مرتبه رسانید و بر آن وقفهای تمام کرد. و اتابک زنگی در قواعد امور جهاننداری آیتی بود و خیلی ولایات در ممالک فارس افزود و رعایا از او شا کر بودند و مدت مملکتش دراز کشید قریب چهل سال حاکم بود در سنهٔ سبع و خمس مائه وفات کرد.

اتابک تکلہ بن زنگی بن مودود

تکلہ بن زنگی از پسران بزرگتر بود و ولی عهد و چون به ملک بنشست امرا با اتابک سعد اتفاق کردند و او را استعداد ملکداری زیادت بود مصاف دادند تکلہ در حرب کشته شد و الملک عقیم. مدت ملکش یک سال و در سنهٔ ثمان و خمس مائه بقتل آمد.

اتابک سعد بن زنگی

مردی صاحب شوکت خداوند بخت و طالع بود در سخاوت و شجاعت عظیم. المثل بود و در زمان او خیلی مملکت با فارس مضاف شد و کرمان را به قهر بگرفت و برادرزادهٔ خود محمد بن زیدان [را] به سلطنت کرمان فرستاد. و اتابک سعد همتی عالی داشت دائماً سودای سلطنت عراق پختی و اصفهان را بگرفت و چون سلطان محمد بن تکش به عراق آمد اتابک زنگی بر عزم مقاومت تا حدود ری برفت میانهٔ ایشان حربی رفت اسبش خطا کرد و زنگی گرفتار شد از آنجا [که] سلطان محمد مردی رحیم بود بزرگان (۹) نگشتی بر وی ابقا کرد و خلاص داد و دخترش ملکه خاتون از برای سلطان جلال الدین بخواست و اتابک سعد چند ولایت از فارس فدا کرد و تشریف سلطان پوشید و باز فارس آمد.

و در عهد او از فضلالی زمانه رکن الدین صلاح کرمانی بود و عمید الدین ابونصر فیروزآبادی و قاضی شرف الدین حسین. و اتابک سعد معاصر ملک قطب. الدین مبارز شبانکاره‌ای بود گاه با او [به] جنگ بودی و گاه [به] صلح. و از آثار

اتابک سعد در شیراز رباط شهرالله است که بر راه عراق ساخته. مدت ملک اتابک سعد بیست‌ونه سال بود در سنه ست و عشرين و ست مائه بگذشت.

اتابک عادل عضدالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی

خلاصه خاندان سلغریه او بود پادشاهی دین‌پرور بود مقوی ملت اسلام مربی افاضل و علما. احیاء موات ممالک فارس که از دوست سال باز سبب محاربات شبانکارگان با اهل دیالم خراب شده بود او کرد. شیراز را مصر جامع ساخت بزرگان و سلاطین عالم احرام خدمت او بستند و بسیاری مملکت نامدار اضافت مملکت او شد چون قطیف و قیس و بحرین و یک نیمه از کنبایت^۱ و سواحل بحر عمان. و هر مسجد که در شیراز خراب شده بود عمارت کردی و چون در سن شباب بود و پدرش به حرب سلطان محمد به عراق بود جمعی مفسدان او را برآن داشتند تا پدر را باز شیراز نگذارد برخاست و به حرب پذیره پدر شد و حرب آغاز نهاد و تیر به پدر انداخت چنانکه در خفتانش نشست اتابک سعد بفرمود تا او را دستگیر کردند و مدتی در قلعه‌ای محبوس بود پس به شفاعت سلطان محمد خوارزمشاه خلاص یافت و تا باقی عمر برآن بی ادبی تأسف خوردی و هر روز دولتش زیادت بودی و با ملک مظفرالدین محمد مبارز همان شیوه مقاومت ورزیدی. و مردی صاحب بخت بود در عهد او دو گنج در شیراز بیافتند یکی در موضعی که آن را تنگ ترکان گویند و یکی در آنجا که قدیمه خانه عضدالدوله بوده و بر هیچ یکی التفات نکرد و به خزانه نهاد الا آنکه همه را فرمود تا به عمارات مساجد و صدقات کردند و چون میل او همه سوی عمارات خیر بودی جمله نواب او هر کسی عمارتی کردند. و او را دو نایب بزرگ بودند یکی مقرب الدین مسعود و یکی فخرالدین- ابوبکر و فخرالدین وزیر بود و مقرب الدین مردی خیر بود هرگز قصد مسلمانان نکردی و از فقهای عصر فقیه شرف الدین بود و اصیل الدین محمد. و چون سی سال به مراسم حکومت قیام نمود در شهور سنه ثمان و خمسين و ست مائه به جوار حق پیوست در رباط خودش که پهلوی مسجد عتیق است دفن کردند. و در آخر عهد او

۱. کنبایت که در کتب جغرافیایی به صورت کنبایط و کنباید نیز آمده، شهری است به هندوستان در نخبة الدهر دمشق صفحه ۱۵۲ گوید، «... و هناك آخر حدود بحر فارس...» (به نقل از لغت‌نامه دهخدا).

کار مغول قوی شد.

اتابک سعد بن ابوبکر

چون اتابک ابوبکر مردی داهی حازم بود و دانست که دست، دست قوت و شوکت اولاد چنگیزخان است مصلحهٔ پسر خود اتابک سعد [را] با جمعی از نواب و تنسوقات بسیار به حضرت هولاکوخان روانه داشت و هولاکو در حق او سیورغامیشی فرمود و یرلیخ و پایزه داد به حکومت فارس. چون سعد با مراد بازگشت و به شهر طبهاتو (؟) رسید رنجور شد در آن حال خبر وفات پدرش برسد مردمان دوانید تا فخرالدین ابوبکر [را] که وزیر پدرش بود مؤاخذت کنند به عزم آنکه بکشندش که از وی آزاری داشت هنوز مردمان به شیراز نارسیده و اتابک سعد به شیراز نارسیده وفات یافت به دوازده روز بعد از پدر.

اتابک محمد بن سعد بن ابوبکر

چون اتابک سعد نماند اکابر فرس اتفاق بر پسر او کردند محمد بن سعد. و [او را] بر تخت نشاندند و مدت یک سال و هشت ماه پادشاه بود و مردی نیکو سیرت بود. گویند مادرش — که دختر اتابک یزد بود — او را لگدی زد و بکشت در شهر سنهٔ ستین و ست مائه. والله اعلم.

اتابک محمد شاه بن سعد بن زنگی

چون از اتابک ابوبکر و پسران او کس نماند اکابر شیراز پسر سلغرشاه بن سعد [را] که برادر ابوبکر بود نام او محمد شاه بن سعد بر تخت نشاندند و [وی] اتابک شد. مردی صاحب رأی بود با تدبیر و عدلی تمام داشت و پدرش سلغرشاه بن سعد خود در فنون فضائل سرآمده روزگار بود و اشعار متین او مشهور است. و این محمد شاه روزی مادر محمد بن سعد که او را ترکان یزدی گفتندی و گفتیم که پسر را به لگد بکشت در عقد نکاح آورد و او زنی بود محیله و شرارتی در نفس او مرکوز بود شبی با جمعی مفسدان بیعت کرد بدانکه محمد شاه را

بگیرد و پسر وار شربت هلاک چشاند! و آن تصور به تصدیق کشید و محمدشاه را بگرفت و بند کرده به اردو فرستاد چون در موقف یارغو بایستاد گناه بر وی ثابت نگشت او را یرلیخ تازه و سیورغاسیشی فرمودند و بازگشت. هنوز به مستقر نرسیده برادر سلجوق شاه بن سلغرشاه در شیراز یاغی شده بود. به شومی عصیان او ایلچی آمد و محمدشاه را باز گردانید و به اردو بردند و بکشتند. مدت مملکتش هفت ماه بود.

اتابک مغیث‌الدین سلجوق شاه بن سلغرشاه بن سعد

او از محمدشاه بزرگتر بود و عم او اتابک ابوبکر درشان او آثار تمرد می‌دید او را در قلعه‌ای محبوس داشته بود چون برادرش [را] مقید به اردو بردند او انتهاز فرصتی یافت از قلعه بگریخت و خلقی بر وی جمع شد و تخت فارس را فرو گرفت و نه ماه بی حکم مملکت راند و به خزانه فارس مغرور بود و یاغیگری اظهار کرد حکم یرلیخ هولاکو رفت تا لشکرهای اطراف به مؤاخذت و دفع او برنشینند از جوانب روی به شیراز نهادند و ترکان یزدی را زن کرده بود ترکان همان قاعده نهاد که او را نیز برادروار! در قید آورد سلجوق شاه بیافت و ترکان را از دست برداشت. چون لشکر پیرامون شهر شیراز درآمدند سلجوق شاه به نیت دخول دزد سفید برفت چون بدید لشکر شبانکاره برپای آن نشسته به شهر کازرون تحصن جست. سلجوق شاه مردانه می‌کوشید تا لشکر وی غدر کردند و از وی برگشتند او را غلامی ترک بود نام او بیک‌لیک (۹) و اسفندیار روزگار بود گویند با هزار سوار بکوشیدی و آن روز بر سر سلجوق شاه رستم وار بکوشید چون دید که تیر سلجوق شاه بر هدف دولت راست نیست آمد و گفت ای خداوندگار یا تا ترا از این ورطه بیرون برم و سر خود گیریم. از آنجا که عادت بی‌دولتان است نصیحت بنده مشفق قبول نکرد. بیک‌لیک چون مأیوس شد پاشنه‌ای بر اسب زد و از طرف لشکر یزد بیرون رفت. علاءالدوله یزد ناموس را به نفس خود در دنباله او برفت. بیک‌لیک چون دید که ملک یزد در پی او است بانگ زد و گفت ای ملک باز گرد که مرا با تو حقهاست قبول نکرد. بیک‌لیک تیری بر وی راست کرد و بر دستش زد و به سر باز گردانید و جان بداد. و بیک‌لیک برفت و گویند به مملکت مصر شد. پس سلجوق شاه به مسجد

کازرون اندر شد و لشکر گرداگرد او بر آمدند تا وقتی می کوشید که کشته آید. و این حال درسنة اثنین و ستین وست مائه بود.

و چون سلجوق شاه کشته آمد از نسل اتابک زنگی زنی مانده بود به شرایط پادشاهی قیام نمود و او را به اردو طلب فرمودند و پسر هولا کوخان — منکو — تموراغول — او را تصرف نمود و نواب را به فارس فرستاد و مدتی پادشاه فارس و زن پادشاهزاده بود و دختری آورد او را کرد و جین خاتون گفتندی و تا زمان آخر در اردو بود اولاً زن سلطان کرمان بود من بعد زن چوپان آقا شد و بعد از چوپان وفات یافت و سلطنت فارس به اتابک ابش بنت سعد تمام شد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

ملوک کرمان

طایفه سوم از ملوک اطراف ملوک کرمان اند

و ایشان دو طایفه اند قومی سلاطین قدیم و قومی سلاطین جدید.

ذکر ملوک قدیم کرمان ایشان از سلجوقیان اند

بدان که ملوک کرمان دو قوم اند: یکی قدیم و یکی جدید هر قومی به نسب مخالف همدیگر و شرح هر دو گفته شود ان شاء الله. و اول ذکر قدما کنیم. احوال ایشان این است:

آغاز اخبار سلاطین کرمان

بدان که شهر کرمان از عمارات اردشیر بابکان است و این را شهر اردشیر گفتندی یعنی آباد اردشیر و به کثرت استعمال آن را «برد شیر» گفتندی و امروز کرمان مجرد گویند و کرمان از برای آن گویند که حکایت کرم هفتواد بر آن ناطق است و کرمان در دست ملوک عجم بوده بعد از آن خلفا بگرفتند هلم چرا تا در روزگار آخر در دست دیالم بود و در سنه اربع و عشرين و اربع مائه حاکم آن شهر دیلمی بود نام او لشکرستان بن زکی. چون روزگار سلاطین غزنه بسر آمد و آل-سلجوق به جهانگیری برخاستند ملک کرمان نامزد پسر جغری بک شد برادر الب-ارسلان نام او عمادالدین قاورد.

سلطان عمادالدین قاورد بن داود بن میکائیل بن سلجوق

و او پیامد و ازعاج دیالم کرد و خود بر تخت نشست و آیین داد و عدل نهاد و مردی صاحب رأی صاحب بخت بود و اهل کرمان را با او به غایت خوش

بود و خیلی مملکت به کرمان افزود و او را ظفیری بودی و شهر عمان را بگرفت و مدتی دراز یافت و او را فرزندان بسیار آمدند گویند او را چهل دختر بود و نه پسر. و چون مدت ملکش به سی و نه سال رسید او را هوای مملکت عراق خواست و لشکر کشید و با برادرزاده خود ملکشاه بن الب ارسلان حرب کرد و نزدیک شد که مستخلص کند اسبش خطا کرد و گرفتار آمد. و این حال در پادشاهی ملکشاه ذکر رفته که چگونه او را هلاک کرد.

ملک سلطان شاه بن قاورد

قاورد چون کشته شد او را از پسران دوپسر همراه بودند: یکی سلطان شاه و یکی توران شاه و هردو را میل کشیدند اما کور نشدند که کشته رحم کرد. و ترکمانی سلطان شاه را بدزدید و به کرمان آورد و بر تخت کرمان نشاند. اکابر کرمان پیش تخت او کمر بستند و به مراسم و قوانین پادشاهی قیام نمود و سیرت پدر داشت. چون یک سال بگذشت ناگاه سلطان ملکشاه با لشکر به کرمان آمد سلطان شاه دانست که با او بسی نباشد از راه خضوع در آمد و گفت مرا خود کشته گیر و ملک کرمان گرفته چون من نباشم مرا چهل خواهند همه عیال و متعلق تو باشند شاید که ایشان بی مرد مانند ملکشاه را دل بر وی بسوخت بر او باقی کرد و بناخت و سوگند خورده بود که کرمان را خراب کند بفرمود تا قدری از برج باره بکنند صدق سوگند را. و ملکشاه بازگشت و سلطان شاه بن قاورد دهمال بر سریر کرمان حکم راند در سنه سبع و اربعین و اربع مائه وفات کرد.

ملک ولی سیرت فرشته خو عمادالدوله توران شاه بن قاورد

او در زمان برادر از حرم بیرون نیامدی و پستی در طبیعت داشت و با زنان بسیار بودی و هیچ کس توقع سلطنت از وی نداشت اما بزرگان گفته اند مردان خدای پنهان باشند خدای تعالی او را هم دنیا و هم آخرت بخشید از دنیا پادشاهی داد و از آخرت او را به درجه اولیاء کبار رسانید و امروز هر همت که از روان او بطلبند بیابند. و قبر ملک توران شاه در کرمان بنام و آوازه است چون از ابناء قاورد جز او نبود اکابر کرمان او را بر تخت نشاندند و چون یک سال از مملکت او

بگذشت به یمن انفاس مبارک او کرمان مصر جامع شد و هیچ مخالف دم مقاومت نزد و بنیاد عدلی و انصافی نهاد که اهل کرمان را حیات تازه آمد و رعایا را مہکبار گردانید و اهل سپاہ را مرفہ داشت و چندان خیر و صدقات فرمود کہ درویش در کرمان نماند و عمارات و مساجد و اربطہ بسیار فرمود و از وی کرامات بسیار ظاہر شدی و ہر دعا کہ کردی مستجاب بودی. و مدت سیزدہ سال پادشاہی راند همچون پینمبری. و وفاتش در سنہ احدی و تسعین و اربع مائہ. علیہ الرحمۃ.

ملک ایران شاہ بن توران شاہ

چون توران شاہ بہ پردہ شد از پسران صلیی قاورد کسی نماندہ بود و توران شاہ را پسری بود نام او ایران شاہ و اکابر کرمان او را بر تخت نشاندند. و مثل گویند خاکستر از آتش می زاید. آن پسر بد اعتقاد از آن پدر پیدا شدہ بود یکی او را دیانتی بود پس بد اعتقاد شد و مردمان بد دین را پیش خود راہ داد و اکثر اوقات مست بودی و با رنود و اوباش نشستی و جملگی اعیان درماندند و علما بہ خون او فتوی دادند روزی غوغا کردند تا او را فرو گیرند بیافت و بگریخت و بہ ولایت بم شد لشکری از پی او برفتند و بگرفتند و ہلاک کردند در سنہ ست و تسعین و اربع مائہ و مدت ملک آن بی عدل پنج سال بود.

ملک صاحب بخت ارسلان شاہ بن کرمان شاہ بن قاورد

اہالی کرمان مضطر شدند و از اصل و تبار قاورد کسی را ندیدند. شخصی بیامد و تقریر داد کہ در محلہ کوی گبران پیش کفشگری کودکی است گویند پسر کرمان شاہ بن قاورد است از بیم آن بی باک، نسب خود پنهان کردہ بود وزرا و امرا استحضار او کردند و در تفتیش کار او تفحص بلیغ نمودند و آن صورت بہ معنی پیوست و غبار ریب از چہرہ صدق برخاست و نسب او ثابت گشت و پسر زادہ قاورد بود. جوانی خوب چہرہ کہ پادشاہی صورتی بود در قالب او ریختہ نام او ارسلان شاہ. چون بر تخت مملکت نشست سلطنت کرمان قبایی بود راست برقد [او] از آنجا کہ گفتہ اند کل شی برجع الی اصلہ حق در مرکز خود قرار گرفت و کار حکومت را ضبطی داد کہ قاورد راہ بدان نبردی و عدل بنیاد کرد و سپاہ را

بنواخت و رعایا را بی غم گردانید و عمارات بسیار فرمود و پادشاهی او سر به فلک
برکشید و کیچ و مکران و عمان و بعضی از هند بگرفت و فارس نیز در تصرف
آورد و عراق را هم تعرضی رسانید و خلیفه وقت او را تشریف ولوا فرستاد و چنان
حازم و بیدار بود که روزی دربارگاه نشسته بود روی با وزرا و ارکان که نشسته بودند
کرده گفت در کدام محلت است که از دوش باز سگی زاده به هشت بچه دو سیاه و
دو سرخ و دو سپید و یکی ابلق و یکی زرد چهارنر و سه ماده و یکی نر ماده؟ ندما
فرو ماندند. گفت در محلت کوی گبران در ثقبه فلان خانه فلان کس است. کسی
فرستادند و همچنان بود. پس گفت این حکایت بدان گفتم تا شما نگوید که من
از کار ملک غافلم. همگان بر وی دعا گفتند و او را فرزندان بسیار آمدند و پادشاهی
او به چهل و دو سال کشید و در سنه ثمان و ثلثین و خمس مائه وفات یافت.
والله اعلم.

ملک مغیث الدین محمد بن ارسلان

چون شاه ارسلان وفات یافت ولایت عهد به پسر دیگر وصیت کرده بود
اما به وی نرسید یمحوا الله مایشاء و یثبت' در حق ملک محمد که پسر میانگین بود
به کار شد و تخت ملک به محمد بن ارسلان آمد و الحق او پادشاهی پسندیده سیرت
بود و احیاء سنت پدر مرعی داشت و کرمان را بهشت عدن ساخت و رسوم قوانین
عدل پدر تازه گردانید و مدت چهارده سال شرایط پادشاهی به تقدیم رسانید. عاقبت
شاهین فنا او را به چنگل برگرفت و به عقبی برد. وفاتش در سنه اثنی و خمسين و
خمس مائه.

الملك محیی الدین طغرل بن ارسلان شاه

و این طغرل از محمد بزرگتر بود و همان قواعد داد و انصاف ارسلان شاهی مهمل
گردانید و ملکی بود با فر و شکوه و در آل قاورد از او مهیتر نبود و او خیلی مآثر
محموده دارد و اهل علم را نیکو داشتی و در عهد او کرمان با جنات النعیم برابری
نمودی و روزگاری مساعد داشت و مدت دوازده سال مملکت داشت و در سنه اربع

وستین و خمس مائه وفات یافت. والله اعلم.

الملک ارسلان شاه بن طغرل بن ارسلان

بدان که چون ملک طغرل وفات یافت او را پسران بسیار بودند اما آنچه فراخور تخت بودند سه پسر بودند: ارسلان‌شاه، و بهرام‌شاه، و توران‌شاه، و چون پدرشان وفات یافت بهرام‌شاه در بهم بود ارسلان به اتفاق امرا بر تخت نشست و توران‌شاه با برادر بهرام‌شاه متفق بود ناگاه از ارسلان‌شاه بگریخت و به بهم شد و صورت اجلاس ارسلان با بهرام بگفت. بهرام‌شاه و توران‌شاه هردو به عراق رفتند و التجابه سلاطین عراق بردند و لشکری بستند و روی به کرمان نهادند. مدتی بر در کرمان بنشستند و حرب کردند، سفرا در میان آمدند و پادشاهی بر بهرام‌شاه مقرر شد و ارسلان بگریخت و به اتابک یزد پیوست.

الملک بهرام‌شاه بن طغرل

چون ارسلان‌شاه برفت بهرام‌شاه بر تخت نشست و او ملکی هنرمند بود جملگی مناصب را به اهل خرد داد و او مردم بی‌اصل را نتوانستی دید و خشمی عظیم بر مزاج او غالب بودی بدین سبب اکثر اهل کرمان از وی برمیدند و ارسلان لشکر یزد بیاورد و بهرام از ارسلان منهزم به بهم رفت و ارسلان باز ملک بگرفت. علی‌هذا مدت بیست سال میانه ارسلان و بهرام دست مجادلت قائم بود تا زمانی که بهرام درگذشت. پس میانه ارسلان و توران‌شاه خصومت باقی ماند و در این حالت بود که ناگاه اتراک غز به کرمان در آمدند و عیش اهل کرمان به یکبارگی منقص شد و صورت بی‌رای غزان از آفتاب مشهورتر است و هرچند ارسلان و توران‌شاه کوشیدند دفع آن ملاعین میسر نشد تا ایشان بگذشتند.

الملک محمدشاه بن بهرام‌شاه

و چون این دو ملک وفات یافتند امرای غز بر کرمان مستولی و مستقل شدند و پسر سلطان بهرام‌شاه را نام او محمدشاه بر تخت نشانند اما او نشانده غزان بود و در دست تحکیمات ایشان عاجز. و محمدشاه بگریخت و به اصفهان شد پیش

سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی و از وی استمداد کرد و لشکری بسیار برگرفت و به کرمان آمد. دوسه روزی غزان مختفی شدند چون لشکر عراق بازگشت دیگر باره غزان بر محمدشاه مستولی شدند این بار به اختیار ترک مملکت کرد و بهیم شد و از آنجا نیز بگریخت و به سلاطین غور پیوست و همانجا درگذشت. و غزان در کرمان آن کردند که قضا برنتابد.

ملک دینار از نسل امرای غز

مدتی تخت کرمان بی ملک بود ناگاه سابقه تقدیر الهی از زیر طاس گردون مهره بازی نمود و یکی هم از اصل اتراک که نسبش به غزان کشیدی اما حاکم سرخس بود چون سلطان شاه بن ایل ارسلان بر سرخس قادر شد او بگریخت و روی به کرمان نهاد. نام او ملک دینار. اهل کرمان به ورود او مستبشر شدند و او را به ملکی بنشانند و او قهر غز کرد و حکومت کرمان راند چنانکه مراد اهل کرمان بود. اما ملکی بود که زردوست داشتی و پاره ای ممسک بودی. ولیکن در داد و عدل و کفایت آیتی بود. و تا او در کرمان آمد لشکر غز چون قطره سیماب به زمین فروشدند و مدت هشت سال ملکی کرمان کرد و همه کارها با قرار اصل برد و خیلی مملکت در کرمان افزود و او نیز درگذشت و از وی دو پسر ماند: فرخ شاه و عجم-شاه.

الملک فرخ شاه بن ملک دینار

چون ملک دینار نماند پسر او را فرخ شاه بر تخت نشاندند اما غزان از هر طرف بیرون آمدند و باز همان رسم عدوان و غارتگری نهادند و فرخ شاه در دست ایشان درماند. پس تمامت گرمسیرهای کرمان به غزان داد و ایشان را گفت این ولایات ملک شما. و در آن موضع یورت ساختند اما جمله سردسیر را بغارتیدندی. و فرخ شاه خود عمری نیافت چون کسی از اهل ملک نماند آن بود که وزرای کرمان ملک شبانکاره را بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند و ذکر این حال از پیش رفته. پس چون ملک شبانکاره محبوس شد،

الملک عجم‌شاه بن ملک دینار

را بنشانند و او ملکی زیرک‌کاردان بود و چون به ملکی نشست با غزان ساخت و ایشان را با خود بر تخت نشاندی و در آن زمان ملک نظام‌الدین محمود که ملک شبانکاره بود در جای بود غزان تقریر عجم‌شاه کردند و گفتند تا ملک شبانکاره در کرمان زنده باشد ملک کرمان قرار نگیرد، او را باید کشت. و عجم‌شاه مردی بیدار بود گفت او برادر قطب‌الدین مبارز است و قتل او کاری کوچک نیست. غزان استعداد می‌کردند. عجم‌شاه فریبی ساخت و یکی از حجاب شبانکاره [را] که با ملک در بند بود و چهره او نیک به ملک نسبتی داشت رخت ملک در وی پوشید و بیاورد و گفت این ملک نظام‌الدین است و آن بیگناه را بقتل آوردند. چون ماهی بگذشت ایلچی اتابک فارس به طلب نظام‌الدین بیامد و گفت ملک شبانکاره در بند شماس است یا او را به ما سپارید یا حرب را بیاراید. و اتابک سعد آن زمان سر به فلک می‌سود غزان بترسیدند و عجم‌شاه گفت من تدبیر این کار از پیش اندیشیده‌ام. علی‌هذا نظام‌الدین را به شیراز بردند و هم در آن نزدیکی لشکر فارس بیامد و کرمان را فرو گرفت و تصرف نمود و تا وقتی که کرمان باز تصرف نواب خوارزمشاه افتاد در دست شیرازیان بود. پس در آن عهد آخر از طرف سلطان غیاث‌الدین پیرشاه که پسر سلطان محمد خوارزمشاه بود حکومت کرمان شجاع‌الدین- ابوالقاسم داشت تا براق حاجب از وی بسته. و ذکر براق و اولاد او در عقب می‌آید.

ملوک جدید کرمان ایشان خطائیانند

ایشان را سلاطین گفتندی و اصل ایشان از ترکان ختا است و دو امیر بودند که به ایلچی‌گری و تحصیل مال از قراخا پیش سلطان تکش بن ارسلان آمده بودند هردو برادران. یکی بزرگتر را براق گفتندی و یکی فمثر تانکو (۹) و چون ایشان به خوارزم آمدند مدتی باز ماندند و مال را به تحصیل رسانیده کسید کردند و خود پیش تخت تکش باز ماندند چون دو مرد کافی بودند تکش ایشان را تربیت کرد و براق به حجابت مقرر شد و برادرش [به] همین سبیل. و او را براق حاجب گفتندی و نام اصلیش قتلغ بود. و چون پسر سلطان محمد یعنی غیاث الدین پیرشاه به سلطنت عراق و فارس و کرمان معین شد براق را به اسم شحنگی به عراق فرستاد و در اصفهان اقامت ساخت. و براق در آن عهد تراجع کار خوارزمیان و استیلای چنگیزخان مشاهده می‌کرد دلش از مملکت عراق سیر شد. نیت کرد که به طرف هندوستان رود و غزوی کند. باشد که شهادت یابد. برخاست و به طرف کرمان آمد. چون نزدیک شهر بردشیر رسید شجاع الدین بوالقاسم از آنجا که بختش برگشته بود به طمع آنکه چندی غلامان ختائی از براق بستاند با سواری چند معدود بیرون آمد و با براق به حرب ایستاد. براق مردی کار دیده جنگ آزموده [بود] تمثالی چند بساخت و یک صف از پس لشکر خود تعبیه داد و با شجاع الدین مصاف داد و او را بشکست و لشکرش منهزم کرد و او را بگرفت و پسرش بگریخت و قلعه را حصار بگرفت و براق برپای قلعه بنشست و محاصره داد تا قلعه را مستخلص گردانید و پدر و پسر را هردو بکشت و مملکت کرمان او را

صافی شد و آغاز حکومت نهاد. در این حال سلطان جلال‌الدین از طرف هند باز-گشته بود برسد دوسه‌روزی آنجا بود مملکت کرمان به‌وی عرض داشت و خود برفت و او را قتلخ‌خان لقب داد.

نصرة‌الدین براق

لقبش قتلخ‌خان‌پسر براق به مملکت کرمان بنشست و آغاز داد و عدل نهاد و از دارالخلافة او را تشریف و عهد فرستادند و لقبش نصرة‌الدین دادند و کار کرمان را به قرار و قاعده ممالک خوارزم باز برد و خود را سلطان نام نهاد و نواب خود را هر یکی ملک خواند مثل اغور ملک و عادل ملک و شاه ملک. و وزرا و اهل قلم را هریکی به اسمی موسوم گردانید مثل ضیاء‌الملک و تاج‌الملک و نظام‌الملک و امثال آن.

و چون کرمان بلوک پیرشاه بود ناگاه غیاث‌الدین پیرشاه در آن عهد که اضطراب لشکر چنگیزخان بود به کرمان آمد براق او را تبجیل کرد و مادر او را در عقد نکاح آورد. و چون مدتی بگذشت کار براق بالایی یافت و سلطان غیاث‌الدین آن اهانت را تحمل نتوانست کرد. در مستی سخنی گفت براق بفرمود تا او را و مادرش را هردو هلاک کردند. چون غیاث‌الدین از دست برگرفت به یکبار شعار ایلی چنگیزخان آشکارا کرد و ایلچی فرستاد پیش تخت او کتای‌خان و اظهار ایلی کرد و او کتای یرلیغ و پایزه فرستاد و ملک کرمان به‌وی ارزانی فرمود. و او را چهار دختر بود: بزرگترش سونج ترکان پیش جغتای فرستاد و پیشکش او کرد و یاقوت ترکان به اتابک محمودشاه یزد داد و خاتون ترکان به برادرزاده خود داد قطب‌الدین محمد و مریم ترکان به پسر اتابک یزد داد او را امیرسام گفتندی. و یک پسر داشت او را رکن‌الدین مبارک خواجه گفتندی او را به قآن فرستاده بود و ملازمت امرا نمودی و قطب‌الدین محمد را که برادرزاده و دامادش بود پیش خود داشته و ملازمت فرمودی زیرا که در چهره او نشان نیک‌بختی و سلطنت مشاهده می‌کرد.

و در آن عهد اتابک فارس طمع در کرمان کرد و با لشکری به کرمان آمد براق او را براند و چون سنش امتداد یافته بود در آن نزدیکی رحلت کرد و جای

او قطب الدین محمد بگرفت. چون یک سال از جلوس او بگذشت، خبر وفات براق به پسرش رسید در حضرت قآن عرضه داشت او را یرلیغ و پایزه دادند و به حکومت فرستادند. قطب الدین از وی استشعاری یافت و بگریخت و از راه سیستان عازم اردوی قآن شد و رکن الدین سلطان به کرمان آمد. والله اعلم.

سلطان رکن الدین بن براق

و رکن الدین سلطانی مردانه و پرهیزگار بود و یاسا و رسم مغول نیک دانسته بود و از راه یزد به کرمان آمد و خواهرش یاقوت ترکان مرمت کار او کرد و کارسازی پادشاهانه کرد و در سنه ثلث و ثلثین وست مائه بر تخت کرمان نشست و او مردی ترک ساده دل بود و بخشنده بود و هر مال که از ولایات آوردندی هم در بارگاه ببخشیدی و عیش دوست بود و غلامان ترک بسیار داشتی و او را وزرا بسیار بودند اما تازی که را نتوانستی دید و همت او دائماً بر شرب و صید مصروف بودی و دختر اتابک سعد بن زنگی نام او جهان خاتون [را] بخواست و به کرمان آورد و از او خوشش نیامد و باز شیراز فرستاد و بدین سبب اتابک ابوبکر بن سعد با او بد شد. و رکن الدین سلطان بسیاری از اکابر کرمان نیست کرد [و آنان را که] با قطب الدین محمد مکاتبت داشتند هلاک کرد. و او را یک پسر زیادت نبود نام او سلیمان شاه و سه دختر داشت: یکی به اتابک علاءالدوله یزد داد یکی به اتابک عمادالدین هزارسب ملک لور و یکی را بی بی شاه به اردوی هولاکو خان فرستاد و روزگاری دراز یافت. و مدت ملک [ملک] رکن الدین به پانزده سال کشید. خدای تعالی مملکت کرمان بر سلطان قطب الدین محمد ارزانی فرمود.

السلطان قطب الدین محمد انازالله برهانه

چون رکن الدین از حضرت قآن به کرمان رسید قطب الدین محمد از راه سیستان به قآن رفت و شرف پایبوس او کتای قآن بیافت و امیر جغتای که امیر-الامرای او کتای بود مربی او نشد زیرا که مربی رکن الدین بود نگذاشت که قطب-الدین حدیث کرمان کردی. قطب الدین محمد در خدمت صاحب محمود یلواج در ساوراءالنهر بسر می برد چون او کتای نماند گیوک خان بنشست کار گیوک

همچنان بر جغتای می‌رفت همچنان حدیث کرمان میسر نمی‌شد. چون تخت بخت به فرمعدلت منکوقاآن مزین شد و جغتای منکوب شد صاحب محمود مربی قطب‌الدین گشت و حال او عرضه داشت یرلیغ و پایزه به حکومت کرمان حاصل شد و عزیمت بر آمدن مصمم کرد. چون آوازه او به کرمان رسید رکن‌الدین خوفی به خود راه داد و از راه عراق بر نیت دارالخلافة بیرون رفت باز دلش [رضا] نداد و از راه قزوین عطفی کرد و دل بر قتل خوش کرد و عازم کریاس منکوقاآن شد و قطب‌الدین متصدی کار کرمان گشت و کرمان را مصر جامع ساخت.

[قطب‌الدین محمد]

پس در شعبان سنهٔ خمسین وست مائه به حضرت قاآن روانه شد و انواع تنسوقات با خود ببرد و امرا و نواب حضرت را همه رشوتها داد و محضری برد مشتمل بر تقبیح حال رکن‌الدین. منکوقاآن روی ظلم نتوانستی چون محضر در باب بی‌رایی رکن‌الدین دید فرمود تا رکن‌الدین را به دست قطب‌الدین دادند هم در اردو او را به دست خود گردن زد و بعد از دو سال قطب‌الدین محمد باز کرمان آمد و ارکان مملکت کرمان به ذروهٔ اعلی رسانید.

و ملک قطب‌الدین ملکی نامدار بود و آثار و مناقب او مشهور و بسیار است و جمله سلاطین کرمان از نسل اویند و خیلی کرامات و اثرهای خیر دارد و جلال‌الدین سیورغاتمیش و مظفرالدین حجاج و پادشاه خاتون همه فرزندان صلبی او بودند و در رمضان سنهٔ خمس و خمسین وست مائه وفات یافت. مدت ملک او هفت سال.

السلطان مظفرالدین حجاج بن قطب‌الدین محمد

چون قطب‌الدین محمد وفات یافت زنش ترکان خاتون نیک محتشمه و مستقل بود رسولان را به حضرت هولاکو فرستاد و یرلیغ نفاذ یافت تا حکومت کرمان به نام پسران قطب‌الدین محمد باشد اما ترکان که مادر فرزندان است حکم راند و لشکر کرمان در حکم امیرحاجی باشد که داماد قطب‌الدین محمد است. ترکان یک سالی حکومت راند زنی عاقله بود برخاست و به اردوی هولاکو-

خان رفت ویرلیغ فرستاد تا پسر بزرگترش مظفرالدین حجاج سلطان باشد و در عقب این حکم ترکان خاتون باز کرمان آمد و حکومت را بردست گرفت. و سلطان حجاج به غیراز عیش و شراب ندانستی و در وقت خروج براق اغول، سلطان حجاج با لشکر کرمان از راه هرات به خراسان شد و اثرها نمود و منظور نظر ابا قاجان گشت و باز کرمان آمد. و چون کوچی بدین صفت داده بود و اردو شناس شده علی التخصیص که در آن نزدیکی ایلچی ابا قاجا به طلب خواهرش پادشاه خاتون آمد و بر اردو بردند و خاتون پادشاهزاده شد.

پس سلطان حجاج بر رأی مادر اعتراضها کردی و او را مستخف گرفتی و خواستی تا کار مملکت جملگی او را باشد. و ترکان تحملهای مادرانه کردی مفسدان نگذاشتند تا آن اعتراضها به فساد بزرگ سرایت کرد. و روزی سلطان حجاج در بارگاه به عشرت نشسته بود و ترکان حاضر، گویندگان سماع کردند. جمعی از معارضان ترکان این بیت در انداختند که:

پیرند چرخ وانجم و بخت تو نوجوان آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
ترکان بدانست که این حدیث خبیثی است او را، و اغماض کرد. زمانی، دیگر بگذشت سلطان حجاج رقص از مادر خواست و غرض او اذلال مادر بود یعنی تا من بعد در بارگاه نشیند. ترکان از آن روی که زنی عاقله بود برخاست و آستینی بجنبانید. روز دیگر خیمه بیرون زد و به عزم اردو برفت و مرد فرستاد پیش پسر که عزیمت اردو مصمم است باید که یایی. جواب داد که در عقب می آیم. ترکان برفت و سلطان حجاج ممکن شد و ترکان به اردو درآمد و کار کرمان را تقریر داد و معین کرد که حجاج معزول باشد. این خبر به حجاج رسید مستشعر گشت و بگریخت و به ولایت سیستان شد و از آنجا به شهر دهلی رفت. مدت ده سال ملازم سلطان دهلی گشت و اجازت [. . .] نیافت چون آن سلطان نماند سلطانی دیگر بنشست او را اجازت داد و روی به کرمان نهاد. هنوز به حدود کرمان نارسیده در حدود بکر، جان به حق تسلیم کرد. و از حجاج چهار پسر ماند: یکی قطب الدین طغی شاه و مظفرالدین محمد شاه، و رکن الدین محمود شاه که کرمان در سر او شد، و علاء الدین - حسن شاه و هفت دختر ماند: ملکه اسلام، و نور قتلغ، و سلطان نسب، و بی بی شاه، و خان سلطان، و تندی شاه، و سلطان ملک.

السلطان جلال الدین سیورغاتمش بن محمد

سلطان جلال الدین سیورغاتمش مادرش خاتونی دیگر بود ترکان زن پدرش بود چون حجاج نمانده بود حکومت همچنان ترکان می‌راند. سیورغاتمش به اجازت ترکان عازم حضرت اباقاخان گشت چون برسید به عواطف پادشاهانه مشرف شد و امیری لشکر و امارت یکبار و بعضی از بلوکات کرمان بدان پادشاه مفوض شد و به کرمان آمد و ملوک کرمان متفق او شدند. ترکان به سلطنت او کاره بود، نامه‌ای نبشت به دخترش که قمای پادشاه اباقاخان بود تا یرلیغ در باب عزل سیورغاتمش حاصل کرده بفرستاد جلال الدین باز عازم حضرت شد و کار کرمان همچنان بر ترکان می‌رفت.

چون اباقا درگذشت احمدخان حکومت کرمان و حل و عقد آن به سیورغاتمش تفویض کرد چون به کرمان آمد و فرمان عزل بر ترکان خواند ترکان رنجور شد به رنجوری به اردو رفت. حکم رفت تا حکومت میان او و ترکان مناصفه باشد. ارکان حضرت احمد تقریر دادند که سیورغاتمش اگر مایوس گردد به خراسان پیوندد به حضرت ارغون اغول. از این سبب احکام ترکان در توقف ماند و ترکان خود در آن نزدیکی هم در اردو وفات کرد.

چون ارغون پادشاه شد حکومت کرمان به خواهر سیورغاتمش دختر ترکان، پادشاه خاتون که پدرش [او را] حسن‌شاه لقب داده بود دادند. خواهرش بی‌بی ترکان حکم از قبل پادشاه خاتون برگرفت و به کرمان آمد با چترو پایزه و عظمت. سیورغاتمش از کام و ناکام استقبال کرد و پیش تخت خواهر بگریست و نایب شد و در آن نزدیکی به اردو رفت پادشاه خاتون در حق او قصدها کرده در معرض قتل افتاد پولاد چنانک تربیت کرد و آن طامه از وی بگذشت و پادشاهزاده کیخاتو را به روم نامزد کردند. پادشاه خاتون را به وی دادند و به روم برد. کردوجین خاتون دختر منکوتمور از ابش بنت سعد را به زنی به سیورغاتمش دادند او را برگرفت و با عظمت و شوکت به کرمان آمد. یولک‌شاه که ابن عم او بود در اردو ورقی داد به صدتومان [به] رفع سیورغاتمش، فرمان شد تا او را مصادره کنند به اردو رفت و در حدود زنجان به پادشاه ارغون رسید فرمان شد که صدتومان مال که از سیورغاتمش می‌طلبند به ما رسید و هیچ کس این سخن نپرسد باز به حکومت به کرمان باز آمد.

ناگاه پادشاه ارغون درگذشت و کیخاتو از روم برسید و بر تخت نشست پادشاه خاتون زن کیخاتو بود احکام حاصل کرده به نفس خود به کرمان آمد و برادر را محبوس [کرد]. کردوجین خاتون تدبیری کرد شبی او را از جس بدزدید و به اردو روان شدند. پادشاه خاتون حاکم مطلق بود. مردمان فرستاد تا سیورغاتمش از کریاس کیخاتو بسته باز کرمان آوردند. مدتی محبوس بود. هرچند سپارش او از اردو نبشتندی که او را خلاص ده ممکن نشدی تا روزی شفقت خواهرانه درکار آمد. او را خلاص داد و باز نایب خواهر شد. چون مدتی درکارها شروع پیوست، ملوک و امرای کرمان با او متفق بودند. پادشاه خاتون درکار او متهم شد. این نوبت جز مکرندید. شبی مردمان فرستاد تا او را نیم شب به خبه بکشند. روز دیگر تعزیت نهاد و گفت او خود را از زحمات دنیاوی که به وی رسید خبه کرد! و روزگار چنان سلطانی بزرگ بسر آمد در شهورسنه ثلث و تسعین وست مائه.

خاتون معظمه مرحومه پادشاه خاتون حسن شاه بنت قطب الدین محمد رحمة الله علیها

پادشاه خاتون زنی بس فاضله عالمه عاده بود و در ظل تربیت مادری چون ترکان بالیده بود و هرفضیلتی که مردان را مشکل بدست آمدی او را حاصل بود. و با اهل علم و فضل عظیم میلی داشت و خود نیک اهل بود و چند مصحف قرآن به خط خود نبشته و شعرهای خوب دارد و در اوایل زن اباقا بود. باز کیخاتو او را قبول کرد. مدتی در روم بود و چون غربت او دراز کشید این رباعی گفت، رباعی:

هرچند که فرزند الغ سلطانم یامیوه بستان دل ترکانم
می خندم از اقبال و سعادت لیکن می گیرم از این غربت بی پایانم

و روزی حدیث در رباعیهای شکر آمیز می رفت او در بدیهه این یکی را لباس نظم داد، نظم:

آن روز که در ازل نشانش کردند آسایش جان بی دلانش کردند
دعوی لب چون شکرش کرد نبات در مصرسه سیخ در دهانش کردند
و این یکی دیگر هم لطیف است:

سیبی که زدست تو نهان می‌رسدم زو بوی حیات جاودان می‌رسدم
چون نار دلم بخندد از شادی آن کزدست و کفتو دوست‌گان می‌رسدم
و این قطعه حسب‌الحال خود خودش فرموده است، قطعه:

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
به‌زیر مقنعه من همه کله داری است
به هر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید
چه جای مقنعه تاجی هزار دیناری است
درون کلبه عصمت که تکیه‌گاه من است
مسافران صبا را گذر به دشواری است
نه هرزنی بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلامی سزای سالاری است
حسن شهم زنژاد قرالغ سلطان

زما برند اگر در جهان جهاننداری است
و چون به کرمان آمد و برادر را از آن قبل که پادشاه را برادر نباشد سلطان
جلال‌الدین سیورغاتمش را که برادر پدرش بود از دست برداشت و آغاز داد و
دهش کرد و آن رسم عدل و انصاف نهاد که سلاطین جهان پیش از او ناچیز
آمدند و اهل علم را ادارات و معایش بسیار داد و مدارس و مساجد بقیاس بنا
فرمود و وزرا و کتبه را به جای خود هر کسی مرتبه خود معین گردانید و ملوک و
اقربا را هر یک به شغلی منصوب کرد و ولایت شبانکاره را استدعا کرد و به‌وی
ارزانی داشتند و نواب او بیامدند و هرموز و قیش و بحرین نیز تصرف نمود و یزد
نیز داخل ممالک او شد. چون باید و خان خروج کرد و آگاهی به کرمان رسید او
عظیم بترسید بر عزم فرار با وزرا مشورت کرد در خاطر داشت که راه خراسان گیرد و
به حضرت غازان خان پیوندد. چون اجل نزدیک بود آن رأی قرار نگرفت خود
عن قریب جمعی بر کرد و جین خاتون که زن برادرش سیورغاتمش بود و هنوز در
تعزیت او نشسته جمع شدند و او پادشاهزاده بود. دختر منکوتمور حالی بنیاد
سلطنت نهاد و هم در آن هفته عزیمت حضرت ساخت و هم در آن نزدیکی پادشاه
خاتون را مقید کرده با خود ببرد با جمله نواب و خواص همه در سلاسل. چون به
کوشک زر نزول کرد فرمود تا دوسر هنگ عفریت وارد در آن نیم‌شب درآمدند و او

را گفتند کرد و جین می فرماید که:

اگر بار خار است خود کشته ای و گر پرنیان است خود رشته ای
این مکافات برادر است که او را بیگناه خبه کردی. پس او را ریسمانی در
گردن کردند و به خبه بکشتند. که واجب شد طبیعت را مکافات.
و هم در آن حدود دیهی بود نام آن مسکین. آنجا مدفون بود تا چون
محمدشاه از حضرت بازگشت استخوان او به تعظیم و تبجیل به کرمان آورد و در
مدرسه مادرش ترکان به گور کرد. و کان ذلک فی سنة اربع و تسعين وست مائه.

السلطان مظفرالدین محمدشاه بن حجاج

سلطان محمدشاه آخرترین سلاطین کرمان بود و پسر دوم حجاج بود و تا
غایت که این همه کارها رفته بود او در کرمان مقیم نبود. ملازمت پادشاهان و
امرا کردی و مردی مردانه با قوت با تحمل با تجمل بود ذهنی تمام و عقلی کامل
و عدلی شامل.

چون غازان خان سریر سلطنت را به فرقدوم مبارک خود مشرف گردانید
مری سلطان محمدشاه گشت و او را با چتر و پایزه و طوق به کرمان نامزد فرمود و
بعد از چندین سال با مملکت مو روٹ خرامید و اهالی ولایت و بندگان و چاکران
جد و پدرش به ورود او بهجت کردند و شادی از سرگرفتند و برادر علاءالدین
حسن شاه در ملک با وی شریک شد و نایب گشت و او را دوست می داشت و ملک
ناصرالدین غوری با او بیامد به تمشیت و یاسامیشی کرمان، و جان بر میان بست.
هم در آن نزدیکی مولانا صدرالدین که از اولاد ملک روزان خراف [زوزن خواف؟]
بود در اردو قصدی کرد محمدشاه ناصرالدین غوری بفرستاد تا دافع آن قصد شد و
خود نیز در عقب روی به اردو نهاد و قتلغ شاه نوین مری او شد و به امر او باز
کرمان آمد.

و هم در این سال مولانا فخرالدین هرات به بعضی از مناصب با حکم یرلیغ
به کرمان آمد و کار کرمان مطلقاً در خود پیچید و بر صندلی صدارت متمکن شد و
آغاز قصد و غرض با محمدشاه کرد و سلطان محمدشاه طریق احتمال پیش گرفت.
و هم در آن سال جمعی از ملوک کرمان بر محمدشاه یاغی شدند و سلطان

دو ماه بر در قلعهٔ بم بنشست تا آن را بگرفت و نصرت ملک را با جمعی به تیغ بگذرانید و مولانا فخرالدین از قصد فرو نمی‌ایستاد. در آن سال سلطان وقاضی هردو متوجه حضرت شدند و صاحب دیوان و خواجه رشیدالدین هردو معتنی مولانا فخرالدین بودند و جملگی مناصب کرمان به نام مولانا نبشتند الاسطنت مجرد که به محمدشاه حواله بود و مولانا می‌خواست تا سلطنت به نام شاه جهان یعنی پسر سیورغاتمش حاصل کند حالیا دست نداد و عزیمت کرمان ساخت. سلطان محمدشاه مصلحت ندید با او به کرمان آمدن. حالیا برادران خود رکن‌الدین محمودشاه و یولک‌شاه را با وی بفرستاد و خود عازم شد. مولانا فخرالدین چون میدان از محمدشاه خالی یافت و نواب حضرت را مربی خود دید و مناصب کرمان همه به وی مفوض، دم انار یکم الاعلی زد و بر رأی محمودشاه و برادر اعتراضها کرد بلکه ایشان را خود در هیچ شغل مدخل نداد و ایشان را طاقت تحمل نماند به ضرورت با جمعی از امرا و سپاه کرمان — که آن قوم را جغراتیان گفتندی و از اقوام لشکر قاورد بازمانده بودند و اصل ایشان از تراکمه است مردمانی دلیر — اتفاقی کردند بر قصد مولانا و ناگاه به وثاق مولانا دوانیدند و او را در قبضهٔ قید آوردند و پسر التاجو نوین، نیکبای نام، شحنةٔ کرمان بود او را نیز مؤاخذ شدند و خانهٔ مولانا را غارت کردند و یک پسرش بگرفتند و یک پسر دیگرش جلال‌الدین شاه نام بگریخت و به اردو رفت و مولانا را پنج روز محبوس داشتند بعد از پنج روز او را با یک پسر و قوم و تبع او همه به تیغ گذرانیدند و شهر و قلعه حصار گرفتند و آلات حرب و قتال جمع کردند و یاغیگری را متشمر شدند تمور بوقالی امیر لشکر افغان (۹) بود این حال به حضرت اردو انهاء^۲ کرد فرمان غازان نفاذ یافت تا لشکرهای اطراف روی به کرمان نهند از هر طرف لشکر همچون مور و ملخ به کرمان پریدند پیشتر از همه جای لشکر شبانکاره با نظام‌الدین حسن و ملوکزادگان برفتند و از شیراز صاداق-نوین و از اصفهان خرمنجی و از یزد و از ابرقوه و از همه اطراف گرد به کرمان در آمدند و در شهر محکم بیستند و همه روز جنگ بودی مدت یازده [ماه] و قحطی عظیم در شهر بگرفت چنانکه سگ و گربه می‌خوردند و در بیرون نعمت ارزان بود عاقبت بدانجای رسید که لشکر شبانکاره دست یافتند و سوراخ کردند و به اندرون رفتند و محمودشاه را بگرفتند و بیرون آوردند و به دست صاداق سپردند. صاداق او

۲. انهاء به کسر الف به معنی اطلاع دادن و خبر دادن است.

را به اردو فرستاد و او در راه شربتی زهره‌لاهل تجرع کرد و جان تسلیم کرد و لشکرهای اطراف بازگشتند.

و غازان خان با وجود آنکه از محمودشاه چنین گناهی بزرگ صادر شده بود برادرش سلطان محمدشاه [را] هم به سلطنت کرمان باز فرستاد و چون پیامد کرمان دید عالیها سافلها در او اثری از عمارت نمانده خانه‌ها را همه غارتیده و مردم را اکثر کشته. چون شش ماه بود که سلطان رسیده نیز داغی دیگر بر سر داغ کرمان مزید شد و قریب بیست هزار سوار یاغی از قراوناس به کرمان آمدند و خوانون و مغون و گرمسیرات کرمان را همه پاک کردند و دیگر باره سلطان در دنباله آن لشکر نشست و لشکر فارس هم مدد شدند و ایشان را برانندند. یولک شاه و بعضی از اهل قلم در اردو به خصمی او کمر بستند ایشان را باز قبض آورد و به دوزخ فرستاد. مدت دو سال دیگر مرمت حال کرمان کرد و باز حال عمارت آورد. چون آرام خواست گرفت، گفتندش برخیز. پس او را مرضی روی نمود و در سن بیست و نه سالگی به علت خناق درگذشت. برادرش حسن شاه بعد از او به بیست روز در عقبش برفت و غازان خان سلطنت کرمان به شاه جهان مفوض فرمود و پیامد و اندکی کار راند. در آن نزدیکی غازان نماند. کار شاه جهان به هم درآمد و چون اولجایتو سلطان بر تخت شاهی نشست حکومت کرمان مطلقاً در دست ملک ناصرالدین غوری نهاد که او را محمدبن برهان گفتندی و پسرش قطب الدین نیک روز نایب بود. مدتی ملکی راندند و کار کرمان از سلاطین کرمان منصرف شد بل که امروز از اولاد براق و قطب الدین هیچ کس نمانده. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب والحمد لله حق حمده والصلوة علی من لابی بعده و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله.

طایفه چهارم از ملوک اطراف ایشان اتابکان اند

اصل ایشان از اکراد شام

اگرچه ذکر ملوک کردجایی مورخ و مسطور نشده و مطالعه نرفته اما چون ایشان ملوکی به غایت بزرگ اند و آثار ایشان در جهان مشهور است و امروز در هیچ بلد ملوک قدیم نمانده اند و خاندان ایشان هنوز باقی است و همان قاعده و رسم ملوک ایران زمین دارند و علو همت و رتبت و مرتبت ایشان اظهر من الشمس است واجب آمد به قدر وسع آنچه از اخبار ایشان استماع افتاده تقریر دادن. اما مفصل احوال ایشان چنانچه رسم این مختصر نهاده ام معلوم نشده، اصل فسیح که من بعد بدست آید.

اما از معتمدان صادق القول چنان استماع رفته که اصل ایشان از اکراد شام است و در تاریخ...^۱ امیری بود نام او علی با دوستان کرد از مردان نامدار از ننگ فضلویه خروج کرد و در حدود ایالت شولستان فرود آمد. مردی سنی پاک- دین با انصاف. چون امیر شولان یعنی نجم الدین شول^۲—و شولان هر کس که امیری دهند او را نجم الدین گویند—علی هذانجم الدین چون دید که این امیر با دوستان مرد سلاح دار در ولایت او فرود آمدند پاره ای متهم شد. شولان را گفت پیش از آنکه از این مردمان در دسری خیزد ایشان را نباید راند پسینگاهی جمعی از امرای شول برگرفت و بیامد و بر مخیم امیر علی زد. و امیر علی گویند در آن

۱. در اصل جای تاریخ سفید است.

۲. شول نام قبیله ای است از قبایل فارس... مورخان اسلامی اطلاعی از این قبیله نداده اند ولی نجم الدین که از نوادگان او بود در زمان حمدالله مستوفی در این منطقه حکومت می کرد (به نقل از لغت نامه دهخدا با تلخیص).

حالت نماز بسته بود. شولان بیامدند و بند خیمه‌های اکراد همه بیریدند و حربی کردند و چند کس به زخم کردند و برفتند. چون علی از نماز فارغ شد گفت شرمستان بادا آخر زناید؟ کردان گفتند ما را اجازت جنگ نبود. روز دیگر علی سوار شد و گویند خاتونش ظرفی پراز رنگ سرخ کرد و گفت اینک هر کس که از جنگ بگریزد انگشتی از این سرخی بر وی کشم تا دیگر باره نام مردی نبرد. امیر علی با آن دویست مرد بر شولان زدند و نجم‌الدین را بکشتند و اکثر شولان را دستبردی مردانه نمودند و ولایت شول بگرفتند و تصرف نمودند بتدریج به ممالک لور نزدیک شدند و هر روز دیهی و مردم قصبه‌ای به دست امیر علی آمدی. و امیر لور در آن عهد مردی بود نام او ابرک و مردی ساده دل بود و کارکردان را چندان وزنی نهاده اما کار آن اکراد بالایی گرفت چنانکه از هر طرف روی بدیشان نهادند و امارت راندند.

و علی را چهار پسر به کار بود: عمادالدین هزارسب و تکین تاش و شمس‌الدین الب و امیر تکه. و تکین تاش را به خدمت اتابک فارس فرستاد و حکومت لور آن زمان در دست اتابکان فارس بود. و عمادالدین هزارسب را به عراق فرستاد به خدمت سلطان جلال‌الدین منکبرنی پسر سلطان محمد خوارزمشاه. و علی خود در حدود لورستان بنشست و در آن عهد امیر لور یعنی ابرک نماند پسرش نصیرالدین برجای او نشاندند پس علی دندان طمع در ملک لورستان فشارد و ناگاه به سر نصیرالدین دوانیده او را از دست برداشت و مملکت را فرو گرفت و امرای لور همه به دل با او متفق بودند. چون آوازه تسلط او به دارالخلافه رسید خلیفه الناصرالدین الله به دفع او لشکری بر نشاند مقدم. ایشان ترکی ایباک نام با سه هزار سوار از بغداد روی به او نهاد. امیر علی اگرچه [با] لشکر اندک بود دل از کار نبرد و پیش آمد و به حمله اول لشکر بغداد را بشکست و ایباک را راهی دوزخ نمود و غنیمتی که از لشکر بغداد بدست آمد گویند همه زرینه و سیمینه بود و مردمان امیر علی به یکبارگی محتشم و غنی شدند و بعضی گویند این حرب پیش از گرفتن مملکت لور بود و بعضی گویند پس از آن.

علی هذا امیر علی پادشاه کردستان شد و این نیز گویند که تکین تاش چون مدتی ملازمت اتابک فارس کرد و اتابک او را در همه باب بیازمود و بپسندید روزی او را گفت که از من حاجتی خواه. او گفت حکم داغ اسبان و رنگ تیر

به‌من ده. اتابک دانست که غرض حکومت مملکت لوراست او را حکومت داد. بالجمله حکومت در اولاد امیرعلی بماند و گویند چون هولاکوخان به عراق برگزشت اسیر تکه با وی به بغداد رفت و در حرب بقتل آمد هولاکو حکومت لور به برادرش شمس‌الدین الب ارزانی فرمود و از شمس‌الدین الب به پسرش آمد اتابک رکن‌الدین یوسف‌شاه. و از یوسف‌شاه به پسرش آمد اتابک افراسیاب. و افراسیاب در عهدارغون به سخن ملک شبانکاره یاغی شد و به یاسای پادشاه رسید و اتابکی از حکم پادشاه به برادرش آمد.

اتابک فرشته سیرت نصره‌الدین پیر احمد تغمده‌الله بغفرانه

که قره‌عین اتابکان و خلاصه خاندان بود و تا ملوک ایران زمین بر تخت مملکت نشستند در هیچ قرن و هیچ ایام همچون او پادشاهی بزرگ با خلق با احسان نیکو اعتقاد پای برپایه سریر نهاد و در هیچ اخبار و تواریخ مثل این عطا و صدقات و انعام که از او در جهان منتشر گشت و به چشم خود مشاهده کردیم ندیدیم و نخواندیم. و او در عدل و انصاف آن کرد که عمر کرد در سخا و مروت و جود آن رسم نهاد که مآثر آل برمک و آوازه حاتم و معن زایده منفی گردانید چه از آن ایشان اگر روزی مالی بخشیده‌اند که بسیار بوده یک نوبت یاد و نوبت بوده و آن نام مانده از آن آن پادشاه نیکو اعتقاد دائماً انعام و کرامات و صدقات او در عالم در حق جمیع الناس شامل و شایع بودی و او را خصلتی نیکوتر آن بود که انعام بیشتر در حق مردمان اصیل بزرگ کردی که از دولت به محنت و از توانگری به درویشی افتاده بودند. و عادت او آن بود که هر کس که یک سال به خدمت بارگاه او پیوستی و در حق او انعامی فرمودی نام او و ولایت او در جراید صدقات ثبت کردی و اگر سال دیگر باز آمدی و وظیفه خود بستدی خیر والا همان قدر مال به ولایت وی فرستادی و اگر زنده بودی به وی رسانیدندی و اگر مرده بودی به ورثه و ذوالارحام او تسلیم کردندی. و از مشرق تا مغرب روی به درگاه او نهادند و هرگز از جود و انعام ملول نشدی. و زیادت از پانصد بیتکچی بدین کار مرتب فرموده بود که حساب انعام و صدقات مردم نوشتندی و انعام او کوچک نبودی بیشترش ده هزار دینار بودی از جامه و دیبا و نقد و جنس و زر و درم و کمترش

پانصد دینار و از این کمتر خود نبودی و چون بدادی منت برجان خود نهادی و ایشان را عذر خواستی. و با وجود آنکه ایل و منقاد مغول بود و زحمت و کشاکش دیوان و گزاردن مال قراری می کشید و آذوقه^۳ لشکر لورستان می داد و رعایت جانب اقربا و پادشاهزادگان لرحی (؟) کرد این همه انعام در حق بندگان خدای می فرمود. بزرگا پادشاهی که او بود خدای تعالی روح پاک او را در روضه رضوان با حور و غلمان هم نشین کناد. وفات او در شهور سنه اثنین و ثلثین و سبع مائه بود.

و او را پسران بسیار هستند همه مستعد و شایسته هریکی در دست مملکت فریدون وقت. اما پسر بزرگترش که ولی عهد بود یعنی رکن الدین یوسف شاه، مملکت را به اتفاق امرا و اعیان حضرت پدروار حکم از بوسعید خان بگرفت و الحق او نیز در همه فنی کمتر از پدر نیست. همان رسوم و آیین پیر احمدی دارد و سعی می کند تا همان قواعد ممد دارد و امروز در لورستان به قاعده دور پیر احمد کسی را زهره نیست که ظاهراً شراب خورد یا به فسق دوام نماید و عدل اتابک رکن الدین تا به غایتی است که هیچ متمرّد را یارا نیست که در مملکت او نامت تمرّد برد و هر چه حرامیان و دزدان اند سخن ایشان نابریده زنده به گور می کند و شفقت و انعام و عاطفت پادشاه وقت خلدالله ملکه در غایت غایت است و منظور نظر امرا و ارکان حضرت. و منزلت او در کریاس تا حدی است که هیچ امری بی مشورت او نکنند. باری تعالی او را و فرزندان او را و برادران او را توفیق عدل و انصاف دهد. بمحمد و آله و اصحابه اجمعین.

۳. آذوقه لغتی ترکی مغولی به معنی آذوقه است.

ملوک یزد

طایفه پنجم از ملوک اطراف ایشان ملوک یزداند

اخبار و آثار ملوک یزد در کتابی مسطورندیدیم و تاریخی بدان ناطق نه، یا خود نکرده‌اند یا هست و به نظر کاتب نرسیده. علی‌الجمله آنچه از قدما و اهالی یزد استماع افتاده آن است که اصل این اتابکان از ترک است و گویند مقدم ایشان ترکی بوده نام او عطاخان و در مصر می‌بود پیش امرا و خلفای مصر و گفتی نسب من از خانان ترکستان است و به واسطه‌ای از وسائط بدان دیار افتاده و نایب و امیر شد. پس چون اضطراری به احوال او راه یافته و بودن او در آن اقلیم تعذری داشته با قوم و تبع هجرتی کرده به نیت آنکه به خراسان بگذرد و به ماوراءالنهر باز گردد و به سوی کل خود پوید. چون به خاک یزد رسید به خدمت بزرگی از مشایخ آنجا رسید و آن بزرگ اشارتی بدو کرد یعنی اقامت تو در این زمین خواهد بود و فرماندهی بر تو و فرزندان تو مقرر است. عطاخان عصای اقامت در آن صوب ثابت داشته و گویند اصل مملکت یزد قدیماً سه موضع بوده: اولاً دیهی است که آن را تورا پشت گویند و ثانیاً دژی است محکم آن را دژدالان گویند و درزعم اهل یزد آن است که دژ سفید که نسبت به قلعه سفید می‌کنند که در حدود کازرون افتاده و در شاهنامه ذکر آن رفته که سرخاب بن رستم آنجا هجیر بن گودرز افکند و بگرفت خود این دژدالان است و ثالثاً موضعی که آن را در دیه گویند اینجا که امروز شهر یزد افتاده.

پس عطاخان نشست خود در تورا پشت کرد و جمعی از سپاه و اقوام و اقربا که با وی بودند با وی متفق شدند و بنای حکومت و سروری نهاد و رسوم

عدل پیش گرفت تا به یکبار دل اهل یزد ربوده عدل و انصاف خود گردانید و مطلقاً حاکم و سرور شد و استقلال تمام یافت. مدتی به شرایط ملکی قیام نمود. او را دوپسر بودند یکی مظفرالدین و یکی ناصرالدین. و مظفرالدین مردی بود که همتی عالی داشت به تغلب و تسلط از پدر برگزشت و بر وی عزیمت خروج داشت عطا از دست او درماند دفع تغلب و انبساط او میسر نمی شد و کسی در یزد نبود که میان ایشان اصلاحی جستی عطا مضطر گشت نامه ای نبشت به حضرت مصر و رسولی فرستاد و یاد کرد که مرا با پسر چنین مضایقتی افتاده توقع دارم که پادشاه وقت کسی بفرستد تا میانه ما توسطی کند. ملک مصر مردی را از معتمدان بفرستاد نام او مظفر بیامد و در کار پدر و پسر خوض نمود رأی بدان قرار گرفت که مظفرالدین حاکم و پادشاه یزد باشد و ناصرالدین نایب و شریک وی و عطاخان چون سنش به عطیه کبری رسیده و از صد برگزشته در خانه به طاعت مشغول شود. این رأی قرار داد و مظفر نیز رخت اقامت در آن ولایت بیفکند و باز مصر نشد.

پس مظفرالدین زمام ملکی بر دست گرفت و ملکی دادگر با هیبت بود و ناصرالدین که برادرش بود پیش او کمر بست و به شرایط و مراسم به نیابت وفا نمود و بعضی از مملکت در یزد افزودند و عمارات بسیار کردند. و مظفرالدین را عمر به صدوده رسید او درگذشت و او را فرزندی نرینه نبود و ناصرالدین خود پیش از مظفرالدین گذشته بود اما پسری از ناصرالدین ماند نام او سعد و آثار نجابت و استعداد ملکداری بر چهره او لایح. اکابر یزد او را بر تخت ملک قرار دادند و اتابک سعد پادشاهی آمد که ذاتش به انواع فضایل و کرامات مشحون و نفس عزیزش به انصاف شمایل ستوده مقرون بود و مدتی مدید به قواعد و تأسیس مبانی دادگستری بر ایستاد و ارکان حکومت یزد به ذروه اعلی برد و در دفع اعدا و اصلاح ملک ید بیضا نمود و سن او نصاب صد یافت عاقبت بر عقب پدر و برادر برفت از وی پسری ماند نام او:

اتابک رکن الدین یوسف شاه

و این پسر همان تمهید قواعد دین و تأکید مبانی دولت را مدد شد و بنیاد عدل کرد و رعایا مرفه داشت و پادشاهی پسندیده سیرت آمد و این ملک دائماً با

سلاطین کرمان دم موافقت و موالات زدی و احیاناً سلاطین کرمان به یزد آمدندی و او به کرمان گذر کردی تا سن او نیز به نصاب هشتاد رسید و درگذشت پسرش،

قطب‌الدین محمود شاه

قائم مقام او شد و او ملکی نیکو اخلاق بود و دختر براق سلطان کرمان — چنانکه ذکر رفت — در عقد مناکحت آورد و روزگاری سالم داشت و ایل و منقاد مغول شد و سلاطین مغول او را تربیت فرمودند و به عواطف و سیورغامیشی هولاکوخان مشرف شد. او نیز در عقب پدر و جد روان گشت. پسرش:

اتابک رکن‌الدین یوسف شاه

که غرض از این مقدمات کماهی احوال اوست بر تخت نشست و او پادشاهی عالی همت با شوکت بود و در عهد او حکومت یزد درجه و مرتبه‌ای تمام یافت و جاه او ترقی یافت و پادشاهان وقت از هولاکوخان تا اباقا وارغون همه معتنی او شدند و او نیز در مطاوعت و مشایعت ید بیضا به تقدیم رسانیدی. پس چون سریر مملکت به فر دولت پادشاه اسلام غازان خان منور شد و هر کس از سلاطین و ملوک روی زمین خاک کریاس او را توتیای بصر ساختند و شرایط تهنیت جلوس مبارک به تقدیم رسانیدند قضای بد را اتابک یوسف شاه مانعی همانا بوده آن سال به اردو نرفت حساد این معنی را بهانه ساختند و به زشت‌ترین صورتی در حضرت غازان عرضه داشتند که یعنی یوسف شاه یزد چنان بزرگ شده که التفات ارکان و اعیان حضرت نمی‌کند. چون غازان خان این حکایت بشنید ایلچیان فرستاد و استحضار اتابک یوسف شاه فرمود. اتابک مستشعر بود حالیا نرفت ایلچی از پس ایلچی متواتر می‌رسید و اتابک مال خرج می‌کرد و تعویق و تخلف می‌کرد تا به مدت یک سال یازده ایلچی در یزد جمع شدند دشمنان به غازان خان عرضه داشتند که او یاغی است. پس امیری یسودر نام با دویست سوار مغول برنشانند و حکم یرلیغ به نفاذ پیوست تا اتابک را مقید بیاورند. یسودر چون به یزد آمد اتابک یارا نداشت که پیش او رفتی دوسه روزی تقاعد نمود پس مصلحت در آن دید که مادر را شفیع سازد پس مادرش بعضی از زرینه و مرصعینه برگرفت و پیش یسودر شد و گفت

سهوی بزرگ بر فرزندانم رفت و امروز منفعل است و طاقت خشم غازان نیاورد مصلحت در آن است که یسودرنوین مدد شود و پیش از اتابک برود و نزدیک امرا و نوینان ممد گردد و حال او عرضه دهد و اتابک در عقب بیاید تا چون او برسد ممکن که نایره غضب خان اطفایی یافته باشد. یسودر چون این فصل بشنید مادر اتابک را دشنامهای فاحش داد و او را برانند و گفت او را همچون سگ ریسمانی در گردن و خان و مانش غارت کرده به حضرت برم. مادرش چون باز آمد گفت ای پسر چنانکه من می بینم این ترک به کشتن تو آمده اکنون هرچه توانی بکن.

و اتابک چون از جان خود مأیوس گشت جمعی از تجار و خواجگان شهر را استحضار فرمود و از ایشان قرضی طلبید و از هر کسی هزار دینار و دوهزار دینار بستد و حجت‌های مسجل نبشت و به ایشان داد و زر‌ها را در قبض آورده و مهر کرده در بار نهاد. پس روزی جمعی از سپاه و حجاب و اکابر یزد [را] بخواند و گفت این کافر به کشتن من و غارت مال شما آمده و یزد را خراب خواهد کرد. مصلحت در آن است که تن و جان و خان و مان خود را از دست کافر باز خرید. پس در شهر منادی کردند که هان ای مسلمانان امروز روز غزا است یا شهادت بیایید یا این کافران را سزا دهیم. چون اهل شهر این رخصت یافتند پنداشتند که مسلمانی را کار می‌فرمایند. هر کسی با سلاحی روی به بارگاه اتابک نهادند قریب ده هزار مرد گرد آمدند و به خانه و خیل و مخیم یسودر دوانیدند و او را با نواب و نوکر همه در تیغ کشیدند و به یک طرفه العین ایشان را قطره قطره [شاید قطعه قطعه؟] کردند و از ایشان دمار برآوردند.

و چون این کار برآمد اتابک به شهر درآمد و جمله غرمای خود را حاضر گردانید و به زور حجت‌های خویش از ایشان بستد و هیچ نتوانستند گفت پس آن درها و بقایای خزانه که داشت برگرفت و از راه خراسان چون تیراز کمان بجست و راه خراسان گرفت و دو پسر یسودر را بدست پهلوان مظفر یزدی که اسفهلار اتابک بود سپرد تا در عقب بیاورد. چون اتابک برفت مظفر هردو امیرزاده را خلاص داد و به اردو رفتند. و این حال انهای حضرت کردند ایلچی از پی او پران شد او را در حدود خراسان بگرفتند و بند کرده به حضرت بردند دل از جان برگرفت او را یارغو داشتند. قضا را یارغو بهوی باز نگشت و غازان خان بر وی ابقا کرد و جان او

بیخشید و مدتی ملازم کریاس شد. پس چون غازان‌خان لشکر به‌شام می‌کشید فرمان شد تا ملوک اطراف به‌لشکر روند. چون اتابک را برگ و نوایی نبود و عدت رفتن نداشت و نیز درد چشمی عظیم روی نمود نتوانست رفت حساد گفتند او را قطعاً سر یکدلی نیست و نخواهد بود به‌حکم غازان‌خان او را به‌یاسا رسانیدند. و از وی پسری ماند کنیت او علاءالدوله و علاءالدوله نیز پسری داشت سلغرشاه نام، فرمان غازان بدان جمله نفاذ یافت تا فرزندان او در یزد بنشینند پسرش و پسر-پسرش را با قوم و تبع همه از یزد ازعاج کردند تا غایت در ابرقوه می‌بودند حال ایشان معلوم نشد که به‌چه رسید. نعوذ بالله من زوال الدولة.

و من بعد از حکم پادشاه جهان، یزد را به‌صاحب مغفور خواجه رشیدالدین دادند و یزدی که از تراکم یاغیگری اتابک و کشاکش و تغلب ایلچیان خراب شده بود به‌اندک روزگاری به‌یمن دولت و تدبیر آن پیر باشکوه چنان شد که با بلده نیشابور برابری می‌کرد و عدلی راند که هنوز در بلاد و امصار مثل به‌عدل خواجه رشید می‌زنند. و چون مظفر یزدی مردی کافی مردانه بود خواجه باسقاقی^۱ آن مملکت به‌وی مفوض داشت و راه یزد و کرمان و ابرقوه و اصفهان را چنان مضبوط داشت که دربیابان میل بیخو (۹) که خونخوار بیابانی است عمداً صره‌های زر می‌نهاد و یک هفته دو هفته افتاده بود هیچ بنی‌آدم را یارا نبود که نیک در آن نگرستی.

و چون خواجه درگذشت و مظفر نیز نماند در روزگار آخر، یزد داخل بلوکات امیر سیدالساده مولانا شمس‌الدین یزدی برداشته مضجع شد که مردی خیر فرشته سیرت پیغمبر عادت بود و آثار خیر و برکت او در بسیط زمین چنان مشهور که محتاج شرح نیست. پس باز نظر اهتمام برادر وزیر بزرگ غیاث‌الدین-محمدین رشید افتاد که او را امیر شیخی گفتندی. چون وزیر را شهید کردند امروز که روز تحریر است، در نظر و تربیت خداوند خسرو امراء جهان انوشروان عهد غیاث‌الدین والدین کیخسرو است و نواب او آنجا متصرف. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

ملوک هر موز

طایفه ششم از ملوک اطراف ایشان ملوک فرضه هر موز اند

زمین هر موز از حساب ممالک کرمان می‌نهند و ساحل دریای عمان است و قدیمآ بندرگاهی بوده و شهری فراخ، آن را نابند گفتندی و دارالملک آنجا بود این زمان آن شهر بجای است اما نه دارالملک است و آن را هر موز کهنه گویند و نواحی و قری و نخلستان بسیار دارد.

و چون روزگار امارت به بهاء‌الدین ایاز رسید که ترکی بود از موالی ملوک هر موز بندرگاه را با اینجا برد که امروز هر موز است و آن جزیره‌ای است که جرون گویند و مجمع تجار روی زمین است و متاع هندوستانی از این جزیره به بلاد مشرق و مغرب برند و اصل ملوک هر موز هم از این ولایت است و مقتدا و مقدم ایشان ملکی بوده «درم کوه» نام و مفصل اسامی ملوک قدیم در فهرست نام به نام ذکر رفته اکنون از رکن‌الدین محمود قلاتی که اول ملوک جدید است برگوییم و آنچه استماعی و بعضی که خود مشاهده رفته به قدر وسع تقریر کنیم.

بدان که چون حکومت هر موز به عهد ملک شهاب‌الدین محمود عیسی رسید او ملکی فرشته سیرت مبارک بود و همتی و نیتی صافی داشت چون حکومت او به چهارماه رسید گویند زنش که دختر سیف‌الدین بانصر بود و خاتونی نیک و داهیه‌ای مستقل بود به سعایت رکن‌الدین محمود او را به زهر بکشت و چون محمود دائماً طالب و راغب حکومت و امارت هر موز بود آن زن را به لطائف حیل بفریفت تا در عقد نکاح آورد و به قوت بی‌بی بانصر امارت هر موز باز قبضه تصرف گرفت. اما رکن‌الدین محمود همتی عالی داشت و مردی زیرک کاردان بود مدت سی و هشت

سال پادشاهی راند اول مملکتش شهور سنهٔ سبع و اربعین وست مائه و وفاتش سنهٔ خمس و ثمانین وست مائه. از وی نه‌پسر ماند بدین تفصیل: قطب‌الدین تهمتن، شهاب‌الدین مهمک، معزالدین فولاد، سیف‌الدین نصرت، تاج‌الدین مسعود، شمس‌الدین ترکان شاه، امیرسلجوق‌شاه، امیر مبارک‌شاه، امیرعجم‌شاه. و چون او وفات یافت پسرش قطب‌الدین تهمتن جای ملک بگرفت و میان او و بعضی از برادران مخالفت افتاده دست مقاومت قائم [شد] تا ترکان خاتون ایلچیان فرستاد و میان ایشان به صلح قرار داد و تهمتن درگذشت از وی دو پسر ماند: مظفرالدین سلیمان‌شاه، و فخرالدین توران‌شاه. چون او بگذشت مملکت [بر] برادر او سیف‌الدین نصرت آمد که از بی‌بی بانصر بود. و او چون به ملک بنشست قصد برادران کرد تا همه را بکشد آن مقصود به حصول نیبوست و رنجور شد در اثنای رنجوری برادرش مسعود بر وی فرصت جست و با جمعی از راه بام در آمد و او را بقتل آورد و خود امارت بگرفت. مدتی حکم کرد.

وسیف‌الدین نصرت را غلامی ترک بود نام او بهاء‌الدین ایاز و ایاز را زنی بود محتشمه نام او مریم. هردو به تدارک و تلافی خون خداوندگار خود بر-ایستادند و با جمعی از جاشوان متفق شده بر مسعود خروج کردند. مسعود بگریخته التجا به ملوک فارس برد. و در آن عهد حاکم فارس شیخ جمال‌الدین بود لشکری به تقویت و مدد مسعود به در هرموز فرستاد و با ایاز هیچ نتوانست کردن کرة بعد اخیری مسعود منهزم شد و سر در عالم نهاد تا روزی در شهر سیرجان او را بگرفتند و محبوس داشتند مدتی مقید بود باز او را از بند رها کردند و مدتی شهر بند بود فرصتی جست و بگریخت و روی به قلعه کد (؟) نهاد تا آن را فروگیرد میسر نگشت باز عازم دیه بارز شد از آنجا نیز بوی وفایی نشنید به ضرورت به سیرجان باز آمد. ملوک سیرجان او را عزیز داشتند عازم حضرت ارغون‌خان شد مدتی ملازمت کرد او را نان پاره‌ای نبشتند و به کرمان باز آمد و من بعد نام هرموز نبرد تا وفات یافت. امروز از وی پسری مانده رکن‌الدین سیاوش نام و در کرمان می‌باشد.

بهاء‌الدین ایاز چون لشکر فارس از در هرموز باز گشتند بنیاد عمارت جزیره جرون نهاد و به اندک روزگاری تمام کرد و نقل با آن جایگاه کرده آن را مصر جامع گردانید و امارت به دست فرو گرفت و ترکی عادل کافی بود و با ملوک فارس و شبانکاره و کرمان هر سه اساس دوستی مؤکد گردانید و زنش بی‌بی مریم در قلات

ممکن شد و مدتی تمام اسارت راند و خزاین بقیاس جمع کرد و در سنه عشر و سبع مائه وفات کرد.

چون ایاز نماند اکابر هرموز حق را با قرار بردند و از اولاد ملک شهاب الدین محمود بن عیسی که بیگناه بقتل آمده بود ملکی آوردند نام او عزالدین کردان شاه و بر تخت هرموز نشاندند و الحق او ملکی بود که جمله شمایل نیکو محضری در وی جمع و اهل جرون را به جلوس او استبشار و انتعاش حاصل آمد و ملکی مشفق جوان بخت بود و اهل هرموز را نیکو داشتی و دست به بذل و احسان گشاده کرد و با ملوک شبانکاره اساس محبتی که آبا و اجداد او نهاده بودند ممهد و مؤکد گردانید و انواع تحف روانه داشت. پس ملک عزالدین عبدالعزیز بن ابراهیم در حضرت اولجایتو خان عرضه داد که مملکت هرموز از پادشاهان قدیم به پدر من مفوض بوده باید که مرا باشد. بهوی ارزانی داشتند و فرمان شد تا لشکر فارس و شبانکاره مدد او شوند. در آن سال پانزده هزار سوار گرد کرد و به در هرموز فرو آورد و سه چهار ماه بنشست هیچ نتوانست کرد سال دیگر همچنین باز آمد و سال دیگر به همین سبیل. چون هرموزیان به ستوه شدند بدان قرار دادند که ملک عزالدین عبدالعزیز و ملک عزالدین کردان شاه هردو در یک کشتی جمع آیند هریکی با یک نوکری سلاح و به زبان خود با همدیگر قراری دهند. ملک عزالدین خنجری به نوکر داد تا در زیر جامه پنهان کرد چون ملاقات افتاد ناگاه فارسی برجست و هرموزی که نوکر کردان شاه بود بکشت پس ملک و نوکر خود هردو برجستند و کردان شاه بر بستند و کشتی برانند و او را به قیش [= کیش] بردند مدتی در قیش شهر بند بود روزی جماعتی از قیش کشتی می ساختند تا به طرفی روند ملک کردان شاه به عزم فرار با ایشان در کشتی نشست و ایشان او را نشناختند. قضای باری عزاسمه چنان رفت که کشتی را راست به جزیره جرون برد. ملک کردان شاه بی درد سر به مملکت خود باز رسید. اهل جرون به ورود او حیات تازه یافتند و ملک عزالدین همچنان به محاصره هرموز اصرار می نمود. عاقبت از آنجا که زیرکی کردان شاه بود با ملک عزالدین قرار نهاد که هر سال سی هزار دینار هرموزی به ملک عزالدین بدهد و دوستان باشند. ملک بدین مواضعه از هرموز برخاست یک دو سال آن مال بگزارد چون ده سال از حکومت او بگذشت شکار فنا شد در سنه عشرين و سبع مائه.

و او را چهار پسر ماند: امیر قطب الدین تهمتن، امیر نظام الدین کیقباد،

امیر بهرام شاه و امیر عجم شاه. بعد از کردان شاه حکومت بر بهرام شاه مقرر شد یکی هم از قبایل ایشان نام او شهاب‌الدین یوسف بر بهرام خروج کرد و او را بقتل آورد و به امارت بنشست قطب‌الدین تهمتن و نظام‌الدین کیقباد به جزیره قیش رفتند و با برادر ملک عزالدین، جلال‌الدین عبدالکریم نام که ملکی بس فاضل نامدار بود تقریر دادند که چون میان ما و پدر ما با جانب ملوک شیخ جمالی دوستی است و مال مواضعه سنوی را تقصیری نرفته امروز روز مدد است. جلال‌الدین مدد و معاونت ایشان را متصل شد. لشکری تمام بر روی آب کرد. شهاب‌الدین یوسف مغلوب و منکوب گشت و او را بقتل آوردند و امارت بر:

قطب‌الدین تهمتن که امروز ملک و پادشاه آن مملکت است

و پادشاهی بس نامدار باوقار و باسخای بزرگ است مقرر شد. پس ملک عزالدین در اردو بقتل آمد. میان فرزندان شیخ جمال‌الدین فترت و فتنه ظاهر شد و همه به قصد یکدیگر برخاستند. اولاً رکن‌الدین محمود به قصد برادرش جلال‌الدین عبدالکریم از جانب خنج و فال به قیش رفت و با قیشیان اتفاق کرد و برادر را فرو گرفت هر چند آن جلال‌الدین مردی تمام عاقل بود گفت چون مرا مؤاخذت کردید مکشید اما شاید مرا میل کشید تا تدبیر شما کنم اما کشتن من و شما همه در سر همدیگر شدن به هم است. قبول نکردند و آن بیچاره را بیگناه بکشتند و رکن‌الدین محمود حاکم قیش و بحرین شد. چون شش ماه امارت راند طایفه‌ای دیگر با برادرش بدرالدین فضائل اتفاق کردند و رکن‌الدین محمود را بقتل آوردند به زهر. چون فضائل خوش بنشسته بود او نیز به اسهال دموی درگذشت. اکابر قیش بر نبیره شیخ جمال پسر ملک فخرالدین احمد که او را ملک غیاث‌الدین محمد گفتندی اتفاق کردند و برادرش ملک فخرالدین احمد— که نام و لقب پدر داشت— با او در ملک شریک. یک سال و نیم بدین منوال بکشید از آنجا که دولت چون روی برگرداند همه رأی ناصواب پیش مرد نهد در خاطر آن دو ملکزاده پیدا شد که مملکت هر روز را ببايد گرفتن. انتهاز فرصتی یافتند و روزی که ملک قطب‌الدین تهمتن از جزیره جرون بیرون شده بود به مصلحتی و کاری که تعلق به ملوک کیج و مکران داشت ایشان لشکری راست کردند و مفاوضه به هر روز آمدند و دست بر روی

کردند و رجاله‌ای که در هرموز از بقایای لشکر قطب‌الدین بود بقتل آوردند و آوازه افکندند که هرموز گرفتیم و در فور بازگشتند. چون این حال به قطب‌الدین تهمتن رسید قرارش نمازد با لشکری که داشت فی‌الحال در کشتیها نشست و از پی ایشان بیامد هنوز لشکر غیاث‌الدین و فخرالدین به قیش نارسیده در کنار فرضه قیش به ایشان رسیدند و دست به تیغ بردند جمله لشکر قیش را به تیغ بگذرانیدند و ملک دوگانه را بگرفتند و به جزیره قیش درآمدند و هر چند ملوک و اولاد و اطفال و عورات که از نسل شیخ جمال‌الدین در قیش بودند همه را چون فرزندان کفار بر بستند و به هرموز بردند و دست به نهب و غارت بردند و خزانه‌هایی که از دور شیخ جمال باز سر به مهر نهاده بود از صفت‌های مروارید غلطان و جواهر و سنگ پاره و زر طلای و نقره و مرصعینه و مرواریدها که به سالهای بسیار به خون جگر از دل دریا حاصل شده بود همه بغارتیدند. و قطب‌الدین تهمتن با فتح و نصرت بازگشت و برادر نظام‌الدین کیقباد را به ملکی در قیش بنشانند و جملگی اولاد شیخ جمالی را هر چه نرینه بودند همه هلاک کرد و از اولاد شیخ امروز پس کسی نمانده به غیر از پسری از آن تاج‌الدین عبدالرحیم، نام او نظام‌الدین احمد که از مادر از ملوک شبانکاره است او نیز به دارالملک دهلی اقامت ساخته و پیش تخت سلطان مظفرالدین ابوالمجاهد محمدشاه می‌باشد و امروز تخت هرموز آراسته و مزین و منور است به یمن دولت پادشاه بر و بحر ملک دادگر بخشنده قطب‌الدین و الدین تهمتن بن کردان‌شاه و برادرش ملک قیش بحرین که تا قیامت این دولت پاینده و این شوکت فزاینده باد. والسلام.

والحمد لله حق حمده و صلی الله علی خیر خلقه

محمد و آله اجمعین.

100

101

102

گروه چهارم از طبقه دوم از ملوک

و ایشان سلاطین مغول اند که امروز بر ممالک روی زمین مستولی و حاکم و سلطان اند. و ایشان را به دو قسم نهادیم: یکی سلاطین مغول. و ایشان ملوک روی زمین اند. و یکی سلاطین و ملوک اطراف که به خود پادشاهی و حکومت رانده اند و دارند.

ذکر سلاطین مغول

و ایشان دو طایفه اند: طایفه اول ایشان قآنان اند که اکثر زمین را حکم کرده اند. والله اعلم.

طایفه اول:

قآنان

بسم الله الرحمن الرحيم
وبه نستعين

الحمد لله على افضاله والصلوة والسلام على خير خلقه محمد و آله
اما بعد

چون بحمدالله ومنه امروز جهان به کام و گیتی رام اولاد و احفاد شاه ماضی شاهنشاه جهانگیر چنگیزخان است که تا روز قیامت همچین باد و خود همچین است و خواهد بود خواستم که ذکر مآثر خوب و شمایل این سلاطین بزرگ در این کتاب به سر خود دیباچه ای بنهم تا همچنانکه چنگیزخان چون به دولت رسید بنیاد کار عالم و اساس امور بنی آدم بر قضیته و نسقی دیگر نهاد تا دور مبارک او میمون اول کار جهان و جهانیان بود این تصنیف نیز چون به دار مبارک ایشان رسد از نو ابتدایی باشد. این مقدمه از برای اعتذار و شرح این احوال کرده شد. و هذا مفصل احوالهم و شرحها.

آغاز کاز خروج پادشاه جهان چنگیزخان بزمملوک روی زمین

بباید دانست که از ابتدای آفرینش عالم و خلقت آدم الی یومنا هذا هیچ پادشاه و سلطان و خلیفه و قیصر و خان و خاقان و فغفور و کسری و رای و جیپال و فور و تبع و امیر و ملک بر جهان چنین قادر و مسلط نگشت که چنگیزخان و اولاد او. و هیچ یکی از ملوک روی زمین عالم را چنین مسخر خود نگردانید که او. و چون با عقل خود قیاس کنی این معنی میسر نشود الا آنکه باری عز شانه خاصیتی از عنایت الهی و لطف نامتناهی در ذات این مرد مرکوز کرده باشد. و اگر او را شرف اسلام حاصل بودی، توانست گفت که از نبوت با بهره بوده است و به نقش تدبیر که او را باز خوانده است از حقّه تقدیر راست برمی آمد.

و دلیل این مقدمات و مصداق این کلمات آن است که مردی تنها بی‌استظهار و مظاهرت قوم و تبعی از میان جمعی متفرق ناموافق برخیزد و همت بر دعوی چنین مصروف گرداند بی‌آنکه او را دو یار موافق باشند یا ابهت و آلتی حاصل بوده به حسن تدبیر و لطائف تقریر، مرتبه خود را از ادنی درجه به ذروه اعلی رساند و چون کارش بالا گیرد جمله گردان و گردن کشان روی زمین شبایل غدر و حبایل مکر بر راه او نهند تا او را از پشت زمین کم کنند. به فرط کیاست و شرط سیاست همگیان را مقهور و منکوب کند و از حساد و معارضان دولت آثار نگذارد و جملگی ادیان و اهل ملک را باطل کند و هر قومی که با وی سر راستی و موافقت داشته باشند ایشان را به اعلی‌علین رساند و باز آن کسانی را که در دل و دماغ هوس و سودای یاغیگری و طغیان باشد همه را با قوم و تبع و جملگی اهل آن دیار به طریق حصاد از روی زمین چنان بردارد که نام و نشان ایشان الی یوم‌الحشر منفی گردد و جملگی دیار و اصبار و بلاد و اماکن را قاعاً صفصفاً کند و بر جای کسانی که دمار از روزگار ایشان برآورده باشد جماعتی از ابناء جنس و اقوام خود بنشانند تا امروز در اکثر جهان به غیر از لشکر او هیچ طایفه دیگر نباشد. یقین شد که این سعادت به جز عنایت آفریدگار و تأیید لطف کردگار نیست. یمحوالله مایشاء و یحکم ما یرید.

و این قوم در روی زمین قاعده‌ای نهادند که گویا سلطنت و مملکت برایشان ختم شد چنانچه نبوت به محمد رسول‌الله. و قواعد جهان‌داری و رسوم جهان‌بانی چنان محکم گردانیدند که امروز که روز تألیف است [۹] مدت صدوسی‌واند سال از خدج چنگیزخان گذشته روز بروز نهال دولت ایشان تازه‌تر و گلبرگ سعادتشان شکفته‌تر است. و هیچ کس از متمدنان و معاندان را زهره مقاومت و یاغیگری در دل گذرانیدن نیست بل که جماعتی که دعوی ایلی نمی‌کنند بل که می‌گویند که به سر خود مملکتی داریم—چون سلاطین شام و مغرب و ملوک هند و دهلی و سیستان و مازندران—هر سال از خوف و هراسی که از سطوت و شوکت ایشان دارند چندان تحف و هدایا روانه می‌دارند که به نصاب مال قراری می‌رسد و زیادت. و مقصود از این کلمات در مقدمه کردن، تفصیل و تشریح احوال شاه جهان‌گشای و تقریر احوال او از مقدمه تا خاتمه است و آنکه بنای مملکت و اساس جهان‌داری بر چه سان نهاد و چگونه بر عالم مسلط گشت.

صفت منشأ و مولد چنگیزخان

در تواریخ قدیم و جدید از روایات [و تصانیف]^۱ مورخان و مشاهیر و معتبران و معتمدان صادق القول خصوصاً در تادیخ جهانگشای خانی که از مصنفات وزیر بی نظیر صاحب دیوان ممالک علاءالدین عظاملک بن محمد بن محمد الجوینی رحمة الله علیه و علی اسلافه است مسطور و مثبت است و چنین تقریر فرموده که در طرف مشرق از آن سوی که به طرف شمال پیوسته است صحرایی است به غایت بی پایان و بیابانی به غایت فراخ و سردسیر است که از غایت برودت هوا عمارت نمی گنجد آن را زمین تاتار گویند^۲ و گویند طول و عرض آن صحرا هشت ماهه راه است و در آن صحرا اقوام بسیار که ساکن بودند و ترک ایشان را «مغول» خواند و هیچ قوم با یکدیگر موافق و مظاهر نشدندی و از کثرت حشم ایشان را نه رخت کرباس بودی و نه آلت آهنی بل که پوست حیوانات پوشیدندی و رکاب و آلت زین ایشان همه چوبین بودی و علامت امیر ایشان در هر قومی آن بودی که رکابش از آهن بودی و قوم قوم جدانشسته بودندی و با همدیگر مخالف و ناشناس و گاهگاه تاختن بر همدیگر کردندی و زن و بچه یکدیگر را به غارت بیردندی و خدای تعالی در میان ایشان قومی آفریده بود که قدری پایه خود از دیگر قبایل بالاتر می دانستند و استعداد نجابت و بهروزی [را] در ناصیه امیر ایشان که نام او قیات بوده بهتر می توانست دید و هروقت با دیگر اقوام گفتی اگر میان شما موافقتی بودی کار شما بالا گرفتی قطعاً آن قوم متنبه نشدندی تا باری سبحانه و تعالی اظهار قدرت و جبروت خود را چنگیزخان که سری از اسرار الهی در ذات بزرگوار او مندرج بود از میان قبیلۀ قیات برانگیخت و کلید جمله اقالیم عالم و حکومت و سروری اصناف بنی آدم در دست او نهاد و شمشیر قهر امت محمد و غرامت او به بازوی او داد.

و چنگیزخان چون از حد طفولیت به سن شباب رسید از میان قوم خود هجرت کرد زیرا که همت عالی او تقاضای اذلال و اهانت آن اقوام نمی کرد. و چون مملکت چین بدان صحرا نزدیکتر بود بدان صوب روانه شد و به دارالملک چین

۱. فقط در پس.

۲. در پس، «که از غایت سرما عمارت پذیر نیست و آن را دشت ته تار گویند».

آمد و مدتی ملازمت امرا و نواب اونک‌خان - که خان بلاد تاتار بود - بکرد. چون مشهورتر شد به خدمت خان رفت و به منصبی منصوب شد. چون خان هر روز آثار کفایت و فرط شهاست او زیادت می‌دید در تربیت و ترقی پایه او مبالغت می‌کرد تا از جمله خواص شد. باز درجه اسیری یافت تا بتدریج به منصب نیابت و امیرالامرای رسید چنانچه حل و عقد امور مملکت خان در کف چنگیزخان بودی و بی‌اجازت و فرمان او هیچ کس در آن مملکت آب نتوانستندی خورد و بنای کار مملکت خان به رسمی بنهاد که همگان از او سپر بیفکندند و وزرا و امرا مقید کفایت و راستی و عدل و سیاست او شدند و محسود و محقود ارکان حضرت شد.

چون نظر عنایت خان درباره او هرچه تمامتر بود حالیا صریحاً قصدی نمی‌توانست کرد اما از آنجا که گفته‌اند سخن پیش آدمی مؤثر است بتدریج و تأنی جمعی از حساد دام تزویر و مکر بنهادند و اظهار شفقت خان ملواح آن دام ساختند و کرة بعد اخری در خفیه اعلام خان کردند که چنگیزخان را از مرتبه ادنی به درجه اعلی رسانیدی امروز سودای ملک در سر دارد و با جمعی از امرا اتفاق کرده که خان را فروگیرد و خود بر تخت دولت نشیند. اگر چه این سخن از سر حسد و خصمی بود خدای تعالی راست آورد.

فی‌الجمله آن جماعت تا غایتی این سخن به‌خان عرضه می‌داشتند که اونک‌خان بر چنگیزخان متهم شد و از پنهان او از دوسه کس که اعتمادی بر ایشان داشت تفحص کرد. چون جمله ارکان و خواص در قصد چنگیزخان متفق - اللفظ والکلمة بودند همه گفتند چنین است و چنگیزخان سرسوری دارد. اونک‌خان با جماعتی بهم نهاد که فلان شب که به حقیقت روز دولت و سعادت چنگیزخان بود بتازند و نیمه شب به خیمه و مقام او روند و او را به زخم تیر هلاک کنند. چون قادر با کمال یار او بود همانا دو کودک از قوم و تبع چنگیزخان که دائماً در حرم و بارگاه اونک‌خان بودندی و کس ظن این کیاست بدیشان نبردی یکی را ملک نام و یکی باده، ایشان بر این حدیث واقف شدند در لحظه چنگیزخان را آگاه کردند. چنگیزخان از آنجا که کیاست و حزم او بود از پسینگاه تا نماز خفتن جمله خیل و حشم و رخت خود را چنان ساز داد که کس ندانست و نماز خفتن همه را کسید کرد و خود با دوسه کس از خواص در خیمه ها بنشست و بفرمود تا آتشها بر کردند و شراب و چنگ و رباب حاضر کرد تا نیم شب که ظن همگان را باطل

گردانید بر مرکب همچون باد سوار شد و راه فرار گرفت. و چون روز شد قریب سی فرسنگ رفته بودند تا نیم روز برانندند به سرچشمه ای رسیدند و بار فرو گرفتند.

با چنگیزخان قریب هزارتن زیادت نبودی همه خیل و خدم و فراش و غیرهم. چون نیم شب به وقت میعاد، مردمان خان سواره بیامدند و بر مخیم چنگیزخان دوانیدند و دست تیر به خیمه ها کردند و تمامت خیام را مغربل ساختند چون در تجاوزیف خانه ها کسی نبود بدانستند که چنگیزخان فرار بر قرار برگزیده اونک خان را اعلام دادند در شب با ده هزار سوار برنشست و از پی چنگیزخان برفت. روز دیگر چاشتگاه به وی رسید. چنگیزخان چون سپاه بدید قوم خود را گفت مردانه باشید و از مرگ ترسید که خدای ما را نصرت دهد که بیگناهیم و تعبیه لشکر داد و قلب کشید اونک خان نیز قلب بیست. چنگیزخان سواری فرستاد پیش اونک و گفت جماعتی مفسدان ترا بر من متهم کردند و من گناهی ندارم و یاغی نیستم اما چون بدین وجه شد به هیچ حال نه اعتماد من بر تو بماند و نه تو بر من. رها کن تا سر خود گیرم و به ناحق مکوش و اگر به باطل کوشی خدای تعالی نصرت ندهد. اونک جواب داد که چاره آن است که بر گناه مقرر آیی و دست به بند دهی تا ترا عفو کنم. چنگیزخان اگرچه از اسلام بی بهره بود با حضرت ایزد صدقی داشت نام خدای بر زبان راند و سر بر زمین نهاد و به زبان مغولی گفت: «خدایا تومی دانی که من غدر نمی کنم و بر من بیداد می رود تو دانی.» و سر برگرفت و بر اسب نشست و لشکر او ده یک لشکر خصم بود گفت من چون تیر رها کنم شما به یکبار هر کسی تیری بیندازید. پس به یکبار هزارچوبه تیر رها کردند و دوم و همچنین سوم تا لشکر اونک بر خود جنبیدند قریب پانصدشصدتن از ایشان بر زمین افتاده بود. چه ایشان به جان می کوشیدند. چنگیزخان گفت دهید در پی ایشان نشستند و اکثر هلاک کردند و اونک خان کشته آمد ندانستند که کدام کس او را کشت.

پس چون چنگیزخان بدانست که اونک خان بقتل آمد گفت آهسته باشید و در همان مقام فرود آمد. و بعضی از امرا اسیر شده بودند گفتند ما را خان جز چنگیزخان نباید. و آن روز چنگیزخان را چندان غنایم بدست آمد که عدد آن خدای دانست بر جمله لشکر خود قسمت کرد و خود رشته تازی برنگرفت. و همان روز نام هر کس که در آن جنگ حاضر بود بفرمود تا بنوشتند و همه را رای و شغل و عمل پیدا گردانید و آن دو کودک را ترخان کرد که به وی گفته بودند. و

ترخانی آن است که او را فرمانی دهند که از جمله مؤنات و قویچور و هرچه تکالیف سلطانی است مسلم و مصون باشد و تا دو یا سه گناه که از وی در وجود آید او را عذاب نکنند و دست او مطلق باشد.

و گویند آن روز خرگاهی یافتند که شاخه‌های آن همه از زر صامت بود. آن خرگاه را پاره کرد و بدان دو کودک بخشید. امروز هرکس که از نسل آن دو کودک نشانه ایشان آن است که پاره‌ای از آن شاخ چوب خرگاه زرین با وی باشد و بر دوش خود فرو هشته یعنی نشان ترخانی و عنایت چنگیزخان است. و گویند امیرصادق که در زمان غازانخان شحنة شیراز بود از نسل یکی از آن دو کودک بود. والعهدۃ علی الراوی.

و چون چنگیزخان اونک را بکشت در حال به‌دارالملک‌خان دوانید و تخت او را ناگاه فرو گرفت. امرا مضطرب و بخت چنگیز بیدار همه بیامدند و زانوی ادب بر زمین نهادند و بر خانی چنگیزخان یک کلمه شدند و او را آن روز «خان» خواندند. و چنگیزخان از آن روز باز پادشاه شد و بنیاد پادشاهی او از آن روز است. و آن روز که چنگیزخان، اونک‌خان را فرو گرفت و بکشت شهر سنه تسع و تسعین و خمس مائه بود.

چنگیزخان چون بر ممالک اونک قادر شد اول کاری آن کرد که سپاه به صحرای تاتار کشید که مقام و مولد او بود و اقوام خود را رسول فرستاده گفت هرکس که ایل و منقاد شود از باس من ایمن است و هرکس که مخالفت جوید خدای داند. پس همین قاعده بنهاد و بدان صحرا راند. هر قومی که مطیع شدند در جمله جنود منخرط گردانید و هرکسی که منازعت پیش آورد با قوم و تبع و اولاد و اطفال بکشت. چون یک دو ماه برآمد و اقوام تاتار بدانستند که جز ایلی و طاعت چاره نیست همه ایل شدند و به یکبار چندان لشکر بدست آمد که عدد یاجوج و ماجوج. و خود یاجوج و ماجوج اصلی ایشان‌اند. زیرا که مسطور است که یاجوج چندان باشد که عدد آن نتوان دانست و از زمین مشرق برخیزند.

پس چون چنگیزخان را آن همه لشکر بدست آمد جمله لشکرهای جهان که ایشان را به زبان ترکی «تازیک» می‌گویند به هیچ برگرفت و قبایل خود را بزرگ گردانید و ایشان را هرکسی پادشاهی و اسیری ولایتی داد. و قوم و تبع چنگیزخان از بیست هزار تن زیادت بود.

پس چون این لشکر مضاف حشم چنگیزخان گشت روی به گرفتن اقلیم آورد و چون ختا و ختن مجاور بلاد ایشان بود از آن اقلیم برگرفتند و لشکر به ختا کشید. خان ختا را «التون خان» گفتندی. چون آوازه تسلط چنگیزخان بشنید لشکر گرد کرد و به حرب پیش آمد چندان بس بود که پیشرو لشکر چنگیزخان برسید در حال مقهور و منکوب گشت چنانکه از بنی آدم در آن بلاد دیار نماند به جز کسانی که ایشان را به حشر رانده بودند.

و چون ختا مستخلص شد روی به طرف بلاد ایغور نهاد و بلاد ایغور، شهرهای کاشغراست و امروز آن را «یش بالیق» گویند و هرکس که در آن بلاد خان باشد او را به لفظ ایغوری آیدیقت^۳ [خوانند] و نام آن آیدیقت که در آن روزگار بود یارجوق بود و او محکوم قراختای بود و قراختای اسمی است که شامل است بر اسماء خانان یعنی هرکس که بر جمله ترکستان و بر سر همه خانان حاکم باشد گویند قراختا شد. و قراختا در ترکستان به مثابت خلیفه بوده با سلاطین زمان. و چون ایغوران آوازه جهانگیری و دولت بیدار چنگیزخان بشنیدند ناگاه از طاعت قراختا بیرون آمدند و ایلچیان قراختا [را] که به مطالب مال قرار داده بودند بکشتند و پیغام و رسولان فرستادند به خدمت شاه جهانگشای و اظهار ایللی کردند. شاه فرمود تا پایزه و یرلیخ فرستادند و آیدیقتی بر یارجوق مقرر داشت و تا زمان عهد مبارک منکوقاآن بر او و بر اولاد او بماند. پس در عهد منکوقاآن بلابتکچی که یکی بود از امرا و بتکچیان، به اسم شحنگی بدان بلاد نامزد شد. چون او موافق دین محمدی نبود و همان دین ایغوری داشت با آیدیقت متفق گشت بر آن که هرچند مسلمانان که در شهر یش بالیق باشند بقتل آورند. چون قاعده ممهد است که هرکسی که قصد دین حنیف محمدی کند البته به حکم ولایحیق المکرالسیء الابهله^۴ شر آن قصد به اهل وی بازگردد. و این معنی بر رأی جهان آرای منکوقاآن عرضه داشتند روا نداشت که خون پنجاه هزار مسلمان ریخته شود به ناحق، فرمان داد تا آیدیقت را با قوم و تبع او که پنجاه شصت هزار خلق بودند روز جمعه، که میعاد ایشان بود که مسلمانان را بقتل آوردندی، بلابتکچی را بند کرده پیش تخت آوردند برگناه مقرر آمد. فرمان شد تا بکشند. چون در آن روز

۳. در نسخه ده «یدی قورت».

۴. آیه ۴۳ سوره مبارکه فاطر.

یکی از فرزندان منکوقاآن مرضی داشت گفتند کسی را خلاص باید داد بلا را خلاص دادند. قضاء الله آن مریض صحت یافت. اما از آنجا که عادت مغول است چون کسی گناهکار شد دیگر بروی اعتماد نماند بلا را به رسولی به مصر و شام فرستادند. و مغول گوید که هر کس که گناهکار شد و نخواهند که او را بکشند او را به گرمسیرها فرستند یا به رسولی پیش طاغیان تا اگر کشتنی باشد خود خدای تعالی در این دو کار خطیر ایشان را هلاک کند و اگر گناه او صحیح نیست خود هیچ نکایت به وی نرسد. و چون نیکو تأمل کنی این اعتقاد با اعتقاد محققان و موحدان مناسب است. زیرا که تا خاصیتی در ذات این مغول نبود باری سبحانه و تعالی جمله روی زمین و حکومت فرزندان آدم به ایشان ارزانی نداشتی. دولت ندهد خدای کس را به غلط.

علی‌هذا در نسب ایغوران روایات مختلف است هر کسی چیزی گویند اما به زعم ایشان آن است که نسب ایشان از افراسیاب است. و قومی دیگر که در میان ایغوران باشند و ایشان را قامان گویند و ایشان در میان اتراک ایغور به مشابته دانشمندان اند و خط و بلاغت و علم نجوم و پری‌گیری و این جنسها از ایشان برخاسته ایشان تلفیقی ساخته‌اند و سخنی چند نامعقول در افواه انداخته که اصل ایغور از آن پنج کودک است که ایشان را در میان درخت یافتند و تقریر این سخن در قادیخ جهانگشای خانی کرده اما هم صاحب دیوان که مصنف است می‌گوید که این سخن اصلی ندارد و از عقل بعید است اما شاید که در آن روزگار مردی حکیم بوده و آن پنج طفل را به حکمت در میان آن درخت نشانده! و آن اتراک را مغرور و مفتون گردانیده والا چگونه عقل قبول کند که پنج طفل از بنی آدم از میان درختی بیرون آیند و شیر از بیخ شاخ آن درخت بیرون می‌آید و ایشان می‌خورند قطعاً معقول نیست. والعهدۃ علی الناقلین.

ذکر استخلاص مملکت قراختای

و چون چنگیزخان بلاد ختا و تاتار که مملکت اصلی مغولان بود و بلاد ایغور که معظم بلاد ترکستان است [را] در ربقه تسخیر آورد عزیمت بر قلع و استخلاص مملکت اصلی و تختگاه ترکمان و قراختای که خان خانان

بود مصمم فرمود و در آن عهد قراختای [را] گورخان گفتندی و گورخان آن بود که سلطان محمدخوارزمشاه او را مقهور کرد و از دست برداشت. و این حال چنان بود که در آن زمان که چنگیزخان اونکخان را بکشت اونک را پسری بود او را کوچلکخان^۵ گفتندی این کوچلک بگریخت و روی به تخت گورخان نهاد و مدتی ملازم او شد و باز نمود که چون پدر من اسیر باس و شطط مغول شد و کشته آمد گورخان مرمت احوال من کند و لشکری به من دهد تا بروم و پیش از آنکه چنگیزخان روی بدین بلاد نهد دفع او کنم. بدین تمویه لشکری و خزانه‌ای از گورخان بستد و بگریخت و در گورخان عاصی شد و با سلطان محمدخوارزمشاه متفق گشت بر آنکه چون میان ما اتفاقی باشد و گورخان را از میان برداریم هرچه ماوراءالنهر تا حدود قراختای [است] سلطان محمد را باشد و هرچه قراختای تا آنجا که حد ترکستان است کوچلک را. بدین منوال عهد بستند. و آن بود که هرچند پیران دولت با سلطان محمد گفتند که هیچ پادشاه قصد قراختا نکرده تو نیز مکن که ماورای این پادشاه زنبورخانه‌ای بیقیاس است قبول نکرد تا سروجان و خان و مان و مملکت گورخان و سلطان محمد و کوچلک هر سه در سر آن استبداد رفت. سلطان محمد و کوچلک، گورخان را برداشتند و شاه‌جهانگیر چون آوازه تسلط کوچلک بر ممالک قراختای بشنود و آن که گورخان را کشتند و ممالکش قسمت کردند لشکر در پی کوچلک کرد تا او را [که] چندین مدت چون سگ دیوانه به هرطرف می‌تاخت عاقبت گرفته بکشتند و سرش پیش چنگیزخان آوردند و ممالک قراختا به یکبار مستخلص گشت.

استخلاص شهر المالیغ^۶

و چون قراختای مستخلص شد از شهرهای معظم ترکستان شهر بلاساغون بود که مانده بود و امروز آن شهر را المالیغ گویند و خان آن شهر را ارسلانخان خواندندی و در تحت فرمان گورخان بودی. روزی ساعیان در حق او پیش گورخان سعایتی کرده بودند. او از بیم گورخان زهر بخورد و بمرد. گورخان بلاساغون را

۵. در نسخه ده «کوچکخان».

۶. در نسخه ده «المانع».

به‌پسرش داد. مدتی خان بود. چون این پسر تحمل تحکیمات^۷ گورخان نمی‌آورد یاغی گشت و ایل و منقاد شاه‌جهانگیر شد و المایغ را با تصرف نواب آن حضرت داد. چنگیزخان آن ولایت و خانی بر وی مفوض و مقرر داشت و مدتی مشمول عنایت شاه شد. پس از مدتی، ترکی از قبایل گورخان بر وی خروج کرد^۸ و او را بکشت و تحف و خزاین بسیار بیاورد به‌خدمت شاه ماضی و او نیز به‌انواع عاطفت مشرف گشت، و آن ترک نیز رحلت کرد. مملکت بلاساغون را به‌پسر او داد نام او شقتاق نوین و دختری از دختران توشی به‌وی ارزانی فرمود.

و در پهلوی این شهر شهری دیگر است آن را آق‌بالغ^۹ گویند و پسری از پسران ارسلان‌خان مانده بود چنگیزخان آن را بدان پسر داد و هم دختری از آن پسر خود به‌وی داد و تا زمان آخر حکومت این دو شهر بر فرزندان ایشان مانده [و این دو شهر به‌غایت معمور است و مقام لشکر جغتای است]^{۱۰}. والله اعلم.

ذکر استخلاص ممالک ایران زمین و موجب قهر سلطان محمد بن تکش و آمدن چنگیزخان به‌ممالک خراسان

شمه‌ای از ذکر خلل مملکت سلطان محمد در آخر سلطنت او گفته شده اما در این موضع تمام گفته شود.

اما چون چنگیزخان را جملگی ترکستان و ممالک ایغور و ختا و ختن و مملکت مغول—که آن بلاد تنگت و سلنگای است که مقام و مسکن اقوام چنگیزخان است و مملکت اونک‌خان بود—همه مسلم گشت و از یاغیان و خوارج صافی گشت، اگر چه چنگیزخان می‌دانست که مملکت ایران زمین مملکتی فسیح با نام است اما بدان التفات نمی‌کرد و هروقت ارکان دولت گفتندی که این سلطان تازیک را و این خلیفه [را] بر باید داشت گفتی آن مملکتی است که از ما مسافتی بسیار دور است و نیز چون از آن ممالک تجار می‌آیند و انواع تحف و تنسوقات به‌لشکر ما روان است واجب نیست ایشان را رنجانیدن و به‌دست خلیفه نیز چنانچه

۷. در نسخه د، «شحنگان».

۸. در نسخه ی، «روزی یکی هم از قبایل اتراکه قرلنی بر این پسر خروج کرد».

۹. در نسخه د، «ات‌بالغ».

۱۰. فقط در نسخه د.

استماع می‌افتد چیزی نیست و بدین معنی راضی بود که تجار از بلاد خراسان و ماوراءالنهر آمدندی و راههای امن بودی.

پس چنان که ذکر رفت سه بازرگان از بلاد ماوراءالنهر از شهر خوارزم یکی را نام احمد خجندی و یکی احمد بانجیح و یکی پسر امیرحسین متاعهای خوب برگرفتند و روی به اردوی چنگیزخان نهاده و چنگیزخان راهها چنان ایمن داشته بود که بازرگانان تا اردوی او که حدود ایمیل و سلنگای بود بی زحمت بیامدندی. این سه کس اول روز که رسیدند بارهای ایشان به چنگیزخان عرض کردند. جامه‌های احمد بانجیح پسند کرده فرمود که بها کن. آن نادان قیمت یک تانسج که به صد ارزیدی به هزار گفته چنگیزخان در خشم شد و گفت که مگر این مرد می‌پندارد که ما جامه ندیده‌ایم؟ فرمود تا در خزاین باز کرده از هر جنسی که با احمد بود صد خروار و دویست خروار بیرون آورده و برهم نهادند چنانکه احمد خجل شد و فرمود تا جامه‌های احمد را غارت دادند. پس متاع آن دو دیگر آوردند از ایشان سؤال فرمود گفتند که ما این متاعها خاص از برای پادشاه آورده‌ایم و نمی‌فروشیم. پس متاع ایشان سته و فرمود تا هر جامه‌ای را از نخ و نسج یک بالش زر دادند و هردو کرباس را یک بالش نقره و بالش زر پانصد مثقال زر بوده و بالش نقره همین قدر. و قیمت بالش نقره هفتاد و پنج دینار زر رکنی بود.

پس چون جامه‌های ایشان تمام ستد و بها داد فرمود تا قیمت جامه‌های احمد نیز به همان حساب بالش دادند و ایشان را نواخته و علوفه داده و چنانکه ذکر رفت چهار صد و پنجاه بازرگان از همان بلاد و از بلاد ماوراءالنهر جمع کردند یعنی به هرامیری و نوینی و پادشاه زاده‌ای دوسه از تفاق (۹) خود از مسلمانان پیدا کرده و آن برنشانده و با هر قومی یکی از مغول به سبیل بدرقه همراه کرده و فرستاده و آن پیغام که ذکر رفت به سلطان محمد داد. پس چون اقبال سلطان محمد را روز آخر بود ایشان را فرموده تا بقتل آوردند.

گویند چون این خبر به سمع شاه جهانگیر رسید عنان تماسک و تمالک از دست او برفت و از تاب خشم بیقرار شد و سه شبانه روز بر پشته‌ای شد و زاری و گریه می‌کرد و روی بر خاک نهاده بود و می‌گفت خدایا مرا بر این تازیکان ظالم مسلط گردان که تو می‌دانی که در این گناه من پیشقدم نبودم و قصد ایشان نکردم و بنیاد وحشت از من نیست. سر برآورد و گویند آوازی شنید که برو که ترا بر

ایشان مسلط کردند و همه جهان به تو دادند. از پشته به زیر آمد و عزیمت قصد و انتقام سلطان محمد کرد و لشکر بسیار گرد کرده روی به بلاد ماوراءالنهر نهادند. اولاً لشکری بسیار به پسران بزرگ خود جغتای و اوکتای داد و از یک طرف بفرستاد و لشکری دیگر به پسر کوچکتر تولی خان داد— که پدر هولاکوخان بود— و به یک طرف بفرستاد و خود با لشکر بزرگ از عقب می‌آمد. و فرمان داد تا به هر شهر که برسند ابقا بر هیچ کس نکنند و نر و ماده و جوان و پیر و کودک و بالغ و آزاد و بنده را بکشند. نخست به ولایت غایرخان— که مبتدی این بلا بود و بازرگانان را کشته بود— که آن شهر اترار است دوانیدند و صامت و ناطق رها نکردند و غایرخان بسیار بکوشید. عاقبت جان نبرد. اترار را عالیها سافلها کردند. و چون غایرخان پناه به قلعه‌ای داده بود با پنجاه هزار مرد چنگیزخان جغتای و اوکتای را بر پای قلعه بنشاند و خود عازم شهر خجند گشت. و پادشاهزادگان پنج‌ماه بر در شهر اترار بنشستند تا وقتی که غایرخان را بدست آوردند. و گویند غایرخان تا غایتی می‌کوشید که در قلعه هیچ کس با وی نماند و سلاح نماند کنیزکان را می‌فرمود تا خشت به دست او می‌دادند و می‌انداخت. و حکم چنگیزخان بود که وی را نکشند پس او را دستگیر [کرده] از قلعه به شیب آوردند و پیش چنگیزخان بردند و او را بقتل آوردند.

استخلاص ممالک جند

چون لشکر چنگیزخان به حوالی جند رسید چنگیزخان مردی از خواجگان [را] که در عداد تجار بود نام او حسن چاچی از شهر چاچ به ایلچی‌گری به شهر جند فرستاد. اهل جند چون هنوز شربت باس و تسلط چنگیزخان نیافته بودند و از مسلمانی باز می‌دیدند، حسن چاچی را اگر چه مسلمان بود بکشتند و گفتند مسلمانی که تقویت کافران کند اسلام او درست نباشد.

علی‌هذا چون چنگیزخان واقف شد به شهر دوانید و پادشاه آن شهر [که او] را قتل‌خان خواندندی بگریخت و شهر را به یک لحظه بستند و قومی تمام را بکشتند باقی پناه به حصار جستند و گفتند این حصار را کس نتواند ستد. به یک روز بستند و قتل‌عام کردند و همه مال بستند و پسر حسن چاچی را متصرفی مال آن

ولایت دادند و ملکی به علی‌خواجه دادند و تا امروز اولاد علی‌خواجه هنوز بر جند حاکم اند. والله اعلم.

استخلاص ممالک قراقورم

و چون از جند بگذشتند به قراقورم رسیدند و قراقورم اصل ترکستان است و تختگاه افراسیاب بوده. چون به نزدیک آن شهر رسید در مقدمه آلودی [را] که امیری بزرگ بود به رسولی بفرستاد اهل قراقورم صلح گزیدند و از مضرت خشم چنگیزخان خلاص یافتند.

و چون ترکمانان بسیار در شهر قراقورم جمع بودند چنگیزخان بفرمود تا صدوده هزار مرد ترکمان را به حشر برانندند و امیری مغول بر سر ایشان کرد تا به خوارزم زنند و حرب کنند. تراکمه از آنجا که بیوفایی و غدر [رسم] ایشان بود آن امیر مغول را بکشتند. چون چنگیزخان واقف شد لشکر فرستاد و صدوده هزار مرد ترکمان را به تیغ گذرانیدند و جمله لشکر به خوارزم شدند و لشکر بزرگ با شاه جهانگیر عازم فناکت و خجند شدند. والله اعلم.

استخلاص فناکت و خجند

و حاکم شهر خجند و فناکت ترکی بود باتیمورنام و در میان فناکت حصاری برآورده بود محکم و بر آن حصار مغرور بود و مدتی جنگ کرد. چون با لشکر چنگیزخان کوشش او فایده نمی‌داد و چون هرچه لشکر و خزاین بود در باخت عاقبت بگریخت. پس سه مغول با پی او افتادند و با باتیمور سه تیر زیادت نمانده بود یکی بی پیکان و دویی پر. به آن تیر بی پیکان یک مغول را کور گردانید و بانگ زد به آن دو مغول دیگر و گفت از دنبال من میایید که با من دو تیر مانده هر یکی مقتل یکی از شماست. مغولان بازگشتند و او برفت و به شهری شد و خرقة پوشید و به مصر و شام رفت و بعد از روزگاری باز آمد. چون چنگیزخان نمانده بود و شهر خجند را پسر او ملک بود باتیمور گفت که من پدر توام، پسرش خرد بود و چون او می‌رفته نشان او نمی‌دانست. غلامی بود از آن او نشانی بجست و بیافت

او را باز شناخت پس مدتی در خجند بود عزیمت خدمت قآن کرد در راه به خدمت قدغان اغول رسید—نبیره چنگیزخان—و در اثنای مکالمه [که] با قدغان اغول می‌کرده سخن بر سبیل اکفا می‌گفته قدغان یک کمان با تیری داشت همچنان کشیده بر سینه او راست کرد و او را به‌خدایی (؟) رسانید. والله اعلم و احکم.

استخلاص بخارا

چنگیزخان چون خجند را مستخلص کرد عزیمت بخارا فرمود و به نفس خود برفت و اهالی شهر اظهار ایلی کردند چنگیزخان به شهر درآمد و به مسجد رفت و بر منبر شد و فرمود تا اسبان را در صحن مسجد جامع بداشتند و شیرۀ خمر در محراب بنهاد و مطربان و رقاصان را بیاورد و مصحفهای قرآن را فرمود تا در دست و پای اسبان ریختند و صندوقهای مصاحف را پر از جو کردند و پیش اسبان بنهادند و جمله اعیان و معتبران و مشاهیر و فضلا و علمای بخارا هریکی لگام اسبی بر دست گرفته و ایستاده تا اسب جو بخورد و قیامتی بود. و جمله علما و مشایخ و عباد و زهاد فرو مانده هیچ کس را زهره و یارای سؤال نبود بعد از یک ساعت از منبر فرود آمد و از مسجد به صحرا رفت و به مصلی آمد و بر منبر مصلی بر شد و گفت علما و پیشوایان شما را حاضر گردانید. قریب صد و هشتاد مرد دانشمند فاضل متدین مستجاب‌الدعوه را حاضر کردند و چنگیزخان بر سر منبر فصلی به زبان مغولی بگفت و ترجمانی بر پایه زیرین ایستاده و ترجمه می‌کرد. ابتدای سخن آن بود که ای مردمان بدانید که شما گناهان بزرگ کرده‌اید و این گناه، بزرگان شما کرده‌اند و به شما سرایت کرده. خدای بزرگ مرا بر سر شما فرستاده و من خشم خدایم تا شما را قهر کنم اکنون قهر شما خود کرده شد تقریر مالهایی که زیر زمین پنهان کرده‌اید بکنید که هرچه بر روی زمین است محتاج شرح نیست. و مقرر کرد بر سر هریک مرد شهری یک مغول موکل کرد [ند] تا از بام تا شام خانه‌ها را تفحص می‌کرد [ند] و زرو قماش بیرون می‌آوردند.

بدین منوال شهر را بگرفت و بعضی از مردمان به حصار پناهی‌دند و در حصار در بستند به مدتی اندک در حصار نیز بگشاد و قتل‌عام کرد و هرچه جوانان بودند همه را به حشر ببرد و امیری مغول، نام او بوسا را به شحنگی بنشاند و برفت.

و این حال در محرم سنه‌ست‌عشر و ست‌مائه بود.

واقعه شهر سمرقند

پس عزیمت شهر سمرقند مصمم فرمود و سمرقند پادشاه‌خانه و دارالملک ماوراءالنهر است و در آن زمان سلطان محمد خوارزمشاه در سمرقند بود و مبالغی لشکر جمع شده و باره و حصار را احکامی هرچه تمامتر داده و صدوده هزار سوار در شهر و حصار نشانده و سلاح بسیار جمع کرده پادشاه جهانگیر با لشکر جهانگشای بر در شهر فرود آمد.

و چون سلطان را معلوم شد که چنگیزخان به نفس خود آمده هم در آن هفته از سمرقند برفت و مردمان سمرقند به لشکر بسیار و سلاح مغرور بودند دوسه روزی تجلدی نمودند. روز اول سمرقندیان فیروز آمدند و قریب هزاری از مغولان بقتل آمدند. روز دیگر چنگیزخان خود برنشست و پیش شهر آمد و سپاه را به حرب تحریض داد و اهالی شهر پیلان را پیش آوردند و چنگیزخان بفرمود تا بر ایشان تیرباران کردند و یک هفته آن جنگ بکشید عاقبت پیران و مشایخ و زهاد را بفرستادند و اظهار ایلی کردند. شاه فرمود تا اهالی شهر را جمله از شهر به صحرا راندند و شهر را غارت کردند و از خویشان مادر سلطان محمد سی هزار مرد بکشتند و از جماعتی که به صحرا رانده بودند سی هزار مرد را از برای آنکه پیشه‌وران خوب بودند به حشر بیردند و باقی را بکشتند و اندکی در شهر مانده بودند. چنگیزخان فرمود که خود را به دویست هزار دینار زر بازخرند و همچنین کردند و محصل بر سر کرد تا زر بدادند و برفت. والله اعلم.

استخلاص خوارزم

خوارزم تختگاه سلطان محمد بود و چنگیزخان پسران خود را جغتای و اوکتای بدان شهر فرستاده بود. ایشان برفتند و قریب شش ماه بر در آن [شهر] بنشستند و منجنیق برپای کردند. چون در بطن خوارزم سنگ نبود از درختهای توت گردها بریدند و به منجنیق می انداختند و شهر بگرفتند و حصار و باره را خراب

کردند و ای بسا ماهرویان که بیرون آوردند و جمله سپاه و رعایا به صحرا راندند و صدوده هزار کس را به حشر بردند و شمار کشتگان خوارزم چندان نوشته بودند که عقل خیره می‌شد. از آن سبب ننوشتیم.

گرفتن ترمذ

و پس از خوارزم، ترمذ بگشادند به قهر. و در آن جای حصاری محکم بود که آن از جیحون برآورده بودند و مدتی محاربت افتاد تا شهر و قلعه هردو مستخلص شد و بر هیچ کس ابقا نرفت و همه را به صحرا راندند و از ربقه حیات خالی گردانیدند. و حکایت آن زن که مروارید فرو برده بود و شکمش بشکافتند و بیرون آوردند در این قلعه بود و بدان وسیلت هر کجا مغولان می‌رسیدند بسیار مردم را شکم می‌شکافتند به امید آنکه چیزی فرو برده باشند!

و چون ترمذ گرفته شد جملگی بلاد ماوراءالنهر صافی شده بود پس پادشاه جهان عزیمت بر عبور جیحون و استیصال ممالک ایران زمین و خراسان مصمم گردانید. والله اعلم.

ذکر عبور پادشاه جهانگشای چنگیز خان از معبر جیحون

پس در شهر سنه سبع عشر و ست مائه اول به حدود بلخ آمد. ارباب بلخ به ایلی پیش آمدند و ایل شدند. فرمود تا به قاعده معهود مردم را به صحرا راندند هر چند مردمان شفاعت کردند که ایشان مطیع اند ابقا نفرموده همه را بیجان کرد و رحم و محابا نکرد و باغ شهر را آتش اندر زد و همه خانه‌ها را ویران کرد و فرمود که دیواری که بالای آن یک گز باشد رها نکنند.

واقعه طالقان

و از بلخ به طالقان آمد و قضای بد و بخت شوم اهل آن شهر را آن روز تیری بر یک پسر جغتای آمد و هلاک شد. خاتون جغتای به نفس خود در شهر آمد و

بایستاد تا مجموع اهل شهر را از زن و مرد و کودک و بزرگ تا سگ و گربه و مرغ بکشتند چنانکه از نفس کشش دیار نماند. و شهر را چنان خراب کردند که اثر عمارت نماند و امروز که اکثر شهرها معمور است آن زمین هنوز خراب مانده و آن شهر را مائوبالیق نام نهادند به زبان مغولی یعنی دیه بد.

حرب چنگیز خان با سلطان جلال الدین

چنگیز خان چون هنوز از استخلاص بامیان و طالقان فارغ نشده بود خبر آوردند که سلطان جلال الدین در غزنین بر تخت نشسته و لشکری بسیار جمع شده و مغولانی که بدان طرف رفته اند بعضی [را] در جنگ کشته و بعضی هزیمت داده. چون شاه این حدیث شنید در فور با سپاه برنشست و به هر شهر و دیه که می رسید بر کسی ابقا نکردی.

و چون چنگیز خان به غزنین رسید. هجده روز بود تا سلطان جلال الدین رفته بود و روی به طرف سند نهاده. چون چنگیز خان برسد در حال از دنباله او رفت و گفت کار او را آسان نتوان گرفت. در کنار رود سند به وی رسید و حربی کردند سخت و سلطان جلال الدین بدان طرف آب جهانید چنانکه ذکر آن از پیش رفت و جمله مال و بعضی از خویشان سلطان را بگرفتند و به حدود کرمان آمد. و پسرش جغتای مدتی در کرمان بود و چنگیز خان پسر دیگر را از راه گرمسیر هرات به راه جیحون باز فرستاد و خود به مملکت هندوستان در شد و خواست که از راه هند قصد چین کند و از چین به ختا باز گردد و از ختا به راه بلاد سلنگا به مملکت و تختگاه خود بپیوندد یعنی ایمیل. و چون به هندوستان اندر شد هیچ جای راه خشک نیافت که به راه چین دلیل بود بدانست که راه نیست بازگشت و هم از راه جیحون به ماوراءالنهر شد و در خجند توقف کرد تا پسرانش جغتای و اوکتای به وی پیوستند و تولی که پسر کهرش بود و خود مادام ملازم پدر بود از ماوراءالنهر پیغام فرستاد تا پسر بزرگترش توشی خان به او بپیوندد. او از دشت قبچاق در حرکت آمد و ایشان نیز شکارکنان می رفتند قریب سه ماه سر نرکه بنرکه (؟) رسید چندان وحوش و سیاه و بهائم جمع شد که یک ماه روزگار لشکر چنگیز خان در آن افتاده بودند و می کشتند عاقبت آنچه مانده بود زیادت آمد. چنگیز خان فرمود تا صید را زنده می گرفتند و

همه را داغ بر سرین می‌نهاد و رها می‌کرد. و گویند در آن حدود هنوز گورخر مانده است که داغ چنگیزخان دارد.

و چون از کار شکار فارغ شدند توشی پیشکشها پیش پدر آورد و از جمله پیشکشها به یک دفعه بیست هزار سراسب خنگ یک رنگ بود که پیش پدر آورد و دیگر تنسوقات از این قیاس می‌توان گزیند.

و چون از کار پیشکش فارغ شدند شاه جهانگیر قورلتایی بداشت بعضی از ایغوران گناهکار شدند و به یاسا رسیدند و هر مملکتی و ولایتی نامزد پسری و پسرزاده‌ای کرد و امرا و نواب را همه معین کرد.

و چون آوازه می‌رسید که به سبب آنکه سلطان جلال‌الدین هنوز زنده است خراسان و عراق صافی نمی‌شود دو امیر بزرگ از اکابر مغول یکی یمه‌نویین و یکی سبتای‌نویین^{۱۱} معین فرمود با سی هزار مغول و سپاهی بسیار از لشکر سلطانی و تازیک و غیره تا بروند و بقایای عراق و خراسان مستخلص کنند. و چون این مهمات همه تمام کرد خود در سنه سیع عشر وست مائه عزیمت مخیم و مقام اصلی خود کرد و برفت.

خروج یمه و سبتای به ممالک عراق

یمه و سبتای در ربیع الاول سنه سیع عشر وست مائه از جیحون بگذشتند و به بلخ آمدند. و معظم شهرهای خراسان را چهار شهر است: بلخ و مرو و هرات و نیشابور. و بلخ [را] خود چنگیزخان خراب کرده بود. چون ایشان برسیدند [مردم بلخ] همچنان اظهار طاعت کردند بر اندکی مردمان که مانده بودند ابقا کردند و تعرض نرسانیدند و به نیشابور آمدند. و اهل نیشابور مطیع شدند و ایشان را یرلیغی دادند مشتمل بر آنکه هر کس از مغول که برسد نقل و ترغو و علفه و علوفه پیش او برند و دروازه نبندند و خدمت صادر وارد کنند و بدین نسق اهل نیشابور خلاصی از بأس و سطوت ایشان بیافتند. پس به ولایت جوین رفتند و در آن ولایت یمه و سبتای از هم جدا شدند. سبتای از راه طوس و قومس و ری برفت و یمه از راه مازندران و طبرستان بشد و هر شهر که ایل می‌شدند آن را مال معین می‌کردند

و باره و حصار را خراب می کردند و شهنه می نشانند و می رفتند و هر کجا سرکشی می کردند به همان قاعده که رسم مغول بود ایشان را استیصال می کردند.

و یمه چون به مازندران رسید آن قلعه ای [را] که [در] فیروزکوه حرم و خزانه سلطان آنجا بود در پیچید و همه اولاد و احفاد سلطان را غارت کرد و بعضی را بکشت و عورات و ازواج را بی ستر کرد و از ایشان دیار نگذاشت. و شنیدم که ترکان خاتون بدان عظمت و جلالت که بود—مادر سلطان محمد—کارش بدان رسید که چون او را به غارت بردند بعد از مدتی در ترکستان در شهری صباغی کردی. نعوذ بالله من زوال الدولة.

و سبتای نیز به همین منوال شهر به شهر می گشت و می آمد. و یمه و سبتای در شهر همدان به هم پیوستند و جمله بلاد عراق چون قم و کاشان و اصفهان و قزوین و بعضی از بلاد آذربادگان و مراغه بگرفتند و به اردویل آمدند و اردویل را به قهر بستند و تبریز و نخجوان و مرند همه مستخلص گشت.

و در همدان جمال الدین آیه [را] که حاکم بود بکشتند و از آنجا به بیلقان رفتند و شروان و شماخی و آن بلاد را همه همین معاملت کردند و چون به دربند رسیدند به حیل از دربند بگذشتند و به حدود قفجاق آمدند و توشی آنجا بود و [قصده] عزیمت اردوی پدر داشت یمه و سبتای در خدمت رکاب توشی به حدود ایمل رفتند و زمین خدمت پادشاه جهانگیر ببوسیدند و هیچ کس از امرای چنگیزخان این اثر نمودند که یمه و سبتای.

خروج پادشاهزاده جهان تولی خان به مملکت غربی

و چون یمه و سبتای باز رسیدند دیگر باره اهل عراق و خراسان چون جوشش لشکر مغول ساکن دیدند گفتند یمه و سبتای نیز همچون برقی و سیلی بودند که بگذشت و باز سودای قدیم را کار بستند.

و در بلاد، اکثر آن بود که شهنگان مغول را می کشتند یا می راندند. پادشاه جهانگیر چون بر این حال وقوف یافت گفت این کار ممالک ایران زمین هنوز قرار نگرفته به یک نوبت ایشان را از روی زمین چنان قهر باید کرد که از ایشان نام و نشان نماند. فرمان شد تا پسر که ترش تولی خان—آن نهنگ دریای رجولیت—با

لشکری چون عدد مور و ملخ و چون کوه آهن به استخلاص ممالک غربی حرکت کند.

واقعه شهر مرو

و تولی خان از جیحون عبه کرده اول به شهر مرو رسید. و مرو دارالملک سلطان سنجر بود. اول اهل شهر دست بر وی نمودند و قاعده چنین است. روز دیگر چون پادشاه زاده دید که تازیک زور می آورد خود سلیح پوشید و دامن زره بر کمر زد و پیاده حرب درگرفت. مغولان چون دیدند که قره عین پادشاه روی زمین به نفس خود جان بر کف دست نهاده ایشان نیز جانی بکوشیدند و آن روز شهر و باره را هردو بستند و مردم را به صحرا راندند. و چهار روز آن بود که مردم را به صحرا می راندند. روز پنجم تولی بفرمود تا چهارصد مرد پیشه ور از میانه بگزیدند و به ختای فرستاد و باقی مردم را بکشتند. و در تادیخ جهانگشای تقریر کرده که شمار کشتگان شهر مرو به ده روز تمام شد و به غیر از جماعتی که در رساتیق و ثقبه ها^{۱۲} پنهان شده بودند هزار بار هزار و سیصد هزار و اندک آدمی بشمار آمد که گوشه های راست ایشان بریده بودند و به ریسمانها آموده^{۱۳} و در بارشتران به دیگر شهرها برده.

و چون تولی شهر مرو را چنین خراب کرد و برفت گویند مغولانی که من بعد می رسیدند حصه مردم کشی می خواستند و اندر آن حدود می گشتند اگر دوسه بیچاره از ثقبه ای یا از کهریزی بیرون آمده بودند ایشان را می گرفتند و از پی آن کشتگان دیگر می فرستادند. سبحان الواحد القهار که چندین نفس و روح نازنین را در حجر عاطفت و تربیت خود پرورد و هم از ابناء جنس ایشان جماعتی پیدا کند که بر ایشان مسلط و قادر شوند و همه را از ربقه حیات برکشند.

واقعه شهر نیشابور

و چون شاهزاده از کار مرو فراغ یافت روی به شهر نیشابور نهاد. و نیشابور

۱۲. ثقبه به ضم اول به معنی منفذ و سوراخ کوچک است.

۱۳. آمودن به معنی در رشته کشیدن است.

معظم شهرهای خراسان است و چندان لشکر در آن مقام گرد شد که در حد حصر نیامدی و اگرچه نیشابور خود سنگلاخ بود چندان سنگ از برای منجنیق آورده بودند که ده یک آن بر کار نشد و مردمان نیشابور چنان آلت و عدت راست کرده بودند که قریب صدهزار مرد جمع شده بود و سیصد منجنیق و سه هزار چرخ بر سر بار و در کار بود و عراده و قارورات نفت و غیره. و تا تولی خان به نفس خود برسد نیشابوریان کروفی نموده بودند. و چون تولی برسد از آنجا که بخت نیشابوریان برگشته [بود] آن روز تغاجار که داماد چنگیزخان بود کشته آمد. دختر چنگیزخان پیامد و حکم کرد تا سر جنبانی را در آن شهر زنده نگذاشتند و شهر را عالیها ساقلها کردند.

واقعه هرات

و چون کار این شهر نیز تمام شد متوجه شهر هرات گشت و خود آنجا بنشست و شهر بلخ [را] که دو نوبت خراب کرده بودند جراحی تازه بر سر آن نهاد و شهرهای دیگر چون ایبورد و نسا و یازر و طوس و جاجرم و جوین و بیهق و خواف و سرخس و زاوه و غیره همه را لشکر بفرستاد هر کسی که ایل و منقاد بود به انواع سیورغامیشی مشرف می شد و هر که سر ترمرد و عصیان داشت با دیگران ملحق می گشت.

و چون کار خراسان تمام کرد عزیمت زابل و کابل و سیستان و بعضی از مکران و کرمان کرد و به نفس خود برفت و همه را ایل و منقاد گردانید و از راه سیستان به بلخ باز آمد و به جیحون بگذشت و به اردوی اعظم شد و به خدمت پدر پیوست و همه عمر در خدمت پدر بسر می برد تا آنگاه که اجل موعود در رسید و پدرش شکار فنا شد.

وفات چنگیزخان

شاه جهانگیر چون از ممالک غربی نهضت فرمود و به راه بلخ از راه جیحون عبور کرد و به مقر سریر خود خرامید یعنی بلاد ایمیل و سلنگای، مدت پنج سال دیگر

عمرش بود و به تسخیر بقایای آن طرف مشغول شد چون بلاد تنگوت و غیره و همه را مطیع و مسخر و مأمور و محکوم خود گردانید. اما از آن وقت باز که از هندوستان بازگشته بود [به] سبب عفونت هوای آن صوب مزاج او منحرف شده بود و در آخر به مرضی مهلك سرايت کرد. و چون چنگیزخان از آنها نبود که مرض موت و علت ناگزیر را فهم نکردی امارت رحلت در خود بیافت. پسران را و دختران را و اقربای نزدیک را همه بخواند و گفت مرض بر من قوی گشت چنانکه علاج پذیر نیست و عاقبت آدمی همین است. اما می‌خواهم که بعد از من اساس مملکتی بدین فسحت که من نهاده‌ام و قواعد احکامی بدین نسق که من ساختم ام مهمل و معطل و منهدم نگردد و هرآینه از پسران من باید که یکی به جای من بنشیند و بر سر شما حاکم باشد. اکنون شما کدام پسر را مصلحت می‌بینید که متکفل و متعهد این عهد بزرگ تواند بود؟ پسران آقا و اینی^{۱۴} زانو زدند و بگریستند و گفتند آن روز خود مباد. اما از ما هر کدام که پدر مصلحت داند به خانی معین فرماید. چنگیزخان گفت چنانکه من تجارب کرده‌ام دلم بدان قرار گرفته که اگر چه شما هریکی به حقیقت شاهی و حاکمی و سردارید اما جای من او کتای بگیرد. چه آثار نجات و علامات کفایت در ناصیه او پیداست و بر فرزندان و متعلقان من مشفق است. دیگر باره پسران زانو زدند و گفتند مصلحت کلی همین است که پدر می‌بیند و بر سخن چنگیزخان که را مجال اعتراض باشد؟ اگر پدر تازیانه‌ای را نصب فرماید ما همه مطیع و متقاد شویم. علی‌الخصوص فرزندش. چنگیزخان گفت اگر قول با فعل موافق است و نیت با زبان مطابق، بر این معنی هر کس خطی باید داد که بعد از من او کتای خان [را] بر خود حاکم گرداند و از سخن او عدول نجوید و هر کس که از این نمط بگردد^{۱۵} در گناه باشد. پسران هریکی خطی دادند به گناهکاری.

چون این مصلحت تمام شد در چهارم رمضان سنه اربع و عشرين و ست مائه واقعه ناگزیر حادث شد و پسران و امرا و خواتین هر کسی به عزیمت اردوی خود در حرکت آمدند و اتفاق کردند بر آنکه چون هوای زمستان بگذرد و شدت شتا به حدت ربیع مبدل گردد هر کس از اردو روی به مقام و مخیم و اردوی پدر نهند و

۱۴. آقا در مغولی به معنی برادر بزرگ، شاهزاده و رئیس، دایمی به معنی برادر کوچک است.

۱۵. در متن، «بگرداند».

در کار خانیت مشورت کنند. و تا وقتی که این جمعیت دست دهد خاتون چنگیزخان یعنی مادر تولی خان—که خاتون اصلی بود—حکومت راند و همه به یرلیغ او کار کنند. و هم بر این منوال بود تا فصل ربیع درآمد. و پادشاهی چنگیزخان بیست و پنج سال بود. والله اعلم.

ذکر اولاد و ابناء چنگیزخان

پسران چنگیزخان آنچه از نادبغ جهانگشای خانی معلوم می شود هفت [تن] بوده اند بدین تفصیل که داده می شود و هذا اسمیهم: توشی، جغتای، اوکتای، تولی، کلکان، جورجای، ارجان. اما آن چهارپسر که توشی و جغتای و اوکتای و تولی [باشند] از دو خاتون بزرگ اصلی بوده اند. توشی و جغتای و اوکتای از خاتونی دیگر و تولی خان—که پدر هولاکو بوده—از خاتون اصلی تر از او. و او را دوست تر داشتی به جهت استخوان مادرش که بزرگ بوده و گویند دختر اونک خان بوده. و چنگیزخان را این چهارپسر به مثابه چهارپایه تخت بود و هریکی در کار مملکت به سر خود پادشاهی بزرگ بودند و هرکسی را از ایشان اقلیمی داده بود و هریکی را به شغلی منصوب گردانیده چنانچه به تفصیل ذکر هریکی بیاید.

ذکر توشی

او پسر مهتر چنگیزخان بود و خانی بزرگ بود و چنگیزخان ممالک قفجاق و الانان و روس و بلغار و آن اطراف تمامت [را که] تا به سرحد گرج و فرنگ و تفلیس و آذربادگان رسد به وی داده بود و او را به کار صید شکار منصوب گردانیده. در آیین مغول هیچ کاری معظمتر و نازکتر از کار صید نیست و چنگیزخان گفتی که چه کار صید است و چه تدبیر ملک و ملکداری و هرکس که کار صید نیکو دانست و بدان خو کرد مرتاض و معتاد گشت و از وی همه کاری بیاید.

و توشی خان با تهور، سائس، بخشنده، یارنده جوانبخت بود و او را هفت

پسر بود بدین تفصیل: هردو، باتو، سقسان^{۱۶}، تنکوت، برکه، ترکجار، طغاتیمور. و توشی اگر چه جاه پدر نیافت اما به حقیقت حاکم جملگی ممالک و اولاد و احفاد چنگیزخان او بود و قآن همه کاری به مشورت او کردی و هر چه او یرلیغ دادی هیچ کس از پادشاهزادگان زهره نداشتندی که اعتراض یا عدول کردند. و چون توشی درگذشت از پسرانش باتو قائم مقام او گشت و امروز دربند باتو که می‌گویند به نام او بازمی‌خوانند. و باتو همچنان با پادشاهزادگان راه آقایی داشت و در هر مهم او حاکم بودی و امروز خان قفجاق که او را اوزبک خان گویند از نسل اوست. والله اعلم.

ذکر جغتای خان

او پادشاهی با هیبت با سیاست تند بود و چنگیزخان کار یارغو و سیاست به وی تفویض کرده بود و در یارغو چنان مجد بودی که یکسر موی اهامال و تغافل نکردی و آنچه یاسای پدرش بودی همچون حکم خدای دانستی و کم کسی از یارغوی اوجان بردی.

و چنگیزخان ممالک ایغور یعنی بلاد ترکستان از حد ختای تا ماوراءالنهر و حدود جیحون به وی داده بود. و از آن او دو پسر زیادت معلوم نمی‌شود^{۱۷} یکی آنکه در حدود بلخ کشته شد و ذکر آن رفت و یکی دیگر نام او ماتکان و این ماتکان را پسری بود نام او قرا. و چون ماتکان نمانده بود بعد از چنگیزخان قآن جای جغتای به قرا داد. و جغتای را پسری دیگر بود نام او بیسویس. چون پادشاهی به پسر او کتای رسید یعنی کیوک خان جای جغتای را به پسرش بیسویس داد و گفت تا پسر باشد پسرزاده میراث نبرد و تا دور منکوقآن همچنین بود. و امروز خانان ماوراءالنهر از نسل جغتای اند و کیوک خان به همین سبیل.

و جغتای خانی بود که هشیاری نداشتی و بخششی عام داشت و همه مال مملکت به یک روز بخشیدی. والله اعلم.

۱۶. در نسخه د، «فقسان».

۱۷. در نسخه د، «و او را پسران بسیار بودند».

ذکر اوکتای خان

اوقرة عين ابناء و آل چنگيزخان بود و هر ريشی که از چنگيزخان و لشکر او بردل اهل جهان راه یافته بود او به فرط عدل و جود و بذل بر جای هریک مرهمی نهاد و تدارک آن همه خشونت به احسان و لطف خود بکرد و خواجه صاحب دیوان علاءالدین عظاملک در قادیخ جهانگشای ذکر جود و سخاوت و بذل او در مجلدی که قریب صد ورق باشد جداگانه نهاده و چنانچه او در سخاوت بود مناقب و مآثر حاتم طایی و آل برمک را محو کرده است. چه بالش زر و نقره به هزار و دوهزار و سه هزار و ده هزار بخشیده و گوهر و در و لالی و سنگواره به پیل و ار و به کنار و به جوال به مردم داده و رحمی و شفقتی که در دل او بوده اگر اسلام داشتی توانست گفت که سیرت انبیا داشته و سخنهای او همه موافق سخن محققان و اولیا بوده و با دین محمدی علیه الصلوة والسلام والتحیة والرضوان میلی عظیم داشت و در هر قضیه مدد مسلمانان کردی و مسلمانان را بر دیگر امم^{۱۸} ترجیح دادی و نام محمد رسول الله [ص] به حرمت بردی و تعظیم کردی. و گویند روزی پادشاهی لعلی ممسوح پیش او آورد و نام محمد رسول الله بر بالای آن کنده بودند و زیرتر نام پادشاهانی که لعل از آن ایشان بود. بفرمود تا نام آن پادشاهان از آن لعل پاک کردند و نام محمد علیه السلام بجای بگذاشت و گفت تا بر من مبارک باشد و نام خود زیر نام رسول ثبت کرد و این از کمال اعتقاد است. و چون ذکر او مفصلاً خواهد آمد در این مختصر چندان نبیشت. والله اعلم.

ذکر تولی خان

او را چنگيزخان الغ نویین خواندی و بزرگ داشتی به سبب استخوان مادرش و گویند مادر او دختر خان خانان بود و چنگيزخان ممالک غربی که آن مملکت ایران زمین است از آب آمویه تا حد شام و مصر و تختگاه خلیفه به وی بخشیده بود و در حیات پدر خود یک نوبت — غیر از آنکه با پدر آمده بود — به نفس خود بدین طرف آمد و مملکت خود را تصرف نمود و خراسان را علی طریق الاجمال چنانچه از

پیش ذکر رفت یاسامیشی تمام کرد و شحنگان بنشانند و ضبطی تمام داد و مراجعت کرد. و پدر او را کار لشکرکشی و حرب و گرفتن بلاد و قهر اعادی فرموده بود و مردی مظفر مؤید بود.

و چون چنگیزخان درگذشت او ملازم برادر خود اوکتای قاآن بود و پیش از اوکتای به جوانی درگذشت. و او آیین و رسوم پدر نیکو دانستی که هرگز از پدر جدا نشده بود و چون درگذشت او را از خاتونی که پدرش به وی ارزانی فرموده بود و نامش سرقویتی خاتون چهار پسر بود اول منکوقاآن، دوم قبل، سوم هولاکوخان، چهارم اریغ بوکا.

و بعد از کیوک خان چنانکه ذکر آن خواهد آمد قاآنی به منکو آمد و منکو ممالک موروثی یعنی بلاد غربی به برادر خود هولاکو داد و بفرستاد و هولاکو بدین طرف آمد و خلیفه وقت را المستعصم بالله برداشت و از آن وقت باز اولاد و احفاد او در این مملکت ممکن سریر شده‌اند و خدای عزوجل ایشان را به جملگی به شرف اسلام مخصوص گردانیده که دور دولت و بقای ذریت این خداوندان تخت به ابد مقرون باد. این است احوال پسران چهارگانه که مجملاً گفته آمد اما هرچه آن پسران سه گانه بودند هر کسی را خطه‌ای بوده از طرف مشرق و شمال.

و چون در تواریخ ذکر ایشان جایی مفرداً ندیدیم چیزی نبشته نشد اکنون دی به فرض آدیم و سلسله تواریخ باز پیوندیم. بعون الله تعالی و حسن توفیقه.

جلوس اوکتای قاآن

چون چنگیزخان فرمان یافت پسرانش هریکی در اردوی خود بودند و چون بر صورت واقعه واقف شدند همه راهها و یورتها قروق کردند و طرق بسته شد و فرمان خاتون چنگیزخان شایع گشت مشتمل بر آنکه هر کسی در هر مقام که باشد همانجا مقیم شود تا سال نو باید که در اول بهار همه در اردوی چنگیزخان حاضر آیند. پس چون فصل ربیع روی نمود و صولت سرما و سورت شتا ساکن گشت اول سال سنه ست و عشرين و ست مائه هر کس از موضع خود در حرکت آمدند و از طرف قفجاق باتو با هر شش برادر نخست از همه پادشاهان برسید و از طرف ختن و ختا پنج برادر چنگیزخان برسیدند که نامشان این است: اوتکین، بلکانوین، اولجالتای

نویین، دیلوب، دوکای. و جغتای خود با پسران و پسرزادگان برسید و اوکتای خان نزدیک بود و بیامد و تولی خان خود در اردوی خود ملازم مادر بود.

و چون همه پادشاهزادگان و امرا و نویینان در اردوی چنگیزخان جمع شد [ند] اولاً مدت چهل روز [به غیر] از عیش و عشرت و نشاط و تمتع از خواتین و جواری با هیچ شغل نپرداختند و هر روز به نوعی طویی و دعوتی بودی پس چنانکه عادت ایشان است چندین کنیزک ماهروی و غلامان خورشیدچهره نزدیک روح چنگیزخان فرستادند. روز چهل و یکم در بحث خانیت شروع کردند و جمله برادران و خاتونان زانو زدند و با اوکتای گفتند که کارها در پیش است و مهمات ملک موقوف، ترا بر تخت باید نشست و احکام را امضا کردن. اوکتای چنانکه عادت عاقلان باشد ابایی می نمود و می گفت اگر چه چنگیزخان مرا معین فرموده اما حدیث مردگان در دنیا به کار نیاید. الحمدلله والمنة پسران بزرگتر و اعمام مستعد هستند به اتفاق بر یکی مقرر کنید تا من نیز با او بیعت کنم. و آن روز کار فیصل نگشت روز دیگر همین صورت به میان آوردند و اوکتای ناز می کرد و می گفت در حکم یاسای پدر ما چنگیزخان جای پدر آن پسر می گیرد که کوچکتر است و مادرش اصلی تر و در اردوی پدر او مانده باشد امروز پسر کوچکتر که از خاتون اصلی است تولی است. ما همه متفق شویم و او را به خانی بنشانیم. آن روز نیز کار قرار نگرفت. روز سوم جمله اعمام و اخوان و خواتین و دختران و دامادان جمع شدند و متفق- اللفظ گفتند چنگیزخان از میان ما ترا برگزیده و خطها به گناهکاری از ما سته و تو نیز ملزم آمده ای. اگر امروز ابا می نمایی گناهکار شوی.

اوکتای چون این سخن بشنود و سخنی بزرگ بود رضا درداد. پس جغتای یک دست او بگرفت و برادر چنگیزخان- اوتکین نویان- دستی، و او را بر تخت خانی نشاندند و او را قآآن خواندند. و چنانکه عادت ایشان است کلاهها برگرفتند و کمرها بر دوش افکندند و نه نوبت از درون خرگاه و بیرون خرگاه زانو زدند و سه نوبت آفتاب را زانو زدند و تولی خان بیامد و زانو زد و کاسه داشت. و آن روز به جشن و سرور و حبور بسر بردند. روز دیگر قآآن بر تخت نشست جمله برادران و خواتین همچون ماه و پروین پیش تخت او برپای ایستاده و آواز سماع و قبوز و چنگ و نای به فلک دوار رسانید [ند]. قآآن فرمود که خزاین قدیم و جدید که پدر ما چنگیزخان جمع کرده و از محافظت آن فایده نمی رسد به میان آورید. پس چندان

خزاین و دفاین بگشادند که حصر و عد آن صورت نبندد از بالش زر و نقره و ثیاب نفیس چون نخ و نسیج و گوهرهای گرانمایه همه را بر لشکر و امرا و پادشاهزادگان و خواتین تخصیص فرمود و کسانی که غایب بودند حصه ایشان برسانید و بعد ما که این تخصیص فرموده بود آنچه مانده بود نصف آن بود که به مردم داده دیگر باره به همان منوال هر کس را بهره‌ای دادند بیش از آن مانده بود روز دیگر فرمود که هر کس که خواهد برگیرد لشکر به تمامت درآمدند و آن همه نعمت بستند و مرد بود که او را ده تومان و پنج تومان نصیب رسیده بود. و قآن به یکبار دل اهل جهان بر بود و همه را رهین منت و ممنون ایادی و بر خود گردانید.

و چون از کار عطا و صلوات پرداخت روی به مهمات ممالک آورد و هر کس از امرا و پادشاهزادگان به اقلیمی نامزد فرمود و اول امیری که بفرستاد جورماغون بود.

خروج جورماغون به مملکت غربی

و جورماغون را به ممالک غربی فرستاد. و در شهور سنه سبع و عشرين وست مائه از جیحون عبیره کرد و به هر کجا رسیدی قواعد حکم تولی و یرلیخ او مهمل داشتی و اگر کسی شیوه تمرد پیش آوردی او را قهر کردی.

و جورماغون به عراق برگزشت و قصد بغداد کرد و امیر المؤمنین الناصر لدین الله خلیفه وقت بود سپاهی را به دفع او پذیره فرستاد. جورماغون دوسه روز حرب کرد چون اجازت حرب با خلیفه و قهر او نداشت بازگشت و روی به بلاد مغرب نهاد و به شام برگزشت و به بلاد شمال پیوست.

خروج امیر سبتای بهادر به مملکت قفقاق

دوم امیری که بفرستاد سبتای بهادر بود که او را به دربند باتو و صحرای قفقاق فرستاد تا مدد لشکر باتو باشد و آن قدر شهرها که ایل نشده ایل گرداند و آنچه ایل است یاسامیشی کند. و در آن سال او برفت و شهرهایی چند مستخلص گردانید و بازآمد. و دیگر دو پادشاه را به حدود تبت و چین فرستاد و آن مملکت را

استخلاص کردند و خود با لشکر بزرگ و هردو برادرش جغتای و تولی خان عزیمت ختای کرد.

استخلاص ممالک ختای در عهد اوکتای

و چون خبر رسید که التون خان که خان ختای است دلش پاک نیست بر مقدمه تولی خان را با لشکری بفرستاد و التون خان صدهزارسوار پذیره فرستاد چندان بود که [چون] مقدمه لشکر تولی خان برسد هم در لحظه ختائیان شکسته شدند و قومی که از شمشیر بجستند روی به التون خان نهادند و هم در پی لشکر بزرگ، قآن به نفس خود برسد و روی به مقام و مخیم التون خان نهادند. و التون خان چون دانست که از این طامه^{۱۹} کبری جان نخواهد برد خانه ای چوپین ساخته بود و خود با زن و فرزندان همه در آن خانه رفتند و آتش در آن خانه زد تا خسرا لدنیا و الاخرة به دوزخ جست و قآن فرمود تا همه ختائیان را دستگیر کردند و اکثر عمل است لوط با ایشان به تقدیم رسانیدند و از شهر التون خان دود برآوردند و همه را برده و اسیر کردند. و پادشاه جهان، کامران و دولت یار باز [به] مقر سعادت و مقام سریر خرامید.

و چون اول سال سنه ثمان و عشرين و ست مائه در آمد قآن عزیمت کرد که دیگر باره برادران و برادرزادگان و پادشاهان و امرای اطراف را گرد کند و جمعیتی سازد و آنچه مهمات ضروری است مکفی کند.

قوریلتهای در عهد اوکتای خان

پس یرلیغها فرمود بر تمامت اطراف جهان و گفت باید که همه پادشاهزادگان و امرا و خواتین و عمال و متصرفان و بتکچیان اطراف به اردوی بزرگ حاضر شوند. پس چون احکام مبرم پادشاه جوانبخت صادر شد هر کس از موضع خود در حرکت آمدند و در بلاد ایمیل جمع شدند و آن صحرا به دشت قیامت نسبتی داشت از مردم که گرد شدند.

۱۹. طامه به معنی بلای بزرگ است.

پس قآن فرمود تا خزاینی که در آن دو سال جمع شده بود بگشادند و به همان نسق و ترتیب که در سال پیشین تخصیص فرموده بود هرکسی از پادشاهان و امرا و خواتین و عموم لشکری بهره تمام داد و چون از بخشش فارغ شد استکشاف عمال و باسقاان کرد. هرکس که در عمل خود اثر عدل و راستی او زیادت بود سیورغامیشی یافت و هرکس که حکم یرلیغ را اندکی تحریف جایز داشته بود به یاسا رسانید. پس هرکسی را از پادشاهان و پادشاهزادگان به طرفی نامزد فرمود و خود عزیمت کرد که از طرف مشرق برگردد و برود و به مغرب بازگردد و همه ممالک را مستخلص و مضبوط دارد. چون این عزیمت مصمم شد منکوخان پسر تولی خان [...] پدرش نمانده بود اما نزدیک قآن نیک معتبر و به کار بود زانوزد و عرضه داشت که چون غرض از امرا و نواب و خدم و حشم آن است که پیش پادشاه وقت سپر باشد چرا باید که پادشاه به نفس خود حرکت کند؟ اگر رأی قآن باشد بر سر تخت خانی به نشاط و عیش و تمتع از لذت این جهانی مشغول شود و فرمان فرماید با ما که ارکان دولتییم [تا] روی به مهمات وقت آوریم و هر خاری که در راه مملکت مانده به دولت قآن از راه برداریم.

چون این سخن سخنی معقول و پرفایده بود قآن را خوش آمد. منکوخان را پیش تخت خواند و سرش در کنار گرفت و ببوسید و او را احما د کرد و بگریست و گفت دریغ از پدر تو تولی خان. پس معین فرمود تا منکوخان به آن مصلحت سوار شود و لشکر یکران به وی داد و کسید کرد و خود به عیش و شرب راح مشغول گشت و راحت گزید.

در آن سال جمله لشکرها که رفته بودند همه با مراد و کام تمام باز رسیدند. و چون سال پادشاهی به سیزده رسید روزی جماعتی صیادان بیامدند و گرگی زنده بیاوردند قآن فرمود تا آن گرگ را خلاصی دادند تا برود. و چون او را بگشادند و در حرکت آمد سگبانان ایستاده بودند سگ را رها کردند و بجستند و گرگ را بگرفتند و بدریدند. قآن نیک ملول شد و گفت امروز در نفس خود گرانی ای می دیدم گفتم حیوانی از مرگ خلاص دهم تا این گرانی برود چون آن دو خلاص نیافت همانا مرا نیز در این نزدیکی وقت کوچ است. این سخن بگفت و در اندرون خرگاه رفت و رنجور شد و هم در آن هفته فرمود تا ایلچی به طلب پسر بزرگترش کیوک خان بفرستادند که آن پسر را به جانب سلنگا فرستاده بود. هنوز پسرش

نرسیده بود که قآآن در جمادی الاولی سنه تسع وثلثین وست مائه فرمان یافت. و او بزرگ پادشاهی بود و هرکس که خواهد که سیرت او بداند که چگونه پادشاهی با بذل و سخاوت و جود و عطا بود در تادریخ جهانگشای خانی مطالعه کند تا حقیقت ذات خیر او معلوم گردد. پادشاهی او کتای سیزده سال [بود]. والله اعلم.

جلوس کیوک خان بن اوکتای خان

چون اوکتای قآآن تخته تابوت را بر تخت بخت اختیار کرد و با نام نیک عازم سرای باقی شد خاتون او توراکینا خاتون ایلچیان به اعلام این حال به طرف باتو و جغتای روان کرد. باتو چون بر واقعه واقف شد یرلیغ داد و گفت چون توراکینا خاتون مادر پسران اصلی است حالیا مصلحت در آن است که به مصلحت ملک قیام نماید تا چون اول بهار برسد به همه پادشاهزادگان جمع شویم و در کار خانیت شروع کنیم. و از طرف جغتای همین حکم نفاذ یافت.

پس توراکینا خاتون به مصلحت ممالک قیام نمود و یرلیغها داد. و در آن مدت که مصالح ملک در تصرف او بود کار عالم در تشویش افتاد و پادشاهزادگان هریکی براتها و یرلیغها به دل خود روان کردند و مالها در پای افتاد. و توراکینا خود اکثر با قوم ایغور که ایشان را قامان^{۲۰} گویند خلوت داشتی و بدان اکاذیب و اباطیل ایشان مفتون بودی و نیز اگر در مدت عمر انتقامی از کسی داشت در آن مدت تدارک کرد و بسیار کس از بزرگان سیاست فرمود. و زنی بود فاطمه نام که نسب خود از علویان دانستی او را از مشهد طوس در وقت خروج چنگیزخان به غارت برده بودند و در شهر قراقورم دلالگی کردی در این وقت مقرب حضرت توراکینا شد و همه کارها در خود پیچید و اسرا را معزول کرد و همه کارها مهمل و معطل ماند و کیوک خان در این معنی هیچ سخن نمی گفت که می دانست که جهان به کام او خواهد بود. و خاتون تولی — که مادر منکو و هولاکو بود — هر چند

۲۰. قامان جمع قام است که در مغولی به معنی ساحر و جادوگر است. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به تاریخ مغول استاد اقبال آشتیانی (ص ۸۶) و مجمل التواریخ والقصص (ص ۱۹۳) و جهانگشای جوینی و کتب لغت.

نصیحت کردی قبول نیفتادی اما او حاضر و بیدار بودی و نه او و نه پسران او به هیچ وجه براتی بر ممالک ننوشتندی لاجرم در وقت قوریلتهای، روشن رأی و روسفید بودند.

علی‌هذا چون سال نو در آمد و هرکس از حکم یرلیغ توراکینا خاتون به اردوی قآن جمع شدند و مدت چهل روز به قاعده معهود به عیش و جمعیت مشغول شدند پس جمله شاهزادگان در کار خانیت مشورت کردند همه متفق شدند بر آنکه کیوک‌خان هم از روی میراث و هم از راه سن و استعداد به خانی لایق است و این سخن با وی بگفتند. او پدروار سری باز می‌زد و به این و به آن حواله می‌کرد عاقبت ملتزم و متقبل کار گشت و بر مسند شاهی بنشست و هم به شیوه ماتقدم اسرا و خواتین جمع شدند و نه نوبت اندرون و بیرون خرگاه را زانو زدند و سه نوبت آفتاب را. و کلاهها برگرفتند و کمرها بگشادند و کاسه‌ها داشتند و او را کیوک‌قآن نام نهادند و آن روز به جشن و تماشا چنانچه عادت ایشان است مشغول شدند.

و چون کیوک‌خان به پادشاهی بنشست همان رسم پدر پیش آورد و خزاین قدیم و جدید را همه بر لشکر تخصیص کرد و یرلیغهای پدر و جد برقرار امضا داد. و در آن سال چندان مردم در اردوی او جمع شدند که حد آن جز خدای ندانستی. رسولان خلیفه و رسولان ملاحده و از آن سلاطین شام و از آن روم و گرج و فرنگ و ختاوختن و خراسان و عراق و ماوراءالنهر و آذربادگان با چندان تحف و هدایا که شرح آن صورت نبندد جمع آمدند و درگاه او صحرای قیامت و دشت عرصات بودی.

و کیوک‌خان اول کاری که کرد آن بود که خزاین را فرمود تا به صحرا آوردند و بر شیوه و رسم پدر فرمود تا به همان ترتیب که پدر داده بود بر مردم تخصیص کردند و چون هنوز عشرعشیر آن خرج نشده بود بار دیگر به همان نسق بدادند و سوم بار بدادند و هنوز مانده بود پس مابقی را غارت عام داد هرکس که می‌خواست هرچه می‌خواست برمی‌گرفت از نسج و نخ و زر و گوهر تا چنان شد که هیچ نمائد و قیاس کردند از خربنده تا شتریان هیچ کس نبود که ده تومان و پنج تومان نیافته بود. و کیوک پادشاهی بود که به همه انواع هنر آراسته بود از باس و سیاست و عدل و مرحمت اما عییش آن بود که مایل [به] ملت عیسوی

بودی اگرچه در تقویت دین محمدی تقصیر نکردی اما جغتای که امیرالامرای او بود ترسا بود او را بر این دین تحریض داد و مادرش هم بددین بود و پیوسته به سخن قامان—که کاهنان اهل ترک اند—مغرور بودی و چون مادرش بددین و نواب ترسا [بود] حالیا کسی از مسلمانان را زهره نبود که در دین محمدی سخن گفتی. علی هذا چون کار مملکت و مال ولایات خللی تمام یافته بود اول به دفع خلل و اصلاح آنچه خلل پذیرفته بود مشغول شد و تمامت یرلیغها و پایزه ها که پادشاهزادگان داده بودند بازخواست و در آن استقصای بلیغ بجای آورد و هر کس که خلاف یرلیغ قدیم حکمی داده بود ایشان را مالش داد و آنچه پادشاهزادگان بودند سرایت آن به نواب ایشان کرد و همه گناهکار شدند و تشویر یافتند به غیر از بیکی^{۲۱} و پسران او که یکسر موی از جاده حکم یرلیغ قدیم تجاوز ننموده بودند و کیوک ایشان را بنواخت و دعا کرد و به هر چیز مثل بدیشان زدی و سرکوب مردم را به ایشان کردی.

و چون از این کار فراغ یافت به کار رسولان و نامه ها پرداخت که از اطراف آورده بودند و هریکی را به وجه لایق و فراخور آن قوم جواب کرد. نامه خلیفه را به تهدید و تخویف و امید جواب نبشت و او را میان خوف و رجا بداشت و نامه های ملاحده را به خشونت هرچه تمامتر جواب فرمود و ایشان را سگ و ملحد و کذاب خواند و گفت از شما سگان دیار نگذارم. و باقی نامه ها را که از ولایات ایل بود با پایزه و یرلیغ و تشریف جواب فرستاد و کسانی که خود حاضر بودند همه را به انواع تشریفات و خلع مشرف فرمود و هر کسی باز سر مملکت خود کسید گردانید.

و پس از این کار روی به ضبط و تدبیر ممالک آورد و به گرفتن اقالیم که هنوز ایل نشده بود به هر جای لشکری برنشانند و به همان نسق و ترتیب که پدرش حکم فرموده بود امرا را به طرف مشرق و شمال و دیار هند و سند و سیستان و چین و ختای و ختن و بلاد ایغور و ماوراءالنهر روانه گردانید و در باب هر کسی نصایح و وصایا و احکام که متضمن مصالح ملک بود به امضا رسانید و خود به نفس خود عزیمت ممالک غربی ساخت و نیت او آن بود که به ماوراءالنهر آید و ماوراءالنهر

۲۱. بیکی زوجه تولى بن چنگیز خان و مادر منكو قاتان و هولاكو وقو پیلای قاتان و اریق بوکا بوده.

را ببیند و به جیحون بگذرد و خراسان را ضبطی دهد و به عراقین رود و خلیفه را بر دارد و ملاحده را قلع و قهر کند. پس به همین عزم لشکری بکشید و خرامان- خرامان در عین رفاهیت و سلامت به دیار ماوراءالنهر آمد. چون کوکب دولتش به اوج رفعت رسید ناگاه عارضه‌ای روی نمود و در سنه ثمان و اربعین و ست مائه عالم عقبی را اختیار کرد و برفت. مدت مملکتش قریب نه سال [بود]. والله اعلم بالصواب.

جلوس منکوقاآن المشتهر مونککاقاآن بن تولی خان

در مقدمه ذکر رفت که تولی خان از پسران چنگیزخان به سبب مادرش که استخوانی بزرگ داشت از دیگر پسران اصلی تر بود و پدر و برادران او را شاهزاده دانستندی زیرا که مادرش دختر خان خانان بود. و چون تولی نماند از وی چهار پسر ماند: یکی منکو و یکی قبلا و یکی هولاکو و یکی اریغ بوکا. پس منکو به سبب استعدادی ذاتی که داشت منظور نظر و مشمول عاطفت او کتای و کیوک بود و به سن، بزرگتر از برادران بود و به سیاست و رجولیت و فروسیت آیتی بود و پیوسته او را به شغلای خطر و مهمات نازک فرستادندی و خیلی تجارب روزگار کرده بودی.

پس چون کیوک گذشته شد خاتون او اغول غایمش نام ایلچی به طرف باتو و دیگر پادشاهان روانه گردانید مخبر به وقوع حادثه. باتو جواب نبشت که رسم و یاسای چنگیزخان یکی است حالیا تا پادشاهان جمع شویم و کار خائیت قرار بر یکی گیرد اغول غایمش خاتون حکم می راند. به همین شیوه خاتون کیوک مابقی سال حکم راند. چون فصل بهار روی نمود و راهها گشاده و برف و یخ برخاست یرلیغها رفت تا جمله پادشاهزادگان به قوریلتهای حاضر گردند و همه بیامدند و باتوبه نفس خود بیامد و جمعیتی شگرف ساختند. چون آغاز بحث کردند همه اشارت به رأی باتو کردند و گفتند حاکم الوس و آقای ما باتواست هرچه او مصلحت داند کند. پس باتو زبان برگشاد و گفت آنچه من مصلحت می دانم اگر چه از کیوک پسران مانده اند اما استعداد پادشاهی و ضبط ممالک و جواب خصمان و قهر اعادی و رسم ایادی در نفس منکوخان زیادت مشاهده می کنم و او در سرا و ضرا ملازمت قآن و کیوک نموده و یارغوی چنگیزخان هم مشاهده کرده و خیلی سختی کشیده

این است مصلحت کلی تا شما چه می‌گویید؟ جملگی پادشاهزادگان متفق‌اللفظ و ثابت‌رأی آواز برآوردند و گفتند مصلحت جز آن نیست که آقا فرماید و بدین مزید نیست.

چون به اتفاق آقا و خواتین و دختران، خائیت بر منکو مقرر شد باتو از هر یکی خطی بستد بر این معنی، و روز دیگر دست منکو گرفت و او را بر چهار بالش خانی نشاند و او را مونککاقآن نام نهاده چنانچه از پیش ذکر رفت شرایط کاسه و زانو و قبا و کلاه و کمرگشادن به تقدیم رسانیدند و منکو نیز همان رسم خزانه‌افشاندن و مال تخصیص کردن بجای آورد.

اما منکوقآآن پادشاهی بود به غایت بیدار و عاقل، و کاری را که پیش از آن قآآنان روا داشتندی و آن مناسب عقل و تدبیر نبودی کساره شد بدین سبب جماعتی که عادت ایشان تمرد و بی‌راهی و گزاف‌کاری بود از طاعت او عدول نمودند تا در اوایل پادشاهی او بسیار واقعات و حادثات طاری گشت. و اول حادثه آن بود که پسران کیوک‌خان در کار قآآنی منکو پشیمان شدند و غدر اندیشیدند و آن حال چنان بود که چون منکوقآآن بر سریر سلطنت نشست جماعتی که در زمان کیوک‌خوی و رسم ایشان بی‌راهی بوده در پسران کیوک دمیدند و از پسران کیوک دو پسر بودند که متصدی پادشاهی توانستند شد یکی را خواجه گفتندی و یکی یارغو. نواب ایشان تقریر کردند که پادشاهی حق شماسست چرا باید که این ودیعت از خاندان شما بیرون رود؟ و ایشان کودک [بودند] و غورکار ندانستند و از مادر به مسافتی دور بودند و هم در اول سال از طاعت منکوقآآن عدول نمودند و ایلچیان فرستادند پیش مادر که ما به پادشاهی منکو راضی نیستیم. مادرشان پیغامهای مشفقانه می‌فرستاد و می‌گفت که باید که این معنی در دل نگذرانید و این صورت اعلام رأی باتو کرد باتو پیغام فرستاد که شر این معنی در وقت یارغوی بزرگ به شما باز می‌گردد و خطها باز داده‌اید حالیا در این نزدیکی قوریلتهای خواهد بود باید که بار دیگر حاضر شوید تا کنکاج کرده در کار خائیت بحثی رود. علی‌هذا مدت یک سال از طرف آن پادشاهزادگان پادشاهی منکو قرار نمی‌گرفت. چون فصل بهار درآمد باتو به نفس خود متوجه اردوی بزرگ شد و همه پادشاهزادگان و امرای اطراف بیامدند خواجه و یارغو قطعاً نمی‌آمدند هر چند ایلچی مادرشان و از آن باتو می‌رفت شیوه تخلف و تقاعد پیش می‌آوردند و تعلل

می‌ساختند تا عاقبت مادرشان پیغام فرستاد که بنیاد این سخن و فتنه از جانب نواب و امرای شماسات باید که قداق^{۲۲} را بفرستید و قداق نیک مستشعر بود و هیچ مفر و مهری نمی‌دانست عاقبت از کام و ناکام روان شد و خواجه نیز و یارغو بر عقب روان شدند بر آن نیت که سلاحهای بسیار با خود برده بودند که در ممر مواکب منکوقاآن نشینند و غدر را کار فرمایند. همانا ترکی بر این قضیه وقوف یافته بود پیامد و با منکوقاآن بگفت [منکو] منکسارنویین [را] که امیربزرگ بود به تفحص این کار برنشانند و هنوز خواجه و یارغو نرسیده بودند منکسار مغافصه^{۲۳} بر سر ایشان فرود آمد. صباحی که ایشان در صحرائی فرود آمده بر سر لشکرگاه ایشان دوایند با ده هزار سوار و قلب بست. ایشان را دل از کار برفت منکسار گفت از شما نقلی کرده‌اند اگر از این نقل مبرا آید فرمان منکوقاآن آن است که بی‌توقف متوجه قوریلتهای بزرگ شوید و هر کس که ابا نماید در گناه است. ایشان به ضرورت روان شدند چون نشان سلاحها داده بودند شترانی که سلاح در بار داشتند بیافتند فی-الجملة چون به اردو رسیدند منکوقاآن آن قضایا به طریق عقل و کیاست تفحص کرد و گناه بر ایشان درست شد و خیلی امیران را در آن سال به یاسا رسانیدند و هرچه پادشاهزادگان بودند- چون در یرلیغ چنگیزخان اجازت قتل نیست- ایشان را ملازم خود گردانید اما نوابشان تمامت را بکشت و کسانی که اندکی گناه داشتند متفرق کرد و به هواهای گرمسیر فرستاد و بعد از این کار یارغوی ایغوران بداشت و صورت آن در مقدمه شمه‌ای گفته شد که قصد مسلمانان می‌کردند فرمان شد تا پادشاه ایغوران را با قوم و تبع و پنجاه هزار ایغور به بدل مسلمانان بکشتند اگرچه مسلمانان را خود نکشته بودند اما از برای آنکه عزم داشتند که ایشان [را] بکشتندی خدای تعالی اهل اسلام را از شر بددینان نگاه داشت.

و چون منکوقاآن کار قوریلتهای تمام فرمود به مصالح ممالک مشغول گشت و قاعده‌ای از نو نهاد و تمامت اقالیم را به پادشاهان و پادشاهزادگان تخصیص فرمود چنانکه هر کسی به نفس خود بر سر ممالک خود فرستاد و غرض او آن بود تا هر کس به مملکت و متصرفات خود مشغول گردد و مثل این معنی که از پیش رفت در دل نگذرانید و خود اکثر بلاد به سه برادر خود ارزانی فرمود: اولاً برادر

۲۲. قداق نویین وزیر کیوک بود (تاریخ جهانکشی جوبینی ج ۱ ص ۱۴۵).

خود را قبلا اغول را طرف مشرق داد تمامت چین و آن بلاد همه در نظر اهتمام او کرد و با لشکری کسید کرد و طرف ختاوختن و بعضی از شمال به برادر دیگر داد و برادر دیگرش شاه جهانگیر هولا کوخان را که اصل سلاطین ایران زمین است تمامت مملکتی که میراث پدرش تولی خان بود یعنی بلاد غربی به وی ارزانی داشت و آن از آب جیحون است تا کنار آب فرات و مملکت مصر و شام. و فرمان شد تا سی هزار سوار مغول برنشینند و از هر شهری که برسد از لشکر سلطانی که در آن طرف باشند از ده نفر دو نفر مضاف لشکر پادشاهزاده شوند و امیر ارغون— که اسیری بزرگ مشهور بوده و پیش از این حاکم این ممالک مذکوره بوده— در رکاب مبارک او روانه گردانید به اسم باسقاقی^{۲۳} پس مملکت ماوراءالنهر را تمامت به صاحب اعظم محمود یلواج داد و او نیز مردی بزرگ نامدار کافی بود مشهور و معروف.

و منکوقاآن هر کاری را چنان ضبط کرد که مصالح عالم چنان مضبوط گشت که عدل و نیشروانی مدروس شد و کار تمغا و قبحجور و مراعی و مال ولایات را تعیین کرد و در هر باب یرلیغی داد که امروز آن یرلیغ مثبت حکم فقه دارد. و چون غرض جمله حاصل گردانید روزگارش بسر آمد جای او برادرش قبلا بگرفت و خاتمت احوال او و فرزندان او از کتابهای دیگر معلوم شود چه غرض ما احوال او جاور شاه جهانگیر هولا کوخان و فرزندان اوست که با قیامت متصل باد. والحمدلله حق حمده والصلوة علی من لانی بعدی.

۲۳. با سقاقی کلمه ای است مغولی به معنی شجاعتی (از لغت نامه دهخدا).

مغول

طایفه دوم از سلاطین مغول [ایلخانان = سلاطین مغول ایران] و ایشان تختگاه سلاطین بگرفتند

و ایشان آنانند که تختگاه خلفا بگرفتند و خلیفه آخر را قهر کردند^۱ و جمله روی زمین را در تحت تصرف آوردند از کنار آب آمو تا مصروشام جمله خراسان و سیستان و کابل و زابل و بست و غزنین و عراق و عراقین و موصل و دیار بکر و آذربادگان و روم و کرج و فرنگ و هرروز به تأیید لطف کردگار [مجد] این الوسی و عظمت این ممالک در ترقی است و دم به دم به قوت خدای تعالی مملکتی دیگر بر آن مزید و مضاف می شود که این دولت به ابد پیوند باد. والله اعلم.

جلوس پادشاه جهاندار هولاکوخان بن تولی

گفتیم که چون منکوقاآن ممالک را تخصیص فرمود ممالک غربی نامزد پادشاهزاده هولاکو اغول شد که پسر سومین بود از پشت تولی خان. پس هولاکو قریب یک ماه چهل روز مراسم تودیع بجای آورد و هرروز از برای وداع به خانه پادشاهی و پادشاهزاده ای او را طوی کردند و خزاین و جواهر را پیشکش کردند و سور و جشن و طوی را آواز چنگ و چغانه به فلک اطلس رسانیدی. و اول یرلیغ که بداد آن بود که فرمان شد تا از حدود المالیغ و بلاد ماوراء النهر تا به خراسان تمامت راهها را از خار و سنگ و ریگ پاک کنند تا سم اسب قآن زاده را آسیبی نرسد! و اگر صاحب نظر نیکو تأمل کند بداند که اقوام مغول قواعد این دولت به چه سان نهاده اند که قطعاً به هیچ وجه و هن در آن صورت نمی بندد.

۱. مقصود خلیفه آخر عباسی است که المستعصم بالله می باشد.

علی‌الجمله چون به ماوراءالنهر رسید پسر حاجب یلواج که او را میرمسعود گفتندی وصاحب دیوان ماوراءالنهر بود طوئی ساخت و خیمه‌ای پیشکش کرد که لشکری زیر آن بگنجیدی و رویش نسیج و اندرونش دیبای منقش به صورتهای خوش. و چون خیمه بدین صفت بود توان دانست که دیگر تنسوقات چگونه توان بود. و چون هنوز از ماوراءالنهر نرفته بود بر مقدمه کید بوقا [را] که امیری بزرگ بود و منصب جاورچی داشت با لشکری از پیش بفرستاد تا کارها را قرار می‌دادند و چون به کنار جیحون رسید لشکرگاه او به صحرای رستخیز مانست و از آوازه حرکت او جمله جهان را زهره آب شد و فرمان رفت تا در منازل و مراحل هر کجا برسد از هر مردی که در شهرها باشد یک طغار آرد که صدمن باشد و یک خیک خمر که پنجاه‌من باشد به لشکرگاه آوردندی و شراب همچون آب روان شد.

و چون هولاکوخان عزیمت می‌فرمود قآن فرموده بود تا هزار مرد از ختای که استادان منجنیق بودند با لشکر همراه بودند و کار چرخ و عراده و منجنیق می‌کردند و از پادشاهزادگان که در خدمت او بودند چون پیامد از طرف باتوسه پسر زاده توشی بودندی پسران سقسان^۲ نام یکی بلغای و یکی توتار و یکی قولی با آن قدر لشکر که از قبل باتو بودند و از طرف خودش یک برادر خردتر که نه از مادر هولاکو بود نام او سبتای اغول که در سمرقند وفات یافت و از طرف جغتای نکودار اغول پسر موجی اغول و از طرف جیجکان یکی توقا تیمور با لشکر قبایل اویرات و امرا و نوینان بسیار. و برادر دیگری داشت نه از مادر او اما از خاتونی بزرگ نام او جومغار و او را به نیابت خود در پای تخت منکوقا آن بر سر اردوی خود بداشت و از پسران خود اباقا اغول و یشت با خود بیاورد. و چون در سمرقند برادرش سبتای وفات کرد همان روز خبر واقعه جومغار که برادری دیگر بود و بر سر اردوی خود داشته از جانب بالا بیاوردند.

و هولاکوخان در اول سنه احدی و خمسین وست مائه از جیحون بگذشت به عظمتی که غبار مرکب او توتیای بصرکواکب فلک بود. و چون به خراسان آمد همه خراسان را به امیر ارغون سپرد و خود بگذشت و به هر شهر و مقام که می‌رسید به تائی و تأمل می‌آمد و هیچ غباری در دل نه. و اول از کار ملاحده گرفت و اساس الحادی که آن مخاذیل به روزگار دراز قریب صد و هفتاد سال بود تا نهاده

بودند به‌یمن دولت و بخت بیدار او انهدام یافت و ذریت ملاحده‌ای که از بیم ب‌أس و فرط هراس ایشان، شاهان روی زمین را بر پشت زمین خواب و قرار نبودی بکلی نماند همه را دمار برآورد. و ارشاد و هدایت در قهر و قمع آن ملاعین تدبیر و رأی جر (؟) جهان افضل الحكماء المتأخرین خواجه نصیرالدین طوسی رحمة الله علیه بود که مدتی در قلاع ملاحده موقوف بوده چه او را دزدیده بودند و بدان ملحدگاه برده. اما آن مرد جلد حکیم چون آوازه حرکت پادشاه جهان استماع کرد از کیاست، رسولان را پنهانی فرستاده و احوال آن اعداء خدای تعالی باز نمود و تقریر داد که مؤاخذت خورشاه که ملک ایشان است به‌چه طریق میسر شود و قهر و قمع تبع و لشکر ایشان به‌چه نوع صورت بندد. لاجرم چون پادشاه جوانبخت جازم و عازم بود بر مقتضی تدبیر او کار کرد و به‌قرب شش‌ماه روزگار نه از آن مخاذیل و نه از ذریت ایشان و نه از قلاع و بلاد و ساکن ایشان دیار ماند و پادشاهان پیشین به‌لشکرهای بسیار و مالهای بیشمار و ده‌سال و پانزده‌سال که لشکر بر در آن قلاع ایشان می‌نشاندد قطعاً قهر و کسر ایشان تیسر نمی‌پذیرفت دولت هولاکوخان ایشان را بکلی مستأصل گردانید.

و چون [هولاکوخان] ملاحده را مدمر گردانید به‌عزم قهر خلیفه لشکر به‌طرف عراق کشید و روز به‌روز دولت او روز افزونتر و بخت او بیدارتر و تأیید لطف کردگار در حق او شاملتر و عنایت درباره‌ او کاملتر بود. و چون نزدیک آمد خلیفه وقت — مستعصم — مضطر فرومانده بود و رسولان فرستاد و گفت چون من می‌دانم که خدای تعالی جمله جهان به‌مغول و سلاطین ایشان داده چه‌شود اگر قآن مرا بگذارد و نکشد تا هم در بغداد بنشینم و امام مسلمانان باشم و از قتل یک نفس چه‌شود؟ گویند پادشاه گیتی بر وی ابقا کرد و فرمود که او را به‌جان تعرضی نرسانند. پس ارکان دولت و امرا و وزرا تقریر هولاکوخان کردند که حیات خلیفه موجب وحشت مملکت تو باشد و تا او زنده باشد ملک [بر] تو قرار نگیرد بدین سبب او را با تمام اولاد و احفاد و اقربا هلاک گردانید چنانکه از بنی‌عباس کسی نماند. و این حال در شهور سنه ست و خمسین وست مائه بوده.

و گویند یک روز خلیفه پیغامی چند فرستاده بود و در اثنای آنکه آن رسول ایستاده بود در پای تخت هولاکو و پیغام می‌گزارد مؤذنی از سرمناره بعد از ادای بانگ نماز این آیت برمی‌خواند که قل اللهم مالک‌الملک تؤتی‌الملک من تشاء وتنزع-

الملك ممن تشاء و تعزمن تشاء و تذلل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير^۳ هولاکوخان از جمله ندما و جمعی از فضلا که در حضرتش حاضر بودند سؤال کرد که چیست که این مرد می‌گوید و تفسیرش چیست؟ گفتند معنی آن است که خدای جهان هر کس که خود خواهد عزیز کند و هر کس که خود خواهد خوار گرداند. پس روی بدان رسول کرد و گفت جواب مستعصم همین است بگوی که خدای ما را عزیز کرد و ترا خوار کرد. و چون به حقیقت می‌نگری جوابی بس محققانه است.

و چون خلیفه را برداشت هم در آن نزدیکی جمله بلاد عراق و موصل و دیار بکر ایل و مطیع و منقاد شدند و ممالک غربی بر وی صافی شد و عزیمت فرمود که از طرف آذربادگان به راه قفجاق نهضت فرماید و به حضرت برادرش منکوقاآن پیوندد و چون دوسه سال تمام بود که روی قاآن را ندیده بود [روی] او را بیند ناگاه خبر وفات منکوقاآن به وی رسید و گویند خزینة‌ای تمام با بسی تحف و تنسوقات به دست ایلچی روانه گردانیده بود از راه آمویه، و چون از جیحون بگذشت آن ایلچی خبر واقعه بشنید و یام بحک (۹) بدوانید و اعلام داد که فرمان هولاکو نفاذ یافت تا ایلچی بازگردد و ایلچی به حکم بازگشت و خزاین را باز آورد. و هولاکوخان ایلچیان و رسولان دیگر را بفرستاد به خدمت برادرش قبلأ قاآن که جای منکو به وی آمده بود و شرایط تعزیت منکو و تهنیت جلوس قبلأ در آن مکتوبات به تقدیم رسانید و از قبلأ جوابها به عنایت و تشریفات و خلع بسیار آوردند. و بعد از وفات منکو و قتل مستعصم، هولاکوخان مدت شش سال دیگر بزیست و او پادشاهی بود به غایت مهیب با سیاست چنانکه کمتر کسی پیش تخت او حدیث توانستی کرد و اسرای بزرگ چون با وی حدیث کردند بلرزیدندی. و او را پسران بسیار بودند و تفصیل ایشان بدین موجب است: بزرگترش اباقاخان، منکو تمور، احمد. و جای او به اباقا رسید. و هولاکوخان در سنه اثنین و ستین وست مائه وفات کرد. مدت مملکتش دوازده سال بود.

ذکر پادشاه جوانبخت اباقاخان بن هولاکوخان

او پسر بزرگتر بود و با پدر از طرف بالا آمده بود و چون جلوس او شایع

گشت لشکر را به طرف روم فرستاد و به دولت او اکثر روم گشاده شد و شحنگان فرستاد و در بعضی از شهور سنه...^۴ لشکر جغتای مقدم ایشان براق اغول که پادشاهزاده‌ای بود از تبار جغتای از جیحون عبره کردند به عظمتی که چشم سپهر تیره شد و جمله خراسان را بگرفتند و عزیمت بلاد عراق کردند. اباقاخان لشکر گرد کرد و پذیره شد و بر در شهر هرات مصاف دادند و مدتی میان ایشان جنگ قائم بود خیلی مردم از طرفین بقتل آمدند عاقبت براق بازگشت و ایران زمین بر اباقاخان صافی گشت و یرلیغها و یاساهای قدیم و جدید را تازه گردانید و رسوم و آیین مغول را به ذروه اعلی رسانید. و عدلی تمام داشت و یک دو نوبت لشکر به شام فرستاد و در عهد او کار ملک بر اسیر بزرگ سوغنجاق نوین می‌رفت که امیرالامرا بود و وزیرالوزرای اباقاخان در آن عهد صاحب مرحوم عادل فاضل کامل آصف زمان و زمین شمس‌الدین محمد بن محمد الجوینی بود رحمة الله علیه که برادر کوچکتر خواجه علاء‌الدین عطاملک بن محمد الجوینی است که مصنف تاریخ جهانگشای خانی است.

و چون از ملک اباقاخان مدت هجده سال بگذشت شکار نیش هادم لذات گشت در سنه ثمانین وست مائه.

جلوس احمدخان بن هولاکو خان

چون اباقاخان رخت بربست پسر بزرگترش که استعداد و ابهت و عدت پادشاهی داشت یعنی ارغون‌اغول در خراسان بود جمیع امرا و خواتین به سلطنت برادر اباقاخان یعنی احمدخان بن هولاکو متفق شدند چه احمد از خاتون بزرگتر بود و استخوان مادرش بزرگتر بوده. و احمدخان در حدود الاتاق بر تخت نشست و صاحب شمس‌الدین مربی و ساعی شد تا آن کار قرار گرفت زیرا که احمدخان مسلمان بود و مایل [به] ملت مصطفوی. صاحب دیوان در آن کار جان بر میان بست اما سبب قتل آن وزیر بندگان (؟) این سعی بود و احمدخان همه کار فراخواجه گذاشت و کار مملکت قرار گرفت و ارغون‌خان در خراسان نیک متمکن و بعضی امرا با وی و لشکر تمام.

پس چون آوازهٔ جلوس احمد در عالم مستفیض گشت ارغون‌خان حرب او را مشمر شد و با لشکری تمام متوجه گشت احمد نیز از اردوی اعظم نهضت کرد چنانکه بین‌العسکرین مسافتی بس نماند. یزک^۵ به هم رسیدند و یک‌دو روز دست‌مقابلت قائم بود. ارغون‌خان قلعه‌ای را حصار گرفت جمعی صلحا در میان آمدند و اصلاح‌ذات‌البین را برآستادند به عاقبت احمد راضی گشت بر آنکه مملکت خراسان برقرار ارغون را باشد جمعی تقریر کردند که تا ارغون باشد مملکت بر تو قرار نگیرد و کار بدان انجامید که ارغون را در قید سلاسل پیش احمد آوردند. چون روی او بدید رحم و شفقت عمویت در کار آمد و او را عفو کرد و از بند خلاصی داد و نواخت و بسیار ارزانی داشت. دوسه روز با هم بودند پس احمد عازم قشلاق گشت و فرمود که ارغون در عقب من بیاید. چون جملهٔ امرا از سیاست و باس ارغون مستشعر بودند لاسیما که نیک‌متمکن بود بعد از رحلت احمد با وی اتفاق کردند و خائیت بر وی مسلم داشتند و آوازه در افکندند که ارغون‌خان وارث تخت است و به‌پادشاهی نشست. لشکر اطراف و اسرای جهان روی به خدمت او نهادند. پس چون احمدخان از جلوس ارغون و غدر امرا آگاهی یافت به تعجیل کوچ کرد به جانب آذربادگان و امیرانی که در آذربادگان بودند او را پیش آمدند و بگرفتند و محبوس داشتند تا ارغون‌خان — آن شیر بیشهٔ سلطنت — برسید و او را از دست بر گرفت در سنهٔ احدی و ثمانین وست مائه. مدت ملک احمد یک‌سال و نیم. والله اعلم.

پادشاه با هیبت ارغون‌خان بن اباخان

ارغون‌خان پادشاهی بود که دو عادت که جبلی اولاد چنگیزخان است بر وی غالب بودی: یکی سیاست و یکی سخاوت. و مردی مهیب نامدار شجاع بود. و در فروسیت مثل بدوزند. و پدرش او را ولیعهد گردانیده بود. و در سنهٔ اثنی و ثمانین و ست مائه بر سریر سلطنت قرار گرفت و کارها را ضبطی تمام داد و قوریلتهای بداشت. بعضی از امرا که از ایشان بوی یکدلی نمی‌آمد همه را نیست گردانید و بعضی را به‌اعلی درجه رسانید. و امیر بوقا را که در سلطنت او سعی نموده بود زمام ۵. یزک (به فتح اول و دوم) به معنی جلودار و پیشقراول و طلا به است.

مملکت در کف درایت او نهاد و نیابت کل فرمود و چون می‌دانست که سلطنت احمد به‌سعی و تربیت وزیرالوزراء خواجه شمس‌الدین محمد بوده او را در حدود اهر بقتل آورد علیه‌الرحمة که نیکو وزیری بود و خیلی آثار مرضیه او و احسان در حق جمیع الناس استماع افتاده. علی‌هذا ارغون‌خان به کار مملکت بر ایستاد و در عهد او کار سلطنت به‌اعلی مرتبه رسید و جمله قوانین و رسوم پادشاهی را ممهد داشت و در هر کاری یرلیغی داد با قضا هم عنان.

و چون بوقانیک متمکن گشت از خاطر او آثار مکر و اظهار غدر مشاهده کرد او را گرفته چندین روز بسته یارغو برسید بر گناه مقرر آمد و با جمله قوم و تبع بر شمشیر گذرانید.

و ما السلطان الالبهر عظماء و قرب البحر محظور العواقب و در آن سال بسی امرای بزرگ شکار سیوف شدند و ارغون‌خان چون آن سیاست راند من بعد اعتماد بر هیچ یکی از امرا نکرد و امرا نیز از وی به غایت خوفناک شدند. چون از ملکش نه سال منقضی شد در سنه احدی و تسعین و ست‌مائه به عقبی روانه شد. والله اعلم.

پادشاه جهان کیخاتو خان

او غالباً برادر ارغون بود و چون واقعه ارغون حادث شد دو پسرش در خراسان بودند یعنی غازان محمود و اولجایتو محمد. و این کیخاتو پادشاهی روم داشت از دست برادر، و امرا استحضار او کردند و بر خانی او متفق گشتند و او پادشاهی بود سائس، مهیب، صاحب شوکت، و سخاوتی عظیم داشت. نام او بر یرلیغها (ایرجی تورجی^۱) نبشتندی. و مدار مملکت او بر امیر شکتور بود و او را سپاهی داد و به جانب اران و آذربادگان فرستاد و خود به ضبط دیگر ممالک مشغول شد و مدت سه سال ملکش ساکن بود. پس در اول سال چهارم بایدواغول در بغداد خروج کرد چون کیخاتو خان آگاه شد جمعی امرا [را] که در خدمت او بودند به تهمت اتفاق با بایدو خان بگرفت و مقید کرده به شهر تبریز فرستاد و امیر آق بوقا

۶. مرحوم عباس اقبال آشتیانی این اسم را «ایرجین تورجی» مرقوم فرموده‌اند (تاریخ مغول ص ۲۴۹).

و تغاجار را به دفع باید و برنشاند و گفت که او را بند کرده بیارید. و کیخاتو جمله خواتین در اران بگذاشت و خود نیز از پی لشکر بیامد تا با بایدوخان مصاف دهد. و امرایی که در تبریز مجبوس بودند بگریختند و روی به بایدو نهادند و قضای بد را میان آق بوقا و تغاجار نایره مخالفتی سر بر کرد آق بوقا بازگشت و به خدمت کیخاتو پیوست. [کیخاتو] از اندیشه غدر بترسید و بازگشت و روی به اران نهاد و چون رسید اسیرانی که در آن حدود بودند او را گرفته به حکم بایدوخان بقتل آوردند در جمادی الاول سنه اربع و تسعین و ست مائه. مدت ملک کیخاتو سه سال بود.

پادشاه بایدوخان

بایدوخان به تبریز آمد و بر تخت نشست و دست به جود و بذل و احسان بگشاد و جمال الدین دستجردانی را وزارت داد و معین الدین خراسانی را راه استیفا. و بایدوخان اگرچه پادشاهی بود که میخواست تا نام او همچون برادر و پدر و جد در استعلاء اعلام سلطنت شایع گردد اما چون کوبک عمرش ثاقب نبود چون مدت سه ماه از ملکش بگذشت غازان محمود—آن شاه عادل دل—بروی خروجی مردانه کرد و یزک لشکر به هم رسیدند و از طرفین یک دو روز لوی محاربت افراشته بود. چون غازان رسید سخن عاقلانه گفت و فرمود که بایدو آقا است محتاج به حرب نیست میان ما سخنی نیست او تنها بیاید و من نیز تنها و با همدیگر سخن گوئیم. بایدو نیز این رأی پسندید و در صف کارزار به هم رسیدند هر دو از اسب جدا شدند و یکدیگر را پرسیدند و در آن صحرا با همدیگر بنشستند و سخنی چند میان ایشان برفت که جز خدای کسی دیگر ندانست برخاستند و غازان خان بازگشت و روی به دماوند نهاد به عزم آن که به خراسان رود امرا و بر گردانیدند و خود مصلحت آن بود. غازان بازگشت و بر مقدمه امیر نوروز پسر امیر ارغون—که در مقدمه کتاب ذکر او رفته—را با سپاهی بسیار بفرستاد و در حدود سیاه کوه به بایدوخان رسیدند لشکر بایدو غدر کردند و همه پیش امیر نوروز شدند و میل غازان کردند و در آخر ذی القعدة سنه اربع و تسعین و ست مائه بایدو را بقتل آوردند. مدت ملکش هفت ماه.

السلطان العادل پادشاه اسلام غازان محمود بن ارغون خان

در صد هزار قرن سپهر پیاده‌رو نارد چو تو سوار به میدان روزگار
 زمانه مقر و فلک معترف و ایام ملزم در آن که تابوالعجب باز فلک این همه
 بازیهای نغز از زیر طاس قدر بیرون آورد و در هیچ قرن شاهی عادل [تر] و سلطانی
 منصفتر و خسروی بزرگتر از غازان محمود بر عرصه بازیگاه جهان نشست و او
 پادشاهی بود که تمامی آثار و اخبار و مساعی و مبانی عدل امیرالمؤمنین عمر و داد
 انوشروان و تدبیر منصور خلیفه ناچیز گردانید. و یکی از دلایل بخت جوان او آن
 بود که به شرف اسلام معزز گشت و دین مصطفوی قبول کرد و در دین ثابت قدم
 و راسخ رأی بود و اعلام احکام شریعت به ذروه اعلی رسانید و اهل شرع و اسلام
 را تقویتی تمام کرد و امور ممالک و ضبط مصالح جهانبانی را نسقی پیدا گردانید
 که قصه جمشید و فریدون محو کرد. سخن او در کار مملکت مؤثرتر از بلارک^۷
 یعنی بود و جمله امرا و ارکان دولت که هر یکی خود را در اعلی مرتبه و رفیعت
 درجه‌ای دانستندی در زمان او چون قنافظ^۸ سر تسلط در جیب مطاوعت کشیدند
 و اگر العیاذ بالله اسبی از آن امیر تومان در زرعی شدی و یک نیمه داخل زرع و
 یک نیمه خارج بودی به حکم یاسای او آن یک نیمه که داخل بودی به صاحب
 ملک دادندی و خود که را در ایام دولت او یارای آن بودی که نام «ظ» ظلم یا
 «ت» تعدی پردی؟ از کنار آب‌آموی تا آخر حدود مغرب همه سلاطین و امرا از
 تیغ او چون خنجر بید لرزان بودند. مجموع رعایای مملکت او مرفه و فارغ البال
 به عمارت جهان مشغول و در ضبط بلاد اساس محکم نهاد و جهودان را فرمود تا
 علامت بر دستارها بستند و زر و نقره را چنان صافی کرد که در هیچ قرن نشان
 ندادند و عیار شهرها یکسان نهاد و مکابیل و موازین و ذراع زیادت کرد و برلیغ
 او هر کجا رفتی با احکام شریعت محمدی علیه الصلوة والسلام برابر بودی و
 بتخانه‌ها را بکلی برانداخت و امروز در هیچ ملک نیست که بنای عمارت او نیست.
 و میان بغداد و حله حفر نهری کرد و آب فرات روان گردانید و آن را «نهر غازانی»

۷. بلارک به فتح «ب» و «ر» نوعی از فولاد جوهردار است که از آن شمشیر کنند و به معنی نوعی
 از شمشیر هم بکاررفته.

۸. قنافظ جمع قنفض به معنی خارپشت است.

گویند و چند پاره دیه بر حرم کعبه و قبه معطر رسول الله علیه افضل الصلوة واکمل- التحیات وقف کرد و مبلغی دیها بر مشهد امیرالمؤمنین مرتضی علی کرم الله وجهه و بر سر تربت متبرک شیخ الشیوخ سیدی ابوالوفا رحمة الله علیه همچنین وقفها کرد. و در شهرهای عراق و تبریز و اصفهان دارالسیاده فرمود. و سادات را عظیم موقر و محترم داشتی و تبجیل و تربیب فرمودی و در مرغزار سنگ رباطی عالی بنا فرمود از برای ابناء السبیل و شهر تبریز را بارو کشید و شهر اوجان را حصاری ساخت و راهها را ایمن گردانید چنان که در بیابانهای خونخوار طشتهای پرزر بر سر نهادندی کس را مجال نبودی که نیک در آن نگرستی. و او دو نوبت لشکر به شام برد تا در ممالک خود افزایش و به نوبت اول خیلی از ممالک شام مستخلص کرد و مال آن نواحی در تصرف آورد و سکه و خطبه به نام و القاب مبارک او کردند و چون مراجعت کرد جمعی امرا را در آن بلاد به رسم شحنگی بنشانند و در زمان مراجعت او اهل مصر خروج کردند و امرای مغول باز آمدند. بار دوم امیر قتلغشاه [را] که امیرالامراء بود بفرستاد و حربی سخت کردند و مصریان حیلتی ساختند و آب بر ممر مواکب و مراکب لشکر بستند از پس پشت لشکر تا زمین وحل گشت و بیشتر از آن خسک بیفشانند. و چون لشکر مغول منهزم شدند هرچه از شمشیر خلاص می یافت در وحل می افتاد و هرچه از وحل می رست به خسک می خست تا بدان سبب مبالغی از لشکر فوت شدند.

و پادشاه عادل بر عزیمت تلافی و تدارک آن غدر می بود و عدت آن می ساخت. پس از آنجا که بدبختی اهل روزگار و طبیعت دور قمری است آن عادل زمانه و عمر یگانه را عمری دراز نبود آن غرض به حصول موصول نشد و در آخر عمر وزارت خود به وزیر بی نظیر خواجه سعدالدین ساوجی علیه الرحمة داد. و چون از مدت ملکش هشت سال بگذشت در شوال سنه ثلث و سبع مائه هلالی دلو عمرش به چاه فنادرافتاد، و گویند او را زهر داده بودند والعهدة علی الراوی. او را دفن کردند در شهر تبریز در گنبدی که از آن عالتر نیست. علیه الرحمة.

السلطان غیاث الدین اولجایتو محمد بن ارغون

پس چون غازان محمود اسیر واقعه ناگزیر شد امرای وقت بر برادر او سلطان

غیاث‌الدین محمد اتفاق کردند و او را بر تخت خانی نشاندند. و او پادشاهی بود نیکو سیرت پسندیده اخلاق حسن حرکات با نیتی نیکو و عطایی کامل و عدلی شامل و سخاوتی طبیعی و کرمی غریزی و لطفی تمام و محاورتی خوش و حشمتی فراوان. و چون برادرش نماند او در خراسان بود بعد از چهار ماه نهضت فرمود و بیامد و در محرم سنهٔ اربع و سبع مائه به اتفاق امرا و خواتین در قروق اوجان بر تخت‌ملک نشست و روزگاری با سلامت داشت و قوانین عدل برادرش غازان راسخ گردانید و بعضی از دقایق عدل و انصاف بر آن افزود و لشکر به جانب گیلان و مازندران کشید و شهرهایی که از دور آدم منقاد و مطیع هیچ پادشاه نشده بود در ایام سلطنت او گشاده شد. و امیرالامراء قتلغشاه نوین را در آن مصاف بکشتند و پادشاه نیکو اخلاق جای قتلغشاه نوین به امیر بزرگ چوپان داد و ذکر امیرچوپان در پادشاهی سلطان بوسعید بهادرخان ییاید. ان شاء الله تعالی.

و مدار ملک سلطان اولجایتو محمد بر پنج امیر بود که نام ایشان در یرلیغها نوشتندی بدین تفصیل: چوپان، پولاد، حسین، سونج، ایسن قتلغ. وزیر سلطان محمد همان خواجه سعدالدین ساوجی بود اما نام وزارت بر وی بود و کار مملکت او بر صاحب فاضل مرحوم خواجه رشیدالدین طبیب می‌رفت و دل و گوش سلطان بود و پیش از این دین موسوی داشت و به دولت سلطان محمد شرف اسلام یافت و نیکو خواجه‌ای و بزرگ حکیمی بود. و بیاید شمه‌ای از عاقبت کار او. پس چون میانهٔ وزیر و این یگانه خواجه رشیدالدین سابقهٔ منازعتی بود و خواجه رشیدالدین منتهز فرصت می‌بود تا سعدالدین را از دست برگیرد و سعدالدین پیوسته با امرای حضرت طریق موالات مسلوک داشتی و ایشان تربیت او کردند خواجه باز نمود که سعدالدین با امرا یکی است و مال ممالک در دست ایشان می‌اندازد و به لشکر تو نمی‌رسد. و قضای بد نیز در آن دوسه روز سعدالدین با جمعی از نواب خود که اصحاب دیوان بودند هم سوگندی و بیعتی کرده بودند بدان معنی که بیگانه را در دیوان پادشاه مجال ندهند و این معنی مزید علت حال سعدالدین و مدد سخن خواجه شد و گفت او هم سوگندی کرده و بر ممر غدر ایستاده و اگرچه از این معنی چیزی نبود پادشاه جهان در کار سعدالدین متهم گشت و خواجه فرصت یافت و این مقدمه نهاد که یعنی سعدالدین را یارغو بدارند اگر یارغو به سعدالدین باز گردد من کذاب و نمام باشم و او بیگانه و اگر یارغو به وی باز

نگردد [...] و بیايد دانست که امرا با وی متفق اند پس در محول بغداد پادشاه جهان بفرمود تا سعدالدین را با هفده نایب او مؤاخذت کردند دوسه روز مقید بودند بعد از آن بنیاد یارغو و بحث و استکشاف او نهادند. هرچند ابرای بزرگ در یارغو و سخن او شروع کردند از راه یاسا هیچ گناهی بر وی درست نمی شد با حضرت سلطان اولجایتو نمودند و سخن خواجه رشیدالدین مؤثر آمد و پادشاه مصمتر شد به کشتن سعدالدین و به نواب اشارت فرمود و سعدالدین را نایی بزرگتر بود او را «شهاب الدین مبارکشاه منشی» گفتندی. منشی ای که عطار د فلک مجمره داری او نمی شایست و خط مغولی و ترکی و عبارات تازی و پارسی او امروز در جهان مشهور است و اگر کسی را خاطر است که اهلیت و هنر آن مرد صاحب هنر معلوم کند در فتحنامه ای که در فتح رجه نبشته است در عهد غازان محمود نظر کند تا بداند که او چگونه مردی بوده.

علی هذا غرض از این سخن صدق اعتقاد و ثبات و وفای او با خواجه سعدالدین است.

چون سعدالدین را به قتلگاه آوردند این خواجه شهاب الدین مبارکشاه پنجاه هزار دینار زر به جلادان داد و استغاثت آورده گفت مرا پیشتر از خواجه بکشید و سر من به پای خواجه اندازید. و همچنین کردند. و چون چشمش خواستند بست گفت حاجت نیست دو رکعت نماز کرد و پیامد و بر پای سعدالدین بوسه داد و بگریست و شرایط تودیع به تقدیم رسانید و او را کار تمام کردند و بعد از او خواجه و یاران از پی او روان شدند.

و چون خواجه سعدالدین کشته شد کار خواجه رشیدالدین ترفع یافت و مردی را از اوساط الناس که کفایتی در معاملات داشت نام او علی شاه تبریزی المعروف به «جیلان» وزارت را معین کرد و نام وزارت بر وی بود اما خطی نمی دانست چنانکه در خور وزرا بودی و خواجه رشید کار می راند.

و چون میل پادشاه اولجایتو به رسول الله و فرزندان او زیادت بود سادات را در حضرت او کار قوی شد و ایشان را تربیت فرمودی. سیدی بود از شهر ابهر و زنگان او را سید تاج الدین ابهری گفتندی. فرصت یافت و در حضرت پادشاه جهان مذهب ائمه اثنی عشری تقریر کرد و گفت حق امامت، فرزندان حسین راست و امامت خلفای پیش یعنی ابوبکر و عمر و عثمان بر حق نبود و صورت کارهایی

که بود همه تقریر داد و پادشاه را مایل به مذهب شیعه علی گردانید و فصلی در مذهب شیعه پرداخت و برپادشاه عرضه کرد. بدان سبب دوسه‌روزی پادشاه شیعه مذهب شد و فرمود تا در خطبه‌نام صحابه بیفکنند و در سکه همچنین نام دوازده امام نقش کردند. چون مذهبی محدث بود، اهالی بلاد از آن تمرد نمودند و قبول نکردند و در هرشهری غلوی کردند. بیم بود که فتنه بزرگ برخیزد. این معنی باز نمودند و خواجه رشیدالدین تقریر داد که اگر پادشاه شیعه مذهب باشد و رعایای او بر مذهب اهل سنت و جماعت، این کار راست نیاید. پادشاه باز دانست که اگر این مذهب شایع می‌توانست کرد، در دور خلفا شایع شدی، از آن مذهب بازگشت. نویسند ابهری را یارغو داشت و تفحص کرد و معصوم نبود. او را به یاسا رسانید و همان مذهب راست که اهل سنت برآند پیش گرفت. و از آثار مشهور او یکی شهر سلطانیه است که بنا فرموده که «گر بهشت است خود این است و گر نه خود نیست» و قدیم این جایگاه صحرایی بوده نام آن شردیاز و رسم قلعه‌ای نام آن سنقر قلعه و از قبله سلطانیه در آن کوهها بسیار عمارات فرموده. و در راه بغداد هم شهرکی کوچک ساخته آن را جمچمال گویند.

و سلطان اولجایتو روزگاری عظیم با سلامت داشت و کار او همه عیش و عشرت بودی و او را ایناقی بود نام او توغماق با او خوش بودی. و بدین منوال مدت دوازده سال بر تخت بخت ممکن بود تا در رمضان سنه ست و عشر و سبع مائه به مغرب فنا فروشد. والله اعلم.

السلطان السعيد علاء الدين ابوسعيد بهادر خان بن اولجایتو سلطان محمد بن ارغون

مؤلف کتاب گوید که آغاز این کتاب در شهر سنه ثلث و ثلثین و سبع مائه کرده بودم و در وقت تألیف پادشاه مرحوم ابوسعید بهادرخان در قید حیات بود و دیباچه آن به نام والقباب همایونش مطرز گردانیده بودم. چون کتاب اتمام پذیرفت به دست معتمدی به حضرت او روانه داشتم و به شرف عرض وزیر بی نظیر او آصف براستی یعنی خواجه مرحوم غیاث‌الدین محمد بن رشید—تغمده الله بغفرانها که او نیز در وقت این ترقیم نمانده—رسید بعد از مطالعه به مدت ماهی دیگر پادشاه

جهان هنوز این کتاب نادیده به جوار حق پیوست. چون از خبر این واقعه — که هنوز چشم روزگار گریان و دل اهل زمان بریان است — آگاهی یافتیم ذکر احوال سلطان بوسعید که در بابی جداگانه نهاده بودم با ذیل اخبار گذشتگان بنوشتیم. و غرض از این تقریر آن است که چون صاحب نظری در این کتاب مطالعه فرماید بداند که در وقت بنیاد کتاب، پادشاه در حیات بوده و در وقت عرض واقعه حادث شده بدین سبب نام ممدوح داخل ذکر گذشتگان شده. والعذر عند کرام الناس مقبول.

السلطان بوسعید بن محمد

سلطان بوسعید در عهد پدر در خراسان بود. و دو برادرش بودند یکی را بایزید نام بود و یکی را بسطام و هردو پیش از پدر درگذشتند. و بوسعید را امرا می پروردند. چون پدرش سلطان محمد درگذشت او نه ساله بود و چون واقعه حادث گشت جمعی امرا در فور عازم خراسان شدند و او را به عظمتی تمام به عراق آوردند و در پنجم جمادی الاولی سنهٔ سبع و عشر و سبع مائه به اتفاق امرا و خواتین و وزرا بر تخت نشاندند و آن زمان سونج نعشی (۹) که پسر سیخی نعشی (۹) بود راه اتابکی او داشت و اسیرالوس بود.

چون بر سریر خانی متمکن گشت آثار جهانداری بر ناصیهٔ اولایح بود و بخت او را مربی و دولت رهنمای و پادشاهی آمد حمیده اخلاق پسندیده او صاف چنانکه به تأیید بخت جوان محسود سلاطین جهان گشت و گوشهٔ تاجش از کنگرهٔ کیوان برگذشت. و از آثار اقبال و دلایل سعادت که باری عزاسمه در حق آن بیدار بخت ارزانی فرموده بود یکی آن بود که به علم و طلبهٔ علم و هنر و فضل میلی عظیم داشت و هنرمندان را عزیز داشتی و شعرا را محترم و موقر گردانیدی و در حق این طایفه به انواع، احسان فرمودی و او را بروات معایش طالب علمان در هر شهر مسلم بودی و احیاناً خود شعرهای پارسی متین گفتی. و او پادشاهی بود که نفس مبارکش محتمل و مشتمل بسی اخلاق حمیده بود و در ایام دولت او بسی حادثات و اتفاقات عجب دست داد و همه را به فرط تیقظ و لطایف تدبیر و قوت جوانبختی بسر برد.

و چون دوسال از سلطنت او بگذشت او را بی‌اختیار حربی پیش آمد به غایت سخت و به‌عنایت الهی و تأیید سعادت نامتناهی آن طامه کبری از وی منصرف شد و صورت آن حرب این است:

خروج امرا بر بوسعیدخان

در اول شهر سنه تسع و عشرو سبع مائه جماعتی از امرای حشم و قومی از اکابر خدم که تا غایت در حریم حضرت پادشاه جهان چون کبوتران حرم محترم و چون آهوان مکه مکرم بودند از حوادث زمان مسلم و در سایه بخت جوان آن پادشاه جهاندار هریکی مرتبه قیصری نامدار و خسروی روزگار داشتند مقدم و مقتدای ایشان یکی امیر قورمیشی نام و یکی ایرنجی— که از استخوان امرای بزرگ بودند— از قضای بد، دیوفتنه در گوش ایشان دمیدن گرفت و سرخ فساد در آشیان دماغ ایشان بیضه غرور نهاد تا به سخن حاسد مواد سوداء فاسد در سویدای سینه هریکی مجتمع شد و شیطان رجیم دامن دلشان بگرفت تا به فریب نفس اماره و غرور نسناس و سواس مغرور و مفتون شدند. ناگاه از جاده ایللی و طریق انقیاد و مطاوعت منحرف و منزعج و مایل و مصرح گشتند شیوه ترمرد و عصیان پیش گرفتند و عالمی برآشوفتند و دمامه یاغیگری فرو گرفتند و با امیر چوپان نویان که امیرالامرای حضرت بوسعیدخان بود مخالفت و مناقشت آغاز نهادند و آن را بهانه طغیان ساختند و سحری گرد خانه‌ها و خیل چوپان برآمدند و دست تیغ و تیر گشاده کردند و جمعی را بیجان و در خون پیچان کردند. چون امیر چوپان را هنوز در تنور حیات نانی مانده بود و دولت بوسعید در کار آیت فرار به کار بست و من نجی برآسه فقدریج فرو خواند و چون باد عازم کریاس فلک رتبت گشت و صورت این حال به سمع پادشاه رسانید که جمعی از امرا چنین اتفاقی کرده اند و قومی از عساکر منصور که از شربت باس و ضربت یاس سلطان غافل و از پیرایه عقل عاطل اند بدیشان گرد آمده و سر مخالفت و دل مناقشت دارند و از این معنی غافل که سحر جادوان فرعون به جنب عصای موسوی هیچ اثر نکند و سعایت شیطان رجیم با عنایت رحمان رحیم جز وخامت فایده‌ای ندهد:

إذا كان بين الناقبين عداوة فللبقية الويلاء من (؟) عاجل القتل

مومیایی همه دانند که را خرج شود هر کجا پشه به پهلوی زدن آید با شیر چون این معنی بر رأی جهان آرای سلطان که محلل اشکال قضا و مصور اشکال قدر بود عرضه داشتند فی الحال با فوجی از حشم منصور و موجی از دریای عساکر موفور — کثرهم الله تعالی الی یوم النشور — عزیمت بر آن صوب که مقام و مخیم آن ملاعین بود معطوف داشت. دولت در رکاب همایون نصر من الله وفتح قریب گویان و نصرت بر فراز چتر فلک سای پویان،

خدای حافظ و دولت رفیق و بخت قرین سپهر طایع و عالم به کام و فتح معین متوکلا علی الله تعالی در اول جمادی الاول من السنة المذكور در حدود زنگان بدیشان رسید و از آنجا که حسن شفقت و کمال نصفت آن پادشاه دربارهٔ بندگان حق شامل بود اندیشه فرمود و بر ابتدا یکی از بندگان حضرت و مشفقان درگاه امیر بوبکر نامی به ایلچی گری نامزد فرمود مخبر به مواعید و وعد و وعید و معلم به ابشار و انذار تا ایشان را به ایللی دعوت کند و آیه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم^۹ بر ایشان خواند محض غرض آن که حجت گرفته باشد مگر به طریق جمیل و وجه صواب به ایللی باز آیند و پادشاه رحیم نیز از کمال مرحمت پادشاهانه قلم اغماض و رقم عفو بر جراید جرایم آن بدبختان فرو کشد و والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس^{۱۰} که از شمایل مرضیه و خصال حمیده آن شاه جهان پناه بود کار فرماید تا خون طایفه ای که عرس تربیت و پروردهٔ عاطفت او و اسلاف او بوده اند ریخته نشود. چون چنگ فنا گریبان بقای ایشان گرفته بود و از روزگار حیاتشان جز ساعتی نمانده ایلچی را کاس فنا چشانیدند و در فور پاره کردند.

که را بخت برگردد از روزگار همه آن کند کش نیاید به کار خسرو کشور گیر در زمان که بدین جرأت شنیع مطلع گشت دلاوران سپاه را ندای یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم و ماویهم جهنم و بئس المصیر^{۱۱} در داد.

به گردن کشان گفت یکسر به تیر کنید آسمان تیره بر ماه و تیر بدیشان چنان تیر باران کنید همه جنگ با پیل داران کنید

۹. از آیه ۵۹ سوره نسا.

۱۰. از آیه ۱۳۴ سوره آل عمران.

۱۱. از آیه ۷۳ سوره توبه.

که در چشم هر پیلبانی به‌جنگ فزون باشد از مژده تیر خدنگ
حکم یرلیغ جهانگشای به‌نفاذ پیوست تا مردانی که روز حرب را به‌دعای
سحری از خدای خواهند و بهادرانی که در شب تاریک به‌تیر باریک خال سیاه از
رخ زنگی در ربایند و سوارانی که صفت ایشان این است که:

رجال لایملسون المنايا اذا دارت رحى الحرب الزبون
چون رس‌وار گرد ساعد و چون دایره پیرامن مرکز پرگار در آمدند.

نیامد ماه چرخ از میغ بیرون ز بیم آن که بر رویش چکد خون
صفها راست کردند و قلب و جناح تعبیه دادند.

زشت خدنگ افکنان خاست جوش کمان گوشها گشت همراز گوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر خدنگی تن و آهنین نیشتر
هر چند هریکی از آن امیران رستمی زمانه و اسفندیاری یگانه بودند در مقابل
آمدند و خون از تیغ چون باران از میغ باریدن گرفت. جگر دلاوران در جوش و
زبان بد دلان در خروش آمد چنان که گوید، بیت:
به وقت کرو فر از خون و گرد و مشغله دیدم

هواسنگ و زمین لعل و فلک کور و ستاره کر
با این همه دلاوری که خصمان داشتند چندان بس بود که اشعه ماه منجوق
سلطان بوسعید انا الله برهانه که با عیوق مجاور و سایه طوق همایونش که با فلک
مشاور بود بر ایشان افتاد جمعیت ایشان پریشان شد و چون گنج قارون و قطره
سیماب در دل زمین مطموس و مدفون گشتند. خیل خیل از پشت فیول مانند
اوراق اشجار در فصل خزان فرو ریختند.

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل نورو را طبیعت فصل خزان نهاد
اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ از خون کشته رنگ گل وارغوان نهاد
به یک طرفه العین دلیران لشکر حق قریب هزار از خصمان باطل کوش بر
زمین زدند و پادشاه جوانبخت در آن روز به تن خود حرب کرد و جوشن رزم خواست
و پیوشید و داد مردی بداد.

بچه بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا به سینه بود^{۱۲}

۱۲. شعر از سنائی است و دینه به معنی دیروزی و دیروزین (فرهنگ فارسی معین).

حمله‌های خطرناکی برد و در مضایق از هیچ ناندیشید. نظم:

هر کجا رمحش نمودی مریلان را دستبرد

هر کجا گرزش نهادی مرعدو را یادگار

بیضه مغفر شکستی در سر شیران رزم

عیبه جوشن دریدی برتن مردان کار

خسرو منصور می آمد ندا از آسمان

وز زمین فریاد دشمن کای شهنش زینهار

هر زمان از خرمی نصرت برآوردی غریو

کافرین باد آفرین بر دست و تیغ شهریار

و همان روز «بهادرخان» در لقب آن جهان بخش درافزودند و کار بدان رسید

که امیر اسیر گشت و جلیل ذلیل شد. پالهنک هر خربنده در گردن هر سپهبدی

افتاد گردن کشان را گردن کشان می آوردند. پس از یک زمان سجده (۹) گناهکار را

روشن و مبرهن گشت و معلوم و محقق شد که مشیت بادرش کوییدن و زهر به

امتحان نوشیدن از خرد و حصافت دور است و جان بباد دادن زیر کی نیست. فریاد

زینهار و صدای استغفار به فلک دوار رسانیدند. ثبات دولت قاهره بر لشکر ابقا فرمود

و به قاعده در جمله جنود منخرط گردانید.

بعد از آن که عساکر منصور ایل شدند و همه کمانها بینداختند و با شمشیر

و کرباس، خاک کرباس را توتیای بصر ساختند فرمان شد تا کسانی که مبدأ این

ضرو منشأ این شر بودند خسته و گردن بسته به موقف یارغوی بزرگ در آوردند. بعد از

استکشاف و استقصاء تمام که در آن باب به تقدیم رسید همگان انگشت فاعترفوا-

بذنبهم^{۱۳} بر سینه نهادند و برگناه مقرر آمدند. قآن فرمود تا نامه گناهکاری در کنار

هر یک نهادند که اقرء کتابک^{۱۴} آن مجرمان بعد از خجالت و تشویر به عذرهای نادل پذیر

توسل جستند و پنداشتند که دافع قضا آمده تواند شد چون مجال غدر متعذر و حزم

پادشاه جهان از آن زیادت که دشمن خسته را با حیات بگذارد همه دل از جان

برگرفتند و مرگ بردل خوش کردند و خسروالدنیا والآخره راه عقبی گرفتند. هر کسی

به انواع عذاب به سزای خود رسیدند و شهنشاه فلک قدر در ضمان سلامت نصرت

۱۳. از آیه ۱۱ سورة الملک.

۱۴. از آیه ۱۴ سورة الاسراء.

بریمین و ظفر بریسار سالماً غانماً به مقرر عز و مکان سعادت خراسید.

فاتی و رایات الممالک حوله محفوفة بالنصر والاقبال
واهالی جهان می‌گفتند:

شاید که آفتاب کواکب کند نثار بر دست و تیغ شاه در این فتح نامدار
و بر این فتح نامی که تیسیر پذیرفت دور و نزدیک و ترک و تازیک
بترسیدند و هیبت و حشمت سلطان یکی هزار شد و امیر چوپان را دل قوی گشت.
با امرای بزرگ بیامد و جوک بندگی زد و سر بر زمین نهاد و دعا و ثنای پادشاه
جهان گفت دیگر امرا پیش تخت پادشاه سجده مطاوعت بردند و بدین فتح مبارکباد
گفتند و شرایط تهنیت بجای آوردند و به تقدیم رسانیدند. فریدون وقت درباره
هر کس فراخور هر یک انواع سیورغامیشی ارزانی فرمود و همه را خلعت پوشانید
و آن روز به نشاط و طرب به شام رسانیدند. روز دیگر پادشاه زمان و زمین، امیرالامرای
بر امیرچوپان به قرار مفوض فرمود و دست او و نه فرزند او بر ممالک خود مطلق
گردانید و هریکی را امیری اقلیمی فرمود: امیرحسن شاه را که پسر بزرگتر چوپان
بود ایالت خراسان داد و تمور تاش را مملکت روم بخشید و دمشق خواجه نام که
میانگین پسرش بود و به تدبیر و رأی صایب مشهور بود در پایتخت خود بداشت و او
را نیابت کل فرمود. علی‌هذا جهان را جمله در تحت تصرف چوپان و اولاد و نواب
او در آورد و چوپان را آقا خواندی و چوپان نیز احترام حضرت سلطان چنان کردی
که هرگاه که به کریاس درآمدی از چهل پنجاه گام دور بایستادی و دست به
کش کرده سر بر زمین نهادی و زمین را بیوسیدی و خاک آستان خرگاه را سرمه
بینایی ساختی. و تا وقتی که امیرچوپان در اردو بودی هیچ گردن‌کشی را زهره
نطق زدن نبود و جملگی ملوک و سلاطین اطراف را از بیم سیاست و باس
امیرچوپان دل خوش شده بود: بیت:

تا باسقاق عشق تو در ملک جان نشست

خون شد دل ملوک و رعایا و لشکری

و کار وزارت به قرار بر علیشاه تبریزی می‌رفت. چه پیش از وقوع حرب
مذکور، خواجه رشیدالدین مرحوم به سبب سعایت حساد و چشم بد زمان پایمال
سیوف شده بود و اعضای او را مجزی کرده هرشطری به بلدی فرستاده و شنیدم که آن
مرد پیش‌بین چون در اوایل، جلوس مبارک پادشاهزاده را مشاهده کرد و کارها

را از لونی دیگر دید، به حضرت آمد و از نیابت و شغل سلطانی استغفار کرد. پادشاه او را اجازت داد دوسه ماهی بر سر روضه سلطان اولجایتو محمد مقیم شد. از آنجا که سرشت روزگار و طبیعت ایام با بزرگان مخالف است جمعی تقریر دادند که گرگ پیر است از وی ایمن بودن سهو است، پادشاه را بر سر آن داشتند تا او را از دست بردارد. بدان سبب شمشیر بر وی براند و چون او را به مقتل آوردند در بدیهه در حالت قتل این دوسه بیت انشا کرد و از او یادگار مانده. قطعه:

سالها خاطر مرا ز نشاط	هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه ملکم غم کسوف نداشت	روز عیش مرا زوال نبود
چرخ میخواست تا کند خللی	لیکنش قدرت و مجال نبود
حاصل الامر هرچه خواست بکرد	به طریقی که در خیال نبود

و خواجه علیشاه دوسه سالی کار وزارت راند. اگرچه ملک عزالدین عبدالعزیز پسر جمال الدین ابراهیم حلبی که او را شیخ جمال گفتندی و در آخر شمه‌ای از انجام کار ایشان نیز خواهد آمد رقیب این علیشاه شد و نزدیک سلطان جاه یافت و دم آن می زد که سر به وزارت فرو نمی آورم و با دمشق خواجه نیک متفق بود و هر سال از مال جوهر و نفایس بر و بحر چندان در الوس پادشاه بریختی که همه گوش و گردن شتران و دواب خوانین و امرا بر لعل و لالی کردی خواجه علیشاه در دست او معذب بودی و بر رأی او اعتراضها کردی تا خواجه علیشاه نیز رخت به سراچه عقبی کشید. امیرچوپان یکی از وزرای خراسان طلب فرمود و نام او صاین وزیر نهاد. یک سال اسم وزارت بر وی بود، او را نیز به گناهی متهم گردانیدند و شکار شمشیر مغول گشت.

پس چون اغصان دولت چوپان و فرزندان او از غایت ثمره‌ای که داشت چنان بارور گشت که فرو شکست و ذکر آن حال در عقب خواهد آمد و دمشق خواجه و چوپان همه بر افتادند، پادشاه جهانگیر جوانبخت از آنجا که کمال وفا و وفور انصاف او بود حق وزارت در نصاب خود قرار داد و منصب و ذات بر فرزند خواجه رشیدالدین که او را غیاث الدین محمد گفتندی و دیباچه این تالیف به نام شریف او مشرف است و شمه‌ای از مناقب و مآثر او ذکر رفته^{۱۰} مقرر فرمود و او تا آخر عمر سلطان، وزیر بود و کاری راند در وزارت که مساعی صاحب عباد و یحیی

برمک منفی گردانید و حال او هم نیز شمه‌ای بیاید که سبب قتل و نکبت او چه بود. پیشتر احوال زوال دولت چوپان تقریر رود و هدامفصلها:

ذکر احوال چوپانیان

استماع افتاده که نسب امیرچوپان از تراکمه بود و سالها در خیل امیر- قتلغشاه نوین - که گفتیم در حرب گیلان بقتل آمد - می‌بود و به‌سردانگی و جلادت مشهور و معروف. و گویند در حرب گیلان اثرها نموده و پادشاه اولجایتو سلطان او را پسند فرمود و جای قتلغشاه به‌وی ارزانی داشت و گویند به‌تنها با هزاربرد بزدی و تا وقتی که سونج نعشی(؟) که سرور قبایل ایغور بود و راه اتابکی سلطان داشت در قید حیات بود امیرچوپان اگرچه امیرالامرا بود درکار ممالک شروعی نمی‌پیوست چون سونج نعشی [بخشی؟] به‌علت فقرس راه عالم باقی گرفت، کار امیرچوپان بالایی یافت و هرروز قویتر می‌شد و عادت او آن بودی که دائماً به‌حدود دربند و ثغور مقیم بودی. در سالی دو نوبت یا سه نوبت به کریاس حاضر شدی و یک ماهی ملازمت پادشاه نمودی و بازگشتی و به‌تدبیر و ترتیب کار دربندا و لشکرها مشغول بودی. اما پسرش دمشق خواجه نام را بر تخت پادشاه ملازم گردانیده بود و آن پسر چون مرتبه خود بالای دست ملوک و سلاطین عالم یافت بطر^{۱۶} نعمت و خیلاء عصیان بر دماغ او راه یافت و تنعمات ییحد پیش گرفت و گاهگاهی سخنانی که از طریق ادب دور بودی در غیبت سلطان بر زبان راندی و آن سخنها با سلطان رسیدی و اغماض فرمودی. و مال را چندان گرد کرد که خزانه او بیش از خزانه ابوسعیدخان شد بل که بوسعید را خود خزانه نبودی. چون بی‌ادیهای دمشق‌خواجه از حد و اندازه بیرون شد شبی سلطان بوسعید به‌نشاط شراب نشسته و سکر او را دریافته جماعتی ایناقان گفتند نام پادشاهی بر تست اما پادشاه حقیقت دمشق‌خواجه است. سلطان را این حدیث سخت آمد. در حال فرمود که همین زمان خواهم که سر دمشق‌خواجه پیش من آرید.

۱۶. بطر (به فتح اول و دوم) به معنی ناسپاسی نعمت کردن بکار رفته (فرهنگ فارسی معین).

مقتل دمشق خواجه

جماعت حساد چون فرمان پادشاه بشنیدند، علی الفور قصد خانه دمشق- خواجه کردند. چون [وی] آگاه شد که حکم سلطان بدان جملت نفاذ یافته به عدت و آلتی که داشت مغرور بود مردمان فرستاد به جمعی از امرا و دوستان که در اثنای این چندسال دم به موافقت و مصادقت با وی زده بودند و وعده های مزور با هم نهاده که یعنی وقت مدد است. هیچ کس از امرا و نوینان مساعدت وی نکرد بدانست که آن همه تمویه بود علی هذا آن شب در آن قلعه که بود در محکم بیست و به کارسازی مشغول شد و گویند غسلی (۹) از آب گل برآورد و هزار دست سلاح بیرون آورد و به هزار نفر مرد داد که بعضی غلامان و بعضی خواص و نوکران او بودند و اسبی داشت گویند به هزار دینار زر طلا خریده بود و ده فرسنگ راه می دوید و شمشیری داشت به مثل قیمت اسب بدست آمده علی الصباح برآن اسب نامی سوار شد و آن شمشیر حمایل کرد و با آن معدود روی از قلعه به زیر نهاد. چون به کنار شهر سلطانیه رسید، دروازه بسته بود. گویند زنجیری بر پیش در حایل بود که هر مهره از آن زنجیر یک من آهن بودی به هم افکنده آن شمشیر بزد و زنجیر را چون رشته ای ببرید و بیرون رفت. لشکر بوسعید در پی او نشست. چون قریب فرسنگی راه برقت، مصر خواجه نامی که مخلص سلطان بود به وی نزدیک شد. دمشق هر چند پای بر آن اسب نامی زد همچون اسب چوین نجبید، بدانست که روز نکبت است. دست به شمشیر برد، از نیام بر نیامد. مصر خواجه به وی رسید چماقی بر سر وی زد و از اسبش جدا کرد. هر چند گفت مرا زنده به حضرت خان برید قبول نکردند سرش جدا کردند و به خدمت پادشاه بردند. روز دیگر سرش بر کنگره قلعه بردند و بیاویختند و بوسعید خان به هیبت بنشست و گفت هر کس که او را دل مخالفت باشد عاقبت او چنین باشد. امرا و اعیان حضرت بیامدند و زانوی خدمت زدند و دعا و ثنا گفتند و بازگشتند. در آن روز از خزاین و دفلین و نفایس و جواهر که تعلق به دمشق و نوکار^{۱۷} و نواب او داشت صامت و ناطق نماند. همه غارت کردند و روزگار دمشق به مصر تمام شد و از وی نرینه نماند و دو دختر مانده

۱۷. نوکار به معنی تازه کار و مبتدی است و در جهانکشی جویی به معنی نوکر و مستخدم آمده (جهانکشی جویی ج ۲ ص ۲۵۰).

[که] امروز هردو حاکم الوس پادشاه زمین و زمان اند که به دولت این جمشید زمانه این خواتین دوگانه را دولت و اقبال به ابد مقرون باد. دختر بزرگتر نام او دلشاد — که همیشه دلش چون نام خود باد — پادشاه بوسعیدخان قبول فرمود و خاتون‌خان شد تا وقتی که پادشاه را حالت ناگزیر پیش آمد. امروز همچنان فرخنده و رخشنده بر تخت حکم است که عمرش با قیامت برابر باد. والله اعلم.

مقتل امیرچوپان

چون دمشق خواجه به حکم یاسای سلطان بوسعید رسید جمعی در دل پادشاه پیدا کردند که چوپان را من بعد دل با تو راست نخواهد بود. و سلطان هیچ نگفتی و نام چوپان به زشتی نبردی و او را همان آقا خواندی. اما چون خبر این واقعه به چوپان رسید گفت آه از روزگار من و فرزندان من. مکتوبات آغاز نهاد و به تضرع و خشوع، عذر بی ادبیا که دمشق کرده بود بخواست و گفت آن فرزند کشتنی بود و شمشیر پادشاه جز مخالف نخورد. فی الجمله بوسعید اغماض می فرمود از حد و چوپان آقا از اغماض و وقار سلطان زیادت می ترسید.

چون پیرامون چوپان لشکر بسیار بود و مر بیشتر امرا با وی، او را تحریض دادند بر آن که چه عجز افتاده ترا؟ لشکر باید کشید و مغافصه سلطان را فرو گرفتن و خویشتن را از این اندیشه خلاص دادن. چوپان نیز مفتون سخن بدآموز گشت. هفتاد هزار سوار برگرفت و به حدود قزوین لشکرگاهی ساخت. از آن نهضت، اهالی بلاد جمله بترسیدند و امرا و وزرا به خدمت خان عرضه دادند که چوپان با لشکر نزدیک آمد و لشکری چنان که باید نزدیک تو نیست. این را چاره و تدبیر چیست؟ جواب فرمود که هرچه در ازل حکم مسبب الاسباب رفته هرآینه چنان شود و غم، بیفایده بود. مرا خدای تعالی پادشاهی بخشیده و اگر باز می ستاند و دیعت خودش است و اگر تقدیر نرفته هیچ کس پادشاهی از من نتواند ستد. چون نیکو در این جواب تأمل نمایی سخن محققان و موحدان و متوکلان است و سرکلام الملوک ملوک الکلام از این سخن روشن می گردد.

پس چون چوپان آقا دوسه روزی با لشکر بنشست و پادشاه فلک رتبت هنوز عزیمت آن نداشت که اجازت مصاف فرماید شبی مانند آن شب که خدای سبحانه

و تعالی رعب و خوف در دل لشکر احزاب افکند و از کنار مدینه برخاستند و برفتند کما قال الله: یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاء تکم جنود فارسنا- علیهم ریحاً و جنوداً لم تروها و کان الله بماتعملون بصیراً^{۱۸} ناگاه بر چوپان خوفی و هراسی طاری شد و خود با لشکری اندک بر نشست و از طرفی برفت. هر کس از امرا که در آن شب از فرار چوپان خبر می یافت او نیز خود را بر طرفی بیرون می- افکند. روز دیگر باقی لشکری که لشکر سلطانی بودند پیش پادشاه روی زمین به سجده در افتادند و گفتند ما مأمور امر آن امیریم که پادشاه او را بر سر ما گماشته بود ما از آن غافل بودیم که چوپان آقا ما را به جنگ خداوندگار می آورد. و الحق همچنان بود. پادشاه بر گناه ایشان و الکاظمین الغیظ^{۱۹} فرو خواند و جان ایشان ببخشد.

چوپان چون از حدود قزوین نهضت کرد روی به خراسان نهاد به عزم آن که از جیحون عبه کند و توسل به حضرت قآن جوید تا قآن را در حضرت بهادرخان شفیع سازد به همین رأی قرار گرفت و برفت با جمعی از نواب که اسرای بزرگ بودند و بعضی از فرزندان. چون به خراسان رسید، روزی اندیشه کرد و نواب را حاضر گردانید گفت من فکر می کنم سن نصاب کمال یافته. بین الستین والسبعین است و با سخن سرور کاینات علیه السلام موافق. هر آرزویی که مرادر دل بود خدای تعالی به دولت بوسعید به من ارزانی داشت. امروز مردی پیرم. به من نسزد که با خداوندگار خود دم مخالفت زنم و قآن کی باز حال من افتد و حال آن ممالک نتوان دانست که چگونه باشد. عزیمت مصمم است در آن که به شهر هرات روم که مرا با غیاث الدین - ملک هرات - سابقه دوستی تمام هست و بیعت و سوگند با من دارد که قصد من نکند. رأی من این است و بر این مزید نیست. هر کس که با من می آید خیر والا هر کسی سر خود گیرند. چون امیر چوپان این فصل فرو خواند، جمعی امرا که با وی بودند گفتند انا لله وانا الیه راجعون^{۲۰} و هر کسی سر خود گرفتند. پسر بزرگترش امیر حسن به فرار جیحون را عبه کرد و گفتند پیش خانان ماوراءالنهر نیک متمکن شد. عاقبت به سعایت حساد منفی گشت. [با] یک

۱۸. سوره احزاب آیه ۹.

۱۹. از آیه ۱۳۴ سوره آل عمران.

۲۰. از آیه ۱۵۶ سوره بقره.

دوپسر دیگر و اندکی از خواص که با وی بودند، با خزینۀ تمام که در بار چهارپایان داشت روی به دارالملک هرات نهاد. چون برسید غیاث‌الدین ملک روز اول مورد او را غنیمت دانست و شرایط توقیر و احترام به تقدیم رسانید و او را فرود آورد و جان بر میان بست. چون شب در رسید ملک غیاث‌الدین هردو پسر خود را بخواند و گفت بدانید که جان و خان و مان و دنیا و آخرت من بر سر این مرد رفت. گفتند چگونه؟ گفت مرا با او عهد است اگر قصد او می‌کنم دین از من رفت و اگر قصد نمی‌کنم و مدد او می‌کنم در حضرت پادشاه وقت عاصی و یاغی‌ام و اگر او را راه می‌دهم تا برود طلب او به هر حال از من خواهند کرد. سه کار است هر سه به نفرین بد. پسران گفتند مصلحت در آن است که او را موقوف کنیم و صورت حال با بندگی حضرت نمایم تا حکم یرلیخ برچه جمله نفاذ یابد. به همین معنی قرار دادند و دوسه روزی در مراعات چوپان کوشیدند. از هرات تا^{۲۱} دارالملک سلطانیه دویست فرسنگ زیادت باشد.

چون حکم پادشاه رسید قصد او کردند. چوپان در آن روز امارت آن بیافت که او را خواهند کشت. پیغامی فرستاد پیش غیاث‌الدین و گفت بد کردی و از خدای نترسیدی و سوگند به دروغ کردی. روزگار من بسر آمد اما تو نیز مکافات بیایی. اما مرا سه حاجت به تست و چشم دارم که هر سه روا کنی: یکی آن که مرا چون بکشی در این زمین به گور نکنی و همچنین با تابوت بنهی. دوم آن که پیغام از من به بوسعید فرستی که چوپان زینهار داده که تابوت و جسد من به خاک مکه فرستی و به گور کنی. سوم آن که انگشت ابهام از من جدا کنی و به نشانه پیش تخت پادشاه فرستی. چون این وصایا تمام کرد، غیاث‌الدین دو سرهنگ بفرستاد تا او را به زه کمان بکشتند و تابوت او را بنهاد و انگشت ابهامش همچنان جدا کرده به کریاس فرستاد. قضای خدای و همت چوپان که در کار بود جماعتی در حضرت پادشاه عرضه دادند که غیاث‌الدین با چوپان یکی است و این انگشت از آن دیگری است که بریده و فرستاده. و غرض از انگشت آن بود که انگشت ابهام چوپان مثنی بودی و آن نشانه‌ای روشن بود.

چون حساد بعد از مرگ این سعایت در حق چوپان کردند بوسعید یرلیخ داد که چوپان را همچنان با تابوت بیاورند. غیاث‌الدین تابوت او را ببرد و پادشاه ۲۱. در نسخه اصل، «باء».

جهان روی او را مرده بدید بدانست که در آن تمویهی و تزویری نیست فرمود که دریغ از چوپان آقا که نیکوبنده‌ای بود. پس بفرمود تا تابوت او را به خاک مکه بردند و دفن کردند.

و چوپان مردی به‌غایت عادل بودی و کار به‌طریق شرع راندی و هرگز شراب نخوردی و یک رکعت نماز از وی فوت نشدی و صدقات بسیار کردی و بسیار عمارات مشهور و خیرات مشکور کرده و در بطن مکه کهریزی^{۲۲} تمام ساخته که امروز در مکه آب روان هست و تا غایتی منصف بود که پسرش [که] در روم می‌بود نسبت آن بر وی کردند که در سکه تصرفی نموده و آن از معظمت گناه بود. بوسعید با وی این معنی بگفت. چوپان به نفس خود عازم روم شد و پسر را گردن بسته پیش تخت آورد و گفت هرچه خواهی از سیاست با وی بجای آر و این کمال کیاست او بود و از چوپان دختری مانده بود نامش بغداد خاتون و تا آخر عمر خاتون پادشاه بوسعید بود ویرلیغ او در اطراف ممالک روان و حکمش نافذ. واحوال قتل آن خاتون معظمه هم شمه‌ای بیاید در جلوس ارباخان. ان‌شاءالله تعالی.

چون این‌جاق نیز بگذشت دولت بوسعید بهادرخان هر روز زیادت‌تر و کواکب سعادتش بر سپهر اقبال تابانتر. در اثنای این دوسه سال هم روزی جمعی از مفسدان تمویهی پرداختند و دروغی که از آفتاب مشهورتر بود بر بغداد خاتون افترا کردند که یعنی قصد بوسعید دارد و بدان سبب جمعی در سر آن شدند و نویان اعظم اعدل نوشروان ثانی شیخ حسن نویان — که امروز مدار مرکز ممالک اولاد چنگیزخان بر اوست و نایب‌خان وقت است — بدان واسطه مقیم ثغروم گشت تا وقتی که روح پادشاه بوسعید عروج کرد و به مرکز اصلی روان شد. چون این خسرو یگانه از کریاس نهضت فرمود من بعد کار مملکت همه با وزیر افتاد و الحق وزیری کافی صایب رأی بود و کار وزارت را چنان ضبطی داد که کار مملکتی به رقعته‌ای راست بود. قلمش کار شمشیر کردی. از امرای بزرگی که در کریاس پادشاه جهان بوسعید کار می‌راندند امیر بزرگ اعظم شرف الحق والدین محمود شاه بود تغمده‌الله بغفرانه که میری بود صاحب رأی صایب فکر مصلح مدبر جوانبخت و با وزیر وقت متفق و پادشاه از ایشان راضی. دوسه سال جمله لشکری و رهایای مملکت ایران در ظل مرحمت این بزرگ مرقه و فارغ البال بودند و در آخر شمه‌ای از احوال و

۲۲. در متن، «کهن‌ریزی» و تصحیح قیاسی است.

عاقبت کار این یگانه نیز بیاید. ان شاء الله تعالی. که چگونه صاحب غرضان صورت-
حال او در حضرت پادشاه زمان زشت کردند و کار او را اندک خللی رسید و باز
چگونه با قرار اصل رفت و نزدیک شاه به همان مرتبت باز رسید.

نعم، سلطان بوسعید روزگاری مساعد و بختی موافق داشت همه ایام خود
به استیفاء لذات از مصاحبت پریچهرگان و استماع سماع ارغنون و چنگ و چغانه
تمتع گرفت و چون با علم و طالب علمان میلی عظیم داشت اکثر اوقات دانشمندان
و شاعران و مردم هنرمند را حاضر گردانیدی و به اکتساب هنر و استفادت آداب
دینی و دنیوی مشغول بودی و خط پارسی و مغولی به غایت خوب نبشتی و شعر
نیکوگفتی و یک قطعه که حسب الحال خود فرموده بود اینجا ثبت افتاد و هذا:
به ذات پاک خدایی که شاهیم داده است

که شادی و غم دنیا به پیش من باد است
بدین جهان نفربید کسی که دارد عقل

که دهر را حیل و داستان بسی یاد است
هزار شکر خدا را که دولتم بخشید

چنانکه در کف هیچ آدمی نیفتاده است
یکی که ملت اسلام روزیم کرده است

که نفس پاک همه مؤمنان بدان شاد است
دوم که خیر همه خلق خواست خاطر من

دلم برای مراد جهان به نازاد است (؟)
سوم ممالک و تاج و سریر و تخت جهان

مسلم است و زجد و پدر کزو زاد است
چهارم آنکه مراد همه برآرم من

به شکر آنکه خدا این سعادت داده است
یا به مصر دلم تا دمشق جان بینی

که آرزوی دلم در هوای بغداد است
سعید بخت کسی را که در ازل نامش

خدای عزوجل بوسعید بنهاده است
و چون این قطعه به ولایت شبانکاره رسید هر کسی در مجابات آن شروع

کردند و به تبرک دست به دست بردند مفرد کلمات محمد بن علی بن ایشیخ که مؤلف این مجموعه است گستاخی نمود و این مجابات در سلک نظم کشید. نظم:

دل زمانه ز شاه جهان بدان شاد است
 که دست عدل به اهل زمانه یگشاده است
 خدای جل جلاله که از عنایت خویش
 همه ممالک روی زمین بدو داده است
 زمانه رام و فلک یار و روزگار مطیع
 جهان به دولت او چون بهشت آباد است
 چه فضل هست که در حق او نکرده خدا
 نخست آنکه ز عدلش جهان پر از داد است
 دوم که سایه ریاست ملست اسلام
 به عون او به بسط ممالک افتاده است
 سه دیگر آنکه ز آب فرات تا جیحون
 به حکم یرلخ او سر به خط بنهاده است
 چهارم آنکه در ایام هر کجا هنری است
 ضمیر روشن خورشید پرتوش یاد است
 به پنجم آنکه به تأیید ایزد بی چون
 دلش رحیم و وجودش سخی و کف زاد است
 دمشق و مصر که گویند جنت است و نعیم
 به نزد شاه نه همچون هوای بغداد است
 و در ایام دولت او واقعات و حادثات طاری شد که اگر همه نوشته شود
 دراز گردد. باری پادشاهی بود که بخت با او چنان موافق بود که هر سال از
 مملکتی که نه ایل بودند مثل شام و مصر و مثل هند و سند چندان مال و تحف و
 هدایا بفرستادند که مقدار مال قرار و زیادت بودی.

و در تاریخ سنه ثمان و عشرين و سبع مائه سلطان ابوالمجاهد محمد شاه که سلطان
 ممالک هند است و سر رفعت بر اوج کیوان میساید و دوازده هزار فرسنگ زمین
 هند را همه مسلمانی شایع گردانیده و جمله بتخانه ها را بکلی خراب کرده و بتان
 شکسته را به اطراف عالم منتشر کرده و احوال او و عدل و شوکت او از آفتاب
 مشهورتر است ایلچیان فرستاد با چندین هزار خروار خزاین و جواهر و تحف و

تنسوقات نفیس مثل طبلها و مروارید و یاقوت و کمرها از الماس و هرچه عنبر و مشک و زباد و عود و صندل و کافور و عقاقیر بود خود حرمتی نداشت و چندان پیل و بیر و کرگدن و خر عتایی و طوطی و گربه زباد و یوز و باز و بحری که عدد آن خدای دانست و زرتلا چندان بود که به هر شهر که برسیدندی چهارپایان به جهت حمل آن بدست نیامدی. محملی بدین صفت با یکی از وزراء معتبر و یکی از حجاب بزرگ نام او امیر عبدالله و نام وزیر اختسان (۹) با پانصد ششصد تن از خواص و امرای حضرت او از راه دریا بفرستاد. چون این خبر به سمع مبارک خان رسید یرلیخ شد تا به هر شهر که برسند ایشان را بدرقه کرده اولام به اولام به کریاس رسانند. بدین منوال ایشان را به شهر سلطانیه رسانیدند. رسولان هند چون برسیدند قریب یک ماه آن بارها در بیرون شهر سلطانیه افتاده بود و هیچ کس التفات نمی کرد، چنانکه رسولان به ستوه شدند. بسیار شفاعت به ارکان دولت کردند تا روزی وزیرالوزرا غیاث الدین محمد بن رشید ایشان را بخواند و پیوسید تا به چه کار آمده اند؟ گفتند پادشاه ما طلب دوستی و موافقت می کند. بعد از یک هفته دیگر خان فرمود تا آن بارها را در طوی بزرگ همه ببخشیدند و بر امرا و لشکر تخصیص فرمود. هیچ چیز از آن روی خزینۀ پادشاه ندید و در روز طوی رسول دوگانه را بیاوردند تا عظمت اردو و کریاس بزرگ را بدیدند و به چشم خود قیامت مشاهده کردند و بیهوش شدند و سر بر زمین نهادند و مجال نطق نداشتند. بعد از مدتی ایشان را با تشریف و سیورغامیشی بازگردانیدند و جواب نامه ها کردند به استمالت آن که جلب دوستی مبذول است. از بآس ما ایمن باشد و یکی از بندگان حضرت از پای کاران دیوان مردی در حساب از علویان نام او سید عضدالدین یزدی بفرستادند نزدیک سلطان محمدشاه با بعضی از بلاک (۹) که در خور چنان پادشاهی بود و این سید از راه خشک به مدت شش ماه به شهر دهلی که دارالملک محمد شاه بود رفت به عظمتی هرچه تمامتر با چتر و پایزه و چون برسید سلطان محمد شاه مورد او را عزیز و گرامی داشت و در دعا و ثنای سلطان بوسعید بیفزود و سر بر زمین نهاد و غایبانه چوک زد^۱ (۹) و تشریف که او را فرستاده بودند بپوشید. و سید عضد قریب سه ماه در پایتخت سلطان محمدشاه بود و چندان مال از الوس سلطان بوسعید با خود برده بود که در آن سه ماه هر روز یک تومان^۲ زر به صدقه دادی از برای پادشاه بوسعید. و چون سلطان محمدشاه این همت بزرگ مشاهده کرد گفت

می‌توان دانست که بوسعید بهادرخان چگونه پادشاهی با شوکت است که کمتر بنده‌ای از آن او شش ماه را از کرباس و اردوی او دور افتاده و به مملکتی بیگانه پیوسته با وجود زحمت غربت و رنج سفر هنوز هر روز یک‌تومان صدقه جان پادشاه خود می‌دهد و بدین سبب خجالت به‌وی راه یافت. روزی سید عضد را گفت برخیز و به‌خزانه اندر رو و تفرجی بکن. سید به‌خزانه در شد و سلطان از عقب‌وی کس فرستاد که اجازت هست که هرچند و هرچه خودخواهی برگیری. سید در آن خزانه خروارها یاقوت و زبرجد و الماس و جواهر نفیس دید و زر و نقره را خود محلی نبود به‌قلیل و کثیر نظر بر یک دینار زر و یک دانه مروارید نیفکند الا یک جامع قرآن دید حمایل‌وار برگوشه‌ای آویخته آن را برگرفت و در برافکند و پیش تخت بایستاد. سلطان گفت چرا چیزی از نفایس برنگرفتی؟ جواب داد که مرا به‌رسولی فرستاده‌اند نه به‌حمالی، و این جواب مزید احترام سید و بزرگی بوسعید و خجالت سلطان هند شد.

فی‌الجملة سیدعضد را به‌تمکینی بازگردانید که چشم فلک از آن عظمت و تبجیل خیره شدی و چون باز آمد خود تقریر می‌کرد که هرچند سعی می‌کنم که مقدار مالی که سلطان محمدشاه به‌خاصه من داده غیر از آنچه به‌تحفه پیش پادشاه فرستاده است آنچه خاص مراست بدانم حساب نمی‌توانم کرد از جمله سه‌پاره زین با آلت هر سه مرصع به‌جواهر و یاقوت و لعلی داده بود که یک پاره از آن قیمت می‌کردند به‌سه‌لک مال درمی‌آمد. و لک نزدیک هندوان صد هزار دینار است. اکنون دیگر تنسوقات را از این سه‌پاره زین قیاس می‌توان گرفت. و این حکایت شمه‌ای است از همت بلند و بزرگی سلطان بوسعید. و بختی چنان بیدار داشت که در مدت بیست سال که او بر تخت خانی متمکن بود هیچ وقت یک سم اسب‌بیگانه به‌مملکت وی نرسید و هیچ یاغی دم مقاومت نزد. و خدای تعالی همه چیزی به‌وی ارزانی داشته بود. به‌جز فرزند که ندید نه‌نرینه و نه‌مادینه اگرچه بعد از وفات او گویند از دلشاد دختری آمد اما چه‌فایده.

باری چون شجر دولتش مشر شد و اغصان جمله تمنی او سر به‌فلک برکشید و یک قرن از جلوس او بر وساده فرماندهی بگذشت و مدت ملکش به‌قرب بیست سال کشید در سنه ست و ثلثین و سبع مائه عزیمت بغداد مصمم فرمود که قشلاق و عیش‌گاه او بود. ناگاه منهیان خبر دادند که یعنی اوزبک‌خان — که خان قفجاق

است از فرزندان باتو—دعوی در سر دارد که یعنی زمین اران و آذربادگان قدیمًا داخل ممالک باتو بوده باید که پادشاه به‌ما ارزانی دارد و چون بارها این استدعا رفته بود و سلطان بوسعید قبول نکرده عزیمت دارد که لشکر را از دربند بگذرانند. چون حکایتی ضروری و امری نازک بود عزیمت بغداد فسخ فرمود و با لشکری و اردو به قرا باغ اران نزول فرمود، پس وزیر را بخواند و او را گفت چون شغل امرا تو می‌دانی و جمله امرا از حضرت دورند و هر کسی مشغول ثغری و شیخ حسن در روم مقیم و شیخ علی حافظ خطه اقلیم رابع است و بلاد خراسان در اهتمام اوست و علی‌پاشا که خال است به کار دیار بکر و بغداد و موصل و عراق عرب بر ایستاده و امیر محمود شاه خود ملازم رکاب همایون و پسرانش هریکی حاکم خطه‌ای‌اند چون عراق عجم و فارس و کرمان و غیره، این کار ترا کفایت باید کرد.

چون وزیر این حکم بشنید سراسیمه شد و اگر چه لشکرکشی کار او نبود زهره جواب نداشت سمعاً و طاعةً برخواند و در آن هفته به کارسازی مشغول شد. ناگاه پادشاه جهان را اندک انحراف مزاجی روی نمود. اطبا گفتند از افراط و خستگی شراب است. روز دیگر آن حرارت به تب محرق سرایت کرد چون یفیض الکاس عنداستلائها معلوم است و غدر روزگار جافی محقق و عین‌الکمال در حق اهل دولت روشن چه محتاج بیان است مدت هفده روز صاحب فراش گشت. عاقبت در روز سه‌شنبه سیزدهم ربیع‌الآخر سینه ست و ثلثین و سبع‌مائه از تخت بخت در افتاد و به‌روضه رضوان خراسید. رحمة‌الله علیه رحمة‌واسعة. و چون واقعه او حادث شد و خبر آن درد صعبناک که هنوز جگر ایام ریش و دل روزگار پریشان است به ولایت شبانکاره رسید دلم بر جوانی و تخت و بخت آن نوباوه باغ سلطنت بسوخت و فریاد از نهادم برآمد. از سوز ضمیر، دست در عقیبه خاطر شکسته کردم و این فراهم بسته برآوردم. اگرچه شعر این مسکین فراخور آن نیست که در کتب ثبت افتد، اما اگرچه سرد و گران است نازنین من است. شیوه مرثیه پیش گرفتم و این چند خامه سخن را نظم دادم. یقین که ارباب فضل به کرم خود معذور دارند و بنده را تمهید معذرت ارزانی فرمایند.

المراثیه

فغان زعربده و دور این سپهر روان
 فغان زشعبده و جور دهر بی سامان
 چه بازی است که آورد چرخ حیل‌ت‌گر
 چه مهره بود که در طاس چرخ شد غلتان
 روا بود که بنالم چو رعد در دی ماه
 روا بود که بگریم چو ابر در نیسان
 سزد که پاره کنم جان و دل چو مجامه و تن
 نسوز ماتم و اندوه مرگ شاه جهان
 چراغ دوده چنگز علاء دین خدای
 خدایگان زمان و زمین بهادرخان
 جهان خدای جوانبخت شاه هفت اقلیم
 مدار مرکز شاهی پناه عالمیان
 در رخ شاه جهان بخش بوسعید سعید
 که شد زمسند شاهی به زیر خاک نهان
 سه شنبه سیزدهم روز از ربیع دوم
 به سال هفتصد و سی و شش به حکم قران
 موافق آمده با سال سی و پنجم از آنک
 نهاد مبدأ و تاریخ عم او غازان
 گذشته مدت شش روز از مه اسفند
 که بود سال خراجی به زعم پارسیان
 ز تخت بخت روان شد به تخته تابوت
 روان به مرکز اصلی سپرد روح و روان
 در رخ از آن تن و اندام نازنین به لحد
 در رخ از آن رخ چون مه به خاک ره پنهان
 در رخ و حسرت از آن لطف و طبع موزونش
 که بود منبع اکرام و معدن احسان

دریغ برج معالی، دریغ قصر کرم
 دریغ ملک اسانی و شهر امن و امان
 هزار حسرت از آن اصل معدلت که همی
 نهاد داغ جدایی به جان اهل جهان
 کدام دل که نشد سوخته ز هجرانش
 کدام دیده که از فرقتش نشد گریان
 به مرگ او ملک الموت خود بخود بگریست
 چو می گرفت از آن مایه جوانی جان
 اگر به چرخ فشانند هفت تخته خاک
 و گر ز چرخ بریزند انجم رخشان
 و گر ز خون جهان بین جهان شود دریا
 و گر ز آتش دلها فلک شود ویران
 از آن چه فایده چون حکم کردگار این است
 که هیچ نفس نیابد بقای جاویدان
 هر آن که زاد به ناچار بایدهش نوشید
 ز جام دهر می «کل من علیها فان»^{۲۳}
 بقایای خدای است و سلطنت او راست
 که هست قاهر و قهار و راحم و رحمن
 بزرگوار خدایا تو روح پاکش را
 به فضل خویش به فردوس جاودان برسان
 سلطان بوسعید مردی میانه بالای خوب چهره بود. لوش سپیدی میل به
 اصفر داشت ابرویی بسته و چشمی خوب نه زیادت مغولانه و گردنی میل به درازی.
 حرکاتی متناسب و محاوره‌ای خوش و آوازی لطیف و سخن فصیح گفتی و او را
 زنان بسیار بودند خواتین بزرگ. اما خاتون اصلی او دختر غازان بود بنت عمش
 نام او الچکی خاتون و از دیگر زنان با هیچ یکی چنان خوش نبود که با دختر
 چوپان. و چون در آخر عمر، دختر دمشق بستد یعنی دلشاد خاتون، او را نیز به

غایت دوست داشتی و بغداد از این معنی رشک بردی. و دائماً سلطان بوسعید در آرزوی فرزندی بود و خدای تعالی او را در ایام عمر این آرزو برنیاورد. اما چون وفات کرد، دلشاد حامله بود و بعد از هفت ماه از وفات سلطان دختری آورد. این است احوال سلطان بوسعید من اوله الی آخره که ذکر رفت اکنون احوالی که بعد از وفات او حادث شد تقریر کنیم. بعون الله و مشیته والله اعلم.

ذکر جلوس ارباخان و مبدأ کار او و مقتل او و ذکر مدت سلطنتش

چون واقعه ناگزیر بر سلطان بوسعید طاری شد به غیر از وزیرش غیاث الدین محمد و امیر شرف الدین محمود شاه در اردو هیچ بزرگ دیگر نبود. آن شب که پادشاه وفات کرد امیر محمود شاه و وزیر به هم بودند و به تدبیر مشغول شدند. اولاً گفتند که مصلحت در آن است که تا وقتی که امرا به هم پیوندند و در کار خانیت بحثی کنند تا آن روز که پادشاهی معین شود خواهر سلطان بوسعید آنکه نامش ساتی بیگ است حکم راند و خود مصلحت همین بود. چون قضا چیزی دیگر در حقیقه^{۲۴} قدرت داشت بر این رأی قرار نگرفت وزیر گفت اگر همچنین کنیم مالا کلام بلغاق^{۲۵} خیزد و اگر پادشاهی مستقل نباشد اهل بلاد را زحمت رسد و قتل و نهب ناحق در حساب باشد. و گویند آن روز که سلطان بوسعید امارت مرگ در خود بیافت وزیر را گفته بود که اگر مرا حدیثی رسد پادشاهزاده ای از تبار تولی خان آنجاست و من او را سپرده ام نام او اربا، او را بر تخت من قرار دهید که از استخوان تولی خان است.

پس چون وزیر این فصل بگفت، امیر شرف الدین محمود شاه — از آنجا که کمال کیاست او بود — بدانست که غرض وزیر امضای وصیت بوسعید است و امیر شرف الدین محمود شاه همین پادشاهزاده می دید و می شناخت و با وی سابقه دوستی داشت گفت اگر چنین است من ظن پادشاهزاده ای از نسل تولی خان می برم. وزیر گفت او را همین لحظه باید آورد و بر تخت نشاند. امیر محمود شاه در حال برنشست

۲۴. حقیقه ظرفی است شبیه به خورجین که رفاده و مزاده نیز نامندش. آن را بر پشت بندند یا بر زین افکنند (لغت نامه دهخدا).

۲۵. بلغاق به معنی شور و غوغای بسیار است و بعضی این لغت را مغولی دانسته اند (لغت نامه دهخدا).

در آن دل شب و به خیلگاه اریا شد. اریا را در آن عهد، حال بد بود. این قدر بود که سلطان بوسعید او را هر روز میاومه‌ای معین کرده بود و بس و کس او را نمی‌شناخت و نام و نسب نمی‌دانست به‌غیر از بوسعید. چون نیم شب امیر شرف‌الدین محمود شاه دید که به‌خانه او فرود آمد بترسید و گفت چه می‌باشد؟ امیر گفت مترس که به کاری نیک آمده‌ام برخیز و با من بیا. اریا برخاست با شمشیری همراه امیر محمود شاه شد و همان شب پیامدند و والدۀ سلطان بوسعید—نام او حاجی خاتون—حاضر گردانیدند و خواهر بوسعید نیز—یعنی ساتی‌بیک—و آن کار به اتفاق قرار دادند و بروی به‌پادشاهی سلام کردند. روز دیگر مرگ سلطان آشکار کردند و شرایط تعزیت به‌تقدیم رسانیدند و روز جمعه بود، خطبه به‌نام اریا خان خواندند و او را لقب سلطان معزالدنیا والدین محمود نهادند و روز دیگر که شنبه بود هجدهم ربیع‌الآخر سنۀ ست‌وثلثین و سبع مائۀ در صحرای قراباغ اراں بر تخت نشست و همان روز تابوت سلطان بوسعید را راست کرده به انواع جواهر مرصع به‌شهر سلطانیه روان کردند.

و نسب اریا خان آنچه معلوم شده این است: اریا بن توقدی قوی برادرزادۀ هولاکوخان. و او پادشاهی بود [که] همان شیوۀ مغول و رسم و آیین چنگیزخانی داشتی و تازیکی نتوانستی دید. و مردی مردانه بود و اول کاری که کرد آن بود که لشکر اوزبک‌خان را منهزم گردانید و این حال از پیش ذکر رفت که در آن زمان که بوسعید در حیات بود اوزبک‌خان عزم کرد که از دریند بگذرد. چون خبر وفات بوسعید بشنید لشکر را از دریند بگذرانید و به حدود قراباغ نزدیک شد و بر لب رود کر لشکر فرود آورد. اریا خان چون آوازه هجوم لشکر قفجاق بشنید در حال با وزیر و اسرا و لشکر فراوان نهضت کرد و مردانه روی به لشکر اوزبک‌خان نهاد و مدت چهل و پنج روز لشکرها برابر نشسته بودند و دوسه روزی دست محاربت قائم. و از قضا در آن عهد علفی در صحرا پیدا شد که چون اسبان لشکر قفجاق می‌خوردند می‌بردند تا مبالغی اسب تلف شد. اوزبک‌خان چون دانست که لشکر همان لشکر بوسعید است و هم به تحمل و هم به عدت و آلت از لشکر او زیادت است در شب بفرمود تا آتش بسیار کردند و نیم‌شب بر نشست و برفت. روز دیگر از لشکر قفجاق اثر نبود و اریا خان مظفر و منصور باز مقر سریر خرامید و این فتح اول بود اریا خان را. و اریا خان خیلی کارها در خاطر داشت همه موجب مصالح

ذکر بغداد خاتون

او دختر چوپان بود و در اوایل زن امیراعدل جوانبخت شیخ حسن نویان که از تبار ایلکان نوین است و از نسل امرای بزرگ که منزلی در حضرت چنگیزخان داشتند، او پیش نمانده و امروز مدار مملکت ایران زمین بروی است و مربی پادشاه زمین و زمان مظفرالدین محمدخان خلدالله ملکه است بود و از وی دو پسر دارد. پس چون دل سلطان بوسعید مایل این خاتون بود و چوپان و دمشقی برافتادند از آنجا که آیین و رسم مغول است پادشاه بوسعید، بغداد را تصرف نمود و شیخ حسن نویان را خاتونی بزرگ بخشید و سیورغامیشی فرمود و شیخ حسن نیز به فراق بغداد راضی شد و شرعاً او را سخن گفت و زن پادشاه وقت شد و زنی چنان عالی همت بود که در امور مملکت شروع پیوست و به نام او در اطراف ممالک یرلیغ روان شد و تنعمات بیحد راند اما همه وقتی امراء حضرت و وزیر و ارکان دولت بازی نمودند که عقد این زن را با پادشاه دل پاک نباشد و زنان را وفا نیست باید که پادشاه بروی ایمن نشود. بوسعیدخان قبول نمی کرد و با وی در یک جامه می بود هردو از یک گریبان سر بیرون کرده، پس چون دختر دمشقی خواجه — دلشادخاتون — که امروز برتخت عز و سعادت است و خاتون نویان اعظم اعدل زیدت معدلته است پیش بغداد می بود به حکم آن که برادرزاده او بود و تربیت می کرد چون به حد بلوغ رسید و هم اوجاور داشت و هم زیبایی — از آنجا که آیین مغول آن است که هر کجا دختری خو بروی باشد از آن امرا به خدمت خان برند تا خان تصرف نماید — بغداد خاتون آن دختر را فدای^{۲۶} سلطان بوسعید کرد و سلطان او را بپذیرفت. چون مدتی زن سلطان بود، بغداد از کرده خود پشیمان شد و هیچ فایده نمی داد غصه می خورد. علی هذا چون سلطان بوسعید وفات یافت بغداد خاتون همان سرتجبر و تکبر نمی نهاد و گردن عظمت نرم نمی کرد و سر بر خط ارپا خان نمی آورد و ارپا هر چند می خواست تا او را از برای روان سلطان بوسعید تعرضی نرساند ممکن نمی شد. و حساد بغداد خاتون در خدمت ارپا عرضه دادند

که سلطان بوسعید به زهر هلاک شد که بغداد داده بود. و نیز گویند نامه‌ای یافتند که بغداد نبشته بود به اوزبک‌خان در باب موافقت با او و مخالفت با اریاخان. چون اریا پادشاهی بود جبار، احتمال این معنی پیش او متذکر بود. روزی که بغداد خاتون در حمام بود موکلان فرستاد تا او را هم در حمام کار تمام کردند و به چوب‌دستی بکشتند بیست و نهم ربیع الآخر سنه ست و ثلثین و سبع مائه. و چنان خاتونی بزرگ به سر تکبر و عجب شد. دروغ از بوسعیدخان و خواتین او. حق تعالی پادشاه وقت را خلدالله ملکه و سلطنته و نوشروان عهد شیخ حسن نویان را خلد دولته برخورداری دهد.

احوال امیر مرحوم شرف‌الحق والدین محمودشاه طاب مثواه

او را برادری بود از وی بزرگتر و اصل ایشان ترک است. نام برادرش امیر مبارک شاه و قدیماً حکومت اینجو ممالک فارس داشتند. و اینجو مال خاص پادشاه و املاک دیوان بزرگ باشد. و پادشاه وقت مال مملکت فارس در اهتمام این دو امیر کرده بود و دو امیر با کفایت با احتشام بودند. دائماً یکی از برادران در پایتخت ملازم بودی و یکی در ممالک فارس بر سر اعمال بودی و ایشان را نعمت بیقیاس و نوکران بسیار بود و مردمان عادل منصف بودند و در آن حکومت یدییضا نمودندی. و چون در آن عهد، امیر مبارک شاه درگذشت، شغل حکومت فارس به حکم پادشاه وقت با امیر شرف‌الدین محمودشاه افتاد و ملکی و متصرفی ممالک فارس تعلق به اولاد جمال‌الدین ابراهیم داشت. احیاناً میان ملک‌عزالدین عبدالعزیز و امیر شرف‌الدین محمودشاه ماده خصومتی ظاهر شدی و ملک‌عزالدین مردی متکبر بود و امیر شرف‌الدین باوی طریق اغماض و مساهلت سپردی. تا وقتی که ملک‌عزالدین کشته تیغ امیرچوپان شد، جملگی مناصب و شغل فارس به استقلال به امیر شرف‌الدین محمودشاه ارزانی فرمودند و عزیمت حضرت بوسعیدخان مصمم فرمود و شرف سیورغ‌امیشی یافت و منظور نظرخان و چوپان گشت. و چون کفایت و کاردانی او اظهر من الشمس بود، هر روز عنایت بوسعیدخان درباره او زیادت می‌شد و کار او بالایی می‌یافت تا چنان شد که اکثر ممالک سلطان از عراق و عراقین و فارس و اصفهان و کرمان و لور و بحر (؟) بر جمله داخل بلوکات او شد.

و چون اسیرچوپان نماند اسیری الوس به‌وی مفوض شد و التمغای او در اطراف ممالک روان گشت و چون خود ملازم تخت بود از پسران جوانبخت که داشت یک پسر بزرگترش که امروز همان جای پدر دارد — یعنی امیراعظم نیکوسیرت اعدل جوانبخت جلال‌الدین والدین مسعودشاه زید اقباله — را حکومت دارالملک کرمان و مکران‌زمین تا حدود سند دهند داد و بدان جایگاه فرستاد با چتر و پایزه و لشکر و طبیل و گاورگا و پسر دیگرش نوشروان ثانی امیراعظم جوان کامکار با هیبت با شوکت غیاث‌الدین والدین کیخسرو — اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره — را تخت فارس و نیابت مطلق در اسیری الکای ممالک مزبوره فرمود و او در حکومت مملکت، احیاء سنت عمری و رسم غازانی تازه گردانید و به تیغ آبدار خاک ظلم و تعدی به باد برداد و گردنانی که از قدیم الدهر دست تسلط و پای تغلب بر مملکت شیراز و عراق دراز کرده بودند همه را گردن فرو شکست و علفه شمشیر ساخت تا چنان شده که امروز که او بر تخت شیراز ممکن است از آب آموتا دیار مغرب جمله شاهان نامدار و گردن‌کشان کامکار از بیم سیوف آبدار او سردر جیب هراس کشیده و در روزگاری چنین که در یک سال چنین نقلی و انقلابی پیدا شده که سه پادشاه نشستند قطعاً در ممالک او هیچ کس را زهره نبود و ندارد که از دکانی تعدی سببی کند. زر به خروار در بیابانها بی بدرقه روان است. باری سبحانه و تعالی او را و دولت روز افزون او را تا دوردامن قیامت پاینده و مستدام دارد.

نعم، امیرشرف‌الدین محمودشاه‌راهر روز دولت زیادت‌تر و کوکب سعادتش در افق اقبال تابانتر بود و در الوس پادشاه هیچ کار بی کنکاج و مشورت او میسر نشدی و پادشاه وقت جمله کارها به رأی صایب او باز گذاشت و وزیر وقت امیر غیاث‌الدین محمد بن رشید رحمه الله جمله امور مملکت به اتفاق او راندی و با همدیگر مواصلت نکاحی کردند. و بدین منوال بود تا در شهور سنه خمس و ثلاثین [و سبع مائه] خانی اندک تشویشی در طالع او پیدا آمد و آن چنان بود که پسر جوانبختش جلال‌الدین مسعودشاه را با یکی از ایناقان بهادرخان که جاهی تمام داشت نام او مسافر و پادشاه را با او الفتی بود و منظور نظر عاطفت خان بود روزی در سر شراب خوردن عربده‌ای افتاد و آن ایناق از جلال‌الدین مسعودشاه بگریخت و التجابه سلطان برد و در خانه سلطان پنهان شد. گویند جلال‌الدین مسعود به در خانه آمد و طلب خصم خود کرد علی‌هذا در را باز گردانیدند. روز دیگر سلطان بوسعید برنجید و از

امیرشرف‌الدین محمودشاه عتاب کرد و فرمود که من جمله ایران و توران را در دست تو و فرزندان تو نهاده‌ام و پسر تو در حضرت من بی‌ادبی رسم می‌نهد. امیرشرف‌الدین عذرهای عاقلانه گفت و گفت ایشان دو جوان بودند و با همدیگر عربده کردند. خطاب فرزند مسعود با مسافر بود. فی‌الجمله دوسه روزی سلطان بوسعید متردد خاطر می‌بود و امیرشرف‌الدین محمودشاه مصلحت در آن دید که دوسه روزی با ممالک شیراز نشیند و به محاسبه فارس و بلوکات خود که تا غایت ندیده بود مشغول شود تا زنانه خشم سلطان منطفی شود.

باری از الوس پادشاه نهضت فرمود و دوسه روز در اصفهان بنشست و ساکن ساکن به شیراز آمد و احوال یلوکات را بازنگریست و عمال را محاسبه کرد و ضبط اموال خاص و دیوانی به تقدیم رسانید. و در آن مدت که رکاب همایون او در شیراز بود دارالملک فارس حضرتی بزرگوار بود از جوانب روی بدان حضرت نهادند و جمله احکام حاصل کردند تا پادشاه جهانگیر را خشم فرو نشست و او را طلب فرمود ایلچی با تشریف و خلع از طلب او بیامد و او را به عظمت هرچه تمامتر به اردوی اعظم بردند. چون به شرف سیورغامیشی رسید پادشاه فرمود تا مسافر را بیاوردند و میان او و جلال‌الدین مسعودشاه صلحی تازه رفت و تأکید عهدی مجدد گردانید و امیرزاده غیاث‌الدین کیخسرو را سیورغامیشی فرمود و امیری الکای حکومت فارس و کرمان و مملکت پدرش بر وی مقرر داشت و فرمود تا برسر مملکت رود و جلال‌الدین مسعودشاه را حکم کرد تا ملازم پدر باشد و امور پایتخت مکفی گرداند.

بدین منوال [...] عیش و دولت سلطان روزگار گذرانیدند. پس چون واقعه سلطان حادث شد و امیرشرف‌الدین محمودشاه در خانیت ارباخان سعی که ذکر رفت به تقدیم رسانید و در پایتخت او نیز چنان شرایط پاک نفسی و اشفاق که عادت جبلی او بود بجای می‌آورد از آنجا که طبیعت ایام بیوفا و نحوست کواکب غدار بسیار است ناگاه جمعی از حساد میانه او و وزیر وقت را به زبان آوردند و از تاب نیمیت و سعایت حاسدان، دوستی ایشان قدری خلل یافت. در خدمت امیرشرف‌الدین تقریر کردند که وزیر دل باتو گردانیده و در حضرت وزیر عرضه دادند که امیرشرف‌الدین ترا در نظر ندارد و در حضرت اربا سعایت کردند که یعنی امیرشرف‌الدین از نشاندن تو نادام است و با اوزبک‌خان مکاتبه دارد و نیز

مکتوب به جانب روم به نزدیک شیخ حسن نویان نبشته و بفرستاده و اتفاقی با امیرعلی پاشا کرده که خال بوسعید است. بدین تمویهات دل وزیر و ارپاخان بر امیرشرف الدین متهم کردند و از آنجا که پادشاه وقت چون در کار کسی متهم شد احتمال برنتابد، روزی یکی را از ترکان ناپاک و سگان ناپاک بخواند و او را به کشتن امیر مغفور فرستاد. آن لعین چون بیامد به شیوه محصلی بیامد و گفت مرا ارپاخان به تحصیل مالی فرستاده تا از تو مستخلص کنم. امیرشرف الدین چون از قتل آگاه نبود جواب او سخت گفت. ناگاه آن بیباک شمشیر را برکشید. امیر پنداشت که او را تهدید می کند علی الفور بزد و آن سرو چمن معدلت را از حدیقه جهان بیفکند. دریغ از آن امیر عادل دل پاک نفس مشفق.

پس چون این حادثه افتاد مرد رفت پیش وزیر که محمود شاه را به حکم یرلیغ ارپاکشتند. وزیر هم از قتل بی خبر بود. گفت لاحول ولا قوة الا بالله کسی که او را به درجه سلطنت رسانید در حق او این وفا کرد تا به ما چه رسد؟ آری عادت گردش گردون دیر است تا چنین است. باری سبحانه و تعالی او را در ریاض بهشت با کروییان رفیق و ندیم گرداناد و فرزندان او را علی حده از ملک و دولت تمتع دهد. این است احوال آن یگانه از اول تا آخر. والله اعلم.

ذکر تمة احوال ارپاخان و وزیر و مقتل ایشان بردست لشکر اویرات

ارپاخان چون استقلالی یافت و خواهر بوسعید را در عقد نکاح آورد و بغداد را و امیر شرف الدین را از دست برداشت سر رفعت برفلک می سود و هر چند وزیر ناصحش می گفت که ملک [بر] تو هنوز قرار نگرفته است و بر این مملکت مغرور نباید بود زیرا که امرا هر یکی به اقلیمی نشسته اند و سه جانب بزرگ نازک هنوز به پادشاهی تو متفق نیستند؛ اولاً رکن اعظم نازکتر شیخ حسن نویان است که نبیره الکان نوین است و تا رأی او قرار نگیرد هیچ کاری ممهد نشود. علی الخصوص که فرزند شایسته امیرشرف الدین محمود شاه یعنی جلال الدین مسعود شاه در خدمت او ملازم و نیک محترم است. و جانب دیگر علی پاشاست که خال بوسعید است و دیار بکر و موصل و کردستان و بغداد را چنان فرو گرفته که بادزهره ندارد که بر آن وزد و به پادشاهی تو راضی نیست. و شیخ علی نیز که حافظ و حامی خراسان است

و به ماوراءالنهر و خانان آنجا و به قآن بزرگ نزدیک، هم سر بزرگی و خیلاء عظمت دارد. اریا گفتی چون تختگاه اصلی و لشکر سلطانی همه باماست چه غم؟

باری، اول حادثه‌ای که سربر کرد هجوم لشکر اویرات بود و علی‌پاشا که در حرکت آمد و این حال چنان بود که اریاخان اکرنج‌بعشی(?) برادر امیرسونج مذکور [را] که امیری قدیمتر است به رسالت پیش علی‌پاشا فرستاد و یرلیغ به استمالت نبشت و گفت برو او را فارغ کن و استمالت ده. اکرنج چون به دیار علی‌پاشا رسید عظمت او را بی‌حد دید و نیز قضای خدای چنین رفته بود. اکرنج با علی‌پاشا بیعتی کرد و گفت تو با من بیا که لشکر تو همه قبایل ایغورند و با تومانی^{۲۷} که من دارم همجنس‌اند چون روز مصاف باشد همه از لشکر اریا جدا شویم. این بیعت و عهد استوار کردند و متوجه حضرت اریا شدند. اریا را چون نانی در تنور عمرش نمانده بود همچون بی‌بختان جملگی لشکر سلطانی برگرفت و با وزیر متوجه حدود مراغا گشت و هردو لشکر در آن صحرا فرود آمدند. روز سه‌شنبه هفدهم رمضان سنه‌ست وثلثین و سبع‌مائه. و هرچند مصلحان خواستند تا اصلاحی پیدا کنند، اریا و وزیر هردو به لشکر بسیار مغرور بودند گفتند ما را سیزده تومان لشکر است و به همه قبایل اویرات و لشکر علی‌پاشا دو تومان اند چه توانند کرد؟ ندانستند که زیر آن تعبیه غدیری است که فلک جواب ده‌آن نباشد. پس اکرنج با لشکر تومان ایغور که در اهتمام او بود قرار نهاد که نصرت علی‌پاشا کنند و امیر محمود پسر ایسن قتلغ که هم امیرتومانی بود با لشکر خود همین قاعده نهاد. و به هر حال جمله امیرانی که در آن انجمن حاضر بودند همه برنیت غدر اتفاق کردند و اریا مردی داهی بود و امارت این معنی می‌یافت و با وزیر می‌گفت که این امیران را دل پاك نیست. ایشان را پیشتر نباید کشت و بعد از آن کار حرب ساختن. وزیر جواب داد که روزگار تنگ است، اول چاره دشمن آشکار کنیم من بعد کار ایشان سازیم. همان روز رسولان به حرب کردن درآمد شد آمدند. روز چهارشنبه هجدهم رمضان ندای جنگ در دادند و اریا و وزیر هردو سلیح پوشیدند و وزیر مردی مردانه بود و در فروسیت و رجولیت و دلاوری هم‌تا نداشت و دلش به لشکر قوی بود تعبیه لشکر چنان داد که جمعی امرا را در قلب بداشت و خود از طرفی ایستاد از میسر و اریا را گفت

۲۷. تومان، ده‌هزار و اینجا به معنی ده‌هزار سرباز است.

تو از طرف میمنه بایست غرض تا ما با همدیگر نباشیم تا لشکر بعضی از برای من جنگ کنند و بعضی از برای تو و کاری زودتر برآید. براین اندیشه وزیر و پادشاه قریب نیم فرسنگ راه از هم دور افتادند. به حمله اول لشکر اویرات به هم درشدند و وزیر نیزه برگرفت و مردیها نمود و از طرف میمنه، ارپاخان گویند قریب دویست سوار انداخته بود. علی پاشا چون بدان وجه دید به عزم فراز روی برگردانید. اگرچنین و دیگر اسرای غادر منتظر کاری بودند. چون دیدند که لشکر ارپا غالب آمد، نشانه‌ای که با هم کرده بودند آواز دادند و به یک بار پنج شش تومان لشکر از پشت لشکر ارپا جدا شد و مضاف لشکر علی پاشا گشت و نیز حیلتي ساختند و کسی آمد پیش وزیر و گفت تو به چه ایستاده‌ای؟ ارپا را کشتند و لشکر هزیمت یافت. و پیش ارپا آمدند و گفتند وزیر را پاره پاره کردند تو به چه ایستاده‌ای؟ با این همه اگرچه لشکری چون این حکایات بشنیدند آن قدر نیز که مانده بودند منهزم شدند وزیر دل از کار نبرد و ارپا نیز ثبات نموده هردو نیک بکوشیدند. به عاقبت وزیر گرفتار آمد ارپا همچنان بر ممر استبداد ایستاد تا وقتی که چماقی سخت بردست خورد و چون دستش از کار برفت او نیز روی برگردانید و از لشکر هیچ کس نیافت جز لشکر دشمن. تاب به اسب داد و برفت کسی ندید که از کجا بیرون رفت. اسرای غادر چون سپاه ارپا را شکسته و وزیر [را] گرفته و ارپا را گریخته یافتند همه از اسب فرو آمدند و زانو زدند پیش علی پاشا و گفتند ما شرایط بیعت و عهد به تقدیم رسانیدیم. علی پاشا تحسین و احماد کرد و همه را بناخت و لشکر اویرات در لشکرگاه ارپا افتادند و بسیار غنائیم یافتند. روز دیگر علی پاشا عزیمت تبریز مصمم کرد و با لشکر و ابهت فرود آمد.

جلوس موسی خان

و با علی پاشا جوانی بود گفتند نبیره باید و خان است که پدرش علی نام بود ابن بایدو. و این پسر در بغداد بزرگ شده بود. و گویند علی پاشا، پادشاهزاده دیگر را اختیار کرده بود که به مملکت بنشاند، شعر بافی از شهر بغداد بیامد و گفت بامن یکی پادشاهزاده است، پسرزاده باید و خان، علی پاشا فرمود تا او را بیاوردند دروی نظر کرد، آثار پادشاهزادگی در این پسر زیادت از آن پسر پیشینه بیافت، او را بر

تخت ملک نشاند و نامش موسی خان نهاد و لقبش ناصرالدین. و موسی بر تخت نشست در بیستم رمضان سنه‌ست وثلثین و سبع مائه و علی پاشا دم انا ربکم الاعلی زد و اول قضیه‌ای که شروع کرد یارغوی وزیر پیش آورد. و چون به روزگار پیشین و عهد بوسعیدخان این وزیر با علی پاشا بیعت داشت و سوگند باهم یاد کرده بودند، علی پاشا ظاهراً قصد وزیر نمی‌توانست کرد حالیا چهار روز وزیر موقوف گونه بود. روز سوم علی پاشا کس فرستاد که دل فارغ باید داشت که مرا با تو عهد است و تو همان وزیری و کار در دست تومی‌نهم. و غرض او آن بود تا وزیر احوال ممالک و دفاتر و اموال همه با تصرف دهد و نیک و بدی از وی استفسار رود. چون وزیر مرد دانا بود دانست که به هیچ حال صورت نمی‌بندد که او را زنده بگذارند. سخنان درشت گفت و گفت من به هیچ حال خلاص نخواهم یافت و چون بوسعید نماند و اریا نماند اگر من نیز نمانم عجیبی نیست. اما تو وفا نکردی و خدای را خصم خود کردی و ترا خدای مکافات کند. چون این پیغام برفت هم در شب وزیر را به تیغ بگذرانیدند و آن مرد کافی کاردان مسلمان نیکو اعتقاد [بود] که خدایش بیامرزاد.

و چون کار وزیر تمام شد علی پاشا سواران فرستاده بود به طلب اریاخان و هر کس از جایی تفحص و تجسس کردند او را بعد از ده روز در یک روزه راه به گیلان بیافتند و گردن بسته بیاوردند و سخن پرسیدند جواب مردانه گفت و گفت بوسعید آقا مرا برجای خود اختیار کرد و جمعی نامردان بامن غدر کردند اکنون مرا زود از دست بردارید. او را در روز چهارشنبه سوم شوال سنه‌ست وثلثین و سبع مائه بقتل آوردند و از وی سه پسر ماند امروز پیدا نیست که کجااند.

و چون اریاخان و جاق او نیز بگذشت علی پاشا جمله نوکران و نواب به بلاد ممالک روانه کرد و خود مملکت را فرو گرفت و جمله خزاین را تصرف نمود و مال جمله ولایات را در برات کرد و مردمان او ترکان و مغولان سخت دل بودند به هر ولایت که پای بنهادندی خراب کردند و مال واجب و نا واجب بر بودند و انواع شکنجه کار فرمودندی. و علی پاشا چون این کار بزرگ از جای برگرفت با این همه از طرف انوشروان عهد شیخ حسن نویان عظیم متفکر می‌بود هر چند رسولان می‌فرستاد و عذرهای می‌خواست و می‌گفت اسیر بزرگ تویی و من به مصلحت تو همدستانم و به هر چه حکم تو باشد منقاد و مطیعم، شیخ حسن نیز از روی کیاست

به لطایف تدبیر ایلچیان را می‌فرستاد و استمالت می‌داد و می‌گفت که این حربها که رفت همه سهواست و در یاسای چنگیزخان در کار خانت، اجازت جنگ نیست چرا لشکر پادشاه به بهانه مخالفت میان امرا همه در دست تفرقه افتند و پایمال هلاک شوند؟ علی‌پاشا آقا است صبر فرماید که در این نزدیکی من می‌رسم به اتفاق آقا و اینی و خواتین قوریلتایی داشته شود و کسی که نسب او ثابت شود و به او جاور تولی و هولاکو نزدیکتر و استعداد پادشاهی در او ظاهرتر به پادشاهی برداریم و همه دست‌یکی داریم تا دشمن چیره نشود. بدین تقریرات معقول و سخنان لطیف جانب علی‌پاشا را استمالت می‌داد و تسلی خاطر امرای اطراف بدست می‌آورد و علی‌پاشا نیز گرگ نونه [گونه؟] بود می‌دانست که او را دیو صفت در شیشه غرور خواهند کرد. هم بدین شیوه علی‌پاشا از این طرف و شیخ حسن نویان از آن طرف لشکر گرد می‌کردند و لشکر اویرات به مردانگی خود و آن که یکک نوبت ظفر یافته‌اند به غایت قوی دل و نیز از بدترین حالی به خصص نعمت افتاده بودند و همه خداوند مال و نعمت شده گفتندی چندان بس بود که یزک لشکر ایشان ببینیم. نویان بزرگ شیخ حسن نیز با نواب و امرای حضرت خود مشورت می‌فرمود و لشکر روم و گرج و آن طرف را ساز می‌داد و شرایط تدبیر به تقدیم می‌رسانید و آهسته آهسته می‌آمد تا روز عید اضحی سنه ست و ثلاثین و سبع مائه برسید و عید بداشتند. لشکر شیخ حسن به قراداره که تا تبریز دو روزه [راه] است فرود آمد. علی‌پاشا نیز با لشکر آراسته با تجمل از اوجان بیرون رفت و جمعی از سفرا و مصلحان با خود ببرد باشد که صلح افتد. روز چهارشنبه چهاردهم ذی‌الحجه سنه ست و ثلاثین و سبع مائه مصاف دادند. در صدمه اول، لشکر اویرات دست یافتند و لشکر شیخ حسن پشت بدادند و از ایشان مبالغی بسیار بقتل آمد چنانکه لشکرگاه خالی ماند و علی‌پاشا با عددی اندک از نوکران خود بر سر تلی ریگ ایستاده و دل خوش کرده که یعنی لشکر خصم شکستم و لشکر من در پی دشمن نشسته و فتح مراست. علمی برافراشته و ایستاده. و شیخ حسن نویان نیز در برابر او قریب نیم فرسنگ راه هم بر تلی با علمی و هزار سوار ایستاده و دل بر آن نهاده که سپاهش شکسته شد. ناگاه امیر جلال‌الدین مسعود شاه بن محمود شاه، آن شیر شرزه با هزار سوار پوشیده برسید و پرسش کرد گفت میر به چه ایستاده است؟ گفت حال بدین وجه است. فرمود که این زمان وقت مردی است، از مرگ اندیشه نباید کرد و نباید کوشید. گفت با که بکوشم؟ گفت اینک

می‌بینی برسر آن تل علی‌پاشاست. شیخ حسن گفت اگر او علی‌پاشاست، وقت فرصت است. دو هزار سوار لگام ریز از سر تل فرو ریختند علی‌پاشا ایستاده و می‌بیند که لشکری می‌آیند اما گمان نمی‌برد که لشکر خصم است. بل می‌پندارد که برادر اوست محمدبیک که از دنبالهٔ هزیمتیان بازگشته و در میان کشتگان به غنیمت مشغول است. از اینان که پیش او ایستاده یک دو کس می‌فرستد که بروید و خبری آورید که این محمد چه می‌کند؟ آن دوسه سوار چون می‌رسند می‌بینند که امیر شیخ حسن و امیر مسعود شاه‌اند در حال میانشان به دو نیم می‌زنند. چون ایشان دیرتر می‌آیند دوسه دیگر می‌فرستد ایشان را نیز به عقب دیگران می‌فرستند. علی‌هذا هر چند مردم که می‌روند هیچ یکی طریق رجعت باز نمی‌دانند. علی‌پاشا از معولی که برخورد داشت خود را بازسرنهاد و از پشته فرود آمد چون به صحرا رسید دید که لشکر بیگانه است و بقایای لشکر او را در پیچیده‌اند و زخم تیغ بر آن دوسه‌ای که با علی‌پاشا فرو آمده بودند در حال برجای بکشتند. علی‌پاشا چون مهری نیافت و دید که سپاه به علم و آن موضع سرتل که او ایستاده بود رسید و علم را دو نیم کردند و یاران را شربت هلاک چشانیدند از اسب فرو آمده و در میان کشتگان پنهان شده خود را مرده ساخت. شیخ حسن و امیر مسعود شاه با هم گفتند علی‌پاشا البته در این معرکه باید بود. سواران به طلب او برنشانند پیدا نبود. سواری پرسید شخصی دید پادشاهانه پوشیده و در میان کشتگان افتاده بر سر او رسید قضا را علی‌پاشا بجنبید آن سوار گفت که این کس بزرگی باید بود و زنده است. نظر کرد و زیرجوشن و زره قباۃ دیقی مصری دید محقق شد که سروری است. او را گفت توجه کسی؟ چون از آوازهٔ او، او را نشناخت، گفت منم علی‌پاشا. گفت مطلوب از همه عالم تویی. سرش بیرید و به خدمت نویان آورد. و به افواه گویند که این سوار که او را دید الکان نوین بود پسر دل‌بند شیخ حسن. والعهده علی‌الناقل.

علی‌الجمله چون علی‌پاشا کشته شد، لشکر اویرات با موسی‌خان که از پس به هزیمت شده بودند این آوازه بشنیدند همه دست و پای فرو مردند و موسی با قبایل اویرات و برادران علی‌پاشا راه بغداد در پیش گرفتند و شیخ حسن نویان با امیر جلال‌الدین مسعود شاه هم بر سر آن تل مبارک بایستادند و لشکری بر وی جمع می‌شد و هر کسی روی به خدمت او می‌نهاد و سر بر زمین می‌نهادند و شرایط تهنیت

به فتح بجای می آوردند تا جملگی سپاه مجتمع شدند و با فتح و ظفر روی به دارالملک تبریز نهادند و روز دیگر به هیبت بنشست و شروع در جلوس پادشاهزاده جهان کرد.

جلوس مبارک پادشاه جهان مظفرالدین والدین محمدخان خلدالله ملکه و سلطانه

در روز پانزدهم ذی الحجه سنه ست وثلثین و سبع مائه سلطان اعظم شاهنشاه ربع مسکون مالک رقاب الامم ظل الله فی الارضین مظفرالدین والدین محمد — اعلی الله شانہ — بر دست و مسند سلطنت متمکن شد که تا قیامت متمکن باد و شیخ حسن نویان قرار کارهای گذشته را که اکثر خلل پذیر شده بود باز داد و یرلیغها به اطراف ممالک روان کرد مشتمل بر آن که حق سلطنت در نصاب خود قرار گرفت و رعایا و لشکری مرفه و فارغ البال باشند و وزارت بر وزیر وقت آصف دوم صاحب رأی ثابت فکر سلطان الوزرا خواجه زکریا عبدالرحمن که امروز بر مسند وزارت ممکن است ارزانی داشت و این نیز حقی بود در مرکز اصلی قرار گرفته. و دست اسیر جلال الدین مسعود شاه در حل و عقد امور ممالک ایران مطلق گردانید و بلوکات که پدرش را بود — علیه الرحمہ — بفرزند او غیاث الدین والدین کیخسرو زیدت عظمته مقرر داشت و جای پدر در ملازمت تخت برامیر جلال الدین مسعود مفوض فرمود و امروز اخیر و احسن ارکان دولت خان، این یگانه است.

و چون همه کارها قرار گرفت و دور و نزدیک صورت این فتح نامدار استماع کردند موسی خان با برادران علی پاشا متمرّدگونه به طرف بغداد شدند و به قلعه ای که پناهگاه علی پاشا بود تحصن جستند و دم یاغیگری زدند و مال آن بلاد قهراً و کسراً تصرف نمودند. پادشاه وقت و امیر اعدل را چون هنوز از طرف شرقی تشویشی بود حالیا اغماضی می فرمودند و به جبر خرابیهای مملکت و مرمت ازدحاسی که از این حربهای مذکوره به بلاد راه یافته مشغول می بودند ناگاه ماده مرض اقلیم رابع که هنوز نضج تمام نیافته بود آن را روز بحران آمد و طبیعت ایام به دفع ماده مشغول شد و همچون روز بحران مریض را باده گران کرد تا به یک بار ماده فرو ریخت و علامات سلامتی پیدا شد. و این حکایت لشکر خراسان و جمعیت اقوام

ایغور و غدر و مکر ایشان است که تقریر داد. بعون الله تعالی و حسن توفیقه.

جلوس مبارک سلطان اعظم طغاتی‌مور خان انا را الله برهانه و ثقل بالحسنات میزانه

حال آن که در سنهٔ ثلث و ثلثین و سبع مائه به موجب یرلیغ پادشاه سعید مغفور ابوسعید بهادرخان نورالله مضجعه به دربار پادشاه طغاتی‌مور، سودی کاون و پسر او شاهزاده امیر شیخ علی با اتباع و ایواقلانی و داماد او شیخ محمد بازرنگی با تومن خود به خراسان آمد و در آن وقت امیرالامرای خراسان و مازندران و قومی و قهستان و هرات و سیستان از کنار آب آمویه تا ورامین که سرحد عراق است امیر شیخ علی امیرعلی قوشچی بود و پادشاه طغاتی‌مور در اردو ملازم بود و هم در زمستان این سال سودی کاون در مازندران وفات یافت بعد از آن در موسم تابستان پادشاه طغاتی‌مور به موجب حکم یرلیغ جهت یاسامیشی و ضبط اتباع و اشیاع وحشم و لشکریان خود به خراسان آمد و یورت ایشان در سرخس که منشأ اصلی ایشان بود تعیین فرمودند و در اواسط ربیع الآخر سنهٔ ست و ثلثین و سبع مائه خبر وفات سلطان سعید ابوسعید انا را الله برهانه به خراسان رسید هم در آن چند روز ایلچیان از عراق آمدند و یرلیغ پادشاه ارپاخان آوردند مشتمل بر آن که چنانچه پادشاه مغفور امرا و وزرا و ملوک و حکام در خراسان تعیین فرموده برقرار بر آن موجب بروند و تغییر و تبدیل بدان راه ندهند. و هم در آن سال ایلچیان امیر شیخ حسن بزرگ پسر امیر حسین گورکان رسیدند و خبر قتل ارپاخان و امیر غیاث الدین محمد رشید و برادران او آوردند و یرلیغ سلطان محمد که امیر شیخ حسن او را به پادشاهی نشانده بود آوردند مشتمل بر همان معنی که همهٔ جماعت امرا و وزرا بر سر کار خود باشند.

چون این خبر رسید امیر شیخ علی تمامی امرا و مشایخ و اکابر و اعیان خراسان را در سلطان میدان طلب فرمود از مشایخ چون خواجه احمد بست و شیخ شهاب الدین جام و شیخ شرف الدین بسطام و شیخ قطب الدین جامی و خواجه فضل الله مهنه و مشایخ بحرآباد و سایر علما و مشایخ ممالک و از امرا چون امیر شبان قتلغ پسر امیر قتلغشاه و امیر محمودایسن قتلغ و امیر چوپان قتلغ پسر

امیر مبارک بیکانتمور و امیر حیاطغا و امیر ارغون شاه و امرای نوروزی و امیر شیخ علی هندو و امیر عبدالله مولای و امیر رای ملک یساول و امیر محمد توکال و برادران او و امیر طوس ملک و امیر تغمش و فرزندان و امرای ایغور و امیر شیخ آقبوقا و امیر بیرام شاه و امیر محمد سایخان اماحی و امیر محمد جرغدا و امیر یقلاو و امیر طلحه و نیکتمور آقا و امیر یلواج و امیر سیونج و امیر علی میکائیل و پسران او رقتاق و تقماق و امیر جریک دهستان و امیر محمود تانبوقا و امیر محمدالاتمور و امیر شادی شکر و امیرزادگان اسفراین و امیر نورین قانچی و امیر کوتیمور حام و امیر قتلغشاه مؤمن و پسران امیر یوجا و سایر امرا و از وزرا صاحب سعید خواجه علاءالدین محمد و خواجه رضی الدین عبدالحق و جلال الدین خواجه منصور و خواجه غیاث الدین هندو و از ملوک ملک سعید معزالدین حسین و ملوک آمل و رستمدار. و در سلطان میدان هم در این سال قوریلتهای فرمودند تا اگر در میان امرا و وزرا و ملوک منازعتی و مناقشتی بوده باشد مرتفع گردانند و به اتفاق و ضبط و یاسامشین مملکت قیام نمایند حال آن که میان ملک معزالدین حسین و امیر عبدالله مولای وحشتی بود و میان امیر حیاطغا و امیر ارغون شاه نیز همچنان، خواستند که آن را مرتفع گردانند و چون امیر ارغون شاه داماد امیر شیخ علی بود امیر حیاطغا به توهم آن که امیر شیخ علی طرف او گرفته رنجیده از این قوریلتهای مراجعت نمود و همه جماعت هریک به مقام و یورت خود رفتند و امیر حیاطغا بی اجازت به طرف تبریز پیش امیر شیخ حسن بزرگ که پسر خال او بود رفت و حکم یرلیخ جهت امارت خراسان به نام خود و راه وزارت به نام خواجه جلال الدین بایزید و خواجه جلال الدین محمود و خواجه علاءالدین هندو حاصل کرد مبنی بر آن که خواجه علاءالدین محمد را از وزارت عزل کرده بدیشان سپارد و خواجه شهاب الدین مخلص که در عراق نصب کرده خواجه علاءالدین محمد بود این معنی اعلام داد. همه جماعت امرا و وزرا و ملوک کنکاج کرده کس به سرخس فرستادند و پادشاه طغاتیمور را مبنی بر آن که به پادشاهی بنشانند طلب داشتند. چون امیر حیاطغا و وزرا به خراسان متوجه شدند به صابین قلعه که ده فرسنگی سلطانیه است رسیدند امیر حیاطغا وفات یافت و وزرا منکوب گشتند. امرا و وزرای خراسان خواستند که معامله پادشاه نشاندن مخفی دارند خواجه شهاب الدین مخلص مذکور بدیشان اعلام داد که این خبر در اردو مشهور گشته بعد از آن در زمستان سنه ست و ثلثین

وسیع‌مائه پادشاه طغایمور را به‌مازندران بردند و به‌پادشاهی بنشانند. امرای عراق چون امیر شیخ حسن بزرگ، سلطان محمد را به‌پادشاهی نشاندند و امیر علی پادشاه که خال سلطان ابوسعید بود و امرای اویرات و امیر محمود ایسن قتلغ، موسی‌خان را به‌پادشاهی نشاندند بودند و امیر سیورغان که پسر امیر چوپان بود و امیر شیخ حسن تمورتاش و ملک اشرف و برادران او و امیر پیر حسین پسر امیر محمود چوپان و امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان و امیر تودان امیر تالش ایشان نیز سلیمان‌خان را به‌پادشاهی نشاندند و مادر امیر سیورغان—ساتی‌بیک—که همشیره پادشاه ابوسعید بود به‌پادشاه سلیمان‌خان دادند. و چون همه جماعت را محقق بود که استحقاق سلطنت به‌پادشاه طغایمور اولتر است، جهت صلاح مملکت خود، هرسه قوم ایلچیان به‌خراسان به‌طلب پادشاه طغایمور فرستادند و استدعای حضور او نمودند. چون عزیمت عراق مصمم فرمودند جماعتی امرا راضی نبودند ملک—معزالدین حسین را جهت ضبط سرحد باهرات و امیر پیرام شاه و امرای دیگر را به مددکاری او تعیین فرمودند و امیررای ملک را مقرر گردانیدند که در ولایت نسا و ایورد در یورت خود مقام نماید و امیر تغمش و فرزندان و خویشان چون پیشتر از این که امرای خراسان را به‌عراق طلب می‌فرمودند به‌حکم یرلیغ، ایشان را جهت ضبط خراسان می‌گذاشتند برآن موجب مقرر نکردند که مقام نمایند و به‌وقت حرکت پادشاه، امیر عبدالله مولای بی‌اجازت باقهستان معاودت نمود و امیر ارغون‌شاه نیز مراجعت کرد و برادر او امیرسونج بوقاپیش پادشاه بود خواستند که او را بگیرند حکم یرلیغ نافذ شد که او را سیورغال داده پیش امیر ارغون‌شاه فرستند و بنابر مصلحت وقت بدان ملتفت نشدند که ایشان مراجعت نمودند و امیر ارغون‌شاه و امیر عبدالله را فرمودند که برقرار هر یک به‌ضبط ولایت و سرحد خود قیام نمایند و پادشاه با امرا و وزرا به‌طرف عراق حرکت فرمود. چون به‌همدان رسیدند امیر محمود ایسن قتلغ و امرای اویرات که پادشاه موسی‌خان را نشاندند بودند پیش پادشاه طغایمور نیامدند و هزیمت کردند شهرک نوهمدان را که مسکن و مستقر امیر محمود ایسن قتلغ بود لشکریان پادشاه غارت کردند. بعد از هزیمت، امیر محمود و موسی‌خان از مخالفت پشیمان شدند و امیر علی جعفر پسر شیخ علی ایرنجی را که پیشتر به‌مازندران به‌بندگی حضرت آمده بود پیش پادشاه طغایمور فرستادند و طریقه متابعت و مطاوعت اظهار نمودند. امیر علی جعفر را دل‌داری داده بازگردانیدند

و حکم یرلیغ نافذ شد که به طرف تبریز حرکت خواهد رفت و امرای چوپانی و امیر شیخ حسن بزرگ و امرای دیگر آنجا اند ایشان نیز آنجا ملحق شوند. چون به موضع کونتوکه نزدیک تبریز است رسیدند پیشتر از آن که امرای چوپانی و اویرات و امیر محمود ایسن قتلغ بدیشان رسند امیر شیخ حسن بزرگ و سلطان محمد پیش آمدند و با پادشاه طغاتی مور جنگ کردند و شکست بر لشکر پادشاه طغاتی مور آمد. در آن جنگ خواجه رضی الدین عبدالحق را شهید کردند و خواجه علاء الدین محمد در سلطانیه مقام کرده بود همه جماعت مراجعت نموده روی به خراسان کردند.

چون امیر ارغون شاه و امیر عبدالله مولای سبب آن که بی اجازت مراجعت کرده بودند منهیان به عراق فرستاده بودند مراجعت نموده خبر منهزم شدن لشکر بدیشان رسانیدند ایشان فرصت یافته پیشباز رفتند پادشاه طغاتی مور و امیر شیخ علی و امرای دیگر از بسطام به طرف کالپوش و سمنغان و جرمقان روانه شدند و خواجه علاء الدین محمد و امیر تورویت و برادرش امیر حاجی و پسر عم او امیر موسی جاندار و امرای دیگر به طرف فریومد توجه نمودند در حدود سمنغان، امیر ارغون شاه و امیر علی میکائیل و هزارچه سونج به پادشاه و امیر شیخ علی رسیدند پادشاه را گرفتند و امیر شیخ علی را بقتل آوردند و آن در شهر سنه ست و ثلثین و سبع مائه. و امیر رای ملک را نیز که در یورت گذاشته بودند بقتل آوردند و با کلات نشستند و پادشاه را با خود بردند. و از این جانب عبدالله مولای به پل آب روشن که سرحد بیهق است با امرا و خواجه علاء الدین محمد رسید و همه جماعت را گرفته به قهستان برد و امیر تورویت و امیر حاجی و امیر موسی جاندار را که با او قرابتی داشتند اجازت داد و خواجه علاء الدین محمد را چندگاه محبوس داشت. بعد از آن مقرر کردند که قلعه طبس را که مدتی مدید است که در تصرف آبا و اجداد وزرای خراسان بود و امرا را در آن مدخل نه به کوتوالان امیر عبدالله سپارند. بر این جمله مقرر کردند و وصلتی ساختند و او را به مقام خود به فریومد فرستادند و بعد از آن چون خبر کشتن امیر شیخ علی و گرفتن پادشاه طغاتی مور به عراق رسید امیر شیخ حسن بزرگ، امیر شیخ محمد مولاید را به امیری خراسان تعیین فرمود و خواجه جلال الدین محمود را به وزارت و نواب امیر حیاطغا ملازم ایشان بودند، در جمادی الاولی سنه ثمان و ثلثین و سبع مائه و حکم یرلیغ نافذ شد که امیر عبدالله مولای مددکار امیر شیخ محمد مولاید باشد و خراسان را ضبط نمایند. چون ایلچی به امیر عبدالله مولای رسید بر آن عزیمت که

به‌امیر شیخ محمد مولاید ملحق شود ایلچی پیش امیر شیخ محمد فرستاد که در کدام یورت ملاقات خواهد بود؟) و امرایی که با امیر شیخ محمد مولاید بود [ند] چون امیر درویش و نواب امیر حیاطغا جانقی کردند که پیشتر از آن که امیر عبدالله ملحق شود با امیر ارغون شاه‌جنگ می‌باید کرد و دفع او نمود تا به‌معاونت او احتیاج نباشد. چون امیر عبدالله با لشکر قهستان به‌نیشابور رسید خبر آمد که امیر ارغون شاه از کلات بیرون آمده بر در قلعه کلات با امیر شیخ محمد مولاید جنگ کرد و او را و چند پسر او را بقتل آوردند و لشکر او هزیمت کرده با عراق معاودت نمودند. از این سبب امیر عبدالله از نیشابور با قهستان که مقام او بود مراجعت کرد. و چون خبر قتل امیر شیخ محمد و هزیمت ایشان به‌امیر شیخ حسن بزرگ رسید، فرمود که لشکر اودر ولایت قومس و ری مقام نمایند تا مدد فرستاده شود و خواجه جلال‌الدین محمود در دامغان بود او و همه جماعت در ولایت قومس مقام نمودند. بعد از آن امیر شیخ محمد شبان قتلغ را در فصل پاییز این سال به امارت خراسان مقرر فرمودند که برقرار خواجه جلال‌الدین محمود وزیر باشد و آن لشکریان به‌امیر شیخ محمد شبان قتلغ پیوندند. چون خبر آمدن ایشان به‌امیر ارغون شاه رسید برادر خود امیریولی را با لشکری تمام به‌مازندران فرستاد و امیریولی در سرحد مازندران برخیل خانه و یورت امیر شیخ محمد شبان قتلغ زد و ایشان را غارت کرد از آن سبب امیر شیخ محمد را زمستان در مازندران مقام افتاد در رمضان سنه ثمان وثلثین و سبع مائه. و در فصل بهار از مازندران به‌بسطام آمدند و در ذوالقعدة این سال امیریولی بر عزیمت جنگ روی بدیشان آورد. هنوز جنگ واقع نشده لشکر عراق منهزم گشته مراجعت نمودند بعد از آن امیر ارغون شاه به‌مشاورت و کنکاج خواجه قطب‌الدین جام و امرای خراسان و خواجه علاء‌الدین محمد، پادشاه طغاتی‌مور را دیگر باره در سنه تسع وثلثین [و سبع مائه] در نیشابور به‌پادشاهی بنشانند و بعد از آن امرا امیر شیخ حسن و پسر او ایل‌اکن و اتباع و اشیاع او و امیر شیخ حسن کوچک و برادران و امرای چوپانی ایلچی به‌خراسان فرستادند و استدعای آمدن پادشاه طغاتی‌مور نمودند در رجب سنه تسع وثلثین و سبع مائه. پادشاه طغاتی‌مور و امیر ارغون-شاه و خویشان و امیر موسی‌جاندار و امرای دیگر و خواجه علاء‌الدین محمد دیگر باره به‌طرف عراق روانه شدند تا ذوالحجه این سال در حدود ساوه مقام نمودند و ایلچیان به‌اطراف فرستادند بعد از آن به‌حدود سلطانیه حرکت فرمودند. از یک

جانب امیر شیخ حسن بزرگ و امیرزادگان اردو بدیشان ملحق شدند و امیر- شیخ حسن کوچک و امرای چوپانی با نزدیک اردو آمدند و امیرصاین پسر امیرنیکپی را پیش خواجه علاءالدین محمد فرستادند که ارادت آن که به پای بوس بندگی حضرت مشرف گردیم. اما از امیر شیخ حسن بزرگ و هم داریم. خواجه علاءالدین محمد، بنابر دفع تهمت، به امیر شیخ حسن کوچک رقعہ ای نوشت که احوال به بندگی حضرت عرضه داشته شد یرلیغ نافذ گشت که او را به انواع سیورغامیشی مخصوص گردانیده چنان سازیم که راه و کار او از امیر شیخ حسن بزرگ بالاتر باشد و هرچه ارادت او باشد بجای آرد. امیر شیخ حسن کوچک آن رقعہ را پیش امیر شیخ حسن بزرگ فرستاد که تو آقا و مخدوم و خویش منی. چون امیر شیخ حسن [بزرگ] رقعہ را مطالعه فرمود، به شب بی اجازت از اردو جدا شد و امیرشیخ حسن کوچک نیز بازگشت. چون تفرقه در میان ایشان پیدا شد پادشاه و امیرارغون شاه و خواجه علاءالدین محمد و امیرموسی جاندار متوهم گشته روی به خراسان نهادند. در غره محرم سنه اربعین و سبع مائه در مقام کالپوش نزول فرمودند. بعد از این چون احوال و کیفیت امرای عراق و آذربادگان و فارس و کرمان و بغداد و ممالک دیگر مشروح گردد احوال پادشاه مغفور طغاتی‌مور و امرای خراسان شرح داده شود.

احوال امیر شیخ حسن بزرگ با اویرات و امرایی که تعلق بدو داشتند

در بغداد و موصل و آن اطراف نزول فرمودند و ایلاکن نویان — پسر او — به عراق آمد و شد می فرمود و از مملکت عراق و ولایت آذربادگان تصرف می نمود و پسر ایلاکن — آقبوقا — مملکت خوزستان و هویزه مستخلص کرد.

احوال شیخ حسن کوچک

بعد از آن که امیر سیورغان و امیرشیخ حسن کوچک و امرای چوپانی [را] با سلطان محمد و امیرشیخ حسن بزرگ دیگر باره مصاف افتاد، سلطان محمد را بقتل آوردند و امیرسیورغان وفات یافت. امیر شیخ حسن کوچک چون امیر تمورتاش را در خفیه بقتل آورده بودند شخصی را پیدا کرد که پدر من امیر تمورتاش است و

مادر خود را به‌وی داد و برادران چون ملک‌اشرف و ملک‌اشتر و عم‌زادگان چون امیرپیرحسین و میرتودان تالش و امیرتودان امیرحسن و عم خود یاغی باستی و نواب و غلامان و ارخته^{۲۸} به‌تمامی بر وی جمع شدند. چون لشکرها متفق شدند تمورتاش نام را اجازت داده عذرخواست و در حدود آذربادگان و عراق و فارس و کردستان و کرمان چنانچه مفصل خواهد شد مقام ساختند. امیرپیرحسین پسر شیخ محمودچوپان مملکت فارس و کرمان و یزد و لورستان و شولستان به‌تمامی در ضبط آورد و هرولایتی را حاکمی از قبل خود نصب فرمود. درسنهٔ ثلث و اربعین و سبع‌مائه. ملک‌اشرف به‌قصد ملک‌فارس و مملکت امیرحسین برخاست و تا اصفهان مسخرگردانید و امیر مبارزالدین محمد مظفر را که از قبل امیرپیرحسین حاکم کرمان بود جلب فرمود پیش او رفتند. چون خبر به‌امیرپیرحسین رسید بی‌آن که جنگی واقع گردد پیش شیخ حسن کوچک که آقای ایشان بود رفت و چند روز ملازم بود بعد از آن در خفیه قصد او کردند و ملک‌اشرف نیز اصفهان و بیشتری ولایت عراق غارت کرد و بازگشت و پیش امیرشیخ حسن کوچک رفت و امیر یاغی باستی را امیر مسعود شاه اینجو که مدتی حاکم فارس بود و پیش یاغی باستی ملازم با لشکری تمام به‌طرف فارس رفت و شیراز مستخلص کرد و کس پیش امیر مبارزالدین محمد مظفر که در کرمان بود فرستاد که خود به‌مدد کاری آید یا لشکری بفرستد. بعد از چند روز نواب یاغی باستی در خفیه عرضه داشتند که امیر مسعود شاه را غرض آن است که چون مملکت مسخر شود مخالفت نماید و خود متصرف شود بنا براین مسعود شاه را بقتل آوردند. همان روز مادر امیر مسعود شاه—تاشی خاتون—جامه سیاه کرد [و] در بازار شیراز رفت و فریاد می‌کرد که شما بیشتر فرزندان و برادران دارید روا می‌دارید که پسر مرا بی‌جرم و گناه بقتل آورند؟ عوام الناس شیراز جمع شدند یاغی باستی منهزم از شیراز بیرون رفت و امیرعلی ماست فروش و چند نوکر دیگر از آن یاغی باستی را گرفته بقتل آوردند. امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق برادر امیر مسعود شاه که از امیر پیرحسن بازگشته و در ولایت شیراز بود متوجه شهر شیراز گشت و شهر مسخر شد در سنهٔ ثلث و اربعین و سبع‌مائه. بعد از یک سال امیر یاغی باستی و ملک‌اشرف اتفاق کرده به‌قصد شیراز و آن ممالک آمدند و اصفهان و

آن ولایت را مستخلص گردانیده تا به ابرقوه آمدند و از در رودان و روسنجان مقام کردند به سبب آن که امرا و اکابر پیش ایشان می آمدند بعد از دوسه روز خواستند که به طرف شیراز روند ایلچی از طرف تبریز رسید که خاتون امیر شیخ حسن کوچک قصد او کرده و او را بقتل آورده چون حال چنین بود [از] اسرای اردو کس به طلب ایشان فرستاد که مراجعت نمایند مبادا که دیگری قصد این مملکت کند. مراجعت فرمودند و به طرف تبریز روانه شدند و امرا و نواب که پیشتر از این ملازم امیر پیر حسین بودند و در شیراز و آن نواحی بودند بازگشتند بیشتر به کرمان پیش امیر مبارزالدین محمد مظفر رفتند و بعضی به شیراز روانه شدند. بعد از آن ملک اشرف به تبریز به جای برادر خود امیر شیخ حسن کوچک به پادشاهی بنشست و در خفیه قصد یاغی باستی و خویشان خود کرد و همه را بقتل آورد در سنه اثنی و ستین و سبع مائه. پادشاه جانی خان از سرای به راه در بند باکو به تبریز آمد و آن مملکت را مستخلص گردانید و ملک اشرف را بقتل آورد. و هم در آن چند روز پادشاه جانی خان و پسر او در تبریز وفات یافتند و لشکر پادشاه جانی خان بازگشت. امیر شیخ حسن بزرگ، آن مملکت را در تصرف آورد و چون او وفات یافت پسر او — پادشاه اویس — به پادشاهی بنشست و مملکت بغداد و آذربادگان و اربل و موصل و شیروان مستخلص گرداند و سلاطین میردین مطلع گشتند و با او وصلت ساختند و در شهر سنه بیمار شد وصیت فرمود که شاهزاده شیخ حسین — خلد ملکه — در تبریز قائم مقام باشد و پسر بزرگتر را شاهزاده شیخ علی به حکومت بغداد مقرر گردانید و وفات یافت. رحمة الله.

ذکر پادشاهی شاه و شاهزاده جهان حسین خلد الله ملکه

اکنون مملکت آذربادگان و کردستان و بغداد و موصل و تبریز و سلطانیه و همدان و لور کوچک^{۲۹} در تحت تصرف گماشتگان اوست و در شهر سنه ثلث و

۲۹. لرستان یعنی اراضی لر نشین، مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم می شد، لر بزرگ و لر کوچک. امروز به جای لر بزرگ کوه کیلویه و بختیاری قرار دارد و لر کوچک همان است که حالیه هم آن را لرستان می گوئیم و غرض از این قسمت اخیر که در آن ایام لر کوچک خوانده می شده بیشتر ناحیه فیلی یعنی اطراف خرم آباد و اراضی پشتکوه بوده است (تاریخ مغول ص ۴۴۲).

ثمانین و سبع مائه با بندگی حضرت خلافت پناه سلطنت دستگاه سلطان ممالک اسلام ظل الله الممدود علی كافة الانام غیاث الحق والدین والدین شاه ولی - خلد الله تعالی ملکه و خلافته و سلطانه - وصلت ساخت.

ذکر امرای اویرات امیر علی پادشاه و حافظ و برادران

چون امیر علی پادشاه که خال پادشاه ابوسعید بود وفات یافت امیر حافظ چندگاه پیش پادشاه طغایمور در خراسان ملازم شد آخر الامر مراجعت نموده وفات یافت و اکنون از ایشان کسی نمانده و اولاد امیر حاجی طغاء عیسی بک که ولایت اربل و موصل و آن نواحی را متصرف بود بعد از آن وفات یافت و از اعقاب ایشان کسی که صاحب وجود باشد نمانده آن مملکت اکنون در تصرف شاهزاده جهان شاهزاده حسین شاه اویس خلد الله ملکه است.

ذکر احوال امیر ارتنه و اولاد امیر بر مقار و سنکتاز

امیر ارتنه به حکم یرلیخ سلطان سعید ابوسعید در روم مدتی حاکم بود. بعد از وفات سلطان ابوسعید آن مملکت را به عدل و داد آراسته گردانید و در تقویت و تمشیت امور شریعت و اعزاز و اکرام سادات و علما و مشایخ بدانچه امکان داشت بکوشید تا غایتی که خلائق آن مملکت او را «کوسه پیغمبر» لقب دادند. آخر الامر به نیک نامی به جوار حق پیوست و اکنون آن مملکت، فرزندان و اتباع او دارند.

ذکر اولاد امیر ایسن قتلغ و برادر زادگان او

امیر محمود ایسن قتلغ و امیر آقبوقا و امیر ارسبوقا که عم پدر ایشان بود چندگاه کردستان و هویزه و همدان و آن مملکت را حاکم بودند بعد از آن امیر محمد بیک پسر امیر محمود و امیر حبش آقا و توقوبوقا و تومان چوپان قتلغ که تعلق به آقبوقا گرفته بود به قصد اصفهان آمدند و هم در آن روز که آنجا نزول می کردند تمور غلام امیر شیخ ابواسحاق که حاکم اصفهان بود با معدودی چند بیرون آمد چون به نزدیک قیتول ایشان رسید پیش از آن که به همدیگر رسند هزیمت کردند و متفرق

شدند و روی با مقام خود کردند و اکنون کسی که صاحب وجود باشد نموده
الافزندان امیر توکال که برادر امیر محمود بود در خراسان اند ذکر ایشان کرده
شود. و تومان امیر چوپان قتلغ و لشکر هریان (۹) و جلال و تومان و فرزندان
امیرا کرنج و بای قطب الدین و امیر علی بیش رو و ملوک و لشکر شیروان و سلاطین
میردین و ولایت ایشان در ضبط تصرف شاهزاده جهان شاه حسین است.

ذکر اولاد شرف الدین امیر محمود شاه اینجو که پیشتر ذکر رفته

پسر او امیر کیخسرو مدتی در مملکت فارس حکومت کرد و وفات یافت و
پسر دیگر— امیر محمد نام— مدتی ملازم امیر پیر حسین بود آخر الامر پیر حسین قصد
او کرد و او را بقتل آورد و امیر مسعود شاه را چنان که پیشتر ذکر رفته امیر باغی
باستی بقتل آورد. بعد از آن امیر شیخ ابواسحاق در سنه ثلاث و اربعین و سبع مائه در
شیراز به پادشاهی نشست و مدتی مملکت فارس و گرمسیر و اصفهان و لورستان و
شولستان و شش در ۳۰ و آن ولایات در تحت تصرف او بود و امرا و وزرای ممالک
از اطراف سر در ربه اطاعت او آوردند و مطیع و منقاد او گشتند و روزگار به عیش و
عشرت و شاد کامی می گذرانیدند و ذکر بدزل و سخاوت او در جهان منتشر گشت.
امیر مبارز الدین محمد مظفر که ذکر او خواهد رفت در ولایت کرمان و جیرفت و
رودبار و ولایات اربعه چون بم و ریقان و بسا و نرمه شیر که به حکم یرلیغ، کوتوالی
آن تعلق به امیر ابو مسلم که اسفهل سالار ممالک بود [و] از قبل خود اخی شجاع
خراسانی را نصب کرده بود مستخلص گردانیده در تصرف خود آورد و مال هرموز و
کیش و بحرین و دیرآب که پیشتر تعلق به حکام شیراز داشت می خواست که
تصرف نماید و ایلچی پیش ملوک آنجا می فرستاد و مال طلب می داشت میان
ایشان بدان سبب منازعتی پیدا آمد و امیر ابواسحاق دوسه نوبت به محاصره کرمان
و یزد و آن مملکت می رفت کاری دست نمی داد. مستخلص نا کرده مراجعت می نمود.
یک نوبت به یزد رفت و با شاه مظفر که در یزد از قبل پدر خود حاکم بود مصالحه
می کرد و شاه سلطان— که خواهرزاده محمد مظفر بود— پیش امیر شیخ ابواسحاق
آمد و مدتی ملازم بود بعد از آن بی اجازت روی به کرمان نهاد قراولان او را گرفته
۳۰. شش در، شوشتر.

باشیراز بردند. با او هیچ خطایی نفرمود و تربیت بسیار کرده به انواع عاطفت مخصوص گردانید. امیر مبارزالدین محمد مظفر جمعی مغولان اوغانی را که در قلعه سلیمان و حدود جیرفت و رودبار ساکن بودند و سرکشی می‌کردند می‌خواست که در ضبط خود آورد. با لشکری به سر ایشان رفت. ایشان کس پیش امیر شیخ ابواسحاق فرستادند و التماس مدد نمودند. امیر سیف‌الملوک و مولانا شمس‌الدین صابین قاضی سمنانی و جمعی از لشکر خود را به مدد ایشان فرستاد و در جیرفت با امیر مبارزالدین محمد مظفر جنگ کردند و شکست بر لشکر امیر شیخ ابواسحاق آمد و امیر سیف‌الملوک و مولانا شمس‌الدین و چند کس دیگر از سرداران لشکر را بقتل آوردند و دستگیر کردند و لشکر اوغانیان بعضی پناه با قلعه سلیمان بردند و بعضی مطیع و منقاد امیر مبارزالدین محمد مظفر شدند.

و چون خبر هزیمت لشکر و قتل آن جماعت منتشر شد جمعی از امرا چون امیر سلطان شاه جاندار—که دختر او در حبالة شاه شجاع بود—و امیر مبارک شاه ایناق—که از ایناقان پادشاه سعید مغفور سلطان ابوسعید بودند—با امیر شیخ ابواسحاق مخالفت فرموده پیش امیر مبارزالدین محمد مظفر آمدند و امیر شیخ ابواسحاق از امیر ابوبکر پسر امیرا کرنج که از امرای بزرگ ایران زمین بود متوهم گشته او را بقتل آورد و بیشتر امرا بدان سبب متوهم گشته متفرق شدند تا به حدی که تمور آقا که غلام امیر شیخ ابواسحاق بود و در اصفهان از قبل او حاکم، چون امیر ابواسحاق بدانجا رفت با او خلاف کرده او را بگرفت و هم در حال پشیمان گشته عذرخواهی نمود و امیر شیخ ابواسحاق را گرفته رها کرد. امیر شیخ ابواسحاق فرمود تا تمور را بقتل آوردند و حکومت به امیر امیران که پسر امیر محمود شهرستانه که سید اجل آن ممالک بود داد و او را تربیت فرموده خواهرزاده خود را در عقد او آورد.

و چون امیر مبارزالدین محمد مظفر را شوکت و قوت زیادت شد و اکثر ممالک شیخ ابواسحاق در تصرف او آمد کس به هندوستان فرستاد پیش شخصی ابوبکر نام از عباسیان که می‌گویند فرزند عباس است و خلافت آل عباس به وی می‌رسد و اجازتی حاصل کرد که مبارزالدین امیر محمد مظفر قائم مقام خلیفه باشد و بدان وسیله به خلافت و سلطنت بنشست و بعد از آن امامت و خطابت بر شعار عباسیان به خود قیام می‌نمود. بعد از آن لشکر به در شهر شیراز برد و چندگاه محاصره کرد و شیخ ابواسحاق برقرار به عیش و عشرت مشغول [و] بدان ملتفت نمی‌شد. تا

آخر رئیس عمر و جمعی از کلویان شیراز و خویشان و متعلقان امیر حاج که امیر شیخ ابواسحاق او را بقتل آورده بود مخالفت نمودند. مضطر گشته در شهر سنه ست و خمسين و سبع مائه از شیراز بیرون آمده روی به لورستان نهاد و امیر مبارزالدین شیخ محمد مظفر در شهر شیراز رفت و آن مملکت او را مسخر شد و امیر شیخ ابواسحاق بنا بر آن که اتابکان لور تربیت یافته او بودند بدانجا رفت و چندگاه آنجا مقام نمود بعد از آن خانه و فرزندان و متعلقان را در لورستان گذاشته به شش رفت و والدۀ خود را با خود برد تا او را پیش امیر شیخ حسن بزرگ فرستد. چندگاه آنجا ساکن شد و از آنجا ایلچی به تبریز پیش ملک اشرف فرستاد و فرستادن والدۀ در توقف داشت که شاید از تبریز بیشتر مددی برسد و ایلچی دیگر پیش امیر شیخ حسن بزرگ به بغداد روانه گردانید و التماس معاونت نمود. امیرزاده آقبوقا که نبیره امیر شیخ حسن بود به شش در آمد با امیر شیخ علی ایناق که پیشتر ملازم شیخ ابواسحاق بوده و چندگاه آنجا مقام کرد بعد از آن امیر مبارزالدین محمد مظفر لشکر جمع کرده از شیراز به اصفهان آمد و امیر امیران را که از قبل امیر شیخ ابواسحاق آنجا حاکم بود چندگاه محاصره کرد و دوسه جنگ اتفاق افتاد و یک نوبت با روی شهرسوراخ کردند و در درون شهر آمدند کاری دست نداده مراجعت کردند و مبارزالدین امیر محمد مظفر بازگشت و شاه سلطان را— که پیشتر ذکر رفته— با لشکری تمام بر در اصفهان گذاشت.

و چون امیر شیخ ابواسحاق را معلوم شد که امیر مبارزالدین محمد مظفر مراجعت نمود با نوکری چند روی به اصفهان نهاد و به شب در شهر آمد. چون شاه سلطان و لشکر امیر محمد را معلوم شد که امیر شیخ ابواسحاق در شهر آمده چند نوبت جنگ به دروازه ها آوردند کاری دست نداد و امیر شیخ ابواسحاق بر عادت معهود به شراب خوردن و عشرت خود مشغول بود. آخر الامر کوتوالان قلعه طبرک اصفهان جماعتی لشکریان را از دری که با صحرا داشت به قلعه در آوردند و از در دیگر به شهر در آمدند. امیر امیران و جماعتی خویشان او شهر باز گذاشته بیرون رفتند و امیر شیخ ابواسحاق هم در شهر پناه با خانه خواجه نظام الدین که شیخ— الوقت آنجا بود داد. چون آن جماعت واقف شدند بدانجا رفتند و او را گرفته بیرون آوردند و به شیراز پیش امیر مبارزالدین شیخ محمد مظفر بردند. چون به حضور او رسید هیچ اظهار عجز نکرد. جماعتی که حاضر بودند چون پیشتر نوکر و متعلقان او

بودند امیر مبارزالدین محمد مظفر احوال ناپرسیده امیر قطب‌الدین [بن] امیرحاج را فرمود که امیر شیخ ابواسحاق پدر ترا بقتل آورده قصاص بر تو واجب است و در حال سوار شد و امیر قطب‌الدین [بن] امیرحاج او را بقتل آورد. در شهور سنهٔ سبع و خمسين وسبع مائه. و پیشتر از قتل او به وقت استخلاص شیراز پسر او امیرعلی سهل را گرفته بقتل آورده بودند و از اعقاب امیر شرف‌الدین محمود شاه اینجو کسی دیگر نمانده. والله اعلم.

ذکر جلوس سلطنت پادشاه جهان جلال‌الدین والدین شاه شجاع خلدالله ملکه

حال آن که جد او امیره پهلوان روزگار شرف‌الدین امیر مظفر به حکم یرلیغ پادشاه مغفور اولجایتو سلطان خدا بنده محمد نورالله مضجع به ضبط و یاسامیشی راههای خراسان و عراق و دفع قطاع الطريق که در آن روزگار پیدا شده بود چون جمال‌لوک و مغولان نکودری به قصبه میود یزد [= میبد] که سرحد بیابان است فرستاد. مدتی در میود و سرراهها بدان مهم قیام می نمود و آینده و رونده و تجار به فراغت آمد و شد می نمودند بعد از وفات او امیر مبارزالدین محمد که پسر او بود هم به حکم یرلیغ به همان مهم که [به] پدر او مفوض بود قیام می نمود در وقت سلطنت سلطان سعید ابوسعید او را طلب فرمود و به انواع عواطف و سیورغامیشی مخصوص گردانید به سبب آن که قلع و قمع تمامی قطاع الطريق بجای آورده بود و در آن باب آثار مبارزت و شجاعت به تقدیم رسانیده بعد از آن مرتبه او روز به روز در تزايد و تضاعف می بود و ولایت یزد و کرمان و آن مملکت را در ضبط می آورد تا بعد از آن که کارهای بزرگ او را دست داد و مملکت فارس چنانچه پیشتر ذکر رفته مستخلص گردانید و به نیابت خلفای عباسی در مسند خلافت بر سریر سلطنت نشست از اطراف، امرا و اشراف روی به درگاه او آوردند و از تبریز که تختگاه بزرگ است استدعای حضور او نمودند. لشکرها در کرده از مملکت فارس به طرف تبریز روانه شد و تبریز مسخر او گشت و در روز جمعه در مسجد جامع به خود بر منبر رفت و خطبه خواند و امامت کرد. چون غلبه شهر تبریز بسیار بود متوهم شد که مبادا نقصانی واقع گردد مراجعت نموده متوجه مملکت خود گشت. چون به

اصفهان رسیدند فرزند او شاه شجاع و شاه محمود و خواهرزاده او شاه سلطان که پیشتر ذکر او رفته از وی متوهم شده کنکاج کرده او را گرفتند و چند روز محبوس داشتند و شاه سلطان را فرمودند تا امیر محمد مظفر را که خال او بود میل در کشید و به قلعه فرستادند و بعد از آن او را بقتل آوردند. و میان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان نزاعی پیدا شد شاه سلطان را بگرفتند، به علت آن که پدر ما را میل در کشیده‌ای و او را نیز میل در کشیدند و شاه شجاع در شیراز به پادشاهی بنشست و شاه محمود به اصفهان رفت و آنجا با برادر شاه شجاع مخالفت آغاز کرد و چند نوبت میان ایشان جنگ واقع شد آخر الامر شاه محمود التجابه پادشاه سعید اویس خان کرد و وصلت ساخت و بعد از چندگاه وفات یافت و آن مملکت به تمامی در تحت تصرف پادشاه شجاع آمد و برادر مهتر او شاه مظفر در وقت حیات پدر حاکم یزد بود چون وفات یافت همان مملکت بر پسر او نصره الدین شاه یحیی مسلم داشت در وقتی که جد او امیر محمد مظفر را بقتل آوردند او در شیراز بود با چند نوکر خود و از آن امیر محمد مظفر، پناه با قلعه پنجاه روز در مدتی در قلعه بود. چند نوبت شاه شجاع به پای قلعه رفت آخر الامر میان ایشان اصلاحی رفت و شاه یحیی با یزد معاودت نمود و اکنون ولایت یزد تعلق بدو دارد و برادر او شهزاده شاه منصور مصاحب و ملازم عم خود شاه شجاع بود و دختران شاه شجاع یکی در حبالة او و یکی در حبالة شاه یحیی است. بعد از چندگاه شاه منصور را به محاصره برادر او شاه یحیی به یزد فرستاد. مادر ایشان در یزد بود بیرون آمد و میان برادران اصلاحی کرد و او را بایزد برد و لشکریان، بعضی با او متفق شدند و بعضی با شیراز مراجعت نمودند. بعد از مدتی شاه منصور پناه بایندگی حضرت سلطنت پناه شاه ولی خلد الله ملکه و سلطانه آورد و اکنون ملازم آن حضرت است و باقی اولاد و احفاد امیر مبارزالدین محمد مظفر پیش پادشاه شجاع ملازم اند و اکنون مملکت فارس و چهارصد کرمان و اصفهان و کاشان و لورستان و شولستان و خوزستان و گرمسیر شیراز تا به هرموز و ولایت پرگ و تار (؟) و ولایت هنگ (؟) و بال و شبانکاره در تصرف پادشاه جهان شاه شجاع است و از ملوک هرموز و کیش و بحرین و دیرآب خراج می‌ستانند.

ذکر ملوک هرات

حال آن که ملک سعید ملک غیاث‌الدین به حکم یرلیخ سلاطین ماضی و به وراثت حاکم مملکت هرات بود و آن سرحد را ضبط می نمود. چون او وفات یافت پسر او ملک شمس‌الدین امیر ملک به جای او بنشست. بعد از آن جمعی غوریان و اتباع ایشان با برادر او ملک حافظ اتفاق کردند و او را بقتل آوردند و ملک حافظ به حکومت قیام نمود و بعد از وی ملک اسلام معزالدین حسین به موجب حکم یرلیخ پادشاه سعید ابوسعید به ارث حاکم آن مملکت شد و بعد از وفات پادشاه ابوسعید و قتل امیر شیخ علی قوشچی — که امیرالامرای خراسان بود — در خراسان فتنه و انقلاب پیدا شد و امرا و ملوک هر کس به سر خود مملکتی ضبط می کردند چنانچه ذکر خواهد رفت. در آن وقت ملک معزالدین حسین ولایت خود را مضبوط داشت و از ممالک جغتای چند جای در تصرف آورد و مملکت قهستان چنانکه ذکر خواهد رفت به تمامی او را مسلم شد و مادام که پادشاه طغایمور در حال حیات بود به خود به بندگی حضرت آمد و شد می نمود و از قبل خود وزرا را ملازم حضرت می گردانید و طریقه موافقت می ورزید. بعد از آن که پادشاه طغایمور را شهید کردند ملک معزالدین حسین به خلافت نشسته امیر غزاغن و لشکر جغتای و امیر قراوناس که از خراسان پیشتر با جغتای رفته بودند قرب دویست هزار مرد به هرات آمدند ملک معزالدین حسین در ظاهر هرات با لشکر جغتای مصاف داشتند او را منهزم گردانیدند. با هرات رفت و چون ایشان معاودت نمودند نوکران و اتباع ملک معزالدین حسین با او مخالفت نمودند و او را عذر خواسته از شهر بیرون کردند و برادر او ملک باقر را به جای او نصب کردند. ملک معزالدین حسین از آنجا با قلعه اسکلجه شد و از آنجا التجا بانوین اعظم امیر غزاغن و پادشاه بایان — قولی نمود و چندگاه ملازم شد بعد از آن امرای قراوناس چون امیر محمد خواجه و برادران او امیر اولجایتو و امیر چوپان با لشکری تمام به خراسان تا به ولایت جوین و اسفراین و نیشابور آمدند فی شهور سنه خمس و خمسین وسیع مائه. و ملک معزالدین حسین و امیر محمد بیک ارغون شاه و ساتلمش بیک و عبدالله مولای مصاحب ایشان بودند. بعد از خرابی تمام که در خراسان واقع شد معاودت نمودند و امیر محمد خواجه در سرخس مقام نمود و ملک معزالدین حسین را تربیت کرده با هرات

فرستادند. ملک باقر منهزم شده به سبزوار آمد و از سبزوار به شیراز رفت و آنجا وفات یافت و ملک معزالدین حسین در مملکت خود ممکن گشت و به همه اطراف لشکر می کشید. آخر الامر بیمار شد و فرزندان خود را وصیت کرد که ملک غیاث الدین قائم مقام او باشد و ملک محمد، سرخس و بعضی از قهستان را متصرف شده ضبط نماید و امرای لشکر چون امیر در پادشاه یساول و امیر حاجی زیرک و امیر محمد سلطان شاه و امیر حمزه و امرای دیگر را مصاحب ملک محمد گردانیده به سرخس فرستاد.

چون ملک معزالدین حسین وفات یافت میان برادران نزاع پیدا شد و دوسه نوبت جنگ اتفاق افتاد و ایلچیان آمد و شدمی نمودند. ملک غیاث الدین التماس نمود که امرایی را که ذکر کرده پیش خود نگاه ندارد. ملک محمد ایشان را عذر خواست. همه جماعت امرا به سبزوار به حضرت سلطنت پناه صاحبقران اعظم نجم الدین والدین خواجه علی خلدالله ملکه آمدند. بعد از آن ملک محمد که داماد امیر محمد بیگ ارغون شاه بود پیش او آمد او را گرفته در طوس نگاه داشتند. بعد از چندگاه از طوس گریخته بادوسه کس به سبزوار آمد و بندگی حضرت آنچه طریقه اشفاق و الطاف بود درباره ایشان مبذول فرمودند و او با سرخس رفت و بعد از این از آنجا التجابه حضرت امارت پناه نوین ممالک اسلام امیر تمور تویمان خلدالله تعالی ملکه نمود و اکنون بعضی از مملکت ملک مغفور، ملک غیاث الدین در تصرف دارد و بعضی ملک محمد. و ملک محمد ملازم نوین اعدل امیر تمور است که ولایت هرات را محاصره دارد.

ذکر امیر عبدالله مولای و اولاد و احفاد او که پیشتر ذکر رفته

چون امیر عبدالله وفات یافت از پسران او امیر محمد بیگ قائم مقام شد و آن مملکت را به عدل و داد آراسته گردانید و در ایام دولت او مردم به فراغت و رفاهیت بسر می برد [ند]. چون پیشتر ذکر رفته که میان ملک معزالدین حسین و امیر عبدالله منازعتی بود پیوسته لشکر به قهستان می آورد و خرابی می نمود و ولایت ایشان باز می ستاند. چنانچه امیر محمد بیگ مضطر شد و پناه با سرداران سبزوار داد و بعد از

آن وفات یافت. برادر او امیرساتلمش بیک قائم مقام او به امارت بنشست و برادر او مسعود بیک به طرف عراق روانه شد و آنجا وفات یافت و امیرساتلمش بیک لشکری جمع کرد و از ولایتی که ملک معزالدین حسین تصرف کرده بود باز می‌ستاند و میان ایشان منازعت و مكاوحت بسیار شد و از امرا امیرمحمدتوکال و امیرمحمدزیرک و خواجه فضل‌الله عبید که وزیر ملک حسین بود پیش او آمدند و چندگاه آنجا بودند بعد از آن به سبزوار آمدند و از اسرای قراوناس که از خراسان به جغتای رفته بودند چون امیرمحمدخواجه و امیرچوپان که ذکر ایشان رفته به مددکاری او آمدند و با همدیگر وصلت و قرابت ساختند و با لشکری مستعد به ولایت ملک معزالدین حسین رفت و چند حصار را از ولایت جام و خوف و با خرز مستخلص گردانید و با مقام زره که نزدیک هرات است با امرا و لشکر مستعد با ملک معزالدین حسین جنگ کرد. در حمله اول امیرساتلمش بیک و امیرمحمدخواجه و امیرچوپان را بقتل آوردند و بعد از وی پسر امیرمحمدبیک، امیرعلی‌پادشاه را در جنابد به امارت بنشانند. بعد از آن چون او طفل بود خواهرزاده امیرساتلمش بیک—امیرجعفریک—را که نبیره امیر حیاطغا بود که پیشتر ذکر او رفته به جای او بنشانند و مدتی حاکم بود بعد از آن جهت ضبط مملکت چند کسی را از امرا و نواب مولای بقتل آورد از وی ملول و متفرگشتند. و چون دائماً ملک حسین لشکر به قهستان می‌آورد و او را قوت و طاقت مقاومت نبود امیر پیرحسین که نوکر او بود و عزالدین قمار باز با چند کس خلاف کردند و جنابد و قلعه را به ملک معزالدین حسین دادند. امیرجعفریک از آنجا منهزم شده به طرف عراق رفت و آنجا وفات یافت و اکنون از اولاد و احفاد مولای و طراقای که جدایشان بود کسی نمانده و ولایت قهستان به تمامی ملک حسین در ضبط خود آورد و جنابد و قلعه را خراب کرد.

ذکر امیر ارغون شاه و امرا و اقربای ایشان

حال آن که به وقت آمدن پادشاه مغفور هولاکوخان، بوقانویین را که جد امیر موسی جاندار و امیرساوول و امیرتوروت و امیرحاجی و امیرمحمد زیرک بود به امیری لشکر و استخلاص قلاع در خراسان نصب فرمود و امیر ارغون‌آقا را به امارت خراسان تعیین فرمود. بعد از وفات امیر ارغون‌آقا و پسر وی امیر نوروز که

به عدل و داد و منصب امارت متحلی بود و در شجاعت و مبارزت و اظهار اسلام و نصرت شریعت و خراب کردن بتخانه‌ها یدییضا نمود و چند سال به حکم یرلیغ قائم مقام پدر شد. آخر الامر متوهم گشته از پادشاه مغفور غازان سلطان تمرود نموده روی به هرات نهاد و ملوک هرات او را به اعزاز و اکرام با هرات بردند بعد از آن غدر کرده او را بقتل آوردند. بعد از چندگاه برادران او را چون امیر اوردای غازان که پدر امیر ارغون شاه بود و امیر حاجی که پدر امیر حیاطغا بود و برادران و خویشان او را سلطان مغفور اولجایتو سلطان تربیت فرمود و هزارچه جاونی قربان و نوروزی برایشان مسلم فرمود بعد از آن چون امیر اوردای غازان وفات یافت برقرار، پسر او امیر ارغون شاه بعضی را ضبط نمود و امیر حیاطغا بعضی را ضبط کرد و در میان خویشان چنانچه پیشتر ذکر رفته مخالفت پیدا شد و امیر حیاطغا به عراق رفت تمامی لشکر و هزاره را امیر ارغون شاه ضبط می نمود و از امیر زادگان خراسان بیشتر پیش او ملازم بودند و برادران او امیر سوبنجوقا و امیر یولی و امیر ایسن پیش از امیر ارغون شاه وفات یافتند. بعد از وفات امیر ارغون شاه برادر او امیر توکل بولاء به حکم یرلیغ پادشاه طغاتیمور به امارت بنشست بعد از آن امیر حسن بصری که پسر حیاطغا بود با او مخالفت کرد و جمعی را از ایراخته قدیم خود جمع کرده قصد امیر توکل بولاء کردند و او را شهید کردند.

و هم در آن سال امرای صدجات جاونی قربان که تعلق به امیر ارغون شاه داشتند به وقت شکار امیر حسن بصری را به تیر زدند و بقتل آوردند و برادران او امیر اویس و امیر بایزید و پسر او امیر جعفریک به سبزوآر آمدند و امیر محمدیک پسر امیر ارغون شاه را پادشاه طغاتیمور تربیت فرموده دختر بدو داد و او را به امارت نصب فرمود و بعد از آن امیر علی رمضان که نایب و پرورده نعمت ایشان بود و به حکم ایشان در مشهد مقدس و طوس حاکم بود با او مخالفت کرده و به خودالتجابه بندگی حضرت پادشاه طغاتیمور می کرد و گاهی پیش ملک هرات می رفت و به سبزوآر نیزالتجا می نمود. چون زمستان بود و پادشاه مغفور درمازندران، امیر محمدیک التجابه سبزوآر آورد و همشیره خود را به خواجه علی شمس الدین داد بعد از چندگاه یحیی جوربانی که نوکر امیر علی رمضان بود و از قبل او حصار طوس ضبط می نمود با او خلاف کرد و به خود پیش خواجه یحیی کرابی به سبزوآر آمد و بعد از چندگاه که او را با طوس فرستادند خواجه یحیی کرابی، علی مسعود را به مهمی به

طوس روانه گردانید آنجا قصد یحیی جوربانی کرده او را بقتل آورد و حصار و ولایت در ضبط سرداران سبزوار آمد. امیرعلی رمضان چون مضطر شد پیش امیر محمدبیک ارغون‌شاه رفت از سرگناه او در گذشته او را تربیت فرمود بعد از آن چون مغولان جاونی‌قربان مخالفت او دیده بودند بر وی اعتماد نکردند و او را بقتل آوردند بعد از آن امیرمحمدبیک به امارت قیام نمود و وفات یافت. بعد از آن برادر او امیر اعظم جوانبخت امیرعلی‌بیک‌نویان عمت‌معدلته قائم‌مقام او به امارت نشست و اکنون آن مملکت در تصرف اوست و برادران او امیرحسن‌بیک را در وقت امارت امیرمحمدبیک در خفیه بقتل آوردند و امیر غازان‌بیک را محبوس کردند و از اولاد و احفاد ایشان آنچه مانده‌اند پیش امیرعلی‌بیک ملازم و مطیع و منقاد اویند. والله اعلم.

ذکر فرزندان امیر توکال امیر غیاث‌الدین محمد توکال

که به انواع فضایل و کمالات آراسته بود و پیوسته به ملازمت پادشاهان قیام می‌نمود و به انواع عاطفت مخصوص می‌شد و ایراخته و هزاره توکال را ضبط می‌کرد و بعد از وی امیرزاده اعظم امیر زنگی‌بیک که به رزانت عقل و شهامت رأی و انواع هنر متحلی بود در عنفوان شباب وفات یافت و از وی یک پسر مانده و عم‌زادگان او چون امیر اعظم امیر عیسی و امیر توکال قتلغ و امیر اسحاق و امیر حاجی‌بیک و امیر ابوسعید و امیر لقمان در حال حیات‌اند و ایراخته خود ضبط می‌نمایند و دوستکام به فراغت و رفاهیت معاش می‌کنند.

ذکر سایر امرا از نسل کدبوقانویین

امیر اعظم در پادشاه را در ولایت نسا شهید کردند و پسر او امیرمحمد در پادشاه پیش ملک‌محمد مصاحب است و امیرزاده اعظم جوانبخت امیرعلی‌بیک موسی جاندار عمت‌معدلته و پسران امیرحاجی‌زیرک بعضی در مازندران ملازم بندگی حضرت سلطان شاه ولی‌اند و امیر شیخ‌حاجی‌زیرک و برادران و امیرزاده ساتلمش پسر امیر قتلغ‌شاه زیرک در هرات‌اند. و از فرزندان امیر تورو و امیر

حاجی بعضی پیش شاه حسین در تبریزند و از امرای دیگر چند کس که مانده اند از اعقاب امیر نیکتمورآقا امیر اعظم غیاث الدین اسفندیار مانده. و از امرای اسفراین امیرزاده غیاث الدین کرانای پسر امیر شیخ حسن کرانای و برادران و پسرعم مانده و امیر خالد پسر امیر یلواج پیش امیر علی بیگ ملازم است و اولاد امیر یغمش چون به شرح ذکر خواهد رفت مکرر نشد. از فرزندان و اقربای امیر بیرام شاه آنچه مانده اند در هرات اند. والله اعلم.

ذکر احوال فرزندان امیر مرحوم امیر قتلغشاه که امیرالامرای ایران زمین بود

در آن وقت که پادشاه مغفور غازان به جنگ ملوک جیلان حرکت فرموده بود شهید شد و بعد از او امیر شبان قتلغ، تومان و ایراخته پدر خود ضبط نمود و بعد از وفات او امیر اعظم امیر شیخ محمد شبان قتلغ که پیشتر ذکر او رفته و داماد امیر مرحوم امیر شیخ علی قوشچی بود بعد از جنگی که در بسطام میان او و امیر یولی برادر امیر سعید ارغون شاه واقع شده بود چندگاه در مازندران مقام کرد و این جماعت امرا چون امیر هرزه محمد و امیر شیخ محمود یغمش و پسران امیر توکال و از وزرا ملک طاهر سمنانی مصاحب او بودند بعد از آن در رجب سنه ثلاث و اربعین و سبع مائه در مقام غول رباط مازندران ایشان را با لشکر سربدال جنگ اتفاق افتاد و امیر شیخ محمد را شهید کردند و امیر شیخ محمود یغمش که به صورت و سیرت و مبارزت قصب السبق از امرای ایران زمین ربوده شهید شد و از امرا و اکابر خراسان چند کس دیگر را شهید کردند و باقی منهزم گشته به طرف عراق روانه شدند.

ذکر امیر مرحوم امیر یغمش

هم در آن سال که امیر مسعود به مازندران رفته بود در قلعه ای از قلاع بسطام که مسکن او بود او را و بعضی از اولاد او را گرفته شهید کردند و امیر اردو بوقا با فرزندان به طرف یزد رفت و از آنجا به ولایت اردستان و قم که در آن ولایت املاک و اسباب و متعلقان داشتند مقام فرمود و آنجا وفات یافت و پسران او امیر حمزه و امیر علی ملازم امیر مبارز الدین محمد مظفر که پسر خاله امیر اردو بوقا

بود شدند و امیر محمد فرامش که نبیره امیر یغمش بود مسکن و مأوا در قم ساختند و در آن ولایت وفات یافت و از اولاد او به غیر امیر سیورغان که ملازم بندگی حضرت شاه ولی‌خدا الله ملکه است کسی دیگر نمانده.

ذکر وزرای خراسان و اعقاب ایشان

اولاد خواجه علاءالدین هندو و خواجه رضی‌الدین عبدالحق چنان که پیشتر ذکر رفته در عراق شهید شد [ند] و خواجه جلال‌الدین محمود در عراق وفات یافت و خواجه جلال‌الدین بایزید برادر خواجه علاءالدین هندو به وقت توجه خراسان در سمنان وفات یافت. و خواجه عزالدین ابراهیم و خواجه عمادالدین علی را سربدالان در سبزوار بقتل آوردند و شیخ علی در مصر وفات یافت و اکنون از فرزندان خواجه علاءالدین، محمد بن خواجه علاءالدین هندو و از فرزندزادگان خواجه علاءالدین، محمد عبدالحق و رکن‌الدین خواجه و شیخ محمد ملک‌شاه و خواجه علاءالدین عبدالمطلب و شیخ علی و خواجه عمادالدین ابراهیم در حال حیات‌اند و از فرزندان خواجه علاءالدین چون خواجه وجیه‌الدین زنگی و خواجه جلال‌الدین محمود و خواجه یوسف و خواجه داود و خواجه عبد الله طاهر هیچ کس نمانده و اولاد خواجه علاءالدین محمد بعد از آن که او را در قلعه کملی کبودجامه سربدالان شهید کردند پسران او خواجه محمد و امیر علی و امیر حسن طاهر و امیر حسین مطهر مانده بودند. امیر علی را سربدالان بقتل آوردند و خواجه محمد و امیر حسن و امیر حسین وفات یافتند و از فرزندزادگان خواجه حسن و خواجه محمد و خواجه حسین مانده و خواجه جلال‌الدین منصور را در جنگ صدخرو سربدالان در شهر سنه‌ست و ثلثین و سبع مائه شهید کردند و خواجه غیاث‌الدین هندو را نیز در سبزوار سربدالان بقتل آوردند و از فرزندان او سه پسر مانده و خواجه عزالدین سمنانی و خویشان ایشان خواجه عزالدین طاهر در کرمان وفات یافت و پسر او خواجه جلال‌الدین یونس را عزیز مجدی بقتل آورد و پسران او علی جعفر و علاءالدوله ملازم بندگی حضرت سلطان شاه ولی‌خدا الله ملکه‌اند و سلطان بایزید در هرات است.

ذکر اختتام سلطنت و آخر دولت سلطان سعید شهید طغایمورخان انارالله برهانه

از ابتدای جلوس سلطنت او که در سنهٔ ست و ثلثین و سبع مائه بر سریر سلطنت نشست تا انتهای دولت که در سنهٔ اربع و خمسين و سبع مائه بود مدت هژده سال در خراسان پادشاهی کرد. هرچند مملکت او فسحتی زیادت نداشت و در ایام دولت او انقلاب بسیار در ممالک خراسان پیدا آمد و دو نوبت که عزیمت عراق فرمود کاری دست نداد و روزگار مساعدت نمود، اما او پادشاهی بود جامع کمالات سلطانی به اتفاق و وارث منصب چنگیزخانی به استحقاق. عدل انوشیروانی از مکارم سنیه و اخلاق رضیهٔ او شمه‌ای و علم و حکمت لقمانی از دریای فضایل و حکم علیهٔ او رشحه‌ای. مدت چند سال در مازندران که مقر سلطنت و مستقر دولت او بود به عیش و کامرانی روزگار گذرانید و رعایا و ساکنان آن مملکت در ظل رأفت و معدلت او مرفه الحال و فارغ البال بسر بردند تا در شهور سنهٔ خمس و خمسين و سبع مائه که نوبت سرداری خراسان به یحیی کرابی رسید کس به مازندران به بندگی حضرت فرستاد بنا بر آن که خود را از جملهٔ بندگان و خدمتکاران قدیم بندگی حضرت می‌دانست و بدان وسیله از سرداران گذشته مخصوص و ممتاز گشته خلوص عقیدت و صفا و طویت و سلوک طریق انقیاد و مطاوعت اظهار نموده استدعای صلح کرد. بندگی حضرت نیز از آنجا که کمال رأفت و مرحمت و حسن اعتقاد او بود جهت تسکین اشتعال نوایر فتنه و ترفیه حال خلائق اجابت فرموده بر قول او اعتماد تمام نمود و امیر بزرگ و عادل نیک اعتقاد، خسرو کامران، امیر شیخ علی هندونویان را که امیرالامرای آن مملکت بود به سبزواری فرستاد. یحیی کرابی و سردارانی که بودند مقدم مبارک ایشان را مغتنم شمرده شرایط تعظیم به تقدیم رسانیدند و به خدمات پسندیده قیام نمودند و با بندگی نوین اعظم عهود و موافق به سوگندهای غلاظ و شداد مؤکد گردانیدند که کمر مطاوعت و بندگی بر میان جان بسته به رسوم خدمتکاری قیام نمایند و با دوستان ارکان دولت دوست و با دشمنان حضرت، دشمن باشند. و بندگی حضرت امارت پناه بعد از استحکام عهود از سبزواری مراجعت فرمود. چون به بندگی حضرت رسید و صورت حال به عرض رسانید و حال آن که در آن اوقات وهن و فتوری تمام به قواعد ارکان سلطنت راه یافته بود و شاهزادگان

جهان عبدالعزيز و ابوسعید که نور حدقه سلطنت و نور حدیقه مملکت بودند و بیشتری از امرا به سبب عفونت هوا و حدوث وبا متوفی گشته بودند و انکسار تمام بدان واسطه به خاطر اشرف راه یافته فی الجمله صلاح در آن دیدند که باجمعی سرداران خراسان صلح کنند. بعد از چند نوبت که ایلچیان آمد شد می نمودند از این طرف یحیی کرابی و سرداران با لشکر و استعداد تمام متوجه مازندران شدند و از آن طرف بندگی حضرت و امرا و ارکان دولت از سلطان دوین به حدود پل حاجی خاتون آمدند و میان ایشان ملاقات افتاد و چند روز که آنجا مقام داشتند به هروقت که یحیی کرابی و سرداران به بندگی حضرت رفتندی ایشان را به انواع عواطف و سیورغامیشی مخصوص فرمودی و بر قول ایشان اعتماد تمام نموده بی تحاشی در میان ایشان می آمد و ایشان به استعداد تمام و پوشهای مکمل درگرد اردو و بارگاه با پادشاه می گشتند دیگر باره تجدید عهد و سوگند کردند و [در] حضور مشایخ خراسان چون شیخ الاسلام خواجه غیاث الدین هیبة الله حموی و شیخ شهاب الدین فضل الله بسطامی و امرا و اکابر دیگر یحیی کرابی دست بر کلام الله نهاده سوگندهای غلاظ و شداد یاد کرد که قصد بندگی حضرت و ارکان دولت نکند و نفرماید و با دوست ایشان دوست و با دشمن، دشمن باشد و بدانچه شرایط و لوازم عهد و سوگند باشد قیام نماید و بندگی حضرت نیز بر آن موجب سوگند یاد فرمود. و از آن مجلس برخاستند هر کس با یورت و مقام خود آمدند تا در آن روز که بندگی حضرت طوی ترتیب داده بود و می خواست که ایشان را بازگرداند حاضر شدند و برقرار قریب سیصد کس مکمل شده با یحیی کرابی به گرد بارگاه پادشاه درآمدند و سرداران دیگر را مقرر گردانیده که هر کس با قوشون خود بر سر چهارپایان مترصد باشند و در آن شب بی آنکه با سرداران لشکرکنکاج کند در خفیه با حافظ جوربدی و علی مسعود خسرو جردی و چند کس دیگر که مصاحب او بودند قصد پادشاه اندیشیده بودند و مقرر کرده که حافظ جوربدی چماق بر سر پادشاه زند و او را بقتل آورد تا در آن فرصت که طوی می کشیدند در اندرون بارگاه حافظ چماقی بر سر پادشاه زد و او را شهید کردند و امیر بزرگ عادل شیخ علی هندونویان و جماعتی امرا را نیز در آن ورطه شهید کردند. و از فرزندان سلطان سعید، شهزاده لقمان بیرون رفت و حال آن که پیشتر از این شاهزاده شیخ علی- کاون را که برادر پادشاه مغفور بود در جنگ رادکان سربدالان شهید کرده بودند و

شهزاده غازان را به سیر [؟ شاید به اسیری] گرفته با سبزوآوردند و این بدنامی و غدر و نفاق و خلاف عهد و مکر و شقاق در آفاق منتشر شد تا لاجرم روزگار به طریق مکافات و مجازات، همان جماعت را بر یحیی کرایبی مسلط گردانید تا با او مخالفت کرده او را بقتل آوردند و کیفیت آن در ذکر احوال سرداران شرح داده شود. ان شاء الله تعالی.

ذکر افتتاح دولت و جلوس سلطنت سلطان سلاطین روزگار غیاث الدین والدین شاه ولی بن امیر شیخ علی هندو نوایان خلد الله ملکه و سلطانه

چون باری سبحانه و تعالی که فیض فضل ربوبیتش در شأن عالمیان ظاهر و سابقه رحمت الوهیتش درباره جهانیان متظاهر است روی زمین به شجره کلمه انی جاعل فی الارض خلیفه^{۳۱} تزین فرمود و دست قدرت او عالم امر به سواطع آیه قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء^{۳۲} وسط اقلیم رابع را یعنی ممالک خراسان و مازندران که عدل و اشرف اقلیم عرصه زمین است به زیور تختگاه معلی و بارگاه فلک آسای حضرت آسمان رفعت شاهنشاه اعظم عدل و اعلم سلاطین عالم مولی ملوک العرب والترك والعجم، ناصر الشرع والدين، دافع الظلم والشرك من بلاد المسلمين،

نگارنده کشور و تاج و تخت	گزارنده کام و اقبال و بخت
گشاینده سد هر کشوری	رباینده افسر از هر سری
به رزم اندرون ابر شمشیر بار	به بزم اندرون بحر گوهر نثار

شرف الله سریر العز بوجوده و نور وجه الارض بانوار عدله وجوده مزین و مکرم گردانید جهان را به عدل و انصاف بیاراست و جهانیان در ظل رأفت و کنف مرحمتش از تغلب زمان و تسلط حوادث دوران در امان آمدند و صیت معدلتش در اقطار بسیط منتشر و آوازه مکرمتش در اقصای عالم روحانیان مستفیض و منتشر گشت امید چنان است که روز به روز آثار و الطاف و انوار به عوطف ایزد تعالی و تقدس بر احوال ملک و ملت ظاهرتر و اعلام نصرت و رایات مکت در اطراف ربع مسکون

۳۱. از آیه ۳۰ سوره بقره.

۳۲. از آیه ۲۶ سوره آل عمران.

به فتح و ظفر مقرون شود و آفتاب معالی حضرت ظاهره لازالت منوره فی الافاق شرق و غرب عالم منور گرداند و خطبه و سکه به نام ائمه معصوم علیهم الصلوٰۃ در اطراف عالم چنانکه امروز در این مملکت زیب و زینت گرفته مزین و موشح گردد. ان شاء الله تعالی.

و چون این پادشاه کامران که شمه‌ای از صفات حمیده و خصال مرضیه او ذکر کرده شد به وقت آن که پادشاه سعید طغاتی مورخان و پدر مغفور شهید او امیر شیخ علی هندونویان را شهید کردند از آن قضیه سالم بیرون آمد و با جمعی از متعلقان و ایراخته و بوی نوکران خود در آن حوالی منتهز فرصت می بود تا انتقام خون پادشاه و پدر مغفور خود باز خواهد. یحیی کرابی و جمعی که با او بودند قیتول و اردوی پادشاه غارت و تاراج کرده با خراسان مراجعت نمودند و حیدر قصاب را با لشکری تمام از مغول و تاجیک آنجا گذاشتند. ایشان دست به تعدی و ظلم برآورده بودند. حق تعالی بندگی حضرت سلطنت پناه را توفیق داد تا به اندک لشکری به جنگ ایشان آمد و به زخم شمشیر آبدار دمار از ایشان برآورد و بسیاری از ایشان بقتل آمدند و حیدر قصاب با معدودی چند منهزم گشته با خراسان آمد. اول فتحی که بندگان حضرت را دست داد آن بود و بعد از آن به وقت سرداری حسن دامغانی لشکری بسیار از خراسان جمع کرده روی به مازندران نهادند چنان که قرب بیست هزار سوار و پیاده به حدود استراباد نزول کردند و بندگی حضرت بسا سیصد سوار از استراباد بیرون آمد و به توفیق و تأیید الهی بر ایشان زد و به یک طرفه العین قرب سه چهار هزار کس از ایشان بقتل آوردند و بیشتری سرداران که در وقت یحیی کرابی با پادشاه سعید غدر کرده بودند کشته شدند و بسیاری در قید اسار گرفتار آمدند و تمامی را داغ خذلان بر جبین نهاده آزاد کرد. و حسن دامغانی گریخته با معدودی چند با سبزوار آمد و این فتح دوم بود که قرین رأی و رایت همایون گشت و بعد از آن شهزاده لقمان که از قصه پدر خلاص یافته بود و التجابه جغتای نموده و از آنجا امیر زنده حشم را به معاونت آورد تا باشد که مقام پدر خود را بگیرد. چون خبر آمدن ایشان به بندگی حضرت رسانیدند پیش ایشان باز رفته در حدود دهستان با ایشان جنگ کرد و بسیاری از آن لشکر بقتل آوردند و شهزاده لقمان و زنده حشم گریخته روی به جغتای نهادند و این فتح سوم بود. بعد از آن پادشاه سعید مغفور سلطان اویس انا را الله برهانه که در این روزگار مثل

او پادشاه صاحب اقتدار بر تخت مملکت ننشسته بود با قرب صدهزارسوار از عراق بر عزیمت خراسان حرکت فرمود. چون به حدود ولایت ری رسیدند بندگی حضرت با اندک لشکری از مازندران حرکت فرموده استقبال نمود و بر مقتضی فرموده کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله^{۳۳} در حدود ولایت ری بر قلب لشکر ایشان زد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و در آن جنگ چند کس از امرای معتبر لشکر عراق کشته شدند و بندگی حضرت سالمًا غانمًا فی امان الله با مازندران مراجعت فرمود و آوازه این فتح نامدار در اکناف و اقطار عالم منتشر گشت و پادشاه اویس تا سمنان آمد و از آنجا با عراق معاودت نموده و بعد از آن بین-الحضرتین اساس اتحاد و قاعده محبت و وداد او مؤکد گشت. و چون پادشاه مغفور شاه اویس به دارالبقاء فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر^{۳۴} رحلت فرمود فرزند او شهزاده شیخ حسین خلدالله سلطانه همان طریقه مسلوک داشته دائماً ایلچیان به بندگی حضرت می فرستد تا اسسال تجدید قواعد اخلاص و محبت را به معاقد قرابت و وصلت مؤکد فرمودند و اکنون خراسان و مازندران و دهستان و تلخان و قومس و ری تمامی در حوزه مملکت بندگی حضرت سلطنت پناه است و امثال این فتحهای نامدار که این پادشاه کامکار را به عنایت الهی دست داده از سلاطین روزگار هیچ کس را میسر نشده است. بیت:

در صدهزار قرن سپهر پیاده رو نارد چنین سوار به میدان روزگار
و یکی از دواعی همت عالی پادشاهانه و مساعی کرم بی دریغ شاهانه بندگنی
حضرت آن که چون صاحبقران عهد و زمان، فرمانفرمای ممالک ایران، حافظ
بلاد الله، ناصرعباد الله، بانی مبانی المبرات، واضع اوضاع الخیرات والحسنات، نجم-
الدنیا والدین، خواجه علی مؤید خلدزمانه و نصراعوانه به سبب تغلب روزگار و
حلول حوادث ادوار و کافر نعمتی جمعی اراذل غدار که کیفیت آن به شرح ذکر
خواهد رفت در شهور سنه ثمانین و سبع مائه عنان عزیمت به طرف مازندران معطوف
گردانید و بنا بر دفع ظلم و فتنه شرور و قلع و قمع ارباب فسق و فجور که بر کفران
نعمت اقدام نموده بودند و به رأی خود مستبد و مغرور گشته و رقم عصیان و
خذلان بر ناصیه نامبارک کشیده روی به درگاه جهان پناه آورده و به فرط عنایت و

۳۳. از آیه ۲۴۹ سوره بقره.

۳۴. از آیه ۵۵ سوره قمر.

مرحمت و کمال عاطفت و وفور حمایت و حمیت آن حضرت التجا فرمود. و چون خبر رسیدن رکاب همایون به‌سماع شریفهٔ بندگی حضرت رسانیدند استقبال نموده وصول مقدم شریف صاحبقرانی را به‌اعزاز و اکرام و اجلال و احترام هرچه تمامتر تلقی فرمودند و از عواطف و اشفاق بیدریغ پادشاهانه هیچ دقیقه مهمل نفرمودند و فرمان جهان مطاع به‌استحضار لشکرها به‌اطراف نفاذ یافت و بعد از آن چند روز رایات همایون لازالت خافقه بالنصر والظفر با عساکر منصور نصرهم الله به‌طرف خراسان حرکت فرمودند. و چون به‌مبارکی به‌فریومد نزول افتاد جمعی از مخدولان نادریش که به‌حصن آنها متحصن گشته بودند جنگ آغاز کردند. در صدمهٔ اول، شهرستان فریومد و حصار، بندگان حضرت را مستخلص گشت و آن جماعت در قید اسار گرفتار آمده طعمهٔ شمشیر آیدار شدند و از آنجا عنان کامکاری در ظل ظلیل شهریاری به‌جانب سبزوار معطوف گردانید و بر ظاهر شهر مخیم اقبال و محط سراپردهٔ اجلال ساختند. مسافر آیت‌مور کافر نعمت که باد نخوت در دماغ داشت و رقبه از رقبهٔ طاعت داری برتافته بود و جمعی قطاع الطريق دین محمدی را که نام درویشی به‌خلاف بر خود نهاده بودند اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم و ما کانوا مهتدین^{۳۵} چون رکن ترکی و اسکندر مردود و مخدولی چند دیگر را به‌مددکاری خود آورده بودند اظهار جلالت می‌نمودند و حمله بیرون شهر می‌بردند و چون سبزوار، مسکن و مستقر حضرت صاحبقرانی بود و از اتباع و اشیاع و محبان ایشان بسیاری به‌اضطراب گرفتار آمده بودند نمی‌خواست که به جنگ، شهر بگیرند و به‌شومی جماعتی اشرار خون بسیار ریخته شود و بندگی حضرت سلطنت پناهی جهت رضاجویی جناب صاحبقرانی قطعاً رخصت جنگ نمی‌فرمود مگر یک‌روز که بسیار فضولی می‌کردند و از دروازهٔ عراق بیرون رفته بودند یک‌حمله جنگ به‌سر ایشان آوردند و چند کس را بقتل آورده و بسیاری را زخم‌دار کردند. در حال از بندگی حضرت جار رسانیدند که بازگردند تماسی بازگشتند و اگر جار نمی‌رسید به‌دروازه درآمده بودند و شهر گرفته و بسیاری خلق کشته می‌شد. بعد از آن حصار می‌شدند و مجال بیرون شدن نداشتند و مدت شش‌ماه لشکر بر در شهر نشسته شهری دیگر بنیاد نهادند و از سر تمکین تمام مقام فرمودند. و در آن وقت ملک

غیاث الدین هرات و امیر علی بیک ارغون شاه با پنجاه هزار مرد در نیشابور بود و این جماعت بدو التجا نمودند و مدد طلب می داشتند و ایشان را مجال و قدرت آن نبود که قراولان از طاعنه کوه بدین طرف فرستند و دائماً نواب و ایلچیان به بندگی حضرت می فرستادند و اظهار مخالفت می نمودند. آخر الامر مردم سبزوار به اضطرار رسیدند چنان که یک من غله به چهار دینار و پنج دینار شد و نمی یافت و مسافر لعین و کولکان با وجود در بندان دست به ظلم و جور و عدوان بر آورده بودند و هیچ آفریده را از شهر بیرون نمی گذاشتند و خلق بسیار از گرسنگی در معرض هلاکت افتادند. و از جمله کارهای بی راه که بر دست آن ملعونان گمراه رفت یکی آن بود که دو جوان مؤمن موالی نیکونهاد ملک سیرت پاک اعتقاد را که هریک سروی بودند در چمن اقبال پیراسته و به انواع فضایل و کمالات آراسته شهیدان مرحوم مغفور خواجه تاج الدین محمود و خواجه کمال الدین حسین بؤمن الله بحبوحه الجنان و کساهما محلل المغفرة والغفران که ابن عم و خواهرزادگان حضرت صاحبقرانی بودند مسافر کافر نعمت و رکن کونه پلید ایشان را بی موجهی شهید کردند و چون یزید جاوید بر موجب فرموده نص الهی که من یقتل مؤمناً متعمداً فجزاؤه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعدله عذاباً عظیماً^{۳۶} مستحق لعنت و عذاب شدید. و چون ظلم و تعدی آن ظالمان از حد گذشت ناگاه لطف الهی نسیم عنایت وزیدن گرفت و سادات عظام سید امیر علی سوغندی و امیر عزالدین برادر او که از یک طرف شهر چند برج به عهده ایشان بود در خفیه کس به بندگی فرستادند و جهت استخلاص مردم از زحمت دربندان و ظلم ظالمان در شب پنجشنبه هشتم ماه رجب المرجب سنه احدی [و] ثمانین و سبع مائه لشکر منصور را از بارو در شهر آوردند و آن جماعت اشرار منکوب و مخدول و خاکسار کانه هم حمر مستنفره فرت من قسوره^{۳۷} از دروازه میدان بیرون گریختند مسافر ملعون را در عقب رفته و بقتل آورده سر او را به در بارگاه آوردند و رکن کور (۹) گریخته به طرف هرات رفت و از آنجا نیز آواره گشته و دیگران بعضی گریخته و بعضی کشته شدند فقطع دابر القوم- الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین^{۳۸}. و مشرب عذب این دیار از کدورت و ظلمت آن

۳۶. آیه ۹۳ سوره نساء.

۳۷. آیه ۵۱ سوره مدثر.

۳۸. آیه ۴۵ سوره انعام.

اشرار مصفی و مبرا گشت و آفتاب فتح و نصرت از مشرق تأیید الهی سایه افکند و اطراف آن مملکت به فر و شکوه رایات همایون لازالت محفوفة بالنصر والظفر متجمل و منتزین شد.

فلا زلت منصور اللواء مظفر تزف الیک المادحون التهانیا
رایات تو تا ابد چنین باد منصور و مؤید و مظفر

بعد از آن بر مقتضای همت عالی پادشاهانه، حضرت صاحبقرانی را در مقام و مستقر خود نمکن و مقرر گردانیده تمامی مملکت که بیشتر در تحت تصرف نواب و گماشتگان ایشان بود بدیشان تفویض فرمودند و به انواع عاطفت و سیورغامیشی مخصوص گردانیده شرایط اعزاز و اکرام و توقیر و احترام بر طریقه پدرفرزندی تقدیم فرمود و اشارت عالیّه نافذ گشت که خطبه و سکه برقرار معهود به نام ائمه معصوم اولئک علی هدی بن ربهم و اولئک هم المفلحون^{۳۹} علیهم الصلوٰة والسلام باشد و به مبارکی و طالع سعد در رجب سنه احدى وثمانین و سبع مائه، فتح و نصرت هم عنان و بخت و دولت هم رکاب، عنان کامکاری و زمام جهانداری به طرف مازندران که مقر دولت و مستقر سریر سلطنت است معطوف گردانیدند و صیت این مکرمت و آوازه این معدلت و نصفیت در بسیط عالم که از سلاطین روزگار هیچ کس را میسر نشده یادگار گذاشتند. حق تعالی سایه چتر همایون این پادشاه دین پرور عدل گستر را تا انقراض زمان و انقطاع سلاسل دوران بر سر عالمیان به تخصیص مؤمنان مهالک خراسان پاینده و مستدام داراد. و به طرف مازندران حرکت فرمود و از آنجا پادشاه نامدار صاحب اقتدار خلدالله مملکتی با لشکری جرار به معاونت و مظاهرت او بدین دیار آمدند و دمار از مخالفان و معاندان برآوردند و معنی آیه انظروا الی رحمة الله بر دوستان روشن و فحوای کلام الهی که یریدون لیطفوا نورا لله بافواهم والله متم نوره ولو کره الکافرون^{۴۰} بر دشمنان مبرهن گشت والحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور^{۴۱}.

و امروز بندگی حضرت اسلام پناه در مقر عزیز مسند سلطنت و کامرانی، و دشمنان بعضی کشته و بعضی در مذلت و خواری و سرگردانی. حق تعالی آفتاب

۳۹. آیات ۵ سوره بقره و لقمان.

۴۰. آیه ۸ سوره صف.

۴۱. از آیه ۳۴ سوره فاطر.

دولت و سایه معدلت پادشاه جهان، تاج بخش کشورستان خلدالله فی خلافة الارض
ملکه و سلطانه را بر سر عالمیان تابنده و پاینده داراد و ذات شریف و عنصر لطیف
این صاحبقران بی قرین را سالهای بسیار و قرنهای بیشمار بر سر مؤمنان خراسان پاینده
و مستدام و از حلول حدثان و حوادث ملوان در حفظ حمایت و کنف رعایت خود
محروس و محفوظ داراد. بالنبی وآله الطاهرین.
خاتم الكتاب

ذیل مجمع الانساب شبانکاره‌ای

تألیف

غیاث‌الدین بن علی نایب فریومدی

ذیل مجمع الانساب شبانکاره‌ای^۱

تالیف غیاث‌الدین بن علی نایب‌فریومدی

چون این کتاب موسوم [به] مجمع الانساب که مشتمل است بر تواریخ و اخبار و آثار انبیا و اولیا و خلفا و سلاطین و امرا و ملوک و وزرا و اکابر و اشراف اطراف و اکناف عالم از زمان آدم علیهم [السلام] تا این دم، و جامع و مؤلف آن، فاضل کامل، متبحر متفنن، شهنسوار میدان بلاغت، بلبل بوستان فصاحت و براعت، گوهر کان روایت و درایت، غواص غرر دریای حکمت و حقیقت، شمس المله والدین- محمد بن علی بن محمد بن حسن شبانکاره‌ای- برد الله مضجعه و نور الله قبره- دررجواهر و غررزواهر آن را به الفاظ و معانی،

روان و ترو تازه چون آب حیوان خوش و خوب و خرم چوروز جوانی
دل‌آرای همچون گل نوشکفته طرب زای همچون می ارغوانی
در سلک عباراتی چو آب زلال و استعاراتی چو سحر حلال کشیده، معاینه
نجوم زاهرات، و فیه من لالی النظم سبط، به مطالعه شریف و نظر مبارک بندگی
صاحب اعظم، دستور ممالک عجم، والی اقالیم المجدوالکرم، ملک ملوک الوزراء،

۱. در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران یک نسخه خطی و سه نسخه عکسی از کتاب مجمع الانساب شبانکاره‌ای وجود دارد که این ذیل فقط در انتهای نسخه عکسی که اصل آن در کتابخانه ینی‌جامع وجود دارد دیده شد. و چون جالب است اقدام به استنساخ و چاپ آن نمودم.
در این نسخه به سبک کتابت قدیم در اکثر موارد دال به صورت ذال و با نقطه ضبط شده که این جانب جهت تسهیل در استفاده، املاي امروز را در نظر گرفتم و این موارد را به صورت دال بی نقطه نوشتم. چنانچه و آنکه به صورت چنانچ و آنک نوشته شده که به صورت املاي امروز نوشته شد. متأسفانه تاریخ کتابت نسخه را نیافتم.

مربی‌العلماء والفضلاء، خواجه نجم‌الحق والدین خضرین‌الصاحب‌السعید‌الشهید، خواجه تاج‌الدوله والدین محمود‌الغازی‌البیهقی - اعز الله انصاره ورحم آبائه - مشرف و ملحوظ‌گشت، فرمود که این تاریخ مبارک تا شهور سنه ست وثلثین و سبع مائه که انتهای سلطنت سلطان سعید مغفور ابوسعید بهادرخان انا الله برهانه است در قلم آورده‌اند، می‌خواهم که بعد از آن از ابتدای جلوس سلطنت پادشاه شهید مغفور طغاتی‌مورخان - کساه الله حلل‌المغفرة والغفران - تاریخ سلاطین و ملوک و اسرا و وزرا و ذکر وقایع و اخبار و آثار ایشان الی یومنا هذا مسطور و برقوم گردد و در آخر این کتاب الحاق کرده شود، چنانچه ذکر سلاطین سلف به واسطه تحریر این تاریخ بر روی روزگار باقی و مخلد ماند و شرح احوال و اوضاع سلاطین نیز مهمل و مؤید گردد و آثار و اخبار ایشان منظم و مندرس نشود. و حال آن که جناب عالی صاحبی اعظمی - متعنا الله بطول حیاته - از عهد سلطان سعید ابوسعید و پیشتر از آن تا کنون بر احوال و افعال و اخبار و اوضاع سلاطین و ملوک و اسرا و وزرا و قوف و اطلاعی هرچه تمامتر داشتند. و چون اکثر اوقات در سفر و حضر ملازم و مصاحب ایشان بود و اسامی همه جماعت و وقایع هرکس برخاطر مبارک و ذهن لطیف او محفوظ و روشن به بنده کمینه و مخلص قدیم خود «غیاث‌الدین بن علی نایب‌فریومدی» اشارت فرمود که طریقه ایجاز و اختصار مرعی داشته از قاعده و لزوم خیر الکلام ماقبل و دل تجاوز ننماید. و حال آن که این بنده منیف بی بضاعت را استحقاق و استیصال آن نبود که در معرض این خطاب تواند آمد و به شرایط آن قیام تواند نمود بدین سبب عذری می‌گفت و دفع‌الحال می‌اندیشید. آخر الامر فرمودند که سبب تأخیر و موجب تقصیر چیست؟ بنده از سر خجالت گفت، نظم:

بمانده‌ام متحیر که قلب و ناسره را چگونه عرضه کنم پیش ناقدان بصیر
مرا نه قوت نظم است نه طبیعت نثر ولیک می‌کشم از سنگ روغنی به زحیر^۲
و بروفق اشارت عالی به عنایت و معاونت آن جناب با خاطر علیل و طبع
کلیل^۳ این تتمه تاریخ تا به وقت جلوس مبارک حضرت صاحبقران عهد و زمان،
خواجه نجم‌الدین والدین المؤید من عنایت رب العالمین خلد الله عاطفته که در مسند
سلطنت بر سریر مملکت تا ابد مؤید و مخلد باد ثبت افتاد و بعد از این تاریخ و اسامی

۲. زحیر به معنی ناله و زاری است.

۳. کلیل به معنی عاجز و درمانده و سست است.

طوایفی که در مملکت ایران بالاستقلال و استبداد به‌سرداری و حکومت قیام نمودند برسبیل اجمال مسطورگشت. ان‌شاءالله مقبول و منظور نظر عالی اثر گردد. و از کرم عمیم و لطف جسیم متأملان این اوراق مأمول و مسؤل است که چون ملحوظ نظر شریف ایشان گردد و برعثرت^۴ و خطایی وقوف یابند، یقین دانم که بی‌آن خود نباشد، ذیل عفو و اغماض مبذول فرموده از روی بزرگی و کرم خرده نگیرند. این ضعیف درهمه ابواب به‌قصور خود معترف است و از بحار ذخار افاضل روزگار معترف. والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی انبیائه واولیائه خیر خلقه و آلهم و اولادهم الطیبین الطاهرین.

ذکر جماعتی که به استقلال خود در ممالک ایران زمین سرکشی و تعدی نمودند

چون بعد از وفات سلطان سعید مغفور ابوسعید—انارالله برهانه— از اولاد و اعقاب آن حضرت کسی نبود اختلال تمام به‌قواعد مملکت راه یافت. و از انقلاب و تراجع روزگار میان اسرا و ارکان دولت منازعت و مناقشت پیدا شد. و هر روزه به‌نوباوه‌ای از باغ سپهر فتنه می‌زاد و هر دم به‌نوعی از دور فلک حادثه‌ای تازه می‌گشت. از همه طرف لشکر محن و فتن تاختن آورد و طرق امن به‌طوارق آفات و بلا مشحون شد و هر کسی به استقلال خود سرکشی آغاز نهاد، و سودای ارتقا و مدارج سروری و معارج مهتری در دماغ هریک پیدا آمد، و در قلاع و حصون ولایات و بقاع متمکن و متحصن شدند، و دست به‌فتنه و بیداد برآوردند، چنان که اسامی بعضی از ایشان که در عراق و خراسان خروج کردند مفصل می‌شود برسبیل اختصار [گفته می‌شود] که اگر شرح حال هریک به تفصیل ذکر رود به‌تطویل انجامد و در آن فایده‌ای زیادت نه.

طایفه‌ای که در عراق و آن ممالک سرکشی کردند ملک کاوس شروان

مدتی مال و خراج آن مملکت به‌خود تصرف نمود و بعد از آن مطیع و منقاد

۴. عثرت به‌فتح «ع» و «ر» به‌معنی لغزش و خطاست.

پادشاه سعید مغفور سلطان اویس گشت°. والله اعلم.

سید لطیف‌الله کاشی

از سادات و نقبای کاشان بود. مدتی ولایت کاشان را ضبط نمود و بعد از وفات او آن مملکت در تصرف گماشتگان پادشاه شجاع است.

خواجه تاج‌الدین علی اصیل

که پدر او خواجه اصیل در قم نایب خالصات خواجه علاءالدین محمد بود و مدتی ولایت قم را ضبط کرد و بعد از وی خویش او خواجه تاج‌الدین علی صفی آن ولایت را در تصرف آورد و التجابه پادشاهان آن طرف می‌کند.

امیر نوروز

که از اسرای اصفهان بود. مدتی قلعه نیاسر را ضبط کرد و بعد از وفات او در تصرف گماشتگان پادشاه شجاع است.

امیر شیخ حسن قرلغ

مدتی شهر ساوه را ضبط کرد و از اطراف لشکرها به دفع او بدانجا رفتند آخر الامر گماشتگان سلطان ولی مستخلص کردند.

امیر جلال خراسانی

که خال او از قبل امیرناصر دلقندی در قلعه آورل کوتوال بود و بعد از وفات او امیرجلال مدتی سرکشی نمود. امیرعیسی بیک سوتای چندنوبت او را محاصره کرد و آخر الامر در تصرف اولاد امیرناصر و امیرعلی دلقندی است.

امیر مسعود وزوایی

قلعه گيو و چند ولايت را متصرف شد و لشكرها از اطراف به دفع اومي رفتند
كاري دست نداد آخر الامر پسر او سلتق او را بقتل آورد و اکنون آن قلعه خراب
است.

امیر حاجی علی

برادر ابومسلم که اسفهسالار ایران زمین بود. اخی شجاع و جمعی را که
کوتوالان قلعه بم بودند با خود به کرمان آورد و کرمان را مستخلص گردانید،
چون ملک قطب الدین منهزم گشته پیش ملک معزالدین حسین به هرات آمده بود
ملک معزالدین حسین، امیرداود خططای را با جمعی غوریان به معاونت او به
کرمان فرستاد. چون بدانجا رسیدند امیرحاجی علی و جمعی که مصاحب او بودند
صلح کردند و کرمان را بازگذاشتند. امیرحاجی علی و جمعی به خراسان پیش پادشاه
طغاتی‌مور آمدند و اخی شجاع با قلعه بم رفت و امیرداود [در] کرمان مقام نمود.
و چون امیر پیرحسین چوپانی را که ذکر رفته شیراز و آن مملکت مسخر شد
امیراتابک قوشچی که خویش امیرشیخ علی بود و مولانا شمس الدین صابن قاضی
سمنانی و امیرمبارزالدین محمد مظفر را با لشکری به استخلاص کرمان فرستاد. چون
بدانجا رسیدند ایشان امان خواستند و کرمان با ایشان گذاشتند و امیرداود با هرات
مراجعت نمود. امیر اتابک قوشچی و مولانا شمس الدین پیش امیرپیرحسین به شیراز
رفتند و امیرمبارزالدین محمد را در کرمان گذاشتند.

اخی شجاع خراسانی

قلعه بم و ولايت اربعه را در وقت امیرابومسلم از قبل او ضبط می کرد.
چندگاه سرکشی نموده تصرف می نمود. امیرمبارزالدین محمد مظفر چند نوبت لشکر
بدانجا برده كاري دست نداد. آخر الامر صلح کرده قلعه تسلیم گماشتگان امیر
مبارزالدین محمد مظفر نمود و امیر محمد مظفر او را با خود به در هرروزبرد و به
سفارت به هرروز فرستاد. چون مراجعت نمود و با کرمان آمدند به نهان او را بقتل

آوردند.

امرای ایغور

قلاع و ولایت ری مدتی ضبط می کردند آخر الامر مطیع و منقاد سلطان ولی شدند. والله اعلم.

امیر غضنفر و برادر او امیر دولت‌شاه

قلعهٔ عرادان ری را متصرف بودند آخر با گماشتگان سلطان ولی گذاشتند.

امیر محمود ارانی

مدتی قلعهٔ اران در تصرف داشت. آخر الامر سیدلطیف‌الدین مستخلص گردانید و متصرف شد.

طایفه‌ای که در خراسان و مازندران سرکشی نمودند
و ایشان دو قسم اند

قسم اول

سید تاج‌الدین استرابادی

که در حصن استراباد سرکشی آغاز نهاد. آخر الامر پادشاه مغفور طغایمور مستخلص گردانید.

ملوک آمل و ساری و رستم‌دار

امیر جلال‌الدین متمیر و امیر علی متمیر

مدتی قلعهٔ فیروزکوه ری و آن نواحی را در تصرف داشتند. آخر الامر

گماشتگان سلطان ولی مستخلص گردانیده متصرف شدند.

امیر علی رمضان

مدتی قلعه طوس و آن ولایت را ضبط نمود و التجابه حکام اطراف می نمود. آخر الامر لشکر جانی قربان چنانچه پیشتر ذکر رفته او را بقتل آوردند.

امیر و، تغسر^۶؟

قلعه شباندز طوس را چندگاه ضبط کرد و چند نوبت شبیخون به طوس برد و زحمت مسلمانان می داد. آخر الامر امیرسعید ارغون شاه آن قلعه را مستخلص گردانیده او را بقتل آوردند.

پهلوان قازن

برادر پهلوان اعظم امیرملکشاه جمشید قلعه قائن ولایت را مدتی در تصرف داشت و اکنون داخل قهستان رفته.

ملک معزالدین

که از خویشان ملوک سیستان بود. مدتی قلعه خوسف و بیرجند را ضبط کرد. آخر الامر گماشتگان ملک معزالدین حسین او را گرفته مستخلص کردند.

ملک عادل تفتازانی

که جد او نایب امیرچوپان بود. قلعه تفتازان و آن ولایت را ضبط می کرد. آخر الامر پادشاه طغاتی‌مور مستخلص گردانیده او را بقتل آوردند.

امیر شیخ علی طبس

چنانچه پیشتر ذکر رفته چون قلعه طبس را صاحب مرحوم شهید خواجه علاءالدین محمد با تصرف امیر عبدالله مولای گذاشت کوتوالی آن قلعه بدو مفوض گردانید. بعد از وفات امیر عبدالله مولای مدتی سرکشی نموده و به خود ولایت طبس و رقه^۷ و حلوان^۸ و آن مواضع را متصرف بود. و بعد از وفات او برادر او امیرزیرک در تصرف داشت. و چون امیرزیرک را پسر او شیخ حسین بقتل آورد برادر او امیرابوسعید در تصرف دارد.

امیر حسن زرکش

که از سادات ولایت نیشابور بود. در نیشابور سرکشی کرد و آخرالامر نیشابور بازگذاشته التجا به سرداران سبزوار کرد. و از آنجا [وی را] به قلعه خبوشان فرستادند. بعد از آن پادشاه طغاتی‌مور و ارغون‌شاه، حصار خبوشان را مستخلص کردند و او را بقتل آوردند.

خواجه کریم کاژرزی

چندگاه در نیشابور او نیز سرکشی کرد و آخر با امیر ارغون‌شاه صلح کرد و نیشابور بازگذاشت.

امیر ابوبکر بازاری

- در شاسفان کبود جامه قلعه‌ای عمارت کرد. و مدتی با پادشاه طغاتی‌مور و امرا مخالفت می‌نمود. و التجا به سرداران سبزواری کرده به سفک دما و فتک عورات
۷. رقه‌نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بشرویه شهرستان فردوس است (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
۸. حلوان شهر کوچکی است در قهستان نیشابور و آن آخر حدود خراسان از جانب اصفهان است (معجم البلدان و حدود العالم و فرهنگ جغرافیایی ایران).
۹. این کلمه در نسخه به همین شکل آمده.

مسلمانان و غارت و تاران معروف و مشهور گشته آخر الامر در جنگ پهلوان حسن دامغانی بر دست نوکران سلطان بقتل آمد.

صاحب حداد و برادرش حسین حداد

در خرماباد و کلی^{۱۰} حصنی داشتند آنجا سرکشی آغاز نهادند و التجا به سرداران سبزواری نمودند. بعد از وفات صاحب حداد، برادر او پهلوان حسین حداد قائم مقام او بود. آخر الامر آن ولایت را با تصرف نواب بندگی حضرت سلطان ولی گذاشت.

قسم دوم

سرداران ولایت بیهق

که به سربرداری موسوم بودند و شیخ حسن جوری و اتباع او.

امیر عبدالرزاق باشتنی

در نهم ماه شعبان سنه^{۱۰} سبع و ثلثین و سبع مائه در باشتن خروج کرد و در پنجم شوال سنه^{۱۱} سبع... و در روز مراجعت نمود. و در دوازدهم صفر سنه^{۱۲} ثمان و ثلثین- و سبع مائه دیگر باره به سبزواری آمده و قلعه شهر را مستخلص کرد و بعد از آن در ذوالقعدة سنه^{۱۳} ثمان و ثلثین برادر او امیر مسعود او را بقتل آورد.

امیر مسعود

چون برادر را بقتل آورد در سبزواری متمکن شد. بعد از آن نیشابور را مستخلص

۱۰. محتملاً مقصود (خرم آباد + گلی) می باشد که دو محل بوده اند در خراسان.

۱۱. در نسخه اصل سفید است.

کرده به‌طرف یازر رفت. و شیخ حسن جوری را از آنجا بازآورد. و شیخ حسن را در جنگ زاوه در سنه اثنی واربعم و سبع‌مائه بقتل آورد و امیرعزالدین سوغندی را قائم‌مقام او کردند. در بیست‌وهفتم ماه ذوالقعدة سنه ثلاث واربعم به‌طرف آمل و ساری رفت. امیرمسعود را ملوک رستم‌دار بقتل آوردند و امیرعزالدین سوغندی از آنجا غیبت نمود و کیفیت احوال او معلوم نشد.

محمد آیت‌مور

در ثالث جمادی‌الآخر سنه ثلاث واربعم و سبع‌مائه به حکومت و ضبط سبزوار قیام نمود. و در محرم سنه سبع و اربعین مولانا حسن اخی و درویشان او را بقتل آوردند.

کلوا سفندیار

در محرم سنه سبع واربعم و سبع‌مائه قائم‌مقام محمد آیت‌مور [گشته] به سرداری قیام نمود و در عاشر ربیع‌الآخر سنه ثمان واربعم علی شمس‌الدین او را بقتل آورد. و در وقت سرداری کلوا، مولانا حسن اخی بالشکری به‌مازندران رفت و آنجا بر دست لشکر پادشاه طغاتی‌مور کشته شد و قائم‌مقام او برادر او حسین اخی بنشست.

امیر شمس‌الدین

برادرزاده امیرمسعود را در ربیع‌الآخر سنه ثمان واربعم به سرداری بنشانند و در شعبان سنه ثمان واربعم خواجه علی شمس‌الدین او را عذر خواسته خود به سرداری قیام نمود.

خواجه علی شمس‌الدین

در سادس عشر شعبان سنه ثمان واربعم و سبع‌مائه به سرداری بنشست و در

ذوالقعدة سنه اثنی و خمسين و سبع مائه یحیی کرابی و حیدر قصاب و امیر عزالدین -
نربالادی او را بقتل آوردند.

خواجه یحیی کرابی

در ذوالقعدة سنه اثنی و خمسين و سبع مائه به سرداری بنشست و در ثالث عشر
جمادی الآخر سنه سبع و خمسين، حافظ شغانی و امین الدین نفره و امیر حسین سوغندی
به مشاورت حسین اخی او را بقتل آوردند و حسین اخی را در حصار خدشاه جورید با
حافظ و جمعی که با او متفق بودند بسوختند و محمدخان را پیشتر از آن حیدر قصاب
در مازندران بقتل آورده بود.

خواجه ظهیر کرابی

قائم مقام برادر هم در آن تاریخ به سرداری قیام نمود و در شوال سنه سبع و
خمسين و سبع مائه پهلوان حیدر قصاب او را عزل کرد و در اواخر ذوالقعدة این
سال او را بقتل آوردند.

حیدر قصاب

در شوال سنه سبع و خمسين و سبع مائه به سرداری بنشست. در بیست و پنجم
ذوالقعدة همین سال در اسفراین به وقت محاصره امیر لطف الله امیر مسعود قتلغ بوقا
پهلوان حسن دامغانی او را بقتل آورد و امیر لطف الله را از حصار بیرون آورده به
سبزوار آمدند.

امیر لطف الله امیر مسعود

در اواخر ذوالقعدة سنه سبع و خمسين و سبع مائه به سبزوار آمده به سرداری
قیام نمود و در اواسط ذوالحجه سنه تسع و خمسين و سبع مائه پهلوان حسن دامغانی
او را عزل کرد و به جای او بنشست.

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب وصلى الله على خير خلقه محمد وآله

فهارس^۱

الف	ت
اباقاخان ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱	آبسکون (جزیره) ۱۴۳، ۱۴۲
۲۱۲، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴	آت خان ۱۱۰، ۱۱۱
ایخاز ۱۱۹، ۱۲۰	آدم (ع) ۸۸، ۱۵۱، ۲۳۰، ۲۷۰، ۳۳۹
ابراهیم بن مسعود غزنوی ۸۵	آذربادگان (= آذربایجان) ۹۴، ۹۸، ۱۰۳
ایرقوه ۱۶۸، ۲۰۴، ۲۱۴، ۳۱۳	۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹
ایرک ۲۰۷	۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۳
ابش بنت سعد ۱۸۷، ۲۰۰	۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۵
ابن الاثیر ۲۰	۲۶۶، ۲۹۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳
شیخ ابواسحاق ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷	آق بالغ ۲۳۲
ابوبکر بن ابی قحافه ۱۲۵، ۲۷۱	آقبوقا ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۰۷، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۷
امیر ابوبکر بازاری ۳۴۶	آق سنقر ۱۰۳
ابوبکر بن سعد بن زنگی ۱۸۴	آق ملک ۱۴۳
ابوالحارث فریغونی ۷۰	آل برمک ۲۰۸، ۲۴۷
ابوالحسن سیمجور ۲۵	آل بویه ← دیالمه
ابوسعید مغول ۸۸، ۱۷۹، ۲۰۹، ۲۷۰، ۲۷۲	آل چنگیز ۲۴۷
۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۱	آل سامان ← سامانیان
۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹	آل سلجوق ← سلجوقیان
۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵	آل عباس ← بنی عباس
۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۸	آل فریغون ۷۰
۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۸، ۳۴۰، ۳۴۱	آل قاورد ۱۹۱
ابوسهل حمدونی ۸۲	آل محمود (= غزنویان) ۸۵، ۱۳۸
ابوطاهر دیلمی ۹۱	آلوش ایدی ۲۳۵
ابوالعباس اسفراینی ۵۲	آمل ۳۰۷، ۳۴۴، ۳۴۸
ابوعبدالله خفیف ۹۱، ۱۸۳	آمویه ۲۵، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۹۷، ۳۰۶

۱. فهارس حاضر فقط مربوط به متن کتاب است و لغاتی مانند میرزا، خواجه، شیخ، سید، سلطان، پهلوان، شاه و خان منظور نگشته است.

اردستان ۳۲۵
 اردشیر بابکان ۱۵۱، ۱۸۸
 امیر اردوبوقا ۳۲۵
 ارس ۱۱۸
 امیر ارسبوقا ۳۱۴
 ارسلان ارغو ۱۰۷
 ارسلان بن بلنکری ۱۱۵
 ارسلان جاذب ۶۳، ۸۰
 ارسلان شاه بن کرمان شاه ۱۹۰
 ارسلان شاه بن طغرل بن ارسلان شاه ۱۱۹،
 ۱۲۰، ۱۹۲، ۱۹۳
 ارسلان شاد بن مسعود غزنوی ۸۶
 ارغون شاه ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۸
 ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵
 ۲۶۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱
 ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۴۶
 ارمانوس (ملک روم) ۱۰۱
 ارمن ۱۲۰
 اریغ یوکا ۲۴۸، ۲۵۶
 اریک (= لریک = کریل؟) ۳۰، ۳۱
 ازرق سلطان ۱۴۳
 از یارق ۶۳
 استراباد ۳۳۰، ۳۴۴
 اسحاق بن البتکین ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۴۵، ۴۶
 اسدآباد ۱۳۹
 اسرائیل بن سلجوق ۵۸، ۷۹، ۹۷
 اسفراین ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۴۹
 اسماعیل بن احمد سامانی ۲۲، ۲۳
 اسماعیل بن سبکتکین ۴۴، ۷۴
 اسماعیل عباد ۹۲
 اسماعیل بن نوح سامانی ۲۷، ۲۹
 ملک اشرف ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۷
 اصطهباناتان ۱۵۹
 اصفهان ۹۰، ۹۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶
 ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶

ابوالفتح بستی ۳۶، ۷۰
 ابوالقاسم سیمجوری ۲۶، ۲۷
 ابوالمظفر بزغشی ۲۶
 ابوالنجم سراج ۱۲۶
 ابونصر مشکان ۷۳، ۷۶
 ابوالوفا ۲۶۹
 ابهر ۹۸، ۱۳۱، ۲۷۱
 ابیورد ۷۹، ۸۰، ۲۴۳، ۳۰۸
 اتابکان ۱۵۲، ۱۸۲، ۲۰۶
 اتابکان فارس ۲۰۷
 اتابکان لور ۳۱۶
 اترار ۲۳۴
 اتسزین محمد بن نوشتکین ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۳۴
 ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸
 احمد بن اسماعیل سامانی ۲۳، ۲۴، ۲۹
 احمد بانجیح ۲۳۳
 خواجه احمد بست ۳۰۶
 احمد بن حسن میمنندی ۵۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰
 احمد خجندی ۲۳۳
 احمد بن زید ۱۵۴
 احمد بن علی بن بویه ۹۰
 احمد بن عمادالدین عبدالغفار ۱۷۵
 احمد بن محمد بن محمود غزنوی ۸۳
 احمد بن هولاکو ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۰۰، ۲۶۳
 ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶
 اختسان (?) ۲۸۸
 اخلاط ۱۴۵
 اخیشجاع خراسانی ۳۱۵، ۳۴۳
 اران ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۹۰، ۲۹۴
 ارپل ۳۱۳، ۳۱۴
 ارپاخان ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶
 ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶
 اسیرارتنه ۳۱۴
 ارجان (پسر چنگیز) ۲۴۵
 اردبیل = اردویل ۱۴۵، ۲۴۱

انوشیروان ساسانی ۲۶۸
 اوتکین ۲۴۹، ۲۴۸
 اوجان ۳۰۳، ۲۷۰، ۲۶۹
 امیر اوردای غازان ۳۲۳
 اوزبک خان ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۸۹، ۲۴۶، ۱۴۵، ۲۹۸
 ۲۹۸
 اوزکند ۱۰۳
 اوکتای خان ۲۳۷، ۲۳۴، ۱۹۷، ۱۹۶
 ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۳۹
 ۲۵۶، ۲۵۳، ۲۵۱، ۲۴۹
 اولجایتو (محمد بن ارغون) ۲۱۷، ۲۰۵، ۱۷۹
 ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹
 ۳۲۳، ۳۲۰، ۳۱۸
 اولجتلای ۲۴۸
 اونک خان ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶
 ۲۴۵
 سلطان اویس ۳۴۲، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۱۳
 اهر ۲۶۶
 ایاز ۶۴
 ایاز (غلام ملک شاه) ۱۰۸
 ایپاک ۲۰۷
 ایران زمین ۱۴۹، ۱۳۸، ۵۱، ۵۰، ۲۴، ۱۶۴، ۲۳۸، ۲۳۲، ۲۰۸، ۲۰۶، ۱۸۱
 ۲۸۵، ۲۶۴، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۴۷، ۲۴۱
 ۳۳۱، ۳۲۵، ۳۱۶، ۳۰۵، ۲۹۸، ۲۹۵
 ۳۴۳، ۳۴۱
 ایران شاه بن توران شاه ۱۹۰
 امیر ایرنجی ۲۷۴
 ایسن قتلغ ۳۱۴، ۳۰۰، ۲۷۰
 ایغور ۲۵۵، ۲۴۶، ۲۳۲، ۲۳۰
 ۲۸۰، ۲۵۸
 ایگ ۱۷۲، ۱۶۰، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰
 ایل ارسلان بن اتسز ۱۳۶
 ایلاکن نویان ۳۱۱، ۳۱۰

۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۷
 ۱۸۳، ۱۶۸، ۱۵۷، ۱۴۷، ۱۴۵، ۱۴۴
 ۲۶۹، ۲۴۱، ۲۱۴، ۲۰۴، ۱۹۵، ۱۹۲
 ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۲، ۲۹۸، ۲۹۶
 ۳۴۲، ۳۱۹، ۳۱۷
 اصیل الدین محمد ۱۸۴
 اغراق ملک ۱۴۴، ۱۴۳
 اغورسلک ۱۹۶
 اغول غایمش ۲۵۶
 افراسیاب ۲۳۵، ۲۳۰
 اتابک افراسیاب لور ۱۷۳
 اقسیان ۱۰۳
 اکراد ۲۰۷، ۱۴۶
 اکراد شام ۲۰۶
 اکرنج ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۰۱، ۳۰۰
 الاتاق ۲۶۴
 الانان ۲۴۵
 الب ارسلان سلجوقی ۹۸، ۸۱، ۸۰، ۶۰
 ۱۸۸، ۱۵۲، ۱۰۷، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰
 البتکین غزنوی ۳۸، ۳۴، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹
 البغوش ۱۱۹
 التاجو ۲۰۴، ۱۶۹، ۱۶۸
 التون تاش ۷۹، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۳، ۴۹
 ۸۰
 التون خان ۲۵۰، ۲۲۹
 الچکی خاتون ۲۹۲
 الف سلطان ۲۰۲، ۲۰۱
 المالغ ۲۶۰، ۲۳۲، ۲۳۱
 الوند (کوه) ۱۷۱
 امام الدین المهجودی ۱۶۱
 امیرضراب ۱۲۶
 امین الدین نفره ۳۴۹
 امین ملک ۱۴۳
 انر ۱۰۷، ۱۰۶
 انطاکیه ۱۰۳

ایلتمش ۸۷

ایلدگز ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰

ایلک خان ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۴۸، ۴۹، ۵۰

ایلکان نوین ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۴

ایمیل ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۱

اینانچ ۱۲۰، ۱۲۱

ب

باتو ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۷

۲۶۱، ۲۹۰

باتیمور ۲۳۵

باخرز ۷۹، ۳۲۲

بارس خان ۳۷

باره سمس (?) ۱۵۲

بارین (?) ۹۵

باشتین ۳۴۷

باغ احمسیاه ۱۰۴

باغ بیت المال ۱۰۴

باغ دشت کور ۱۰۴

باغ کاران ۱۰۴

باکو ۳۱۳

بامیان ۳۵، ۲۳۹

بایان قولی ۳۲۰

بایدوخان ۱۷۷، ۲۰۲، ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۰۱

بایزیدین محمد ۲۷۳

بای قطب الدین ۳۱۵

بحرآباد ۳۰۶

بحرعمان ۱۸۴

بحره ۲۹۶

بحرین ۱۲۶، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۱۸، ۳۱۵

۳۱۹

بخارا ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹

۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۸، ۴۱، ۸۰، ۹۱، ۹۲

۹۶، ۱۳۸، ۲۳۶

بخسیان ۳۷

بدرالدین فضایل ۲۱۸

براق حاجب ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷

۱۵۸، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷

۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۶۴

بردشیر ۱۸۸، ۱۹۵

برسخانیان ۳۷

برشور ۴۸

برکه ۲۴۶

برکیارق بن ملک شاه ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷

۱۰۸، ۱۳۴

امیر برنقار ۳۱۴

بزرگ امید دیلمی ۱۲۸، ۱۲۹

بسا ۳۱۵

بسایری ۹۹

بیست ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۹، ۳۶، ۴۳، ۴۴

۶۴، ۷۶، ۹۷، ۱۴۱، ۲۶۰

بسظام ۱۲۳، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۵

بسظام بن محمد ۲۷۳

بصره ۸۹

بغداد ۲۱، ۲۲، ۵۱، ۶۳، ۷۳، ۷۹، ۸۹

۹۰، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۵

۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵

۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۳۵

۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۷۷، ۲۰۷، ۲۰۸

۲۵۰، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲

۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵

۳۱۱، ۳۱۳

بغداد خاتون ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶

۲۹۹

بغراق ۴۲

بغراخان (اسیرترکستان) ۲۵

بکتوز (غلام سامانیان) ۲۶، ۲۷، ۴۷

بکران زینین ۴۲

بکوداهه ۵۴

بلا بتکچی ۲۲۹، ۲۳۰

یش بالیق ۲۲۹
بیضا ۱۸۲
بیکار ۲۰۰
بیکیلیک (؟) ۱۸۶
بیکی خاتون ۲۵۵
بیکی قتلغ ۱۷۷
بیلقان ۲۴۱
بیھق ۳۴۷، ۳۰۹، ۲۴۳

پ

پادشاه خاتون ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۲۰۲
پارس — فارس
پارسیان ۲۹۱
پرگ ۳۱۹
پروان ۱۴۳
پنج انگشت ۱۱۴
پندنامه ۸۴
پیرحسین ۳۱۵
امیر پیرحسین چوپانی ۳۴۳
پیری (غلام البتکین) ۳۶، ۳۴، ۳۳، ۳۲

ت

تاتار ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۲۶، ۲۲۵
تاج الدین (ملک نیمروز) ۱۱۱
تاج الدین ابهری ۲۷۱
تاج الدین استرابادی ۳۴۴
تاج الدین بهمن شاهین طیب شاه ۱۷۰
تاج الدین علی اصیل ۳۴۲
تاج الدین مسعود ۲۱۶
تاج الملک ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۹۶
تاجیک ۳۳
تاجی نامه ۹۱
تارم ۱۵۸
تاریخ جهانگشای خانی ۲۴۲، ۲۳۰، ۲۲۵

بلاساغون ۲۳۲، ۲۳۱، ۵۰
بلخ ۶۰، ۵۰، ۴۷، ۳۵، ۳۱، ۲۸، ۲۷، ۲۲، ۲۳۲
۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۶
بلغار ۲۴۵، ۱۱۰
بلغای ۲۶۱
بلکانوین ۲۴۸
بم ۳۱۵، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۰
بندامیر ۹۱
بنی عباس ۱۲۶، ۱۲۵، ۸۹، ۲۴، ۲۳، ۱۷
۳۱۸، ۳۱۶، ۲۶۲، ۱۳۹
بوحنیفه ۶۷
بوزایه ۱۱۹، ۱۱۶، ۱۱۵
بوسا ۲۳۶
امیربوقا ۳۲۲، ۲۶۶، ۲۶۵
بومسلم (رئیس ری) ۱۰۶
بهاءالدوله بن عضدالدوله دیلمی ۹۳
بهاءالدین اسماعیل بن محمد ۱۷۲، ۱۶۷
۱۷۴، ۱۷۳
بهاءالدین ایاز ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵
بهرام شاه ۲۱۸، ۱۱۱
بهرام شاه بن طغرل بن ارسلان ۱۹۲
بهرام شاه غزنوی ۸۷، ۸۶
بهرام شاه بن کردان شاه ۲۱۸
بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم ۱۲۲
بهرام گور ۸۹
بهشت ۳۳، ۳۵، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۶۶، ۱۲۸، ۱۲۹
۲۹۹
بی بی ترکان ۲۰۰
بی بی شاه ۱۹۷، ۱۹۹
بی بی سریم ۲۱۶
بیدا ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳
امیربیرام شاه ۳۰۸، ۳۰۷
بیرجند ۳۴۵
بیسویس ۲۴۶

تکین تاش ۲۰۷
 تکینا باد ۷۶، ۷۵
 تلخان ۳۳۱
 تمور آقا ۳۱۶
 تمور بوقالی ۲۰۴
 امیر تمور تاش ۳۱۲، ۳۱۱، ۲۷۸
 امیر تمور تودان ۳۲۱
 تنگت (تنگوت) ۲۴۶، ۲۴۴، ۲۳۲
 تنگ ترکان ۱۸۴
 تندبال (پسر جیبال هند) ۵۳، ۵۲، ۴۹
 تندنه ۵۳
 تندى شاه بنت مظفرالدين حجاج ۱۹۹
 توتار ۲۶۱
 امیر تودان ۳۰۸
 توراپشت ۲۱۰
 تورا کینا خاتون ۲۵۴، ۲۵۳
 توران ۲۹۸
 توران شاه بن قاورد ۱۸۹
 توران شاه بن طغرل بن ارسلان ۱۹۲
 تورانیان ۱۶۴
 امیر تورتوت ۳۲۴، ۳۲۲، ۳۰۹
 توشمر ۱۴۵
 توشى ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۵
 ۲۴۶، ۲۶۱
 توغماق ۲۷۲
 توقا تیمور ۲۶۱
 توقبوقا ۳۱۴
 توق طغان ۱۴۰
 امیر توکال ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۱۵
 امیر توکل بهادر ۱۳۲
 تولی خان ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۳۹، ۲۳۴
 ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲
 ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۹۳، ۳۰۳
 تهمتن بن کردان شاه ۲۱۹

۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۶۴
 تاریخ یمینی ۲۵
 تاش (غلام نوح بن منصور) ۲۵
 تاشی خاتون ۳۱۲
 تا کو چنا اغول ۱۶۴
 تانیشر ۵۲
 تبت ۲۵۰
 تبریز ۱۰۰، ۱۱۸، ۱۴۵، ۲۴۱، ۲۶۶
 ۲۶۷، ۲۶۹، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۷
 ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۵
 تتش بن الب ارسلان ۱۰۶
 تراکمه خلیج ۸۷
 ترجمه کليلة و دمنه ۸۶
 ترکان ۲۵
 ترکان خاتون ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۳۶
 ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰
 ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۶، ۲۴۱
 ترکان یزدی ۱۸۵، ۱۸۶
 ترکجار ۲۴۶
 ترکستان ۲۵، ۳۶، ۳۷، ۵۰، ۵۵، ۵۷، ۶۶
 ۹۶، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۰
 ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۳۹، ۲۱۰، ۲۲۹، ۲۳۰
 ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۶
 ۲۷، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۲۳۸
 تغاجار ۲۴۳، ۲۶۷
 امیر تغمش ۳۰۸، ۳۰۷
 تفلیس ۲۴۵، ۱۴۵
 تقماق ۳۰۷
 تکجل نویین ۱۴۳
 تکريت ۱۱۹
 تکش بن ایل ارسلان ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸
 ۱۹۵
 تکش خوارز شاه ۱۲۱
 تكله بن زنگی بن مودود ۱۸۳
 امیر تكله (بن علی) ۲۰۷، ۲۰۸

ج

جاجرم ۲۴۳
 جام ۷۹، ۳۲۲
 جامع نیشابوری ۱۰۲
 جاسین ۱۵۸
 جانی خان ۳۱۳
 جانی قربان ۳۴۵
 جاولی ۱۵۳، ۱۵۲
 جبال ۲۷، ۷۳، ۹۰، ۹۲، ۱۲۱
 جرمقان ۳۰۹
 جرون ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸
 اسیر جریک دهبستان ۳۰۷
 امام جعفر صادق (ع) ۱۲۶
 جغتای ۱۷۰، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۴، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۳۰
 جغراتیان ۲۰۴
 جغری بک سلجوقی ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۸۸
 جغری تکین ۲۸
 جکرمش ۱۰۳
 امیرجلال خراسانی ۳۴۲
 جلال الدوله ابوطاهر ۹۴
 جلال الدین بایزید ۳۰۷، ۳۲۶
 سلطان جلال الدین خوارزمشاه ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۹۶، ۲۰۷
 ۲۳۹، ۲۴۰
 جلال الدین سیور غاتمش ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲
 جلال الدین طیب شاه بن غیاث الدین محمد ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷
 امیر جلال الدین ستمیر ۳۴۴
 جلال الدین محمود ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۶
 جلال الدین مسعودشاه ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۳
 ۳۰۵

جلال الدین یونس ۳۲۶

جمال الدین آیه ۲۴۱
 جمال الدین ابراهیم حلبی ۲۷۹، ۲۹۶
 جمال الدین دستجردانی ۲۶۷
 جمال الدین قیماز ۱۱۷
 جمجمال ۲۷۲
 جمشید کیانی ۲۶۸
 جمشید بن بهاء الدین اسماعیل ۱۸۰
 جناید ۳۲۲
 جند ۱۳۶، ۱۴۰، ۲۳۴، ۲۳۵
 جوامع الحکایات عوفی ۸۷
 جورجای ۲۴۵
 جورباغون ۱۴۵، ۲۵۰
 جولین ۲۴۰، ۲۴۳، ۳۲۰
 جوشناباد ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷
 ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶
 جوغار ۲۶۱
 جهان خاتون ۱۹۷
 جهودان ۲۶۸
 جیبال (رای هند) ۳۵، ۴۱، ۴۲، ۴۸، ۴۹
 جیجکان بیکی ۲۶۱
 جیحون ۲۸، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۸۰، ۱۰۳
 ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۲، ۲۳۸
 ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۰
 ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۸۳
 جیرفت ۳۱۵، ۳۱۶

چ

چاچ سمرقند ۳۸، ۲۳۴
 چاولی ۱۱۵
 چنگیزخان ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳
 ۱۴۴، ۱۶۴، ۱۸۵، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۳
 ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹
 ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵
 ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱

۱۷۶، ۱۸۱
امیر حسن شاه (پسر امیر چوپان) ۲۷۸، ۲۸۳
حسن صباح ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹
حسن بن علی بن بویه ۹۰
شیخ حسن قرلغ ۳۴۲
رکن الدین حسن بن قطب الدین مبارز ۱۷۴
شیخ حسن کرانای ۳۲۵
حسنک وزیر ۵۲، ۷۲، ۷۸
حسن بن محمد بن بزرگ امید ۱۲۹، ۱۳۰
حسن بن محمد بن حسن نوسلمان ۱۳۱
شیخ حسن نویان ۲۸۵، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۹
۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۱۱

۳۱۲، ۳۱۳

حسین حداد ۳۴۷
امیر حسین سوغندی ۳۴۹
حسین بن علی (ع) ۱۲۵، ۱۲۸، ۲۷۱
ملک حسین غوری ۱۱۱
حلب ۱۰۳
حلوان ۷۳، ۱۱۴، ۳۴۶
حله ۲۶۸
امیر حیا طغا ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۲، ۳۲۳
حیدر قصاب ۳۳۰، ۳۴۹

خ

خاصبک (امیر) ۱۱۶، ۱۱۷
خاقانی ۱۱۲
خان سلطان بنت مظفر الدین حجاج ۱۹۹
ختا ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۹۵
۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۶
۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۱
ختلان ۱۱۱
ختلی خاتون ۶۶
ختن ۱۰۳، ۱۳۹، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۵۴
۲۵۵، ۲۵۹
خجند ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹

۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸
۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۹۱
۳۰۳، ۳۹۵
چوپان آقا ۱۸۷
امیر چوپان ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰
۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۲، ۲۹۵
۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۱۵
۳۲۲، ۳۴۵
چوپانیان ۲۸۰
چین ۵۴، ۵۵، ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۵۰، ۲۵۵
۲۵۹

ح

حاتم طائی ۲۰۸، ۲۴۷
حاجب علی ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷
امیر حاجی ۱۹۸
حاجی بلال (شحنه بغداد) ۱۱۹
حاجی خاتون ۲۹۴
امیر حاجی زیرک ۳۲۱
امیر حاجی طغاء ۳۱۴
امیر حافظ ۳۱۴
حافظ جوریدی ۳۲۸
حافظ شغانی ۳۴۹
امیر حبش آقا ۳۱۴
حجاز ۶۳
حسن چاچی ۲۳۴
امیر شیخ حسن بزرگ ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸
۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۷
امیر حسن بصری ۳۲۳
حسن بن بهاء الدوله ۹۴
شیخ حسن تمورتاش ۳۰۸
شیخ حسن جوری ۳۴۷، ۳۴۸
پهلوان حسن دامغانی ۳۳۰، ۳۴۷، ۳۴۹
امیر حسن زرکش ۳۴۶
رکن الدین حسن بن سیف الدین هزارسب

۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۵
 خوارزمشاهیان ۱۰۳، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۴
 خواب ۲۴۳، ۳۲۲
 خوابان ۱۵۸، ۲۰۵
 خورشاه بن حسن ۱۳۲، ۱۳۳، ۲۶۲
 خوزستان ۹۰، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۳۱۱
 ۳۱۹
 ۵
 دارایجرد ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۲
 دارالشفاء بغداد ۹۱
 دارالامان ۱۶
 داسغان ۹۸، ۳۱۰
 امیر داود خططای ۳۴۳
 داود بن میکائیل بن سلجوق ← جغری بک
 دریند ۲۴۱
 دریند باتو ۲۵۰
 دریند سولان ۱۷۸
 امیر درپادشاه یساول ۳۲۱، ۳۲۴
 منک درم کوه ۲۱۵
 دره پلنگان ۱۵۵
 دریای عمان ۲۱۵
 دریای مازندران ۱۴۲
 دریای مغرب ۱۰۳
 دز سفید ۱۶۸، ۱۸۶، ۲۱۰
 دژدالان ۲۱۰
 دشت قبچاق ۲۳۹
 دشت کنز ۵۰
 دلشاد خاتون ۲۸۲، ۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۳
 ۲۹۵
 دساوند ۲۶۷
 دشتی خواجه ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۷۸
 ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۲، ۲۹۵
 دندانتان ۹۷
 دوکای ۲۴۹

خراسان ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹
 ۳۰، ۳۲، ۳۶، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷
 ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۹، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۸
 ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۹، ۸۰، ۸۱
 ۸۴، ۸۶، ۹۰، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰
 ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹
 ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷
 ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۵
 ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۷
 ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۹
 ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۳۲، ۲۳۳
 ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۵۴
 ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷
 ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۹۰، ۲۹۹
 ۳۰۰، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰
 ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۲
 ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹
 ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۱
 ۳۴۳، ۳۴۴
 خریکیان ۱۱۰
 خرما بادو کلی ۳۴۷
 خرمنجی ۲۰۴
 خسرو شاه بن بهرام شاه غزنوی ۸۷، ۱۲۲
 خسرو شاه بن عزالدوله ۹۴
 خسرو فیروز بن عزالملوک ۹۴
 خضر بن تاج الدوله محمود بیهقی ۳۴۰
 خلف بن احمد ۲۲، ۴۸
 خلف بن جعفر ۹۴
 خلف بن جعفر بن بالو ۳۶
 خمسه خاتون ۱۶۷
 خنج ۲۱۸
 خوارزم ۲۷، ۴۹، ۵۷، ۶۱، ۶۳، ۷۳، ۷۵
 ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۸۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۹
 ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷
 ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۳۳

رکن الدین صلاح کرمانی ۱۸۳
 رکن الدین غورسانجی ۱۴۶، ۱۴۷
 رکن الدین مبارک خواجه ۱۹۶
 رکن الدین محمود قلاتی ۲۱۵
 رکن الدین یوسف شاه ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱
 رکن الدین یوسف شاه بن طیب شاه ۱۷۰
 رکن الدین یوسف شاه بن قطب الدین محمود شاه
 ۲۱۲
 رودان ۳۱۳
 رودبار ۳۱۵، ۳۱۶
 رود کر ۲۹۵
 روزان خزاف (?) ۲۰۳
 روس ۲۴۵
 روسیان خانه ۵۷
 روسنجان ۳۱۳
 روم ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۴۵، ۲۰۰،
 ۲۰۱، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۸،
 ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۱۴
 رها ۱۰۳
 ری ۲۸، ۶۴، ۷۳، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۸،
 ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱،
 ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۴،
 ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۸۳، ۲۴۰، ۳۱۰،
 ۳۳۱، ۳۴۴
 ریقان ۳۱۵

ز

زایل ۲۹، ۴۴، ۴۷، ۷۲، ۲۴۳، ۲۶۰
 زاوه ۲۴۳، ۳۴۸
 زره ۷۰، ۳۲۲
 زکریا عبدالرحمن ۳۰۵
 امیر زنده حشم ۳۳۰
 زنگان (= زنجان) ۹۰، ۹۸، ۱۳۱، ۲۰۰،
 ۲۷۱، ۲۷۵
 امیر زنگی بیک ۳۲۴

دهستان ۳۳۰، ۳۳۱
 دهلی ۸۷، ۱۴۴، ۱۹۹، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۸۸
 دیاربکر ۱۰۳، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۹۰، ۲۹۹
 دیالمه ۲۵، ۸۲، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۱۲۸
 ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۴، ۱۸۸
 دیرآب ۳۱۵، ۳۱۹
 دیلم ۸۹، ۱۲۷
 دیلوب ۲۴۹
 ملک دینار ۱۳۷، ۱۹۳
 دینور ۹۸، ۱۱۴
 دوزخ ۳۵، ۲۵۱

ر

راجبال ۵۲، ۵۳، ۵۴
 راجوق ۳۷
 الراشد بالله (خلیفه عباسی) ۱۱۴، ۱۱۵
 امیررای ملک یساول ۳۰۷، ۳۰۹
 رباط سابق ۱۸۲
 رباط شهرالله ۱۸۴
 رتیل ۲۰
 رجب ۲۷۱
 رخود ۱۹
 رزجان ۱۶۰
 رسالت قطیبه ۱۵۸
 رستمدار ۳۰۷، ۳۴۴، ۳۴۸
 خواجه رشیدالدین فضل الله ۲۱۴، ۲۷۰، ۲۷۱،
 ۲۷۲، ۲۷۸
 رشید و طواط ۱۳۵
 خواجه رضی الدین عبدالحق ۳۰۷، ۳۰۹،
 ۳۲۶
 رقتاق ۳۰۷
 رقه ۳۴۶
 رکن ترکی ۳۳۲
 رکن الدین بن براق ۱۹۷
 رکن الدین سیاوش ۲۱۶

صاداق نوین ۲۰۴
امیرصاین ۳۱۱
صاین قلعه ۳۰۷
صاین وزیر ۲۷۹
صحرای کنز ۴۸
صدرالدین تغاجار ۱۷۴
صدقه (غلام ملک شاه) ۱۰۸
صفاریان ۱۹
صمصام الدوله بن عضدالدوله ۹۳

ض

ضیاءالملک ۱۹۶

ط

طائع (خلیفه عباسی) ۹۳
طاعنه کوه ۳۳۳
طالقان ۲۳۹، ۲۳۸، ۱۲۳
طائف ۱۱۰
منکطاهر سمنانی ۳۲۵
طاهر بن عبدالله ذوالیمینین ۲۱
طاهر بن محمد بن عمرو ۲۲
طاهریان ۲۲، ۲۰
طبرستان ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۲۹، ۲۷، ۲۱
۲۴۰، ۱۴۶، ۱۲۷
طیس ۳۴۶
طبها تو (?) ۱۸۵
طراقای ۳۲۲
طغاتی مورخان ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۷
۳۳۰، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶
۳۴۸
طغان (امیربست) ۳۶
طغرل بن ارسلان سلجوقی ۸۵، ۸۱، ۸۰، ۶۰، ۹۴، ۹۵، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۲۱
۱۳۸، ۱۹۱، ۱۹۲

شماخی ۲۴۱
شمس الدوله ابوطاهر ۹۳
شمس الدین الب ۲۰۸، ۲۰۷
شمس الدین ایلتمش ۱۴۴
شمس الدین ترکان شاه ۲۱۶
شمس الدین صاین قاضی سمنانی ۳۴۳، ۳۱۶
شمس الدین گیلکی ۱۳۲
شمس الدین محمد بن محمد جوینی ۲۶۶، ۲۶۴
شمس الدین یزدی ۲۱۴

شول ۲۰۷، ۱۵۶

شولان ۲۰۷

شولستان ۳۱۹، ۳۱۵، ۳۱۲، ۲۰۶

شیخ شهاب الدین جام ۳۰۶

شهاب الدین سهروردی ۱۳۹

شهاب الدین فضل الله بسطاسی ۳۲۸

شهاب الدین مبارک شاه منشی ۲۷۱

شهاب الدین محمود بن سام غوری ۱۲۲، ۸۷

۱۲۴

شهاب الدین محمود عیسی ۲۱۷، ۲۱۵

شهاب الدین مخلص ۳۰۷

شهاب الدین مهمک ۲۱۶

شیراز ۹۳، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹

۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵

۱۸۶، ۱۹۴، ۲۰۴، ۲۲۸، ۲۹۷، ۲۹۸

۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۱

۳۴۳

شیران کوه ۱۴۲

شیروان ۳۱۵، ۳۱۳، ۲۴۱

شیعه ۲۷۲

ص

صابی ۹۱

صاحب حداد ۳۴۷

صاحب بن عباد ۲۷۹

امیرصاداق ۲۲۸

۲۰۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۶۰،
 ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۹۰،
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹،
 ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۳،
 ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۱
 عراق عجم ۲۹۰
 عراقین ۱۰۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۹۶
 عزالدوله ابوشجاع ۹۳
 عزالدین ابراهیم ۳۲۶
 امیر عزالدین سوغندی ۳۴۸، ۳۳۳
 عزالدین عبدالعزیز ۲۹۶
 عزالدین قمارباز ۳۲۲
 عزالدین کردان شاه ۲۱۷، ۲۱۸
 امیر عزالدین نربالادی ۳۴۹
 ملک عزالدین عبدالعزیز ۱۸۰، ۲۱۷، ۲۷۹
 عزیز مجدی ۳۲۶
 عضدالدوله دیلمی ۷۰، ۹۰، ۹۱، ۱۸۴
 عضدالدین یزدی ۲۸۸، ۲۸۹
 عطاسلک جوینی ۲۲۵، ۲۴۷، ۲۶۴
 عقبه گیلکان ۱۶۵
 علاءالدوله یزد ۱۲۰، ۱۸۶، ۱۹۷، ۲۱۴
 علاءالدین حسن شاه بن مظفرالدین حجاج
 ۱۹۹، ۲۰۳
 علاءالدین حسین غوری ۸۷، ۱۲۲، ۱۲۳
 علاءالدین محمد جوینی ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰
 ۳۱۱
 علاءالدین هندو ۳۰۷، ۳۲۶
 علویان ۱۳۹، ۲۵۳
 علوی زینبی ۶۹، ۷۸
 علی بن ابی طالب (ع) ۱۲۵، ۲۶۹
 شیخ علی ایرنجی ۳۰۸
 شیخ علی ایناق ۳۱۷
 علی بن بویه ۸۹
 امیر علی بیشرو ۳۱۵
 علی شاه تبریزی ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۷۹

طغرل بن محمد بن ملک شاه ۱۱۳، ۱۱۴
 امیر طلحه ۳۰۷
 طمناج خان ۱۰۴، ۱۳۵
 طوس ۸۰، ۸۱، ۱۲۳، ۲۴۰، ۲۴۳، ۳۲۱
 ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۴۵
 امیر طوس ملک ۳۰۷
 طیب شاه بن محمد بن محمد ۱۶۹، ۱۷۰
 ظ
 خواجه ظهیر کرابی ۳۴۹
 ع
 ملک عادل تفتازانی ۳۴۵
 عادل سنک ۱۹۶
 عبدالرحمن بن عوف ۱۲۵
 امیر عبدالرزاق باشتینی ۳۴۷
 عبدالرشید بن محمد بن مسعود غزنوی ۸۵
 عبدالله دبیر ۴۶
 امیر عبدالله مولای ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰
 ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۴۶
 عبدالملک صفی ابوالعلاء ۹۹
 عبدالملک بن عطاش ۱۰۸، ۱۲۶، ۱۲۷
 عبدالملک بن نوح سامانی ۲۴، ۲۶، ۲۷
 عثمان بن عفان ۱۲۵، ۲۷۱
 امیر عجم شاه بن کردان شاه ۲۱۶، ۲۱۸
 عجم شاه بن ملک دینار ۱۹۳، ۱۹۴
 عراق ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۲۹، ۳۲، ۳۳، ۳۴،
 ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۹، ۸۲، ۸۶، ۸۹، ۹۱،
 ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴،
 ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳،
 ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۳۲،
 ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲،
 ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۳،
 ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۹،
 ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۷

غرچہ ۳۶، ۵۱، ۸۵، ۱۱۱، ۱۳۷
 غزو غزان ۲۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۵۷، ۱۹۲،
 ۱۹۳، ۱۹۴
 امیر غزاغن ۳۲۰
 غزنویان ۲۹
 غزنہ ۳۱، ۳۴، ۴۷
 غزنین ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲،
 ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵،
 ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۵، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵،
 ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۸، ۸۱، ۸۲،
 ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۲،
 ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۶، ۲۳۹،
 ۲۶۰
 امیر غضنفر ۳۴۴
 غور ۳۶، ۵۱، ۵۲، ۸۵، ۸۶، ۱۱۱، ۱۲۲،
 ۱۳۷
 غوریان ۵۱، ۸۷، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۷،
 ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۹۳، ۳۴۳
 غیاث الدین (ملک ہرات) ۲۸۴، ۲۸۳، ۱۷۸،
 غیاث الدین پیرشاہ ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷،
 ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶
 غیاث الدین بن علی نایب فریومدی ۳۳۷،
 ۳۳۹، ۳۴۱
 غیاث الدین کرانای ۳۲۵
 ملک غیاث الدین کرت ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۳
 غیاث الدین کیخسرو ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۱۵
 غیاث الدین محمد توکال ۳۲۴
 غیاث الدین محمد بن رشید ۲۱۴، ۲۷۲، ۲۷۹
 غیاث الدین محمد بن طیب شاہ ۱۶۹، ۱۷۰،
 ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۷۷
 غیاث الدین محمد غوری ۸۷، ۱۲۲، ۱۲۳
 غیاث الدین محمد بن مظفر الدین ۱۶۷
 خواجہ غیاث الدین ہندو ۳۰۷، ۳۲۶
 غیاث الدین ہیبة اللہ حموی ۳۲۸

علی چتری ۱۱۱
 امیر علی رضبان ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۴۵
 امیر علی سوغندی ۳۳۳
 شیخ علی طیس ۳۴۶
 شیخ علی قوشچی ۳۰۶، ۳۲۰، ۳۲۵
 شیخ علی کاون ۳۰۶، ۳۲۸
 امیر علی ماست فروش ۳۱۲
 امیر علی متمیر ۳۴۴
 علی مسعود خسرو جردی ۳۲۸
 علی بن مسعود غزنوی ۸۵
 خواجہ علی مؤید ۳۳۱
 امیر علی میکائیل ۳۰۷، ۳۰۹
 شیخ علی ہندو ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۳۰
 عماد الدین علی ۳۲۶
 عماد الدین محمد بن طیب شاہ ۱۷۰
 عماد الدین ہزار سب (ملک لور) ۱۹۷، ۲۰۷
 عماد الملک وزیر ۱۴۱، ۱۴۷
 عمان ۱۱۰، ۱۸۹، ۱۹۱
 عمر بن خطاب ۱۲۵، ۲۰۸، ۲۶۸، ۲۷۱
 عمرو عاص ۱۲۵
 عمرو بن لیث صفار ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۳۶
 عمید الدولہ دیلمی ۹۱
 عمیدان ۱۵۴، ۱۵۵
 عمید الدین ابونصر فیروز آبادی ۱۸۳
 عمید الملک وزیر ۱۰۰، ۱۰۱
 امیر عیسیٰ بیک سوتای ۳۴۲

غ

غازان خان ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴،
 ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۸، ۲۶۷،
 ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۱، ۲۹۲،
 ۳۲۳، ۳۲۵
 غازی ۷۳، ۷۵، ۷۶
 غایر خان ۲۳۴
 غرجستان ۵۲

ف

فارس ۲۱، ۲۵، ۲۷، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۹۰، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹

فارس نامه ۱۵۱

فاطمه بنت رسول الله (ص) ۱۰۰، ۱۲۵

قال ۲۱۸

فايق (غلام سامانيان) ۲۶، ۳۲

فخرالدوله ديلى ۹۱، ۹۲، ۹۳

فخرالدين ابوبكر ۱۸۴، ۱۸۵

فخرالدين احمد ۲۱۸

فخرالدين اشترخانى ۱۸۰

فخرالدين توران شاه ۲۱۶

فخرالدين محمد خدشاهى ۱۷۹

فخرالدين هرات ۲۰۳، ۲۰۴

فخرالملک (پسر نظام الملک) ۱۰۶

فرات ۲۵۹، ۲۶۸

فرخ شاه بن ملک دینار ۱۹۳

فرعون ۲۷۴

فرغان ۱۵۲، ۱۵۸

فرگ ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰

فرنک ۱۰۳، ۱۲۷، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۶۰

فريد (شاعر) ۱۱۰، ۱۱۱

فريدون ۲۶۸

فريومد ۳۰۹، ۳۳۲

فسا ۱۷۶، ۱۷۷

فساورد ۱۵۸

فستجان ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۲

فستجانات ۱۶۴

خواجه فضل الله عبيد ۳۲۲

خواجه فضل الله بهنه ۳۰۶

فضلوليه ۹۴، ۲۰۶

فمثير تانكو(?) ۱۹۵

فناكت ۲۳۵

فوشنج ۶۱، ۶۲

فولادستون بن عزالملوك ۹۴، ۹۵

فيروز كوه ۱۴۷، ۲۴۱

ق

القائم بامرالله (خليفة عباسي) ۹۷

قابوس نامه ۹۲، ۹۳

قابوس وشمگیر ۲۸، ۹۲

القادر بالله (خليفة عباسي) ۵۱، ۶۰، ۶۴، ۷۹

۹۴

پهلوان قارن ۳۴۵

قاورد ۱۵۷

قاورد (برادر الب ارسلان) ۱۰۲

قاورد بن جغري بك ۹۸، ۲۰۴

قاورد بن داود بن ميكائيل بن سلجوق ۱۸۸

۱۸۹، ۱۹۰

قاسان ۲۳۰

قبلاخان ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۳

قتلغ بن اينانچ ۱۲۱

قتلغ شاه ۲۰۳، ۲۳۴، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۸۰

۳۲۵

امير قتلغ شاه مؤمن ۳۰۷

قداق نويين ۲۵۸

قدرجق ۴۲

قدرخان ۵۰، ۵۷، ۶۶، ۹۶

قدغان اغول ۲۳۶

قرا (ابن ماتكان) ۲۴۶

قرا باغ ۲۹۰، ۲۹۴

قراختا ۱۹۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱

قرا دره ۳۰۳

قراقورم ۱۳۳، ۲۳۵، ۲۵۳

قلعه ترمذ ۱۱۲	قراسطه ۱۲۵
قلعه تفتازان ۳۴۵	قراوناس ۳۲۲، ۳۲۰، ۲۰۵
قلعه تکريت ۱۱۹	قرآن ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۰۱، ۲۳۶
قلعه جوشناباد ۱۵۳	۲۸۹، ۲۹۱
قلعه خبوشان ۳۴۶	قزوين ۹۰، ۱۲۰، ۱۹۸، ۲۴۱، ۲۸۲، ۲۸۳
قلعه خووسف ۳۴۵	قصدار ۴۲
قلعه دارالامان ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵	شيخ قطب الدين جاسی ۳۰۶، ۳۱۰
۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۹	قطب الدين بن انيرحاج ۳۱۷
قلعه دزکوه ۱۰۴	قطب الدين تهمتن بن ركن الدين محمود ۲۱۶
قلعه رسته ۱۵۳	قطب الدين تهمتن بن كردان شاه ۲۱۷، ۲۱۸
قلعه سليمان ۳۱۶	۲۱۹
قلعه شباندزطوس ۳۴۵	قطب الدين طغی شاه بن مظفر الدين حجاج ۱۹۹
قلعه شهر ۱۰۴	قطب الدين مبارزين محمد بن مبارز ۱۶۵، ۱۶۷
قلعه طبرک اصفهان ۳۱۷	۱۸۳، ۱۹۴
قلعه طبس ۳۰۹، ۳۴۶	قطب الدين مبارزين مظفر الدين محمد ۱۷۴
قلعه طبهار ۴۲	قطب الدين مبارزين نظام الدين حسن ۱۵۵
قلعه طوس ۳۴۵	۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰
قلعه عرادان ری ۳۴۴	قطب الدين محمود شاه ۲۱۲
قلعه غزنين ۳۱، ۶۶	قطب الدين نيكروز ۲۰۵
قلعه فيروزکوه ۳۴۴	قطيف ۱۸۴
قلعه قاين ۳۴۵	قنجاقي (= قنجاقي) ۱۴۵، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۴۶
قلعه كالنجر ۷۸، ۷۹	۲۴۸، ۲۵۰، ۲۶۳، ۲۸۹، ۲۹۴
قلعه كد (?) ۲۱۶	كلات ۲۱۶
قلعه كلات ۳۱۰	قلعه آورل ۳۴۲
قلعه كملي كبود جامه ۳۲۶	قلعه اران ۳۴۴
قلعه گرديز ۲۲	قلعه ارسلان گشای ۱۲۰
قلعه گيو ۳۴۳	قلعه اسكلجه ۳۲۰
قلعه لسر ۱۳۳	قلعه اصطهبانان ۱۵۳
قلعه نياسر ۳۴۲	قلعه اصطهبانار ۱۵۳
قلعه نيريز ۱۵۵، ۱۵۶	قلعه الموت ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۲
قلعه همدان ۱۱۹	قلعه بست ۳۶
قم ۹۰، ۱۴۵، ۲۴۱، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۴۲	قلعه بم ۲۰۴، ۳۴۳
قنوج ۵۳، ۵۴	قلعه بوزم ۱۰۱
قوام الدين محمد وزير ۸۷، ۱۱۴	قلعه بهيمه ۵۱
قوام الدين مسعود كرماني ۱۷۹	قلعه پنجدرشيراز ۳۱۹

۲۹۰، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۱۲،
 ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۴۳،
 کرمان شاه بن قاورد ۱۹۰
 کرمانشاهان ۱۱۵
 کریم الدین روزبه ۱۵۷
 کریم کارزری ۳۴۶
 امیر کثربوغا ۱۰۶
 کشمیر ۵۳
 کعبه ۲۶۹، ۵۶
 کلات ۳۱۰، ۳۰۹
 کلکان و کولکان ۳۳۳، ۲۴۵
 کلواسفندیار ۳۴۸
 کلویان شیراز ۳۱۷
 کمال الدین اسماعیل بن محمد بن عبدالرزاق
 ۱۶۳
 کمشتگین جاندار ۱۰۶
 کنبایت ۱۸۴
 امیر کوتیمورحام ۳۰۷
 کوچلک خان ۲۳۱، ۱۴۰
 کودیز ۳۲
 کوفه ۹۲
 کونتو ۳۰۹
 کوه دارک ۱۵۶
 کوی گبران ۱۹۱، ۱۹۰
 کیج ۲۱۸، ۱۹۱
 کیخسرو بن عزالملوک ۹۵
 کیدبوقا ۲۶۱
 کیش ← قیس
 کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و شمگیر ۸۴
 ۹۳

ک

گرج ۳۰۳، ۲۶۰، ۲۵۴، ۲۴۵، ۱۴۵، ۱۰۲
 گرجستان ۱۴۵
 گرگان ۱۲۳، ۹۸، ۹۲، ۸۹، ۲۹، ۲۸

قویلائی قآن ← قبل قآن
 قوتا میش بیک ۱۷۸
 امیر قورمیشی ۲۷۴
 قولی بن توشی ۲۶۱
 قویس ۳۳۱، ۳۱۰، ۳۰۶، ۲۴۰
 قهستان (= کهستان) ۱۰۶، ۹۹، ۸۹، ۲۷،
 ۳۲۰، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۶، ۱۳۰،
 ۳۴۵، ۳۲۲، ۳۲۱
 قهندز ۲۷
 قیات ۲۲۵
 قیراط ۵۵
 قیس و قیش (= کیش) ۱۸۴، ۱۶۴، ۱۶۳،
 ۳۱۹، ۳۱۵، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۰۲

ک

کابل ۱۹، ۲۰، ۲۹، ۳۱، ۴۳، ۴۴، ۴۷،
 ۴۸، ۵۴، ۶۴، ۷۲، ۸۳، ۱۴۱، ۲۴۳،
 ۲۶۰
 کابلستان ۵۳، ۳۵
 کارزون ۲۱۰، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۶۸
 کاشان ۳۴۲، ۳۱۹، ۲۴۱، ۱۴۵
 کاشغر ۲۲۹، ۱۱۰
 کالپوش ۳۱۱، ۳۰۹
 ملک کاوس شروان ۳۴۱
 کدبوقانویین ۳۲۴
 کردستان ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۱۲، ۲۹۹، ۲۰۷،
 کردوجین خاتون ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۸۷
 ۲۰۳
 کرمان ۱۰۲، ۹۸، ۹۳، ۸۹، ۲۹، ۲۱،
 ۱۱۸، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷،
 ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۳،
 ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱،
 ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸،
 ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵،
 ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۹، ۲۴۳

۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۷،
 ۱۹۷، ۲۱۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷،
 ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶،
 ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۸۳، ۳۰۰،
 امیر مبارز الدین محمد مظفر ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵،
 ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۴۳،
 امیر مبارک شاہ ۲۱۶، ۲۹۶، ۳۱۶،
 امیر مبارک بیکانتمور ۳۰۷،
 مجد اکاف ۱۱۲،
 مجد الدولہ ابوطالب ۹۳،
 مجد الدولہ دینمی ۹۳،
 مجد الملک ۱۰۶، ۱۰۷،
 مجمع الانساب ۳۳۹،
 سلطان محمد شاہ (پادشاہ ہند) ۲۸۷، ۲۸۸،
 محمد آیتمور ۳۴۸،
 ملک محمد بن ارسلان شاہ ۱۹۱،
 امیر محمد الاتمور ۳۰۷،
 محمد بن ایلدگز ۱۲۰، ۱۸۲،
 محمد بارزنگی ۳۰۶،
 محمد بن برہان ۲۰۵،
 محمد بن بزرگ امید دیلمی ۱۲۹،
 محمد شاہ بن بہرام شاہ ۱۹۲،
 محمد بن تکش ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۸۳، ۲۳۲،
 امیر محمد توکال ۳۰۷، ۳۲۲،
 امیر محمد جرغدا ۳۰۷،
 محمد بن حسن بن محمد بن بزرگ امید ۱۳۰،
 محمد بن حسن نومسلمان ۱۳۱،
 سلطان محمد خوارز شاہ ۸۷، ۱۰۳، ۱۲۲،
 ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۷،
 ۱۸۴، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۷، ۲۳۱، ۲۳۳،
 ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۱،
 محمد بن زیدان ۱۸۳،
 امیر محمد زیرک ۳۲۲،
 امیر محمد سائیک خان ۳۰۷،
 محمد بن سعد بن ابوبکر ۱۸۵، ۱۸۶،

گنجہ ۱۰۷،
 گنگ ۵۴، ۵۳،
 گورخان ۱۴۰، ۲۳۱، ۲۳۲،
 گوزکانان (= جوزجان) ۷۰،
 گیخاتوخان ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۶۶،
 ۲۶۷،
 گیل ۸۹،
 گیلان ۹۰، ۹۲، ۱۳۱، ۱۴۲، ۲۷۰، ۲۸۰،
 ۳۰۲، ۳۲۵،
 گیوک خان ۱۹۷، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۳،
 ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷،

ل

لار ۱۵۸،
 لشکرستان بن زکی ۱۸۸،
 امیر لطف اللہ امیر مسعود ۳۴۹،
 سید لطیف الدین ۳۴۴،
 سید لطیف اللہ کاشی ۳۴۲،
 لور ۱۴۲، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۹۶،
 لورستان ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۷۳، ۲۰۷، ۲۰۹،
 ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۹،
 لور کوچک ۳۱۳،

م

مائوبالیق ۲۳۹،
 ماتکان ۲۴۶،
 مأجوج ۲۲۸،
 مازندران ۸۹، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۷،
 ۲۲۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۷۰، ۳۰۶، ۳۰۸،
 ۳۱۰، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸،
 ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۴۴، ۳۴۸،
 ماوراءالنہر ۲۲، ۲۳، ۲۷، ۳۸، ۴۱، ۴۲،
 ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۸۶، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۲،
 ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۳۵،

محمود بن محمد بن ملک‌شاه ۱۱۳
 رکن الدین محمود شاه بن مظفرالدین حجاج ۱۹۹
 محمود بن مودود بن مسعود غزنوی ۸۵
 محمود شاه یزد ۱۹۶
 محمود یلواج ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۳۲۵، ۳۰۷
 مداین ۸۹
 مدینه ۲۸۳
 مراغا (?) ۳۰۰
 مراغه ۱۱۴، ۲۴۱
 مرند ۲۴۱
 مرو ۶۹، ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۴۷، ۲۴۰، ۲۴۲
 مریم ترکان ۱۹۶
 مسافر ۲۹۷، ۲۹۸
 مسافر آیت‌مور ۳۳۲، ۳۳۳
 المسترشد بالله (خلیفه عباسی) ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۹
 المستعصم بالله (خلیفه عباسی) ۲۴۸، ۲۶۲، ۲۶۳
 مسجد جامع دارالامان ۱۶۶
 مسجد عتیق شیراز ۱۸۴
 مسعود بن ابراهیم غزنوی ۸۶
 امیر مسعود شاه اینجو ۳۱۲
 امیر مسعود باشتینی ۳۴۷، ۳۴۸
 سلطان مسعود غزنوی ۵۲، ۵۳، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۲۲
 مسعود بن محمد بن ملک‌شاه ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹
 مسعود بن محمود بن محمد ۱۱۱
 امیر مسعود وزوایی ۳۴۳
 مشهد طوس ۲۵۳، ۳۲۳
 مصر ۶۰، ۶۳، ۹۹، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸

محمود بن سعید عوفی ۸۷
 شیخ محمد شبان قتلغ ۳۱۰
 محمد بن شرف‌الدین ۱۴۷
 محمد بن طاهر بن عبدالله ۲۱
 محمد بن عبدالله (ص) ۶۷، ۱۲۵، ۱۲۷، ۲۲۴
 ۲۲۵، ۲۴۷، ۲۶۹، ۲۷۱
 محمد بن علاء‌الدین هندو ۳۲۶
 محمد بن علی بن محمد شبانکاره‌ای (مؤلف مجمع الانساب) ۲۸۷، ۳۳۹
 امیر محمد فراسش ۳۲۶
 محمد بن محمود سلجوقی ۱۱۹، ۱۲۰
 محمد بن محمود غزنوی ۵۳، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶
 ۸۱، ۸۳، ۸۴
 محمد بن محمود بن محمد بن ملک‌شاه ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸
 محمد بن ملک‌شاه بن البارسلان ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۲۰، ۱۲۶
 محمد بن ملک‌شاه بن برکیارق ۱۰۹
 شیخ محمد سولایید ۳۰۹، ۳۱۰
 محمد بن نوشتکین ۱۳۴
 امام محمد یحیی ۱۱۲
 امیر محمد ایسن قتلغ ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۰۹
 محمود بن برکیارق ۱۰۵، ۱۰۶
 امیر محمود تانبوقا ۳۰۷
 امیر محمود ارانی ۳۴۴
 امیر محمود شهرستانه ۳۱۶
 سلطان محمود غزنوی ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۶، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۴، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۴۶
 محمود بن محمد بن بغراخان ۱۳۶

۲۰۰، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۳۰، ۲۳۲،
 ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۹،
 ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۳۰
 المقتی بالله (خلیفه عباسی) ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹
 مقرب الدین مسعود ۱۸۴
 مکران ۶۴، ۷۷، ۱۱۰، ۱۴۴، ۱۹۱، ۲۱۸،
 ۲۴۳، ۲۹۷
 مکه ۱۰۴، ۲۸۴، ۲۸۵
 ملاحده ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۴
 ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹،
 ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸،
 ۱۶۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۲
 ملک شاه بن سلجوق بن محمد بن ملک شاه ۱۱۹
 ملک شاه سلجوقی ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵
 ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۸۹
 ملکه اسلام بنت مظفر الدین حجاج ۱۹۹
 ملکه خاتون ۱۸۳
 منصور دوانیقی ۲۶۸
 منصور بن نوح سامانی ۲۴، ۲۵
 منصور بن نوح بن منصور بن نوح سامانی ۲۶
 منکسار نویین ۲۵۸
 منکوبرس ۱۵۲، ۱۵۳
 منکوتمور اغول ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۶۳
 منگوخان ۲۵۲، ۲۵۳
 منگوقاآن ۱۳۳، ۱۹۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۶
 ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰
 ۲۶۳، ۲۶۱
 موجی اغول ۲۶۱
 امیر مودود بن مسعود غزنوی ۷۸، ۸۳، ۸۴
 ۸۵
 امیر موسی جاندار ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۲
 موسی خان ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۸
 موسی بن سلجوق ۹۷
 موصل ۲۱، ۹۹، ۱۰۳، ۱۱۸، ۲۶۰، ۲۶۳

۱۳۰، ۱۷۴، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۸،
 ۲۰۱، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۳۰، ۲۳۵،
 ۲۴۷، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۹، ۲۸۷، ۳۲۶
 مصرخواجه ۲۸۱
 مظفر الدین حجاج بن قطب الدین محمد ۱۹۸،
 ۱۹۹
 مظفر الدین سلیمان شاه ۲۱۶
 مظفر الدین بن طیب شاه ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳
 مظفر الدین بن عطا خان ۲۱۱
 مظفر الدین محمد ۱۷۵
 مظفر الدین محمد بن طیب شاه ۱۷۰
 مظفر الدین محمد بن قطب الدین مبارز ۱۵۱،
 ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۸۴
 مظفر الدین محمد شاه بن مظفر الدین حجاج ۱۹۹،
 ۲۰۳
 مظفر بن طاهر ۶۱، ۶۲
 مظفر بن یاقوت ۹۰
 پهلوان مظفر یزدی ۲۱۳
 معتضد (خلیفه عباسی) ۲۲
 معتمد (خلیفه عباسی) ۲۱
 معزالدوله دیلمی ۹۱
 ملک معزالدین حسین کرت ۳۰۷، ۳۰۸،
 ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۴۳، ۳۴۵
 معزالدین عبدالرحمن بن قطب الدین مبارز ۱۶۰
 معزالدین فولاد ۲۱۶
 معزالدین مسعود بن ناصرالدین محمود ۱۷۷
 امیر معزی ۱۰۵
 معن زایده ۲۰۸
 معون ۱۵۸
 معین الدین خراسانی ۲۶۷
 مغرب ۶۳، ۶۷، ۸۹، ۹۱، ۱۰۳، ۲۲۴
 مغول ۱۲۴، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲
 ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۰
 ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۵

نصرة الدين ابراهيم بن بهاء الدين اسماعيل
 ۱۸۰، ۱۷۹
 نصرة الدين ابراهيم بن غياث الدين محمد ۱۶۷
 نصرة الدين ابراهيم بن محمد ۱۶۹
 نصرة الدين براق ۱۹۶
 نصرة الدين پير احمد ۲۰۸
 نصرة الدين شاه يحيى ۳۱۹
 نصرة الدين هزارسب ۱۴۲
 نصر چاچى ۳۸
 نصربن سبكتكين ۴۴
 نصربن ناصر الدين سبكتكين ۵۰، ۴۹
 نصير الدين بن ابرك ۲۰۷
 خواجه نصير الدين طوسى ۲۶۲
 نظام الدين حسن بن ابراهيم ۱۵۳، ۱۵۲
 نظام الدين حسن بن طيب شاه ۱۷۰، ۱۷۱
 ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰
 نظام الدين حسن بن غياث الدين محمد ۱۶۷
 ۱۶۸
 نظام الدين حسن بن هزارسب ۱۵۴، ۱۵۵
 ۱۵۶
 نظام الدين كيقباد بن كردان شاه ۲۱۷، ۲۱۸
 ۲۱۹
 نظام الدين محمود ۱۹۴
 خواجه نظام الملوك ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳
 ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۲۸
 نكوداراغول ۲۶۱
 نويندجان ۹۵
 نوح بن نصر سامانى ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۹، ۳۲
 نوران ۱۰۳
 نور قتلغ بنت مظفر الدين حجاج ۱۹۹
 امير نوروز ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۶۷، ۳۲۲، ۳۴۲
 نوشتكين خاصه ۱۳۴
 نوشتكين غرچه ۱۰۳
 امير نوين قانچى ۳۰۷
 نيريز ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۴

۲۹۰، ۲۹۹، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴
 اتابك موفق گرده بازو ۱۱۸
 مولتان ۵۱، ۵۰
 مؤيد آيه ۱۱۲، ۱۳۶
 مؤيد الدوله ابومنصور ديلمى ۹۰، ۹۱، ۹۲
 مؤيد الملوك (پسر خواجه نظام الملوك) ۱۰۶
 ۱۰۷
 مهارش ۹۹
 مهره ۵۳
 مه ملك (دختر سلطان سنجر) ۱۱۳
 ميود (= ميبد) يزد ۳۱۸
 ميردين ۳۱۳، ۳۱۵
 ميشكان ۱۶۰
 ميكائيل بن سلجوق ۶۰، ۸۰، ۹۷، ۹۸
 مينيكز اك (?) ۷۷

ن

نابند ۲۱۵
 ناصر الحق علوى ۸۹
 امير ناصر دلقندى ۳۴۲
 ناصر الدين بن عطاخان ۲۱۱
 ملك ناصر الدين غورى ۲۰۳، ۲۰۵
 ناصر الدين گودرز ۱۶۹
 ناصر الدين محمود ۱۷۷
 ناصر الدين محمود بن قطب الدين مبارز ۱۷۴
 ۱۷۵، ۱۷۶
 الناصر لدين الله (خليفة عباسى) ۱۳۹، ۱۴۵
 ۲۰۷، ۲۵۰
 نجم الدين شول ۲۰۶، ۲۰۷
 نخجوان ۱۲۰، ۲۴۱
 نخشب ۳۸
 نرمة شير ۳۱۵
 نسا ۷۹، ۸۰، ۲۴۳، ۳۰۸، ۳۲۴
 نصربن احمد سامانى ۲۴
 نصرة الدين ابراهيم ۱۷۰

نیشابور ۲۷، ۴۴، ۴۷، ۸۱، ۱۱۱، ۱۴۰،
۱۴۱، ۱۴۳، ۲۱۴، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳،

۳۱۰، ۳۲۰، ۳۳۳، ۳۴۶، ۳۴۷

نیکبای بن التاجو ۲۰۴

نیکتمورآقا ۳۰۷، ۳۲۵

نیمروز ۱۰۹، ۱۱۱

و

واسط ۸۹

وجیه الدین زنگی ۳۲۶

وراسین ۳۰۶

وشمگیریان ۹۲

شاه ولی ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۴۲

۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷

ه

هجیرین گودرز ۲۱۰

هرات ۷۲، ۷۶، ۷۸، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۹۹

۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۸۳، ۲۸۴

۳۰۶، ۳۰۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳

۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۳، ۳۴۳

هردو ۲۴۶

امیرهرزه محمد ۳۲۵

هرمز ۱۵۸، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷

۲۱۸، ۲۱۹، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۴۳

هزارگونه ۵۰

همدان ۹۰، ۹۸، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷

۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹

۱۲۰، ۱۳۲، ۱۵۲، ۲۴۱، ۳۰۸، ۳۱۳

۳۱۴

هندوستان و هند ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳

۳۵، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۴۹

۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰

۶۳، ۶۴، ۶۷، ۶۸، ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۳

۸۷، ۸۸، ۹۶، ۱۲۴، ۱۴۱، ۱۴۴

۱۴۶، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۴، ۲۳۹

۲۴۴، ۲۵۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۷

۳۱۶

هولاکوخان ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۶۴، ۱۶۸

۱۷۰، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۷، ۱۹۸

۲۰۸، ۲۱۲، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۳

۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳

۲۹۴، ۳۰۳، ۳۲۲

هولیزه ۳۱۱، ۳۱۴

ی

یاجوج ۲۲۸

یارجوق ۲۲۹

یارغو (ابن گیوک) ۲۵۷، ۲۵۸

یازر ۲۴۳، ۳۴۸

امیریاغی باستی ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۵

یاقوت خاتون ۱۶۷، ۱۹۶، ۱۹۷

یاقوتی بن جغری بک ۱۰۴

یبنغو ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۷۹، ۹۶

یحیی برمکی ۲۷۹

یحیی جوربانی ۳۲۳، ۳۲۴

خواجه یحیی کرابی ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۸

۳۲۹، ۳۳۰، ۳۴۹

یزد ۱۵۷، ۱۶۸، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۲

۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۱

۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۸

۳۱۹، ۳۲۵

امیر یساول ۳۲۲

یسودر ۲۱۲، ۲۱۳

یسوربوقانولین ۱۷۶

یسورنولین ۱۳۲

یشمت ۲۶۱

یعقوب بن لیث صفار ۱۹، ۲۰، ۲۱

یعقوبی ۲۰

امیریغمش ۳۲۵، ۳۲۶

یوسف بن سبکتکین (برادر سلطان محمود غزنوی)

۷۰، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۸۵

یولک شاه ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۵

امیر یولی ۳۱۰، ۳۲۳، ۳۲۵

یونس بن سلجوق ۹۷

امیر یقلاو ۳۰۷

یلکابک ۱۰۶

یمین ۱۱۰، ۱۲۶

یمه ۱۴۲، ۲۴۰، ۲۴۱

امیر یوجا ۳۰۷



بها: ۶۰۰ ریال